30

قصة الامير حمزه فارسي

Kessa Fersi

ح
١٥

Favole in

Persiano.

بسم الله الرحمن الرحیم

داستان اول در ذکر قباد شهریار پادشاه و در ذکر خارکنی قباد و دلارام و ذکر خواب بختجمال ذکر نموده شد

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی رسوله محمد و آله اجمعین اما بعد این قصه ایست از عرب و عجم و گل باد اسلام بروایت مختلف اما بروایت امیر المومنین عباس علیه السلام که او در زمان امیر المومنین علی علیه السلام و عباس علیه السلام و ابو طالب در زمان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بودند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم این قصه از عباس علیه السلام پرسید تقریر چنین کرد که در زمین ایران در شهر مداین پادشاهی بود که او را شهریار گفتندی شاه عادل و شهنشاه کامل و دادگر رعیت پرور بود و مخالف شکن؛ چنانچه اگر بود گرد داد خواهش؛ دم گرگ را بسته در پای میش؛

و آن پادشاه را چهل وزیر بودند و هفت صد ندیم و دو صد پهلوان کرسی
زرین نشین و هفصد تاجدار بودند و کلک سوار قاهره و از جمله وزرای
وزیر اعظم خواجه ارقش بود که بعنوان فراست و کیاست بر همه تقدم
داشت و از جمله پهلوانان پور آرشنگ ساسان زرینه کفش و قارون
دیو بند و عیاران ملک داشغو خوش تیغ زن و ایرج سام بودند که اوصاف
مردمی و مردانگی ایشان نامه گرمی شنیده بود و شهرت پهلوانی و دلاوری
ایشان همه جا رسیده و از جمله عیاران پایه تخت قباد جاسوس و چالوک
عیار و جهان گرد بودند که در شیوهٔ عیاری قرینه نداشت و قباد
خزینه بسیار و جمعیت بیشمار بود چندانکه حد و حدود نداشت و او را
چهل حرم بود از آنجمله او را محبوبه بود دلارام و با نواع لطافت
و اوصاف صباحت و بلاغت آراسته بود ملک را بوجهی فریفته
و مفتون خود داشت که لمحه او را بی ملاقات منظور نظر نبود بلکه یک ساعت
از و جدائی ممکن نبود از قضا روزی بعزم شکار بیرون رفت
و دلارام را با جمله حرم ها و حرم های دیگر همراه برد و بشکار مشغولی نمود و قباد
دست بکمان کرد و هر غلوله که بر گوشش گور خر و نخچیر گوزن میرسید گوشش خود را

خار بدیه بتیر سهم او را بکوش او دوخت و چون دلارام تحسین بطمع داشت
دلارام گفت نه هی ورزش ازین رهگذر ملک را گران آمد تغیظ بخاطر راه یافت
اتفاقاً در اثنای شکاری در پی صیدی از خدم و حشم با دلارام دور افتاد
تا رسیدند بصحرائی خوش و موضع دلکش منقار را از دور پیری در نظر ملک
نمود که پشته خاری فراهم آورده میرفت خارکش پیری دیبا دلق
در پشت پشته خاری همی بردی بپشت ملک پیر را طلب نمود و از
نام او استفسار فرمود پیر پشته خار بر زمین گذاشته خدمت کرد
و گفت بنده را قباد خارکش میگویند ملک از سن او پرسید آن پیر بیان
کرد موافق سن شهریار بود ملک متوجه دلارام شد و گفت سبب
چه باشد که با آنکه سال و ماه و روز تولد من و این خارکش یکیست
من صاحب تخت و تاج و او بنانی محتاج درین جمعی از حکما که ملازم
رکاب دولت بودند ملک سبب تشنیع حال را از ایشان بپرسید
عرض کردند که طالع ملک و پیر خارکش هر دو حمل بودند اما میتواند بود
که در حین تولد ملک منجمان و دوران رتبه خود را ملتجا باشند
حیرت زده رحمت و در وقت تولد وی هیچ منجم خود میخچار ریده باشند

خدا داد خدا

خنک در فکر اینحال شیخ او بنظر در رسیده دلارام گفت که مرا خاطر
رسیده که کدبانو در خانه نداشته ملک بر آشفت فرمود که مگر آیین
آسایش سلطنت که مراست بدولت تست که در خانه منی ترا
باین پیر خارکش بخشیدم تا او را بدولت رسانی دلارام چون دانست
که آن سخن خوب واقع نشد هر چند در اصلاح بکوشید مفید نیفتاد
چون دید که زیبا نیامد سخن :: باصلاح بهبود کوشش مکن ::
پس دلارام رضا بقضا داد ملک بفرمود زرینه که در بر او بود داد
و دست او را بدست خارکش پیر داد و باز گشت اما چون دلارام
همراه پیر خارکش شد پیر گفت ای نازنین مرا در خانه پیرزنی بدروی
و ستیزه خوی هست چون ترا ببیند ناخوشی خواهد کرد و بر تو
زجر و خواری نماید دلارام گفت تو پدر منی و او مادر من
و فرزندان شما برادر و خواهر من خدمت شما را بجان قبول دارم
و اگر باین خدمت لایق نباشم از بی طالعی من باشد پیر را دل
بر دلارام بسوخت و دست او را گرفت و بخانه برد و بزال خود
سپرد و گفت این دختر را بفرزندی قبول کرده ام که خدمت خانه

وفرزندان بتقدیم رسانند دلارام پیش آمد و شرط اطاعت
بجا آورد و ملایمت بسیار کرد پیرزال را از ان مهربانی در دل
افزود او را بفرزندی قبول کرد چون دلارام بخانه پیر درآمد
زن او را دید از نادارئ عریان و فرزندانش از گرسنگی
گریان منزلی در عقیل و ویرانی وخانه در کمال بی سامانی
فرش آن منزل گلیمی چند از گسیخته و متاع خانه استخوان ریزه سفال
درهم ریخته در یک جا خرمرده افتاده و کمی کوزه چند شکسته نهاده
واسباب مطبخ دو کاسه بود و یک دیگ شکسته سه قاشق بود
هر سه بند بسته دلارام دعا کرد و گفت اگر رخصت فرمائی
خانه را صفائی دهم پیرزال گفت چنان کن دلارام درخواسته
گلیم کهنه را از خانه بدر کرده زمین را آب و جاروب کرد و سقف را
از تار عنکبوت پاک کرده و گلیم را افشانده هر کدام را
در موضع بمکان گسترانید و پیش برابر رخت و سر عیال و اطفال را
شست شوی داد شانه کرد و شستن و پوشانیدن رخت
ایشان با انواع خدمتگاری بجا آورد راوی گوید چون دولت

دلارام

دلارام روزی به بیستی نان و قباد شهریار نقدینه اش را گرفته
دکان پیرخارکش افتاد او را جهت نیک روزی دید لعل قیمتی ناگاه
نهان بود و در موی خود بسته کرده بود هرگز نمی گشود جی
بخاطرش رسید از ابفروشد و بهای از اصرف یحتاج خانه
نموده در سامان گوشه شد پس پیرخارکش را طلبید و گفت
ای بابا در فلان بازار خواجه مالوف نام زرگر است
او را ببینی و دعای مرا باو رسانیده طلب نمائی پیر رفت
او را بدید و پیغام دلارام گذارنید خواجه مالوف چون نام
دلارام شنید بخوشحالی تمام از دکان بیرون دوید و سبب
خوشحالی او آن بود که دلارام بیشتر هرچه جواهر و نقدینه دلارام
درکار بود آن خواجه زرگر بخدمت او آورده خرید و فروخت
نمودی در آن اوقات ~~در آن اوقات~~ که ملک زر دلارام
رخصت نمود خواجه مذکور نمیدانست که جای او بکجا رسیده صباش
پریشان می بود چون او سلامتی حال دلارام خبر یافت
دوان دوان همراه پیرخارکش بخدمت دلارام رسید

فا احوال رسید دلارام بعد از گفتن حال و نمودن احوال آن
لعل را از مهوی باز کرد و گفت ای خواجه بالوف تواند بود
که در آن کوشی که این لعل را که جهت امروز زنهار نداشته بودم
بفروشی خواجه تالوف خدمت کرد و گفت که این لعل گران
قیمت ست امروز کسی این را نتواند خرید اگر مصلحت باشد
این را نگاه دارم و مبلغی یک لک تنکه زر سرخ بدهد که گوید
بسپارم دلارام قبول کرد و قرار داد که خواجه از گر لعل را
نگاه دارد و پسر خارکش را بخانه برده مبلغ یک لک تنکه زر سرخ
بدهد اما چون خواجه طلوف زر کر قباد خارکش را بخانه برد
مبلغ مذکور که از دلارام قبول نموده بود بقباد تسلیم داد قباد خارکش
آن زر را گرفته از روی خوشحالی تمام بخدمت دلارام آورد
چون آن مبلغ را قباد و زن و فرزندان او هرگز بکدرم ندیده
بودند بمجرد دیدن آن زر از قبول جان محب و مخلص دلارام
گردیدند روز دیگر دلارام پسر را طلبیده گفت که این مبلغ را
بیار و در نخاس ببر و بیست غلام زیبا و بیست الاغ توانا

۱۳۰۵۲۹

خریده بیارد هرچه مصلحت داشت بدچنانکه تعلق کرده آید پیر زود بیازار
نخاس کرد بموجب فرموده دلارام غلامان و الاغان خریده
بخدمت دلارام آورد دلارام گفت ای بابا من وقوف [ضعف]
پیری در تو اثر کرده و محنت شب روی بتو آورده ترا
تاب محنت نیست و از تردد حاصلی بجز از مشقت نیست
این غلامان و الاغان را در دامن کوه جنگل بسیار باشد
مقرر نمائی و در آن موضع مغاره عظیم تفحص فرمائی
تا در ایام که تابستان است هیزم جمع سازند و در مغاره
اندازند که چون زمستان شود هیزم قدری یابد در آن کوشند
که این هیزم ها را به شهر آورده به بهای تمام فروشند
القصه پیر بابت غلام و بابت الاغ در هیزم کشی
مشغول شد و در دامن کوه مغاره پیدا ساخته تا دو سه ماه
هیزم آنجا انداختند تا آن مغاره پر شد پیر خارکش پیش دلارام
آمد و گفت ای دختر آن مغاره پر شد که هیزم می افکندم
جای جمع کردن هیزم نمانده دلارام گفت ای [illegible]

کفتی تنبک آید کفنای پدر بیش از این در جمع کردن هیزم بکوشی
و چون زمستان شود آنچه جمع شده است بفروشی تا فراخور غنیمه
حاصل نماید چند درخت تنبیج عمل کرده قباد خارکش او دعا کرد
بفراغ خاطر چند روز بسر برده شکرانه بجا آورد و دلارام
دختران پیر را رشته چرخه کرنجی نمود و یکان یکان را
تعلیم چرخه زنی میفرمود و بسامان و سرانجام خانه را بکار
نوعی میکرد و بوجهی ترتیب میداد که از حسن معیشت
پیر خارکش با اهل عیال بر فرغ الحال نمود نمودند و بدولت او
آسوده شکر گذاری قیام در اقوام مینمودند **راوی گوید** چون
چند روز بدین منوال گذشت روزی از روزها قباد شنید بار لیعزم
شکار بر کناره دشت و لاله را از گشت میکرد اتفاق باران شد
چون آن مغاره که پیر خارکش در آن هیزم جمع داشت نزدیک بود
و بیشتر ملک بارها الجار رسیده عزم آن مغاره کرد که خود را بانجا رساند
تا از باران در پناه باشد چون بر در آن مغاره رسید آن سنگ خیلی دیر
حیران ماند که سبب چیست باعث بر آن کیست نمودند سنگهای آن را دور کردند

دیدند که پر از هیزم است گله‌بانان که آنجا حاضر بودند ملک از وی پرسید
که هیزم‌ها را در این مغاره که جمع آورده گله‌بان دعا کرد و گفت
که پیری است بنام قباد خارکش این هیزم‌ها را در تابستان که چندان
بیابان دارد جمع کرده که در زمستان قیمت تمام بفروشد ملک دانست
که قباد خارکش کدام است این همه تدبیرات دلارام است بغایت
غضب آمد بفرمود تا آتش افروختند و در آن هیزم‌ها آتش
افکندند همه سوختند اما چون فصل تابستان گذشت و موسم
زمستان در رسید پیر با دل خوش و خرم با غلامان و الاغان
متوجه مغاره شد چون بر در آن مغاره رسید هیزم را سوخته دید
آتش در جانش افتاد و دود از دماغ او برآمد سنگ بر سینه زنان
و گریه‌کنان و زاری می‌نمود چاره نداشت قضا را در آن
مغاره کان طلا بود چون آتش در آن هیزم افتاد طلای آن کان
آب شده بود و از آن سنگ آمده فرو ریخته بود و شب‌تاب شده
پیر را چون آن طلا در نظر آمد سنگ تصور کرده بنحی طرفی برسید
که چندی از آنها بخانه برد که جهت زیر چرخ نهاد و بقیه در آن

بکار خواهد آمد دو سه سنگ گرفته با دل رنجور راه خانه پیش گرفت

قطعه دولت همه از خدای بیچون آید ... تا در حق هر بنده نظر چون آید
آنرا که خدای دولت خواهد داد ... ناگاه ز سنگ خاره بیرون آید

چون پیر با دل پر غم بخانه رسید دلارام او را پریشان حال دید احوال پرسید پیر گریان گریان آن سنگهای سیاه را که آورده بود بر زمین نهاد و صورت حال گذشته شرح داد دلارام گفت که ای بابا غم مخور که آنچه نصیب ماست بما میرسد ... اگر چنین باشد که یک در بسته شد ... صد دری دیگر بر ما گشاده شد ... اما چون نظر دلارام بر سنگها افتاد گفت این ها چیست پیر گفت در آن مغاره این سنگها که قبل از آن نبود دیدم بخیال آنکه شاید که در خانه بکار آید آوردم دلارام یکی از آنها برداشت و توجه بران گماشت چون آن را دید در گمان افتاد و سوزنی بران مالید ظاهر شد که طلاست از دیدن آن شادمانی کرد و شکر حق تعالی بجا آورد دلارام گفت که ازین سنگ دیگر هست پیر جواب گفت که ازین قسم جنس سنگ دران مغاره بسیار و بر رنگ گنج انجا بشارت دلارام

دار

دانست که انجا کان طلا بود چون حرارت آتش بسنگها رسید
طلاهای آن بگداخته و ریخته شد گفت ای پیر پدر با غلامان و الاغان
برو و ازین جنس سنگ خورد و کلان هرچه باشد بیاور پیر گفت
ای دختر این سنگها بچه کار می آید دلارام گفت ترا چه کار است پیر رفت
و دران مغاره سنگ طلا بسیار بود جمله را آورد و آن دختر نمود
چون دو سه بار از آن سنگها آورد تنگ آمد و گفت ای دختر
بسی سنگ بیش ازین بیاوریم الاغان زبون گردند تا سنگها بیهوده
خواهند کشید همه مجروح خواهند شد دلارام را خنده گرفت بسر و روی کرت
پیر نهاد و گفت که سنگها طلا است و جز وی دران بهای هزار الاغ
پیر را خوشحالی تمام و شگفتی لا کلام داده روی براه کرد و آنچه
دران مغاره از آن سنگها یافت همه را با جمیع و یکجا آورد
چون طلا آن مغاره تمام بخانه آمد دلارام پیر را طلبیده بر خواجه
مالوف بزرگ فرستاد که او را با دم و کوره بیاورد چون خواجه
مالوف آمد دلارام گفت که ای خواجه مالوف قدری طلاست
سیه تاب دارم میخواهم که آنرا بگدازم خواجه مالوف قبول کرد

و بگداختن طلا اشتغال فرمود آن طلاها را بگداخت و بر محک امتحان زد
طلا یافت در غایت زیبائی و نرمی و در نهایت اعلائی دلارام
خوشی شده آنقدر که لایق بود از آن طلا بگداخت و فروخت
و لعل خود را که پیش خواجه مالوف کرده بود زر آنرا بداد
و بتصرف خود آورد و باقی زر در صندوق انداخت
بعد از آن دلارام به قباد خارکش گفت ای پدر ما را درین شهر
بودن مناسب نیست چند راس اسپ و استر و اشتر می باید خرید
و پاره متاع و اجناس گرفته متوجه سفر می باید گردید القصه
امتعه و اقمشه زیبا بسیار و اسپ و استر و شتر و خدمتکار بهم رسانیده
از بدای متوجه کوفه شدند پس چند روز قباد و دلارام با توابع
راه می بریدند تا بشهر کوفه رسیدند پس بشهر در آمدند و در سرائی خوش و منزل
دلکش فرود آمدند و بار گشودند و چون از رنج راه بر آسودند بخرید
فروخت و داد و ستد اشتغال نمودند و چون دلارام در هر کار
ببصیرتی تمام شغف از روی ملاحظه با هر نوع طلا میفروخت
و متاع و اجناس مناسب که میدید از اقمشه زیبا و جواهر نادر

از اقمشه

برده بجوهر

وبرده شکوه صورت رعنا و آب ز شتر میخرید چون مدت
یکسال گذشت دلارام به قباد گفت که وقت آن شد که بمقام
معهود و مسکن مالوف مراجعت کنیم قباد اطاعت فرمود و آورده
قرار بر آن دادیم چه فرمائی بجان فرمان برم پس از آن مقام
با مال و منال تمام بار سفر بصد هزار کرو فر و شکوه بستند چهار صد
قطار شتر را زیر بار کشیدند و چهار صد غلام ترک و حبش را اشتران
سوار کرده متوجه شهر مداین گردیدند بعد از طی منازل بشهر مداین
نزول نمودند و نزدیک شهر منزلی خوش کرده بار گشودند خبر در شهر
مداین افتاد که قباد نام تاجری با مال و منال تمام از کوفه می آید
تاجران را خبر شد خواجه قباد را استقبال کردند چون قباد در کاری
بی مشورت دلارام شروع نمی نمود به دلارام جهت جلوه دیگر سلوک
تاجران مشورت فرمود با ایشان احبان بسیار و مروت
بسیار می باید کرد پس خواجه قباد از تحفه لایق و متاع و اقمشه
موافق چندان بجهت تاجران پیشکش نمود و ایشان ممنون شدند بعد از آن
ایشان خواجه قباد با بزرگان را و بزرگان از و اکرام هر چه تمام سوار کرده

روی بشهر نهادند و از جهات او نوابع و لواحق منازل خوب
و مساکن مرغوب پیدا ساختند و او را با جمیع خدم و حشم فرود آوردند
و لوازم تعظیم و مراسم تکریم بجا آوردند بعد از آن خواجه قباد
با شارت دلارام آن منزل را خریده نمود و آن همه را در مقام
تعمیر گردید که استادان شیرین کار و معماران نادره کردار
از خانه‌های عالی بطرح خانه قباد و شهریار طرح انداختند
و منزل رفیع و عمارات منیع بطرز از کاخ و ایوان
کیوان بر افراختند پس به قباد گفت ای بابا تحفه و هدیه
بهم آر و بخواجه ارقش وزیر ملازمت کن و عرض نمای
که بنده را آرزوی ملازمت پادشاه است امید که بعنایت
نواب با آن سعادت عظمی مشرف گردم خواجه قباد تحفه‌های
لایق و هدیه‌های موافق گرفته بخدمت ارقش وزیر رفت
و بعد از گذرانیدن اظهار آرزوی خود کرد اگرچه ادای
کلام او دال است که مردی کمال است اما الحق که تا آن
دنیا را میل بر خیانت لوازم تعظیم او بجای آورده

قبول این معنی نمود بخدمت قباد شهریار رفته بعزت قباد تاجر فرمود

القصة روز دیگر خواجه ارقش و خواجه تاجر متوجه قباد شهریار گردید
تحفه های او را که مشتمل بر اجناس گرانمایه و جواهر قیمتی گر بود
گذرانید قباد شهریار خواجه تاجر را حرمت داشت در تلطف
افزود وی را بجای نیکو داده نیز یکی نباتی عنایت فرمود پسر خارکش
چون هرگز چشم بر صحبت پادشاهانه انداخته بود و آداب
صحبت بزرگان نشناخته از آن نباتها را یکیک در دهن
انداخت تا همه را بخورد اهل مجلس آن را خندیدند و نگاه میکردند
چون پسر از مجلس بیرون آمد و بخدمت دلارام آمد از چگونگی گذشتن
صحبت و لطف قباد شهریار رسید برآنچه گذشته بود صورت
مجلس را تقریر نمود دلارام بخندید و گفت ای بابا قباد شهریار
نباتی که لطف کرده بود خوردن آن تمام در مجلس لایق نبود
پسر گفت چه بایستی کرد گفت چون پادشاه اینطور لطفی کند
در گوشه دستار آن را جای می باید داد قباد خدمت کرد و گفت
من بعد چنین کنم چو بار دیگر خواجه قباد بخدمت قباد شهریار رسید

ودر صدر مجلس جائی یافت بعنایت پادشاهانه سرفراز گردید
سالار خوان هر گونه خوردنی حاضر کردند طعامهای رنگ برنگ
بمجلس در آوردند اتفاقاً ملکشاه کاسه چوزه از پیش خود
پیش خواجه قباد تاجر نهاد پیر را سخن دلارام یاد آمد در آن کاسه
چوزه بود گرفت و در سر دستار خود فرو برد چنانکه شوربای
آن بر سر روی او چکیدن گرفت اهل مجلس بخندیدند یکی گفت
ای خواجه چه حالت است در جواب گفت بابای بنده تبرک پادشاه
چون از صحبت برگشت و قباد در خانه نزول آمد چوزه‌ها که در سر دستار
داشت بیرون آورده پیش دلارام گذاشت دلارام پرسید که این
چیست پیر گفت ای جان بابا گفته بودی که هرچه پادشاه
لطف کند در سر دستار باید نهاد چون تبرک بود بخدمت
آوردم دلارام از خنده سست شد و گفت من مثل نبات
چیزی را گفته بودم نه چوزه را پیر گفت باری اهل مجلس را از کار من
بسیار خوش آمد و خندان شدند چون دلارام بی‌عقلی او را دید
حیران شد و سر می‌جنبانید و هیچ نگفت القصه چون چند گاهی

این بهانه

بزین تکیه نشست و عمارت دلارام که از خانه قباد شهریار طرح
انداخته بود با تمام رسید دلارام پیر را گفت که ای بابا داعیه
چنان است که پادشاه را بمهمانی بخانه خود آوریم پیر گفت بکدام
وسیله درین مهم شروع توان کرد و بچه گونه این مدعا بعرض پادشاه
توان رسانید گفت برو با تحفه و دینار خواجه ارقش را ببین و
عرض کن که هفتاد سال از عمر من گذشته و الان بزرگی
و مهملات کوچک مال و نعمت بسیار از زمانه داشته است
وارثی ندارم چنان در دل گذشته بود و خاطر متعلق گشته که اموال
خود را بمقام پیشکش پادشاه نمایم بشرط آنکه لطف نموده چیز غلام
خود را بنوازد و در خانه بنده را بشرف قدم مشرف سازند تا موجب
افتخار و سبب اعتبار راقم بمقدار شده نام نیکو یادگار بماند نیست
همه کاری جهان ناموس نام است :: و اگر نیم نان روزی تمام
پیر قبول کرد و بار دیگر بخدمت خواجه ارقش رفت و بعد از
گذرانیدن تحفه اختصاص خود معروض داشت خواجه
ارقش قبول این معنی نموده بخدمت قباد شهریار رفت

و عرایضی که قباد تاجر بذروه عرض رسانید ملک استدعای
او بعز اجابت مقرون داشته وعده فرمود که فلان
روز بخانه قباد تاجر خواهم رفت دلارام چنانکه باید و شاید
بکرد روز موعود ملک با بزرگان دولت بخانه قباد خارکش
تشریف آورد چون عمارت خانه او را که مبتنی بر طرح
خانه خود وی بود دید آنرا لایق بکار رفته السنه متعجب گردید
القصه پیر خارکش بفرمود دلارام جای‌های اندازه لایق فراشت
و در آداب خدمت و قواعد میزبانی دقیقه نامرعی
نگذاشت و بعد از رسوم ضیافت و طریق مهمانی آنچه اجناس
و امتعه بیعدد و زر و گوهر بیرون از حد و غلامان زیبا رو
سیمین اندام و اسپان تیزگام زرین لجام و اسبان بادپای
صحرا نورد و شتران کوه کوهان نوزده که داشت پیشکش قباد شهریار
نمود بعد از آن قباد خارکش بفرموده دلارام عرض
کرد که چند کنیزک صاحب جمال همه پیشکش شهریار دارم
که بحرم سرای تشریف آورند تا در خلوت انها را نظر

از نظر در آورم

آمده
اشرف دراورم بدیع نخواهد بود پادشاه بحرم دلارام در
نشست و قباد خارکش پنجاه کنیزک رعنا که یکی از آن
جمله دلارام بود بخدمت ملک حاضر ساخت چون نظر
قباد شهریار بر دلارام افتاد لبش خند و خیال
بخاطر رسانید چون دلارام تاب فلاکت پیر خارکشی
نه آورده خود را بفروخت داده پیر خارکشی او را باین
تاجر فروخته باشد ملک گفت ای دلارام تو بدست
این خواجه چون افتادی دلارام زمین خدمت ببوسید
و گفت این خواجه تاجر همان پیر خارکش است که خدا
باو بخشیده بود دید قباد شهریار حیران ماند و دلارام را
پیش طلبید و از روی مرحمت احوال پرسید دلارام
از اول تا آخر آنچه گذشته بود شرح کرد ملک آفرین نمود
بطریق سابق محبت باو پیدا کرده شگفته شد پس
قباد شهریار دلارام را بحرمت و آهسته بحرم خاصی خود
فرستاد و در سلک دیگر حرمها که بعزت خورشید در سلک

قسمی بود معظم گردانید و هر خارکشی را انعام عام و اکرام
محظوظ و بهرمند ساخت و وظیفه محنت او و اهل عیال
او مقرر فرمود تا بقیه عمر از دولت دلارام از روی
فرحت برفاهیت تمام روزگار گذرانید؛ گردش از
لطف وجود خوشنود شد؛ در جهان تا که بود او خوش بود؛

اما راوی گوید که بعد از مدت قضا و شهریار با دلارام بعیش ها
گذرانیده تا آنکه ایام گذشت وقتیکه بعزم سیر و شکار
یکماه از شهر مداین بیرون بر آمده بود و سیر کنان هر دم
صیدی می انداخت و بر عرصه زمین آرام گاه می کرد
در اثنای سیر بکنار بسیط که موضعی در نهایت خوبی
و سرسبزی در نهایت مرغوبی بود در رسید چون مرغزار
که رشک فردوس بود دلپسند طبع ملک گردید ملک را در خاطر
افتاد که بر لب شط باغی را طرح اندازد در همان جا
برگ عیش و نشاط بساز دلیری بفرمود که استادان
طراز بطالع سعد و ساعت نیک طرح باغ عظیم افگند

چون دران باغ

و چون در آن [باغ] داد مظلومان می‌رسید از باغ داد بنام بغداد
و اکنون بغداد معروف و مشهور است پس قباد شهریار بفرمود
که بارگاه و خیمه و خرگاه بر پای کردند چون در مقام عیش و عشرت
بود اشارت کرد که تا ساقیان سیمین ساق در گردش در آیند
و فرمود یکی از امرا و ارکان دولت بر اطراف باغ داد
و ایوان ساختند و در آن عمارت طرح انداختند چون اهتمام
و انجام آن درست حکم فرمود که اجوره‌های کار و مزدور آنچه
در شهر این مقرر است زیاده بدهند تا از اطراف
و جوانب عمله و فعله بیایند چون حکم تضاعف بفرمود آنچه
باطراف و اکناف رفتند از هر جانب استادان و گلکاران
و مزدوران دمبدم از آن روی بجانب بغداد نهادند
~~و آدینه دهی~~ و هنرمندی در باغ داد بداوند راوی گوید
که در کوفه مردی بود از نسل حاتم نحت خیال نام از غرور
نسبت بلال و حسب در زبخی دل بجلالی خویش نشستند و از سیم
وقت بلیتی بهره ماند یادداشت خرج میخود چون نماند

در او نیز ندید

برفت اورا حیرتی برحیرت افزود که بکدام قابلیتی وجه
معیشتی پیدا کند و بچه کسب اوقات کذاری کند که از آن
چاره نیست بهم رساند نه فضیلتی که تخم مهری در دل بکارد
و نه هنری که بهره بدست آرد آخر الامر بحمالی کری قرار داده
هر روز روی به بازار کردی بوسیله حمالی قوت لایموت
بدست آوردی از قضا شبی از شبها بر بستر راحت
غنوده بود و دیده ظاهر بسته دیده باطن بر کشوده در واقعه
دید که بر بالای سنگ نشسته بود و چهل چشمه از آن
سنگ جاری شد بر اطراف رفتی و چون از خواب بیدار شد
با زن خود گفت که چنین خوابی دیده ام زن گفت
آب روشنائی است خیر خواهد شد علی الصباح بخت جمال
ببازار رفت و صورت واقعه را با معبر بعرض کرد معبر
گفت که این خواب خوبست اما تا چهل روز از خانه
بیرون نمی باید که آید اگر بیشتر ازین متوجه بیرون شوی
کشته شوی و از حیات مایوس شوی کشتن را آماده باید بود

بخت جمال بخانه آمد

بخت حمال بخانه آمد و بزن حال بیاورد و در کنج خانه نشست
و هر روز که از موعد چهل روز گذشت خطی بر دیوار می کشید تا حساب
غلط نشود ؛ او سعی همی کرد و قضا بریش همی گفت ؛ بیرون ز کفایت
تو کاری دگر است ؛ از قضا چون مدت ده روز شد زن
از نادانی بتنگ آمد بخاطر او رسید که سخن منجم نص قاطع است
کاری می باید کرد که بخت حمال زودتر بیرون رود و هر روز
بخت حمال خطی میکشید آن زن نیز خطی میکشید چون بیست و چند روز شد
چهل خط در دیوار ظاهر شد بخت حمالی [illegible] حساب غلط کرده
روی ببازار نهاد و در موضع که جای حمالان بود بایستاد چون
برخلاف معهود هیچکس را از حمالان آنجا ندید سبب نابودن
ایشان از مردم بپرسید که قباد شهریار باغی در کنارهٔ شط بنیاد
نهاده و اجره مزدور را ده بیست حکم کرده حمالان در آن
شغل اند که آنجا روند و ازین جهت ببازار نیامده اند بخت
حمال در بازار گردید چندی از سپاهیان که محتاج مزدور بودند
دید و احوال پرسید ایشان گفتند فردا متوجه باغ قباد داریم

بخت جمال گفت که مرا هم داعیه آمدنی است گفتند اگر راست
میگویی برو سامان سفر کرده بیا اگر با این جمع که بر قافله است
ما همه میرویم همراه باشی پس بخت جمال بجانب همسایه بخانه آمد
و مهم رفتن خود با زن مشورت کرد پس گفت ای بخت جمال
چون این حمالان از شهر بیرون خواهند رفت کار ترا
رواجی نخواهد شد مناسب چنان است که پای در دامن قناعت
کشی و بواسطه روزیکه مقرر است رنج سفر و پریشانی کذاشتنی
اهل عیال را اختیار نکنی هر چند زن در رفتن او مبالغه
و الحاح نمود عزم آن سفر جزم کرد و زن حامله بود گفت ای
بخت جمال مرا با وجود اینحال که صد پریشانیها هست بیکس میگذاری
که تو میروی میترسم که همچون آنکه گفته اند : به بینی آن بی حمیت را
که هرگز : نخواهد دید روی نیکبختی : تن آسانی گزیند خویشتن
را : زن و فرزند بگذارد بسختی : عمل نموده بخت
جمال بر بخت خود بگریست و زن را تسلی داده قسم یاد کرد
که اگر در آمدن دیر شود زود تر خرجی فرستم پس زن را وداع

کرده باهم راه

گرد و همراه همرهان روی براه نهاد القصه بخت حمال
و همراهان چون متوجه باغ گردید بعد از چند روز که مرا
حل رسیدند صبحی بمنزل رسید اتفاقا چندی از مردم
خواجه ارقش که طالب مزدور بودند بایشان باز خوردند
وایشانرا بباغی که خواجه ارقش طرح انداخته بود بردند
چون بخت حمال پر زور بود و توانا بعد با رفیقان دیگر
بزور آزمائی پای افشرده کاری کرد که سه کس آنروز کار کردند
او تنها از همه پیش برد و خواجه ارقش نیز بباغ می آمدی بکار
هر کسی می رسید از دور چون برسم معهود آمد و کار بخت حمال را
از همه بیش دید او را تحسین فرمود و حال پرسید که چه کسی بخت
حمال گفت مرد غریب ام و از بخت بی نصیبم و اهل عیال
در کوفه دارم و از الطاف خداوند امیدوارم که امروز فردا بنده گیرد
آنچه مزدوری بنده شود میران تمارت نگاهدارند تا بدولت
خداوندی یکجا باهل عیال فرستم خواجه ارقش التماس او را
قبول نموده حکم کرد که نگهدارند و بفرمود که از مبلغ حاصله

طعام نیز باو دهند تا از آنکه مبلغ مزدوری او بخرجی
واقع شود بعد از چند روز که بخت جمال در کار آن
مزدور از صرف نحی نمود از قضا روز جمعه که همه کس
در سیر بودند بخت جمال با خود گفت که این زمان بیکار
نباید نشست در باغ باید رفت بسبب عقیقت هیچ
خرجی هم می باید رسانید لیکن بجهت بباغ درون رفت
و بجد تمام و جهد ما لا کلام بیل زدن گرفت در اثنای
بیل زدن سر بیل بخت جمال محکم شد بطریقی که هرچند
زور کرد بر نیامد دست از بیل باز داشت چون در آن
زور بیل و کلند بیکار بسیار بود کلنگ دیگر گرفت خاک را   و کلنک
دور کرد ملاحظه کرد بیل او در سنگ عظیم محکم شده بود
اطراف و جوانب سنگ را خالی کرد و بمشقت بسیار
و زحمت بیشمار سنگ را متحرک ساخته کرده از جا برداشت
در ته آن سنگ نقبی ظاهر شد و در آن زینه مرتب یافت   نقبی
قدم نهاد و در آن زینه زینه فرو شد چهار صفه دید

کرد و آغاز

که در غایت استحکام در زمین مرتب کرده اند در میان چاههای مغاک
فرو برده و سنگ آورده و در هر صفحه ده خم خسروانی پر از زر
و گوهر زنجیرها کشیده و در زیر هر خم خشتی از زر سرخ نهاده
و بر زیر هر خم خشتی آفتابه گوهر شب چراغ مانده بخت جمال چون
آنها را دید بغایت حیران ماند و در تحیر دور و دراز افتاد که آن
گنج مطلع کند نه قدرت آن که خود صرف نماید و نه قوت آن
که بعرض پادشاه رساند آخر الامر بعد از فکر بسیار رای او بران
قرار گرفت که چون وزرای اسپهانند این صورت را
با ارقش وزیر باید نمود پس بیرون آمده همان سنگ را
بر سر ثقب گذاشته و کلبه تنگ بر قدم زد و متوجه خدمت
ارقش گردید چون بر قصر ارقش رسید بدربان گفت
که واجب العرض دارم که بمجلس محرم آن بیت میخواهم بعرض
نواب رسانم دربان او را مانع آمده چوبی بخت بر رو زد
و گفت که غریب جوانی که خود سخن خود را عرض خواهی کرد
بخت جمال فریاد بر آورد قضا را ارقش در بالا خانه بود

و آن حال مشاهده نمود یکی از خاصان خود را پایش
فرستاد که حقیقت حال تحقیق کند دربان گفت
که مزدوری آمده است میگوید که سخنی بدولتخانه دارم
و میخواهم که خود عرض بنواب رسانم ارقش حکم کرد که او را
بباغ بیارید تا در آمده مهم خود را عرض نماید چون بخت
جمال در آمد و زمین ملازمت ببوسید خواجه ارقش بفرمود
که تا مردم را دور کردند و حال پرسید بخت جمال دعا کرد
و گفت الخداوند در باغ شما بشغل بیل داری مشغول بودم
در اثنای بیل زدن بغتةً ظاهر شد چون در آمدم گنجی عظیم
پدید آمد بتفصیل خمها پر از زر و گوهر و آفتابه زر بعرض رسانید
ارقش حیران بماند پرسید که آن گنج کجاست بخت جمال
گفت با بنده همراه شوید تا شما را بنمایم ارقش غلام جمال بیگ
نام که معتمد و محرم خاص او بود و مهمات مشکل باو میفرمود
با خود همراه گرفته از عقب بخت جمال روان شدند
چون بدان موضع رسید بخت جمال آن سنگ را برگرفت

والشان را

والف زر او نقب وی را شد و چون ارقش زیر زمین آن گنج را
بدید که در روی زمین کسی را روزی نکرده اند متعجب شد
و طمعش در حرکت آمد با خود گفت که چنان کنم که
منفعت بدست آید و لیکن از دست دادن خلاف
عقل است و اگر این دو کس چون گواهند مبادا که موجب
رسوائی خود شد پس آن بدبخت بی باک باتفاق غلام چالاک
بخت جمالی سیاه بخت را از لب و بفرمود که ای غلام
سر او را از تن جدا کن چون بخت جمالی دید که تیغ مقصد
بظهور رسید فریاد برآورد که ای ارقش من بتو بدی نکرده ام
بلکه کمال دوستی بجا آورده‌ام :: تو دوست بدان نه دشمن
خود گیر مرا :: کس دوست خویش چنین زار کشد :: هر چند فریاد
برآورد فریاد او بجائی نرسید و جوابی که موجب خلاصی
شود نشنید آخر الامر رضا بقضا داده گفت ای آنچه دارم
که گنج مکیان داد مرا از تو بستانند و مکافات تا کجا
بجز غریب بیکس مرد وی بشنو نفتاده ای ارقش چون مرا

میبکنی از آنچه حق وراثت تست با اهل و عیال من که در کوفه
فوت شد یک ثلث بشمار و همه برسانی حق عیسی رسانیده باشی
والا تو دانی و نکوئی در خانه من که شوهر تو جائی چاکر بود اگر
شده مهلت شش ماه بملک خوارزم رفت و این زر
بر تو فرستاده است و چنان گفته است اگر پسری زائی
اورا بزرجمهر نام کنی و پرورش کنی اورا واجب کنی و اگر
دختر زائی اورا تو دانی ارقش عذر نصیحت اورا قبول کرد
بعد مود که با غلام خوش او رجعت وقتی اورا در آن چاه
که در آن بود انداخت بعد از آن ارقش در فکر شد و تدبیر کرد
روز دراز افتاد که بکدام حیله راه دفع غلام شود
تدبیر کرد بکدام مکر اورا هم از پای در آورده شود
آخر الامر مکری اندیشید و در اثنای آنکه غلام را بحرف
مشغول میداشت بلطف تملق تخم مهر در دل او میکاشت
از غلام به تحقیق آن چاه چه مقدار باشد غلام بکناره
سر چاه بکرد که ملاحظه نماید ارقش خنجر از میان کشیده

در عقب او در آمد

در عقب او درآمد و چنان بر سرش زد که سر خنجر از سینه اش
بیرون آمد غلام را نیز هلاک کرده در چاه انداخت چون
از قتل از هم بخت جمال و غلام بپرداخت و خاطر از آن
هر دو جمع ساخت از آن کنج خانه بیرون آمد و همان سنگ را
بر سر آن نقب گذاشت و روز دیگر بر سر آن سنگ قرار گرفت
بفرمود که عمارتی در کمال استحکام در آن مقام از روی اهتمام
بنیاد کرده چون از قتل کار هر دو بپرداخت و از هم گنج و اندیشه
آن عمارت باز پرداخت بخاطرش التماس بخت جمال رسید
بفرمود که مبلغ یکهزار درهم زر همیان کردند و بحضور آوردند
یک پیاده معتمدی را طلبید و باو گفت که در کوفه برو و خانهٔ
بخت جمال را تفحص نمای و این مبلغ را بعیال او داده
قبض گرفته بیا آن پیاده متوجه کوفه شد راوی گوید
که آن بخت جمال از کوفه سفر کرده و بر آمده بود و خبری
از وی هیچ نرسید زن او چه از بخت جمال برداشته
بمزدوری اوقات گذرانیدی بهر او محنت روزی

زنب رسانیدی تا آنکه وضع حمل او به نزدیک رسیده
و بواسطه درد کشیدن جهان در نظرش سیاه و تاریک گردید
هر چند به همسایگان عجز و زاری کرد و اضطراب و بیتابی
نموده که از برای خدا با من یاری کنید و ساعتی طریقه دوستداری
بجا آرید که رنجور و غریبم و از بخت بی نصیبم هیچکس
بروی نگشود روی از مرحمت بر روی او نگشود ∴
بگریه هر کرا در پا افتادی ∴ بخنده بر سر او پا نهادی
و گفتندی که قابل عذاب جفائیم که دایه یکی زن بدبخت حمال
نمائیم آری هر کرا روزگار ازو برگشته است تا دی بر زیر
او جز گشت چون آن عاجزه از همه مایوس گشت
در خانه بنشست و در خانه بر بست دل بخدای
بست که شخصی در زد و گفت چه کسی آن شخص
بگفت که از پیش بدبخت حمال آمده‌ام و مبلغ یک هزار
درم بجهت تو آورده‌ام در باز کن که مبلغ را
بتو بسپارم و قبض و وصول گرفته بدو براه آورم

زن بادل

زن با دل خوشحال پیش مرد دوید و گفت ای شخص چون
من در بیخانه تنها یم چگونه سوی نامحرمی در یک مکان نشست
که از شگاف خانه زر را تسلیم نمائی و روی براه نهی
که خدای خیر دهاد و دران اثنا همسایه‌های بیمروت
ازین حقیقت بخانهٔ بخت جمال دویدند و آن غریب را
از چگونگی بازرگان حالی پرسیدند و سبب آن بود که چون
قاصد از رفتن بکوفه رسید و در همه جا حال خانه بخت جمالی
پرسید چون سراغ محل بخت جمال رسید روی انجا آورد و از
همسایه‌گان تفحص کرد پرسید که چه کاری که مبلغ یکهزار درم
بخت جمال فرستاده است که بعیال او دهم همسایه‌گان
چون نام زر شنیدند یکدیگر را خبر کردند و در خانه بخت جمال
چون ثریا جمع کردیدند القصه زن بخت جمالی با ایشان
شگفته گرد و شکر الهی بجا آورد هم درین اثنا وضع حمل شد
داستان دویم تولد شدن خواجه بدر احمد علیه السلام چون
حمل زن خواجه بخت جمال تمام شد بطالع مسعود همایون

سراغ
مدت

٢

فرزند نرینه تولد شد مادرش بر حکم وصیت پدرش او را بزرجمهر
نام کرد و در پرورش او مبالغت مینمود ولیکن منتظر آمدن شوهر بود
تا بزرجمهر روز بروز بزرگ تر می شد و سعادت در جبهه او
پیدا می شد چنانچه پنج ساله شد مادرش پیش معلم فرستاد
تا علم و ادب بدست آرد و آن معلم دولت بخت جمال بود
در آموختن علم رنج بسیار می برد و خواجه بزرجمهر فهیم دار بود
بزودی علم آموخت چرا که در اندک روزها علم را بسیار بدست
آورد و از باریک بینی او استاد حیران بودی و بخت جمال
در علم چندان دست نداشت و کتابی او را از جاماسپ حکیم
رسیده بود که آن کتاب را جاماسپ نامه گفتندی از مطالعه
کردن هیچکس نیز النفیس زیرا که بخت جمال آن کتاب را بمعلم
بزرجمهر بخشیده بود و آن معلم نیز از و بهره نداشت
و در آن کتاب ذکر جمله پادشاهان و گردن کشان و حکیمان بود
روزی پیش استاد خواجه بزرجمهر التماس کرد که امروز
این کتاب بمن عطا شود بنگرم بود فی الحال معلم این کتاب را

به بزرجمهر داد خواجه کتاب را دست کرده در خانه آمد مطالعه
کردن گرفت چون در کیفیت قباد شهریار و ارقش وزیر
نحس حال رسید دانست که او را ارقش وزیر کشته است
آهسته بر مادر آمد و گفت ای مادر پدرم چه شد مادر گفت
ای فرزند در آن وقت که تو در شکم بودی پدر تو سفر کرده بود
تا به این غایت هیچ کیفیت او معلوم نیست که چه شد بعده
پرسید که ارقش وزیر کیست مادرش گفت ای فرزند
ارقش زنده است و دوست پدر تو بود همه ارقش گرفت
چون خواجه بزرجمهر تمام کیفیت رسید خاموش ماند هیچ تکرار نکرد
هر روز در مطالعه کردن کتابها حسن نامه مشغول بودی و خدمت
مادر میکردی روزی مادر گفت ای فرزند مال که پدر تو
نهاده رفته بود در تصرف شد اکنون از جهت علوفه
چه باید کرد خواجه گفت خاطر جمع دار خدا تعالی خواهد
رسانید و از خانه بیرون آمد و در بازار رفت در دوکان
نزد یکی خبازی رفت و زبان برگشاد که ای خواجه

یکمن نان بمن ده خباز گفت وجه ادای نان بده هم
خواجه گفت ای پسر که نان رایگان میطلبی خواجه بزرجمهر گفت
بشنو با خباز دار پادشاه یکی شده و غلغی دزدی
اگر این سخن بسمع پادشاه رسانیده شود حال توجه شود
خباز بترسید و سرگرن خواست در پای خواجه بزرجمهر افتاد
و گفت ای جوان تو هر روز یک من نان از من بستان و لیکن
این سخن بکسی نگوئی خواجه قبول کرد لیس از انجا برد و کان گوشت
بزبان گرفت از وی نیز یکمن گوشت رایگان طلبید او هم بدان
نمط نان طلبید بزرجمهر همان تقریر کرد که از من نان میطلبی
مرد بر وی بانگ زد گفت کدام کسی که ترا رایگان بدهم
بزرجمهر گفت که با کلبان پادشاه یکی شده گوسفندان
می دزدی اگر این حکایت پیش پادشاه بحث بگویم احوال تو چه شود
بزبان نمود دست خواجه بگرفت و معذرت بسیار کرد
و گفت ای جوان هر روز یکمن بریان ببر و این کیفیت را
با کسی نگو پس خواجه بزرجمهر هر روز یکمن نان می برد

متفکر شد

روزگار

بغر وجه درخانه اوردی وبی تشویش گذرانیدی ولبر بردی
روزی مادرش گفت ای فرزند مرا هوس سبزی البسیار است
برای من قدری سبزی بیار خواجه بفرمان مادر سبک برخواست
و بسوی باغ ارقش وزیر روان شد چون بدر باغ رسید حلقه
بر سندان بر در زده خواجه در بزد باغبان بیرون آمد جوانی دید
که پیش در استاده که مخلها شمس از خجالت جمال او پژمرده گفت
ای برنا جوان چه حاجت داری خواجه بزرجمهر گفت یک چنبل
ازین بستان قدری سبزی بده باغبان گفت ای جوان
چنبل یکی نتوان شد درون باغ در آی تا میان دار بی
و خدمت کاری تو کنم خواجه بزرجمهر درون باغ رفت
ارقش وزیر کوشکی ساخته بود که شب و روز در ان کوشک
عیش میراند چون خواجه برابر باغبان درون باغ درامد
نظر ارقش وزیر بر جوان افتاد بر شکل و شمایل نظر کرد لیکن
هیچ نگفت پس باغبان خواجه را بنشانید خود در چیدن
سبزی مشغول شد جائیکه خواجه نشسته بود نظر کرد دیگ گوسفند

بسته اند برای چریدن می طپید خواجه آهسته گوسفند را بگشاد

و بی محابا بچریدن گرفت باغبان بدوید دانست که گوسفند

خود رهانیده است بگرفت بر جای اولیست خواجه دیگر بار

بگشاد و از قفس وزیر از بالای کوشک شده جمله معاینه میکرد

چون باغبان بار دیگر گوسفند را در گلزار دید در خود به پیچید

و یک زخم در گوسفند چنان زد که گوسفند بر جای مرد او شد

خواجه بزرجمهر گفت ای جوان مرد بسته حلال را حرام کردانید

این سخن چون در گوش از قفس وزیر رسید متعجب شد بانگ بر باغبان زد

که ای باغبان این پسر را با گوسفند مرده بالای کوشک بیار

خواجه را با گوسفند بالا برد در حکم اشارت وزیر پرسید

ای بچه تو کیستی و پدر تو چه نام داشت ~~خواجه گفت~~

خواجه گفت مرا بزرجمهر نام است و پدر من بختک نام داشت

وزیر گفت پدر تو چه شده خواجه گفت پدر من چاکر

کاروان شده بسفر رفته بود هیچ معلوم نیست که چه شد

از قفس گفت که در گوسفند چه سخن گفتی خواجه گفت

چون باغبان

چون باغبان گوسفند را گشت من گفتم چرا است حلال را
حرام گردانیدی ارقش گفت گوسفند یکی مرد و دیگر از وی
حرام شد خواجه گفت در شکم گوسفند دو بچه هستند یکی سیاه با بصر
چنانچه سفید دوم ابلق یک چشم کور شد از زخم باغبان هر سه
حرام شدند ارقش فرمود تا شکم گوسفند شکافتند همچنان بود
که خواجه فرموده بود وزیر حیران بماند و در دل اندیشید
کسی که بداند که در شکم گوسفند چیست او بداند که پدر او را
که کشته است پس سلاح دار خود را بفرمود که این بچه را در گوشه
باغ ببر و ذبح کن و جگر او را در سیخ کباب کرده نزدیک من آر
تا تناول کنم و آن تاجدار ملکزاده حبشی بود که عاشق بر
دختر ارقش وزیر شده بود مدت بود که گرد میگردید تا وقتی
با آن دختر نرسید آن تاجدار حکم ارقش را دست گرفت
و در گوشه باغ برد تا بکشد خواجه گفت ای احمق اگر مرا تو
کشت بمراد خود چگونه خواهی رسید حبشی گفت مراد من چیست
خواجه تمام کیفیت عشق او بگفت حبشی حیران ماند و گفت ای خداوند

زاده مرا برادر من چگونه خواهی رساند خواجه گفت اگر
اگر تو مرا انگشتی از امروز تا روز چهلم معشوق تو در کنار تو رسانم
حبشی گفت وزیر از من جگر تو سیخ کرده طلبیده است او را چه
جواب گویم خواجه بزرجمهر گفت در بازار برو و یک عورت گوسفند
برائی فروختن آورده است آن گوسفند بخر و بیار و جگر او سیخ
کرده پیش وزیر ببر حبشی گفت میان جگر آدمی و جگر گوسفند
مزه علاحده است خواجه گفت آن گوسفند به شیر آدمی
پرورده است حبشی گفت چگونه خواجه گفت آن عورت را
یک دختر و یک گوسفند بود هر دو بچه آورده بودند دختر را
فرزند مرد و گوسفند را مادر مرد دختر نسبت گوسفند بچه را
شیر دادن گرفت چندانکه بزرگ شد چون آن عورت بعذر
خرچ داشت آن گوسفند را فروختن آورده است بتعجیل برو گوسفند
بخر بیار که بجگر آدمی یک بود و یک مزه دارد حبشی بگفته خواجه
بزرجمهر در بازار رفت و آن گوسفند را خرید نموده آورد و ذبح
کرده جگر او سیخ نموده پیش وزیر برد از قضا آن سیخ را بخوشی تمام بخورد

وزیر دلی بعضی

دو در دل بغم شد همه زان شب قباد شهریار خوابی دید و آن را
فراموش کرد چون صبح شد شاه بر تخت بنشست وزرای
و ندما را و حکیمان او و فرزندان را طلب نمود گفت التعجیل بگویید
که من در شب چه خوابی دیده ام ایشان گفتند پادشاه خواب خود
بگوید تا ما تعبیر آن بگوییم ولیکن ما چه دانیم که پادشاه چه خواب
دیده است قباد شهریار گفت ای ارقش تو بر سر جمله وزرای
و ندما و حکما می باشی و مواجب از همه بیشتر داری اگر جواب
مرا نگویی لغطت لات بزرگ بردار کشم ارقش درمانده شد
و در دل گذرانید که اگر کودک زنده بودی بی شبهه این خواب
بگفتی پس از پادشاه دو روز مهلت خواست و در جای
و آن حبشی را طلبید گفت آن پسر را چه کردی حبشی
گفت باشارت پادشاه او را به تیغ گذرانیدم وزیر
گفت کجا کشته بمن بنمای حبشی از جواب او فرو ماند و بلفظ
خواجه بزرجمهر را زنده پیش وزیر آورد وزیر چون خواجه را
بدید از جای خود برخاست و خواجه را در کنار گرفت

و سر پیش بجو بید گفت ای فرزند من ترا بدابادی قبول
کرده ام راست بگو شاه چه خواب دیده است خواجه گفت
کسیکه خواب دیده اگر او بمن بگوید آنگاه تعبیر کنم و خواب را
بیان کنم وزیر هر چند که الحاح کرد خواجه نگفت پس از پیش او
در پیش پایه تخت رفت چون قباد شهریار روز دیگر وزیر را دید گفت جواب
خواب مرا پیدا کردی پاره وزیر سر بزمین نهاد و گفت مرا
معلوم شده است که او در علم نجوم دستی تمام دارد و از من
از چند روز رنجیده است که خشم کرده است اگر پادشاه او را
پیش خود طلب فرماید بیقین که خواب پادشاه را بیان خواهد کرد
قباد شهریار فرمود تا اسپ تازی بردند و او را در بارگاه شاه
حاضر آوردند پس نقیبان رفتند و در پیش خواجه بوزرجمهر
آمدند و فرمان پادشاه باز رسانیدند خواجه بوزرجمهر گفت
اسب نیکو هست و من آدمی زاده آدمی بالای دیو چگونه
سوار شود کسان پادشاه پرسیدند چه گویی بر چه سوار خواهی شد
خواجه بوزرجمهر گفت ارقش و زر برا زین و لگام کرده پیش من

رفت را گذارد خواجه

بچهار نامه تمام شده

بجای بند تا سوار شده بر پادشاه بیایم نقیبان این سخن بسمع
پادشاه رسانیدند شاه را ازین سخن تعجب نمود و گفت تا آن
کودک را از اقرنش درد عظیم رسیده است او هرگز اینچنین التماس
نکند پادشاه بفرمود تا وزیر اقرنش را زین لگام کرده پیش خواجه
بزرجمهر بردند خواجه بزرجمهر بر پشت اقرنش وزیر بنشست
و بدر بارگاه پادشاه فرود آمد و پیش تخت رفت شاه از تخت
برخاست و خواجه را در کنار گرفت و بر کرسی وزارت بنشاند
و گفت ای برنا من چه خواب دیده ام خواجه گفت در صحنک
حلوا پیش آوردند از ان یک لقمه برداشتی تا بخوری سگ سیاه
پیدا شد و آن لقمه را از دست پادشاه برد شاه از هول آن
بیدار شد شاد شد بار تحقیق همانا خوابی بود که خواجه میگوید
الحال مرا یاد آمده است اکنون التعبیر این بگوی خواجه گفت
تعبیر آنگاه گویم که پادشاه مرا بانصاف رساند شاه گفت
بر تو که ظلم کرده است خواجه گفت اقرنش وزیر پدر مرا اعمی نمود
یک گنج هفت پایه قفل گنج بگفت و استخوان پدر دان حجره علی

قباد شنید بار فرمود تا وزیر را بر دار کردند و خانه و گنج او را
تمام بخواجه بزرجمهر سپردند خواجه یک دختر او را در نکاح
خود آورد و دیگر دختر را با آن حبشی داد پس پادشاه
تعبیر خواب خود رسید خواجه آهسته در گوش شاه گفت
که چند روز باشد که پادشاه زن نو خواسته است و خود دست
بر وی نزده و آن عاشق یک حبشی است و آنرا در صندوق
کرده از خانهٔ پدر خود آورده است درون صندوق پادشاه
درون حرم خانه رفت و تفحص کرد همچنان بود که خواجه گفت
پس آن زن را با حبشی سنگسار کردند و خلعت مرصع
بخواجه بزرجمهر داد و سر جملهٔ وزارت گردانید و یک لحظه
شاه بی خواجه بودن نتوانستی و بغیر وی هیچ کار نکردی
بر همین منوال روزگار بسر می بردند و بخوشی و خرمی عمر میگذرانیدند
راوی گوید یکروز به عادت قدیم پادشاه در بارگاه نشسته بود
با خواجه و فیلسوفان دیگر شراب میخوردند که خواجه
سرای از حرم پیش آمد و گفت ای شاه ایزدت پسر فرزند

دنیا مبارکباد

خواجه برداشت پیاله در آنوقت هرمزد شاه بیاد مبارک نوشید
گفت ای خواجه درخانهٔ من پسری آمده است خواجه گفت آری
همبرین شادی پیاله بنوش تا شاد شوند یاران پیاله بخورد
و شادمانی کرد گفت ای خواجه فرزند را چه نام باشد
خواجه گفت در آنوقت که تو بمن گفتی که درخانهٔ من
پسر آمده است گفتم همبرین شادی پیاله بنوش پس او را نوشیروان
نام باشد این نوشیروان آن پادشاه عادل باذل و فاضل شود
و هفت اقلیم را ضبط کند و چهار هزار تاجدار او را خدمت کنند
هفتصد ندیم و هفتصد وزیر پیش او نشینند و پنج لک سوار در سپاه
او باشند و هفتصد پهلوان گردن کشان دیگر پیش او
نشینند و هشتاد هزار بنده زرین قبا و زرین کمر بند
پیش او خدمت کنند دست بسته ایستاده باشند و هفتصد
پیل میمنه و هفتصد پیل میسره پیش در بارگاه او باشند خواجه
چندین اوصاف نوشیروان کرد تا دستر یار از فرح
آن چون گل بشگفت و در خزانه باز کرد و چندین زر بخشید

که در بند این کسی فقیر نماند و از قسم وزیر پسری داشت که او را بختیار
گفتندی آن بختیار زن یک بازرگان کشید و در سفر رفته بود و زن حامله
گذاشته بود آن زن پسر زاد آن پسر را پیش پادشاه آوردند
شاه گفت ای خواجه در حق این حرام زاده چه میفرمایی خواجه
بزرجمهر گفت این مخدوم شخصی بود نام و آوازه این در روی
زمین منتشر گردد و وزیر دانا ولی مکاره باشد مکر و دغا ملک را
زیر و زبر کند قباد شهریار گفت این را چه نام باشد خواجه
بزرجمهر آن را بختک بختیار نام کرد و به دایه سپردند پس
شهزاده و بختک بختیار هر روز بزرگ می شدند
پس نوشیروان بیست و پنج ساله شد روزی نوشیروان پیش
قباد شهریار ایستاده بود و فر پادشاهی از او درخشید
قباد شهریار گفت ای خواجه بزرجمهر چندین اوصاف پسر من
گفتی چون وی انجهانی پادشاه شود این را دشمنی هم باشد
یا نه خواجه گفت ای شاه مثل گفته اند که نوش بی نیش
نیست و گل بی خار نبود قباد شهریار گفت آن دشمن کیست

وی گفت خواجه

و کجاست خواجه بزرجمهر گفت آن دشمن از ملک عرب خیزد
این زمان در شکم مادر است شاه گفت ای خواجه باین کار
که در ملک عرب روی و آن دشمن را از شکم مادر بکشی
و در زمین برقانی خواجه گفت فرمان بردارم پس
خواجه بزرجمهر را شاه وداع کرد و با مال اسباب
و تجمل بیشمار بطرف ملک عرب روان شد منزل و مراحل
می بریدند

داستان سیوم متولد شدن امیر حمزه و عمر امیه

از امیر المومنین امیر حمزه و عمر امیه علیه السلام چنین روایت
آورده اند که در ملک عرب در مکه رئیسی بود از فرزندان
حضرت اسمعیل علیه السلام او را عبد المطلب گفتندی مرد نیک
مسند نشین و غریب نواز و مهمان دوست و او را یازده
پسر بودند و خواجه عبد المطلب محافظت خانه کعبه کردی
لیکن چون کفار قصد بیت الحرام میکردندی خواجه عبد المطلب
در خانه کعبه آمدی و بدرگاه حق تعالی بنالیدی و گفتی
که یا بار خدایا مرا فرزندی آن چنان روزی کن که این کفار را

زر پنج آورد برین نیت دوازده سال در خانهٔ کعبه جاروب
بر لیش دادی که حق تعالی زن او را بار حامله گردانید چون عبد المطلب دانست
که در خانه امید واری شده است شادمانی کرد و منتظر تولد فرزند
بودی که آوازه در تمام ملک عرب افتاد که بزرجمهر حکیم وزیر
قباد شهریار در مکه می آید تا شکم عورت های حامله پاره کند و بچه را
بر زه بی تیر فانند آن خوف در جمیع اهل عرب افتاد چون چند روز
دیگر بگذشت خواجه بزرجمهر نزدیک مکه آمد خواجه عبد المطلب
و رئیسان دیگر باستقبال بیرون آمدند خواجه بزرجمهر چو عبد المطلب را
بدید از اسپ پیاده شده ملاقات دوستانه بکرد و آهسته گفت
شما در دل هراس مکنید که من کسی را نخواهم رنجانید پس درون مکه
آمدند خواجه را در مقام نیز فرود آوردند خواجه بزرجمهر رئیسان
مکه را ضیافت تمام بی اندازه میکرد و انعام میفرمود
چنانکه در خانه عبد المطلب فرزند تولد شد خواجه عبد المطلب
فرزند را در کنار گرفته پیش خواجه بزرجمهر آورد خواجه
برخواست و بتعظیم تمام در کنار گرفت و در روی او نگاه

میکرد و میان دو ابروی او خال سبز بود آنرا بوسه داد و گفت
این نشانی خاندان مهتر ابراهیم پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم است
این فرزند را حمزه نام نهاد و گفت این مرد فراشی دین محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شود و صاحب قران هفت
کشور گردد و از جملهٔ تمام روی زمین خراج بستانند و حلقه
بندگی در گوش های ایشان کند چندان اوصاف امیر المومنین
امیر حمزه کرد که اهل عرب حیران ماندند پس چهل شتر پر از زر
بخواجه عبد المطلب را داد و گفت این مال در پرورش آن فرزند
خرج کن من این را نیز بفرزندی قبول کردم همدران وقت
مردی پیدا شد و چیزی در بغل گرفته از در باریافت و خواجه
برسید آن مرد گفت که ایستاده است گفتند او بنده خواجه
عبد المطلب است او را امیه زمهری گویند خواجه بزرجمهر
او را پیش خود طلبیده گفت در بغل چه داری امیه سر زمین
نهاده گفت ای بزرگوار امشب در خانهٔ من نیز فرزند تولد شده است
خواجه بزرجمهر آن فرزند را در کنار گرفت و در روی او نظر کرد

آن بچه نیز در روی خواجه بزرجمهر میدید خواجه تبسم کرد
اهل عرب گفتند ای خواجه این را تعظیم چه میکنی خواجه گفت
این چراغ لشکر حمزه باشد و بکین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
شود و خراج از زمین پادشاهان بستاند و هزار در هزار تاجدار را
از تخته تخت بتخته تابوت رساند و محبت دین ابراهیم خلیل الله خود
یکی یک شتر پر از زر بامیه داد امیه بال در خانه آورد و گفت
این فرزند مبارک قدم است من در تمام عمر خود تنکه زر در خواب
ندیده بودم از دولت این پسر شتر پر از زر یافتم پس او را غم خوارگی
بواجبی میکرد امیر المومنین امیر حمزه علیه السلام هر روز بزرگ می شد
و برادران از روی او خوش بودند **داستان چهارم** رفتن
خواجه بزرجمهر در مداین و پادشاهی نشستن نوشیروان
بجای پدر و کیفیت امیر المومنین امیر حمزه چون آمدن خواجه
بزرجمهر در مکه دراز کشید و در اندیشه می بود که در مداین چون
روم که اگر پادشاه پرورش اهل عرب شنیده باشد و پرسد
شاه را چه جواب گویم همدرین اندیشه بود که یک روز

قاصدی

قاصدی از مداین آمد و نوشته سیاوش پسر خواجه آورد خواجه
بزرجمهر چون نوشته باز کرد دید اول بنام خدا ابتدا کرده و
خاندان ابراهیم صلوات الله علیه و آله و سلم بعد از آن
نوشته بود که قباد شهریار از دنیا سفر کرده نوشیروان
بجای پدر بر تخت نشست و بختک بختیار را بر جمله
وزیر راد کرده و قباد شاه پیش از انکه از جهان سفر میکرد
و نوشیروان وصیت میکرد که خواجه بزرجمهر مکتبش و معلمان
تو در ملک عرب رفته است چون او بیاید او را بجای
من دانی و حرمت او نیکو بجای داری نوشیروان آن را
قبول کرده است ولیکن بختک بختیار دست از ظلم نهاده است
و خراج مملکت بیچ جور کرده است خلایق در بخرابی
آورده است آن پیر چنان کند بمجرد مطالع عریضه
روی بجانب مداین آرد پس چون روز دیگر شد اهل مکه را وداع
کرد و چون و لشکر مداین روان شد بعد از مدتی نزدیک
مداین رسید و خبر آمد خواجه بزرجمهر به پادشاه رسید

که خواجه بزرجمهر می آید پادشاه از بخنک بختیار پرسید در استقبال
رفتن چه گوئی بخنک بختیار گفت او چه کسی است که شاه او را
استقبال کند نوشیروان گفت ای بدبخت او مردی بزرگ است
و از جهت او بر من نصیحت فراوان کرده است پس تعظیم او ما را
فرض است هرچند که بختیار منع کرد شاه فرو نخست نشنیده استقبال
کرد چون نظر خواجه بر شاه افتاد پیاده شد نوشیروان نیز پیاده
شده هر دو با یکدیگر افتادند و از جهت قید دشمن بار آب
در چشم آورد بعد ملاقات سوار شدند نوشیروان پرسید ای
خواجه بزرجمهر در کاری که شما قدم رنجه فرموده بودید به چه
انجامید خواجه گفت بیخ دشمنان ترا از جهان برانداختم
و هیچ زن حامله را در ممالک غور نگذاشتم در آن اثنا حکایت
جانوران میان خود گفت و شنید چندان غوغا کردند که همه
خلایق در تماشا شدند بخنک بختیار در گوش نوشیروان
گفت خواجه بزرجمهر زبان جمیع جانوران فهم میکند
از خواجه بپرسید ای وزیر بزرجمهر مرا آگاه کن که این جانوران

چه گفتند و میگویند

چه گفت گو میکنند خواجه گفت ای شاه ازین حرف بلند نامی
نمودم بعده شاه قصد کرده پرسید خواجه گفت یک جانور
از دویم جانور برای نکاح پسر خود دختری طلبید او میگوید
اگر چهار دیهه خراب برسم نکاح قرابت بکنم آن جانور گفت
تا آنکه این پادشاه در حیات ست و بخت بختیار در زبر است
اگر هزار دیهه خراب میطلبی میتوانم داد چهار دیهه چه باشد
اگر ملک ویران ست درین روزگار ازین ویران هزار صد هزار
چون این حکایت بگوش نوشیروان رسید چون مار بپیچید و گفت
ای خواجه این خرابی از رهنمونی بختیار است در نوبت ما
شما آمدی چنانچه دانی جهان داری بکنی خواجه بزرجمهر هر طرف
وصیت ها نوشت و خراج کهنه را برباد داشت کار ولایت
پادشاه آبادان شد بمعدلت بیش در آویخت کر شاه سلا
خلایق شاه عادل خطاب کردند پس از آن روز تا زمانیکه
نوشیروان زنده ماند هیچ ظلمی در وجود او نیامد راوی میگوید
در کیفیت امیر المومنین امیر حمزه علیه السلام که چون امیر حمزه و عمر امیه

هفت ساله شدند هر دو یکجا بودند و یک جا می خفتند و یکجا
میگردیدند روزی در مکه درون شهر میگشتند در محله رسیدند
که چند زنان میان خود کشتی میگرفتند یک جوانی میان ایشان بود
همه را بر زمین زدی چون امیر و عمر امیه آن تماشا بدیدند و قدری
بایستادند آن جوان آغاز کرد که در تمام مکه کسی پهلوان باشد
که با من دست پنجه زند عمر گفت یا امیر میدانی که این چه میگوید
امیر پرسید چه میگوید عمر امیه گفت میگوید که بجز من مرد در این شهر نیست
امیر گفت چه باید کرد عمر امیه گفت شتالنگ این را بگیر و بر زمین زن
امیر بدوید و پای آن جوان بگرفت بر سر برد و بگردانید و بر زمین زد
تا تمام استخوان او درست نماند شور در شهر شد که حمزه آدمی را بکشت
خواجه عبدالمطلب فرمود تا امیر را بیاوردند گفت ای فرزند چرا
این جوان را بکشتی امیر گفت آنچه عمر امیه فرمود آن کردم خواجه عبدالمطلب
فرمود ای عیار بچه چرا اینچنین رهنمونی کردی عمر گفت او لاف
بسیار میکرد و لایق این سزا بود که دید خواجه عبدالمطلب گفت
ای دزد بچه تو در دنباله پسر من بگذار عمر گفت اینک رفتم

چرا

چه آرزو پیش تو دارم و از پیش روان شد امیر کرلیتی گرفت بضرورت
عمر را باز آوردند و مقتول را بهای خون دادند امیر و عمر امیه
تاکید کردند تا یاران امیر که بهار نکنند نیز چند روز دیگر گذشته امیر
و عمر امیه گشت کنان سوی بت خانه آمدند عمر گفت یا امیر معبد
ای حیف امیر گفت نمیدانم عمر گفت این بتخانه است در میان
این بتان زرین نهاده اند و آن بتان را جمله اهل عرب مکه
بخدای می پرستند امیر با عمر امیه درون بتخانه درآمدند اول
رهبانان چون امیر را دیدند سر بر زمین نهادند امیر نگاه کرد
بت زرین نهاده اند بر عمر گفت ای دوست چه باید کرد
عمر گفت جمله رهبانان را بزمین بزن امیر درآمد و هر رهبانی را
که میگرفت بزمین چنان میزد که سرد می شد همه رهبانان
در دوزخ رفتند عمر بدوید جمله بتان زرین را در خریطه
خود انداخت پس هر دو بیرون آمدند و در بتخانه آتش
زدند و در تماشا شدند چون آتش در بت خانه گرفت
شور در شهر افتاد خلایق بدویدند خواجه عبد المطلب را

خبر کردند که پسر تو آتش در بتخانه زده است خواجه سبک
بیامد و نزدیک بتخانه ایستاد ابن را گفت ای فرزند
اینچه کردی پهلوان گفت هر چه عمر گفت آن کردم پس روی
بعمر کرد و گفت ای عیار بچه من ترا چندین بار منع کردم
که بی راهی نیاموزی تو سخن من در گوش نمیکنی عمر گفت
ای خواجه بی راهی این بود که شما کرده بودید بتان را
معبودی می پرستید راه این است که من کرده ام
خواجه عبد المطلب چون این سخن بشنید حیران بماند و
هیچ دم نزد و از آنجا بازگشت چون چند روز دیگر بگذشت
بر عادت قدیم هر دو محبت جایی بیرون آمده
بودند چه می بینند که خلایق انبوه جمع شده از یکی
پرسید اینچه انبوه است گفتند امروز پهلوانان کشتی
گرفته است عمر گفت میان ایشان پهلوان بزرگ
کیست گفت طاهر نام جوانی است که او را پهلوان
جهان میگویند هر دو در آن هنگامه رفتند و خاموش

بنشستند

بشنید چنانچه طاهر جمله پهلوانان را بر زمین زد بعد از آن
نعره برآورد که کجاست رستم دستان و دستان سام
دلیر بود تا امروز قوت من تماشا کند چون امیر این کلمات
بشنید روی به عمر کرد و گفت این مرد چه میگوید عمر گفت
میگوید که در روی زمین مردتر از من دیگر نباشد چون امیر این سخن
از عمر بشنید سنگی خواست در پهلوی طاهر بایستاد و پای خود
پیش آورد و گفت ای فضول بیا پای من گیر بردار طاهر گفت
ای بچه سنگی که من بر میدارم از تو بزرگتر خواهد بود اول تو پای من گیر
امیر گفت ای نادان من اول زور بتو نکنم چرا که تو مهمانی
مردی میزبان اول زور زده اگر اول زور تر است پس طاهر دوید پای امیر را
بگرفت که از جای بکند چندان زور کرد که از ده انگشت او
ده قطره خون چکید پس دست از پای امیر برداشت چون
نوبت امیر گشت پهلوان جهان دست دراز کرد و پای او بگرفت
و برداشت و بر سر بگردانید و بر زمین زد که مغز سر او از پرده
بیرون آمد شور در میان خلایق افتاد و اهل بخت جمع شدند و گفتند گناه

از حمزه نسبت الکسی در جنگ عمر دیا کرد نیت پس خواجه
عبد المطلب او لیا دا او را خشنود گردانید امیر المومنین حمزه را
در خانه آورده اند و الله اعلم بالصواب داستان پنجم راوی
روایت چنین میکند چون خواجه عبد المطلب امیر حمزه را
در خانه آورد و نصیحت کردن گرفت و گفت درون شهر
بازی مکن اما بیرون شهر اگر هوس تماشا داری بیرون شهر
در غایت بروی قبول کرد پس بعد چند روز پهلوان با عمر امیه
از شهر بیرون آمدند و در باغ رفتند تماشای باغ میکردند
که زیر درخت خرما رسیدند خرما رسیده بود عمر از زمین
بر جست و بالای خرما رفت و یک خوشه از و بشکست
و فرود آمد و خوردن گرفت امیر گفت قدری بمن ده
تا بخورم عمر گفت تو نیز رو و خوشه بشکن و بخور امیر گفت
من جستن نمیتوانم پس دست در تنه درخت خرما
زد از بیخ برکند و خرما خوردن گرفت چون باغبان
الحال بدید بر خاک انداخت و پیش خواجه عبد المطلب آمد

گفت فریاد و فریاد

و گفت فریاد و فریاد خواجه گفت از دست که فریاد میکنی
گفت از دست پسر تو درخت خرما سی ساله که بار میکرد
از سبب یک خوشه از بیخ بر کندند پس تمام حکایت امیر و عمر امیه
گفت خواجه عبد المطلب با پسران بنشست و با همه مشورت کرد ای فرزند
در حق حمزه چکنم او بی ادب است و فرزند بی ادب بکار نیاید عباس علیه السلام
گفت که هر دو را در مکتب باید انداخت تا علم و ادب
پیش آرند پس روز دیگر امیر و عمر امیه را پیش معلم بردند و گفتند
ایشان را ابجد بو اجیبی کنید و لیکن هیچ سخت زنی تا ایشان
بی زاغ نکنند معلم قبول کرد تخته امیر نوشت و یک بار
تعلیم را به امیر داد امیر از او درست کرده خواند پس معلم تخته
عمر امیه را نوشته داد و گفت که بخوان عمر امیه گفت دو بار
بگو تا بخوانم معلم چون دانست که عمر امیه مسخره است چند
دوالی محکم زد عمر امیه از ضرورت قبول کرد امیر را خنده
میخندید و عمر از غصه میرنجید و در فکر بود که با معلم چه حرکت
باز نماید نگاه کرد کفش نهاده است برزدید و از مسجد بیرون آمد

نزد حلوافروش برد و گفت مر امیر حلوا بده و این کفش را بمن
بدار حلوافروش گفت این کفش ازان کیست عمر گفت
ازان پدر من است مرد حلوای راست دانست او را حلوا بداد
و حلوا را عمر امیه در مکتب آورد خوردن گرفت و قدری امیر را
هم بداد امیر پرسید ای عمر حلوا از کجا آوردی گفت از خانه
آورده ام پهلوان تحقیق دانست چون وقت آن شد که معلم اراده
برخاستن نمود و عمر پیشی ازان برخیزد معلم کفش طلبید نیافت
امیر عمر را بجهت نیافت دانست که حلوا ازان کفش بود
غلامان را فرمود از حلوافروش بیاورند بمعلم دادند
چون امیر در خانه آمد تمام قصه پیش پدر باز نمود همه از کار
عمر حیران ماندند روز دیگر هرچند که امیر عمر امیه را در مکتب
طلبید او نیامد بر همین نمط اندکی روزگار پهلوان جهانگیر
علم را بسیار حاصل کرد روزی عمر امیه را امیر گفت که
یا امیر عرب شنیده ام که بزرجمهر حکیم در حق تو سخنهای
عجایب گفته است که تو پهلوان جهان بینی و تاجدار [illegible]

بشنو که در کوی

در کوشش افگنی و عالم را مسخر کنی و تو هیچ بدسر آن مملکت نیاری
امیر گفت چه باید کرد گفت ترا دو قبضه کمان کار باید رفت
تا هنری بدست آری امیر گفت دو کمان کمان کجا است
عمر امیه گفت برابر من بیا تا ترا ببرم پس هر دو یار بدر خانهٔ
کمانگر آمدند بایستادند کمانگر امیر را تعظیم تمام نشاند و یک کمان
بی نظیر بدست امیر داد امیر آن را بکشید و گفت سخت تر
ازین بیار کمان دیگر بداد آن را نیز بکشید و گفت سخت تر
ازینها بیار تا جمله کمان ها که در خانهٔ کمانگر بودند امیر حمزه همه را
بکشید و لیکن کمان لایق خود نیافت استاد
آن حالت بدید دانست که امیر مرد دیگر است کمانی که
از مهتر اسحاق پیغمبر هست صلی الله علیه و آله و سلم آن کمان را
بیارم که لایق دست تو است امیر شاد شد گفت تعجیل کن
استاد کمان بیاورد و بدست امیر داد پهلوان آنرا زه
کرد و بکشید استاد تیر خدنگ یک عقاب پر
یازده مشتی را بر دست امیر داد در بحر کمان پیوست

چو چوب را ستون کرد خم کرد راست :: غربال از خم چرخ چاچی
بخواست :: تیر بر شانه چنان بزد که از خاکدان بگذشت
و در دیوار رسیده از دیوار بگذشت و در صحرا افتاد حاضران
مجلس حیران ماندند پس چند روز امیر ملازمت بکرد از قضا
یک روز شکم استاد درد کرد جان بحق تسلیم کرد امیر از بهر او
بسیار گریست روزی بر دامن کوه ابوقبیس میگشت
که مردی از بالای کوه فرود آمد و دست امیر المؤمنین امیر حمزه
بگرفت و بر کوه برد امیر پرسید تو کیستی گفت استاد
توام پس امیر را تمام هنرها آموخت و ناپیدا شد و در
قصص چنان مسطور است که استاد امیر حمزه مهتر
جبرئیل علیه السلام و امیر حمزه استاد امیر المؤمنین علی
علیه السلام بود لیکن مهتر جبرئیل علیه السلام جز پیغمبر کسی
ندیده است آن مرد غیب بود که امیر را تمام هنرها
بیاموخت و ناپیدا شد روزی امیر با عمر گفت ای عمر
برای من اسپ پیدا کن تا بر آن سوار شوم عمر گفت در بارگاه

33. ۴۳ ۵

پدر تو اسپی بآخور بسته اند که کسی را بر پشت سوار شدن
نمیدهد امیر دست عمر گرفته در بارگاه پدر آمد تا آن اسب را
زین کردند چون امیر پای در رکاب نهاد و پای دویم در رکاب
دویم نکرده بود که پشت اسب شکست و در خاک غلطید
امیر از وجد اندوه و افسوس بسیار کرد چون چند روز دیگر گذشت
امیر به عمر امیه گفت ای برادر من اسپی بپیدا کن عمر گفت بروم
تا برای تو اسپی پیدا کنم پس روان آمد راه مصر پیش گرفت
و میرفت دید که یک کاروان فرود آمده است پس خود را
لباس درویشان ساخت و در میان کاروان در آمد یک
سوداگری نشسته طعام میخورد و دو اسپ بی نظیر پیش او
بسته اند عمر نظر کرد در اسپان یک اسپ بدید در دل گذرانید
که این اسپ لایق سواری امیر خواهد بود پس پیش شد گفت
التوفیق شیخ عزیز سوداگر گفت ای درویش بیا طعام
بخور عمر خدمت کرد و در طعام خوردن شد و در اثنای
طعام خوردن در اسپ نیز نظر میکرد سوداگر گفت

ای درویش بچه در اسپ من چه می بینی عمر چشم پرآب کرد و گفت
ای خواجه سوداگر یتیم ام و در خانه پدر من اسپان بسیار بودند
من بران اسپان سواری میکردم اکنون چون پدرم از سر من برفت
آن اسپان ناپیدا شدند و مرا این روز پیش آمده امروز چون
مرا به شفقت طلبیدی این اسپ در نظر من آمد آرزو می شود
که بران اسپ اگر قدری سوار شوم به باشد سوداگر گفت اگر آرزو
داری برخیز سوار شو بگردان عمر اسپ را خدمت کرد و بر اسپ
سوار شد چند بار بگردانید پس جانب بیابان روی آورد و اسپ را
تازیانه کرد و از پیش سوداگر ناپیدا شد و بیک طرفة العین
اسپ را بر حمزه آورد امیر گفت این اسپ از کجا آوردی عمر گفت
به بها خریدم چیزی نقد دادم و چیزی بعد از چند روز خواهم داد
پس امیر فرمود تا این را زین کردند چنانکه قدری پای در رکاب کرد
پشت اسپ بنشست و در خاک افتاد سقط شد همان زمان
سوداگر رسید چون اسپ را مرده یافت خاک بر سر انداخت
و در گریه شد امیر گفت ای خواجه این اسپ را از تو که برد گفت

درویش بخیر آمد مراد دعا کرد و اسب از من برد و سوار شد و گفت
اگر او را به بینی و بشناسی گفت چرا نشناسم چون عمر لباس دیگر
کرده بود او را نشناخت امیر فرمود ای خواجه اسپ تو چه بهای
زر بود سوداگر گفت بیست هزار درم و دینار زر و به پادشاه
هفت اقلیم طلبیده بود من ندانم امیر گفت نیم بهای از من بستان
و نیمی وقتیکه بدانی که مرا مالی بدست شود بیائی بستان
سوداگر خوشنود شد و دعای جان پهلوان گفت باز امیر گفت
ای عمر اسپی لایق سواری ما پیدا کن عمر امیه بیرون آمد و چند فرسنگ
برفت ناگاه دید که یک باغ از دور مینماید بقصد آن باغ گرد
و گرد باغ دیواری برآورده بود و در آن باغ هیچ دری نبود
عمر جست زد بالای دیوار شد درون باغ کوشکی و تختی
بلور بکلی نظر پیش آن کوشک حوضی پر از آب زلال از گلاب عنبر خوشبوتر
و سفیدتر از شیر و در آن کوشک تختی نصب کرده عمر امیه
درون کوشک رفت و بر آن تخت بنشست مجرد نشستن
غلغله در باغ افتاد و عمر امیه پنداشت که هزار در هزار دیوزاده

بگویند ناگاه دید اسپی عفریت صفتی پیش زمان سوی
تخت می آید چون عمر امیه آن حالت بدید سبک
از تخت بگریخت و جست زد و روان بر دیوار
افتاد و راه مکه پیش گرفت و بر آمد رسید تمام کیفیت حال
باز نمود پهلوان بر پدر امد و آنچه از عمر شنیده بود پیش
پدر عرض داشت پس رخصت طلبید اگر فرمان باشد
بروم و آن اسپ را بدست آرم خواجه عبد المطلب گفت
ای فرزند آن اسپ مهتر اسحاق پیغامبر علیه السلام است
و آن تخت و باغ مهتر سلیمان علیه السلام است چندین بار نوشیروان
عادل و پادشاهان ماضی قصد گرفتن آن اسپ کرده اند
کسی را دست نداده اند تو چگونه او را بدست خواهی آورد
امیر گفت اگر فرمان باشد اگر فرمان باشد تا آنجا بروم و ببینم
که حکم خدا تعالی چه رفته است چون خواجه دید که فرزند برای رفتن
جهد کلی دارد بضرورت رخصت داد پس امیر و عمر امیه
هر دو نفران روانه شدند و راه پیش گرفتند نزدیک آن باغ

ایدند

رسید از عمر جست زد و بالای دیوار برآمد امیر نیز بالا رفت
عمر گفت ای پهلوان اکنون فرود رو و بر تخت بنشینی که آن اسپ
پیدا خواهد شد امیر گفت تو هم بیا عمر گفت من هول او چنان
دیده‌ام که هرگز از دیوار فرود نیایم امیر تبسم کرد از دیوار فرود آمد
درون کوشک رفت و بر آن تخت بنشست بمجرد نشستن
اسپ پیدا شد و قصد امیر کرد و نزدیک امیر آمده دهن انداخت
تا امیر را بگیرد امیر جست و هر دو گوش اسپ بگرفت چندان
بمالید که عاجز شد پس بر پشت اسپ سوار شد بمجرد سوار شدن
خنگ مهتر اسحاق علیه السلام سوار خود را شناخت رام شد
و از تندی باز ماند امیر چون دید که خنگ مهتر اسحاق آمیخته شد
از پشت او فرود آمد اسپ نزد امیر ایستاده ماند هر جا که امیر
رفتی اسپ برابر شده گشتی چون عمر این حالت بدید
از دیوار فرود آمد امیر بعمر گفت این باغ در ندارد
چه نوع اسپ را بیرون آریم عمر گفت ازینجا دیوار باغ بشکن
بیرون آریم امیر گفت ای احمق پیغمبران است دیوار چگونه

بشکنیم پس درون باغ گشت میکرد دید که یک حجره درست است
بر در آن حجره بر سنگی نبشته که فلان تاریخ حمزه عبد المطلب
بن هاشم بن عبد مناف درینمقام برسد خنگ بهزاد اسحق
از آن او باشد و درین حجره چهل و چهار پاره سلاح مردی
و زین اسب داشته اند و درین گنج بی نهایت ست و در حجره است
ازابود و دیوار باغ بشکند بیرون رود امیر چون نوشته
خواند بعمر گفت پس هر دو شکر خدا تعالی بجا آوردند
امیر قفل حجره بشکست درون رفته زین بستند و بر پشت
خنگ اسحاق انداختند و سلاح نیز یکی داول پوشند
هفت پاره حریر چینی بود و زره تنگ حلقه داود
پیغامبر علیه السلام در بر کرد و خود مهتر هود پیغامبر
علیه السلام بر سر نهاد و موزه صالح پیغامبر علیه السلام
در پای کرد و کمر بند مهتر اسحاق علیه السلام در کمر بست
و شمشیر کان صمصام و قمقام نام بود آنرا نیز بستند
پس در حجره نظر کرد دید گنج بیشمار انبار زده اند

بر عمر امیه گفت گنج را بچه طریق در مکه مبارک بیم عمر گفت
تو همین جا باش تا من بار کش پیدا کنم پس عمر از باغ بیرون آمد
چند فرسنگ رفت دید که اسپان و شتران میچرند و گله بانان
سایه گرفته نشسته اند آهسته بر ایشان آمد سلام گفت
گله بانان جواب سلام باز دادند و بر عمر امیه کوزه بود
خوردن گرفت ایشان گفتند ای خواجه قدری مویز
بما بده عمر مویز که بداروی بیهوشی پرورده کرده بود
آنرا کشید بگله بانان داد بمجرد آنکه گله بانان دو دانه
خوردند بیهوش افتادند عمر تمام اسپان و شتران را یکجا
کرده در باغ آورد تمام مال بار کرده جانب مکه مبارک
با امیر بهم روان گردید چون در حوالی مکه رسیدند شور
در شهر و غوغا در محلت افتاد که حمزه عبد المطلب
با اسپ و مال می آید پدر و برادران استقبال کردند
امیر از اسپ فرود آمد و در پای پدر و برادران افتاد
جمله اقربا خوشوقت شدند پس امیر فرمود آن مال

سه حصه کنید یک حصه به فقیران مکه بدهید و یک حصه
خانه پدر بدهید و از حصه سیوم پنجم اسب که عمر امیه آورده
بود او را بدهید خاوند اسب مال اثر گرفت و دعای جان
امیر کرد سوداگری گفت کاشکی هزار اسب می بیکشتی لیکن
امیر المومنین هر روز بشکار میرفت و با عزیزان عیش
میکرد راضی بودند والله اعلم بالصواب **داستان ششم**
گرفتن امیر المومنین حمزه مقبل حلبی و زمین دیگر یمن راویان
اخبار چنین روایت آورده اند که رئیسان مکه مبارک
خراج ملک را بشهر یمن می بردند و پادشاه یمن خراج
ملک عرب در تخت نوشیروان بن قباد شهریار میرسانید
چون ایام آن آمد که مال مکه مبارک بدر یمن برند جمله
رئیسان مکه یکی شدند گفتند که امسال کرا فرستند اتفاق
برین افتاد که عباس علیه السلام و ابوطالب علیه السلام خراج
در یمن برند این خبر از جای عمر امیه یافت آهسته تا امیر
گفت ای پهلوان خبر داری که برادران تو خراج در یمن

میخواهند امیر گفت ای عمر پس حیات ما چه باشد که ملک و ولایت ما
خراج دیگر ستانند بیا تا ما نیز بدنبال خراج در یمن برویم
و خواجه عبد المطلب جمیع خلایق را منع کرده بود که کسی
نام خراج ولایت یمن بر حمزه نگفتند امیر حمزه پدر را دید
و گفت ای پدر برادران کجا میروند خواجه عبد المطلب گفت
برای سوداگری در یمن میروند امیر گفت من نیز برابر
ایشان خواهم رفت عبد المطلب گفت تو هنوز خورد
گرم و سرد روزگار نچشیده ترا دویم سال خواهم فرستاد
امیر از زمان هیچ نگفت که برادران سوار شدند امیر گفت
که ای عمر بیا تا ما عقب ایشان برویم پس پهلوان تمام سلاح
پوشید و بر خنگ حضرت اسحاق علیه السلام سوار شد
و عمر امیه پیش شد راه یمن پیش گرفت و عقب برادران
شده میرفتند منزل مراحل طی مینمودند از قضا در راه
یمن مردی بود از شاهزادگان حلب با چهار هزار
سوار رهزنی کردی او را مقبل حلبی میگفتند چون

مقبل شنید که قافله می آید سر راه گرفته بایستاد چنانکه
قافله از مکه برسید و فوج مقبل را بدید ایستاده بماندند
قافله شکست و عباس علیه السلام و ابوطالب خبر از
گردیدند راه مکه پس بگرفتند مقبل حلبی خراج و اسباب
کل دیگر بدست آورد و چند آدمی را اسیر گردید همگان حالت
امیر المومنین عباس و ابوطالب روی گردانیدند از پیش امیر حمزه
و عمر امیه پیدا شدند پس عباس علیه السلام تمام کیفیت ایشان
گفت امیر گفت باز گردید و بمن آن فرزند بنمایید پس جمله
اهل عرب که گریخته بودند با امیر روان شدند تا بدانجا
رسیدند که مقبل حلبی بود چون مقبل حلبی بدید که یک سوار
در فولاد آهن غرق و یک پیاده بو العجب پیدا شدند
لشکر خود گفت که عربیان گریخته بودند باز آمدند
و یک سوار و یک پیاده آورده اند تا با ما جنگ کنند
پس فرمود فوجها بیاراستند تا کدام نمود آهنگ
میدان کنند و کدام مرد نام خود را عیان گرداند امیر خواست

بمیدان رود

که در میدان رود عمر گفت با پهلوان قدری قرار کرد و تماشا کنی
این بگفت و در میدان در آمد مقبل حلبی مردکی را در میدان فرستاد
دید که قبای نمد سرخ پوشیده و کلاه نمد تیغ گزی را بر سر نهاده
و دو ذنب روباهی بر سر کلاه نصب کرده و کمان چوبین
در کتف او بسته و سپر کاغذی حمایل کرده و چند تیر بی
پر و بی پیکان در کمر کرده مقبل و لشکر او آن چنان پیاده را
دیدند در خندیدند بیهوش شدند پس مقبل گفت میخواهم
یک سوار در میدان برود و این پیاده بو العجب را از زده
پیش من آرد و بیرون مقبل از جمله لشکر مقبل بانی یا چهار
سوار یک پهلوان روی در میدان آورد عمر گفت
ای دزد حمله بیار عمر گفت کی پیش دستی نکنم اگر مردی
حمله بیار سوار مقبل حلبی دست بکمان برد و تیر بسقت
پیوست عمر سپر کاغذی پیش آورد تمام لشکر از خنده
بیهوش شدند سوار مقبل حلبی گفت ای مسخره تیر من این سپر
را رو خواهد کرد عمر گفت ای دزد اگر مردی تیر زن

مقبل چلیپه تیر عمر بگذاشت عمر دو پای بر زمین زد چهل گز در هوا رفت
و بوقت فرود آمدن یک تیر بسینه آن سوار چنان زد که
از پشت او بیرون رفت مقبل چون دید که سوار در دوزخ
رفت دست بر دست زد گفت دیدی که این پیاده
چه بلا زبی نمود سوار دیگر فرستاد آن سوار نیز تیر بعمر زد
و عمر جست زد در هوا رفت تیر او خطا شد پس عمر زد
تفنگ کشید و غلوله در دهن انداخت بر چشم آن سوار چنان زد
که او نیز در پهلوی یار خود غلطید مقبل چون دید چهار
سوار دیگر فرستاد و از تیر عمر بینداخت مقبل خود بمیدان
آمد آمد چون مقبل را دید عمر را گفت ای دوست جانی
و محبوب نفسی تو کار خود تمام کردی اکنون باز گرد
نوبت ماست عمر از میدان باز گشت پهلوان خنگ
مهتر اسحاق علیه السلام برابر کرد و ترتیب جولان
نمود بانگ بر مقبل زد گفت ای دزد مگر تو خبر نداری
که ما عقب این قافله می ایم مقبل گفت ای سوار نام

خود بگو یا نی نام کو بزنید

خود بگو تا بی نام کشته نگردی امیر گفت منم حمزه بن عبد المطلب
گوینده پسر رئیس مکه هاشم مقبل گفت اگر هزار جان داری
یکی از دست من بسلامت نبری پهلوان گفت ای مرد
فضولی بگذار چندان فضولی مکن ؛ بیا تا چه داری مردی
نشان ؛ کمان کیانی زکر زکران ؛ مقبل دست بر کمان
برد و تیر کمان عاج قبضه تا بار و گوشه شگرف قطبیده
آفتاب خورده و تیر خدنگ عقاب پر باز دوه مشقته را
بر کمان پیوست ؛ چو چپ راست نمون و چم کرد راست
غریو از خم چرخ چاچی بخواست ؛ تیر بر امیر انداخت در عنوان
جهان خسرو پهلوان رسول آخر الزمان صلی الله علیه و آله و سلم
تیر او را به سپر گرفت تیر از سپر چون کاغذ بدرید و بشکست
امیر حمزه رسید پهلوان ناچیز بگذاشت تیر مقبل بر دو نیم گشت
بر فرقه بینی او انداخت مقبل چون این ماجرا بدید آفرین
بر امیر کرد و سوگند خورد تا آنکه من تیر فرستادن امیر حمزه ام
هیچ آفریده بتیر مرا رو نکرده است پس دست بتیغ انجام

نهاد اسام بردو اسب ارکرد و بر سر امیر زد و جهانگیر جهان را
بکشت مشت بر سر انشت پهلوان شیر جهان گرد امید کرد مرغ
مقبل انکشت سرنفت در دست او بماند آن مشت بازآمیر
حوالہ کرد امیر باشارت تا زیانه زد و مشت در خاک افتاد
عمر امیه بدو بیدان مشت را از زمین برداشت و ابنان
غور مقبل گفت ای پیاده بلا این مشت بمن ده که در آن
چندان جواهر خرج شده است که بهای چو خونک لک پیاده
باشد عمر گفت ای نادان هرگز این مشت را ندادنی نه ام
اگر مردی از من بستان مقبل دست بر کمان برد و گفت
ای پیاده این تیر آن چنانست که زد کنج چنان بزنم
که زمین دوز کنم عمر سپر کاغذی پیش آورد مقبل تیر بر عمر
بکشاد عمر جست زد جای دیگر بافتاد عمر نزدیک
سر مقبل رسید سنگ در رک گردن او چنان زد
که آواز او در تمام لشکر افتاد امیر گفت ای مقبل حلبی
اگر عاقلی با عمر جنگ مکن مقبل دریافت که عمر بلاد

افغان

عظیم است و دنبال او رها کرده روی بجانب پهلوان آخر الزمان کرد
پهلوان دست بر نیزه برده بگردانید و بر سینه امیر حواله کرد امیر نیزه
او را بگرفت مقبل زور کرد تا نیزه را بکشد نتوانست امیر زور
کرد از دست مقبل بستد و گفت تو نیزه زدن نمیدانی
از من بیاموز پس سنان نیزه دور کرد و چوب نیزه بگردانید و بر کمر
مقبل چنان زد که از صدر زین در خاک غلطید عمر امیه رخت بر سینه
مقبل نشست خواست تا خنجر زند مقبل گفت مرا مزن پس پهلوان
گفت ای مقبل بگو که خدا یکی است او گفت آری خدا یکی است
که چون تو شیر را بر من قادر گردانید پس مقبل با چهار هزار سوار
در دین مهتر ابراهیم خلیل الله صلوات الله علیه و آله و سلم مسلمان شد
و حلقه بندگی امیر عرب مقبل را گوش کرد پس مقبل را پهلوان
در کنار گرفت و بنواخت و مقبل امیر را در بارگاه خود برد و شرط
بزم بجای آورد طعامها در آوردند خوردند و برداشتند
ساقیان سیم ساق مرد قبا زرین در گردش آوردند و مطربان
خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند مقبل سه شبان روز

امیر را در بارگاه خود مهمان داشت بعده سیوم روز امیر با برادران گفت
شما خراج در یمن برید من از اینجا در مکه مبارک خواهم رفت امیر المؤمنین
عباس علیه السلام و ابوطالب در یمن روان شدند و امیر مقبل را
گفت بعد چند روز با لشکر خود در یمن بیا من اول خواهم رفت
پس امیر در عقب ایشان در یمن روان شد چون عباس و ابوطالب
علیه السلام در یمن رسیدند خراج در میدان نهادند و خود درون
حصار رفتند و در یمن پادشاهی بود که او منظرشاه گفتندی
چون منظرشاه شنید که ریشبان مکه خراج آوردند از بارگاه
بیرون آمد و ریشبان مکه را تعظیم تمام در بارگاه بردند و نوازش بسیار کرد
امیر و عمر امیه در میدان رسیدند که خراج بر میدان انبار کرده اند
عمر گفت که کالای من اینجاست ما کجا رویم عمر گفت بالای خراج
بنشینیم هر که بستدن خواهد آمد جواب خواهم داد پس هر دو بالای
بنشستند چون منظرشاه بر ریشبان پرسش و نوازش تمام
بجا آورد فرمود خزینه که ایشان آورده اند پیش من بیارند
کسان شاه یمن از حصار بیرون آمدند چون در میدان رسیدند

بالای خراج امیر و عمر امیه را بدیدند گفتند ای عمر بیابان رخونیز
تا این مال پیش پادشاه ببریم عمر گفت این مال ملک ماست
بردن که تواند کسان پادشاه گفتند بزنید این مسخره را
عمر شنید تیغ کشید و چند کسان پادشاه سوخته شدند
و دیگران بگریختند و فریاد میکردند دوان دوان پیش
منظر شاه آمدند احوال باز نمودند شاه یمن گفت
ای زنگیان شما بار خود دیوان آورده اید حضرت
عباسی گفت با آدمی هستم دنبال با دیو چکنند پس بیابان خود
گفتند همان فتنه ها خواهند بود منظر شاه گفت کیست بود
اگر ایشان نزد دیو باشند گنبد پیش می آرند در پایه تخت
او پهلوانی بود که او را بهرام گفتندی الحق برپای خواست
و شاه را خدمت کرد و گفت باقبال پادشاه من میروم
بیارم پادشاه رخصت داد پس بهرام با پانصد سواران بیرون آمد
چون عمر آن فوج را بدید گفت امیر لشکر آمد بیا تا بزنیم
پهلوان تبسم کرد چون بهرام نزدیک رسید سواران خود را گفت

که الت را کرد کردند و خود کرز بالفرض بین رکشید و قصد
امیر کرد امیر الستغنا مانده هیچ التفاتی نکرد و از جای نجنبید
بهرام کرز برآمیر انداخت پهلوان دست او در هوا گرفت
پس همچنان نگاه داشت بهرام هر چند که زور کرد دست
رها کردن نتوانست پس امیر یک مشت در کردن بهرام
چنان فرود آورد که بهرام در زمین غلطید و چشم
بر پشت خود و امرده ساخت عمر و سواران دیگر
پشت نفت در زد همه یکبار بکشتند بهرام همانجا
افتاده ماند سواران بر پادشاه آمدند و کیفیت تمام
گفتند شاه بر خود چون مار به پیچید و گفت کسی باشد
که این مهم از پیش می بردارد دلیر پادشاه برخواست
که او را نعمان منظر گفتندی سر بر زمین نهاد و گفت
هزار سوار برابر من نام زد فرمایند من آن دیوانه را البته
بیارم منظر شاه هزار سوار بر دلیر نام زد کرد و بیرون
فرستاد و نعمان منظر بیرون آمد و امیر را گرد گرفت

و خود تیغ نیز

و خود تیغ کشید بر امیر انداخت پهلوان جهان دست او را
نیز در هوا گرفت و کمان کشی در رگ گردن او چنان زد
که او نیز پهلوئی با زخم غلطید سواران دیگر نگریختند
و پیش منظرشاه آمدند چون منظرشاه سوار از ابدید
و کیفیت پسر خود معلوم نمود بفرمود تا کوس جنگ بزنند
و سپاه از شهر بیرون آمد بفرمان پادشاه تمام لشکر جمع
ریخته و مستعد شده با منظرشاه بیرون آمد امیر حمزه که
منتظر اسحاق علیه السلام سوار شد در میدان بایستاد
و منظرشاه فرمود تا فوج ها بیارایستند نامداران
در سلاح شدند منظرشاه گفت که پیلی روی بر میدان
آرد و مقابل امیر بایستاد و پهلوان گفت بیار تا چه داری
آن مرد تیغ بر کشید بر امیر انداخت پهلوان جهان
دست او نیز در هوا گرفت و مشت در رگ گردن او
چنان زد که از اسب در زمین غلطید و جان بداد
سواری دیگر روی در میدان کرد و گرز بر پهلوان جهان

انداخت امیر دست دراز کرده دوال کمر او بگرفت
از اسب بر داشت و بر سر برد چنان بگردانید که جمله خلایق
آفرین کردند و بر زمین زد که هیچ استخوان از آن درست نماند
منظر شاه گفت ای سپاه یکبارگی لگام ریز کنید یونان
شاه ده هزار سوار بر کردند امیر دست بر صمصام و قمقام
برد و عمر دست بر شیشه نفت انداخت در میان
لشکر افتادند امیر هر که را بر سر میزد سر او چون گوی غلطان میشد
و هر که را در کمر میزد او را چون خیار می برید و هر که را در کتف
میزد و بزین اسپ میرسانید و عمر شیشه نفت میزد
دوکان چهارگان پهلوان خاکستر میکرد و های و هوی
مردان و نعره دلیران طراق طراق عمود گران و صهیل
مرکبان و تنها مردان مانند خاک ریزان و سرهای
مردان مانند گوی غلطان و خونهای مبارزان چون
سیلاب روان گردید سپاه یمن چون کشته بسته بدیدند
روی بشکست آوردند درون حصار رفتند و دروازه

ببستند

43.

۴۳

بربستند و خندق‌ها پر آب کردند امیر بازگشت و بگوی
خواجه فرود آمد منظر شاه پرسید از عباس علیه السلام عباس
گفت شاه دیو دیو سکیو بند ما نمیدانستیم که ببستند ای زنان
بریدیم ولیکن خفتیم که آن سوار برادر خورد ماست و آن
پیاده پسر امیه است عقب ما شده آمدند و از آمدن
ایشان ما را خبر نبود چون منظر شاه دانست که امیر
عرب است شاه با تحفه‌ها بیرون آمد و پیش امیر بایستاد
پهلوان جهان گفت ای عمر این از کی آمده است
عباس علیه السلام گفت ای برادر بر تو شاه یمن آمده است
تو چه میگوئی امیر گفت اگر اقرار آرد که خدا تعالی یکی است
و دین مهتر ابراهیم علیه السلام برحق است او بگوید
می شنوم و اگر نه بر در حصار نشسته ام هر که بیرون آید
او را زیر تیغ آرم منظر شاه اقرار کرد که خدا تعالی
یکی است و دین مهتر ابراهیم علیه السلام برحق است
امیر برخاست و شاه یمن را در کنار گرفت همدران

وقت مقبل حلبی با سپاه خود پیدا شد ساعتی گذشته
که منظر شاه امیر را با مقبل حلبی و عمر امیه درون حصار برد
و عیش و عشرت نمودند تا موازنه چهل شبانه روز در عیش بودند روزی عمر
برای تماشا از حصار بیرون آمد چه می بیند که خلایق از هر طرف می دوند
رسید که کجا میروند گفت دختر پادشاه که او را همای طالق گویند
آن دختر دعوی دارد هر مردی که پشت مرا بر زمین آرد او را
بشوهری قبول کنم او را چند سال است که از هر اقلیم شاه زاده کان
از هوای او می آیند و او زور آزمائی میکند البته الکه سر می دهند
امروز وعده جنگ است از هر اقلیم شاه زاده کان جمع شده اند
تا از پرده غیب چه پدید آید عمر باز گشت و این کیفیت با امیر
رسانید پهلوان جهان نیز سوار شد و در میدان آمد دید
میان میدان یک دار نصب کرده اند و بالای آن دار
یک انگشتری داشته اند هر که از حلقه انگشتری تیر بگذراند
و گوی از همای طالق ببرد و دوال کمر او را بگیرد و او را
از صدر زین بر کند همای طالق از آن او باشد پس جمله خلایق

نشسته بودند

منتظر بودند که همای طایفی چون طاوس جلوه کنان
پیدا شد آه از دل عاشقان بر آمد و فریاد مشتاقان
باسمان رسید پس اسپ را چابک زد در میدان بایستاد
و چاوشان بانگ زدند ای شاهان و ای شهزادگان
و ای گردن کشان هر که را آرزوی مرگ است در میدان آید
یک جوانی نوخطی اسپ در میدان بر انگیخت تیز جولان نمود
بسم وی بس خاک بر چرخ گردون بیفشاند پس دست بر کمان برد
و تیر در شست بپیوست پس چنان کند که تیر را از حلقه
انگشتری بگذشت همای نیز تیر از حلقه انگشتری بگذرانید پس گوی
در میدان انداختند هر دو چوگانها بر دست آوردند
در بازی شدند آن جوان چنانکه گوی از همای بربود پس دست
در دوال کمر زدند در بر شدند شهزاده میخواست
تا همای را از اسپ برباید که آن رعنا قدری برقع از روی
خود دور کرد بمجرد آنکه نظر جوان بروی افتاد هفصد و
شصت رگ او سست شدند همای حیدران وقتی زور کرد

او را از صدر زین برداشت بالا برد و بر زمین زد جوان خوا
تا بجنبد نیزه بر سینه اش چنان زد که از پشت او بیرون آمد
نعرهٔ افسوس از خلایق برآمد امیر المومنین امیر حمزه تمام
حرکت او در یافت گفت ای عمر دیدی که این رعنا
بکدام حرکت شهزاده را بی جان کرد اکنون این زمان
بنده کاری با زرا باشد که دیدنی ما اینچنین طلبی زود
پس باز جاوسان بانگ زد شهزاده سعد شهزاده بود از ملک
حبشی او طوق طریق گفتندی از اشتیاق هجای سرگردان
شده بود اسب را در میدان برکرد نیزه از حلقهٔ انگشتری
بگذرانید پس برد و آن کمر بکرد در زره ور شد نه طوق طرّان
خواست که او را از اسب بردارد که آن شوخ حرکت
قدیم پیش آمد و طوق طرّان را بر زمین زد که تا نیزه
در سینه بزد که امیر المومنین امیر حمزه نعره زد
از هیبت نعره امیر صاحب قران هجای سست شد
و خنک از رکاب کرد سنگ بر جای امیر رسید

شاه زاده سعید

از شنیدن نعره

از شنیدن نعرهٔ امیر المومنین حمزه خلایق متحیر شدند غرلیس کت
چپ وی را از گرده برو انگشت در دوال کمربند همای بگرفت و از اسپ
برداشت چنان در هوا انداخت که از نظر خلایق چون گنجشک نمود
منظر شاه گفت ای امیر صاحب صدقهٔ خود این بدبخت بکن
تا خبر شود بوقت فرود آمدن باز پهلوان جهانگیر همای را بگرفت
و آهسته بر زمین رها کرد جمله بینندگان بر آفتاب اهل عرب
آفرین کردند و طوق طراز در پای امیر افتاد و حلقهٔ بندگی
در گوش کرد و باقی عمر در رکاب امیر المومنین حمزه علیه السلام
بگذرانید و الله اعلم بالصواب **داستان هفتم** رفتن امیر المومنین
امیر حمزه در مکه و کشتن هشام علقمه خیبری را و بدست آوردن
اسباب نوشیروان چنین روایت آورده اند که چون امیر المومنین
امیر حمزه علیه السلام از کارهای فارغ شد در بارگاه شاه یمن
بیامد و دوست بر جام شادمانی بر در روز و شب بخوشی میگذرانید
اما همای طایفه مشتاق پهلوان جهان شده بود پیغام میکرد
که ای جهانگیر مرا بکنیزکی قبول کن پهلوان گفت هرگز

چون تو رعنائی را در نکاح بیارم هرچند همائی و خلایق دیگر
امیر را جهد کردند سود نداشت یک شبی امیر در خواب دید که
مبارک را لشکری گرد گرفته است و خراب میکنند از هول آن
خواب امیر بیدار شد و آن خواب بعمر امیه گفت عمر گفت
بروم تا آنکه خبر بیارم پس عمر از زمین روان شد چون باد
میرفت تا آنکه در مکه رسید دید لشکری حصار گرد کرده است
و جنگ میشود اما تنگیه کرده اند که مقهور شوند از یکی پرسید
این کدام لشکر است و سردار لشکر چه نام دارد شنوده
گفت این لشکر از زمین خیبر است و سردار این لشکر شهزاده است
که او را هشام علقمه خیبری گویند از پیش عمر دعوی کرده بود
تا پادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد شد بابا را زنده
بیارد بسبب آن قصد کرده در مدائن رسید نوشیروان
جریده در شکار رفته بود رخت در سرای و اسباب او
تنها بود که این هشام ناگهان پیدا شد و اسپ و اسباب
با سرات نوشیروان بگرفت همانزا فتح خود داشت

وازخوف [illegible]

وازخوف لشکر نوشیروان بگریخت و درینمقام رسیده گفت
این مقام را خراب باید کرد که چندین شاهان قصد
اینمقام کرده نتوانستند اکنون درین حصار چسپیده است
بار دیگر عمر پرسید این هشام چند گز قد دارد و چند هزار
سواری اینجا است گفت هشام شصت گز قد دارد
هشتاد هزار سوار برابر اوست و سیصد و پنجاه منی گرز
در رکاب چون عمر جمله کیفیت او معلوم کرد باز گردید
و راه یمن پیش گرفت امیر المومنین امیر حمزه از انجا
کوچ کرده یک منزل پیش آمده بود که عمر امیه رسید
احوال باز نمود امیر بلشکر فرمود شما بمانید که من میروم
پس سلاح پوشید بر خنگ مهر اسحاق سوار شد و عمر امیه را
پیش کرد چون برق روان شدند صبح صادق میدمید بود
که لشکر هشام علقمه رسیدند سواران هشام حصار بکله
از تنگچه کرده بودند پس براست برگرده حیب نهاد و حیب را
برگرده راست نهاد سر بر کوه ذهبی آورد چنان نعره زد

کرنا نرده فرسنگ زلزلی در پای کوه صحرا در لرزه آمدند
وچندین هزار اسپان سواران خود را بر زمین زدند
و راه صحرا پیش گرفتند وچندکس ز الکمان از دست افتادند
هشام بلشکر گفت این چه آواز بود که ناگهان پیدا شد
که آسمان بر زمین زد و یا کوه بر کوه زد بعد از ان امیر گفت
ایا حمزه عبد المطلب الخطاب ای شیر چون امیر ابد بیند و نعره
بشنیدند شادمانی کردند اما عبد المطلب خایف بود
چون هشام این یک سوار و یک پیاده بو النجب را دید
فوجها را بیاراست و در میدان آمدند چون عبد المطلب دید
که دروازه ها از تشویش کفار خلاصی یافت جمله کفار
روی جانب امیر آوردند تا تمام جمعیت بیرون آمد
و یکصد فرزند بالبناد نه پهلوان چون دید که هشام
علقمه خیبری در میدان آمد خنگ را رکاب کرد و گفت
ای کافر بیار تا چه داری هشام دست بر گرز کرد
امیر سپر بر سر آورد هشام گرز را گرد بر سر امیر چنان زد

که آواز آن

که آواز ان هر دو سپاه شنیده شد و مردان لشکر گفتند اگر حمزه شد
سکندر راست ولیکن ازین گرز در خطر است ولیکن پیغامبر این گفت
صلی الله علیه و آله وسلم را ازان هیچ زیان نرسید چون بار
امیر را چون اژدها ایستاده دید گفت ای عربی هنوز تو
نمردی امیر المومنین حمزه علیه السلام گفت ترا سه حمله داده ام
یکی آورده دو دیگر بیار علقمه گرز دوم بر سر امیر زد پهلوان
جهان ان زخم نیز زد کرد ولیکن خنک مغز اسحاق علیه السلام
در فریاد آمد این سیوم حمله را امیر آورد روز یک قسام قیمت
هر دو دست و پای کرد بر زیر دست آورد و از دست
برگز آورد و گرز بر سر امیر زد که نهصد و شصت رگ
امیر در جنبش آمد ولیکن خود را از دست نداد همران
حالت امیر دست بر تیغ جان انجام خون آشام برد
اسمان رنگ گران سنگ برد و پای را از رکاب کشیده
و بر جرنه زین نشست چنان جست زد که از سر پشت سام
علقمه خبری سه گز بلند رفت و فرود آمدن

آنچنان تیغ بر سر او زد که سر دو پرکاله شد تیغ بر خود
رسید و از خود بر سر رسید و از سر در حلق رسید و از حلقه
در سینه و از سینه تا کمرگاه عزود آمد هر دو
پرکاله شد در خاک افتاد پس امیر المومنین حمزه علیه السلام
خنگ را کرد و در میان او خود را انداخت که تیغ را که
بر سر می زد همچو گوی می غلطید و کسی را که در میان می زد
همچو خیار می برید و عمر امیه شتر تفت میر سوار و
پیاده را بر جای میریخت لشکر او چند ساعت جنگ
کردند آخر شکست خوردند همدران وقت شاه امیر
از عقب آمد پهلوان بر لشکر فرمود بزنید کفار را
بروایت چنین آورده که چندین سر از کفار بریدند
که در کنگره بکده کان سر آویختند و چتر و بارگاه
و غنیمت چندان بدست داد که جمله سپاه عرب
توانگر شدند و چتر بارگاه و تخت و کرسی های
و اسپان جمله نوشیروان که هشام ستده بود

ما لم ایمن آورد بر

ها بدست آوردند و در عقب لشکر انجه چهار کرده
دوانیدند بعد از آن امیر عنان خود بکشید فرمود تا لشکر
باز گردد و بمظفر و منصور بمکه باز آمدند خواجه عبد المطلب
با تمام خلایق از شهر بیرون آمده بود امیر در پای و
پدر افتاد و خواجه فرزند را در کنار گرفت و دعای
فراوان کرد و شکر صمدیت بجا آورد لیکن امرا و ایلچی
حمزه علیه السلام فرمود تا بار از شتران نوشیروانی نصب
کردند و تخت کیان بیاراستند و کرسی های زرین
پیش تخت نهادند امیر گفت ما را بر تخت نشستنی
نیست خواجه عبد المطلب گفت ای فرزند این چه سخنست
که تو میگویی زیرا چه تو از فرزندان مهتر ابراهیم
خلیل الله علیه السلام هستی ترا بر تخت نشستنی
کافران عار باشد و خوف پادشاهان هفت کشور
نیز در خاطر نیکو نباشد که امیر را از چشم زخمی رسد
عمر امیه گفت یا امیر زود باش بر تخت بنشینی

ذوق پادشاهی بکر امیر تبسم کرد و گفت پادشاه هم
پادشاهان یکی خدای تعالی است ما همه بنده ایم محتاج بس
پهلوان برکرسی پهلوان نشست و تخت پادشاهی را
فرمود غلاف کردند و عمر امیه و گردان عرب هر یکی بر کرسی
نشستند طعام ها در آوردند و خوردند و برداشتند
و ساقیان سیم ساق مرورقها زرین در گردش آوردند
و مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط
بنواختند می حجاب از چشم مردان گرفت چشم
ساقی باده احمر گرفت عربیان مست شدند
و دعای جان امیر المومنین حمزه گفتند و عمر امیه
شیرین کارها میکرد که تمام مجلس آفرین ها میکردند پس
هر روز شب همبرین نمط عمر بسر می بردند والله
اعلم بالصواب **داستان هشتم** گرفتن امیر صاحبقران ۸
عمر معدی کرب ابا جهل و چهار برادران و مسلمان
کردن ایشان را راویان اخبار چنین آورده اند

که چون امیر المومنین حمزه علیه السلام هشام علقمه خیبری را کشت
مال و اسباب نوشیروان که بود بدست آورد این خبر در تمام
گیتی منتشر شد که در زمین عرب لشکریست که پسر خورد سال است
که اندر دست او اینچنین کارها بر آمده هر پادشاهی و گردن
کشان خبر می شنیدند و حیران میماندند چون که در ملک
عرب پهلوانی بود و او را عمر معدی کرب همگفتندی
و همی ولایت عرب زیر ضبط او بود و عمر معدی کرب
پنجاه و چهار گز قد داشت و هفتصد منی گرز کار میکرد
و چهل و چهار برادران او بودند هر یکی همچو او بودند
و چهار هزار سوار و پیاده او بودند چون این خبر
فتح امیر المومنین حمزه علیه السلام عمر معدی کرب بشنید
با برادران مشورت کرد که ای برادران این بچه را
سهل نباید پنداشت و این آتش خورد نباید شمرد
تا آنکه این آتش بچه بنیاد نگرفته بود نهال نشده است
از بیخ باید کند و گرنه تمام ملک عرب بدست آرد

و عاقبت انتظار تا کی رسد برادران عیسی یل عادیان
سر زیر بر زمین فرود آوردند و جلیب بان گفتند که راست
این بهتر که شاه میگوید اول فرمانی بجانب او باید فرستاد
اگر اطاعت قبول کند خوبست اگر فرمان بجا نیارد
بتعجیل سواری باید فرمود تا سر او کفایت شود پس
عمر معدی کرب فرمود تا نامه بجانب امیر حمزه علیه السلام
بنویسند نامه برین مضمون بود اول بنام لات و منات
و جند و زند آتشکده و عز المزه دولت مسعود جد او
زنکبار کیش قباد و ابن فریدون جمع کردند و آفتاب
و ماه تاب بعد ازین این نامه از یل عادیان پور شداد
عیان عمر معدی کرب که ای حمزه بدانید و آگاه باشید
منم آن معدی کرب ام که از دشت کر زمین شیر بیشه را
میگذارد و از بیم تیر ستاره آسمان سپر افتاب پیش
می آرد و همه ملک عرب میدانند که چندین بار کشتم انک
زرین کیش سردار لشکر نوشیروان عادل نشست

انمی او را سکند اپاه بسر

50.

۵۰

ازین اورا شکست رسیده است و از خوف شمشیر من در بارگاه
هفت کشور چنان است که خوف گرگ در رمه گوسفندان است
اکنون آگاه باشید که بمجرد رسیدن نامه با مال و اسباب و تخت و تاج
نوشیروان احترام حضرت ما مبذول داری تا ترا جان بخشیده کیسم پهلوان جهان
سپاه خود گردانم و اگر این شرط که یاد کرده است بجای نیاری
از مقام خود با سپاه قاهره بحکم تمام جمعیت ترا الف تیغ
گردانم و ترا زنده بر دار کنم و حصار مکه را خاک تخت
جدا سازم چون نامه مرتب شد بقاصد سپرد و بتعجیل روان کرد
قاصد تیزگام شب و روز راه می برید و منزل می برید تا که بعد
از مدتی بدر بارگاه پهلوان جهان رسید امیر المومنین حمزه
علیه السلام را خبر کردند که از کوه کریستن معدی قاصد فرستاده است
پهلوان المعجزات رخصت کردند تا او را پیش آرد بیک محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بفرمان امیر حمزه علیه السلام
قاصد را درون برد چون قاصد آفتاب اهل عرب را دید
سر بر زمین نهاد و نامه برداشت عمر امیه از دستش گرفت

و آن نامه را پیش پهلوانان صفت کردند امیرالمومنین حمزه
را تمام بخواندند و بر یاران خود رئیسان مکه بطریق
و گفتند یا امیر تو بجهت عمر معدی کرب را بندید
و همینطور نشاید که قدم او درین ولایت آید و چنانچه
او نوشته است همچنان کند امیر کاتب عمر به بیند بخندید
و گوید زبان را اند که بوقت گفته اگر امیر با عمر معدی
کرب در جنگ ملاقات شود علاج او را دیده
خواهم اگر ایچنینی نکنم از لبت خواجه عبد المطلب
بهاشم عمر سر بر زمین نهاد گفت همچنین است که پهلوان
جهانگیر شعر باید پس امیرالمومنین عباس علیه السلام فرمود
تا جواب نامه عمر معدی کرب در قلم آورد جواب نامه
امیرالمومنین امیر حمزه بجانب عمر معدی کرب نوشت
اول بنام خدا تعالی ولیکن آن شمع خاندان ابراهیم خلیل الله
صلوات الله علیه و آله این نوشته از مردان مرد تیغدان
و تا بجنگی ستیزان لشکر حلقه شکن دریاهای سرکشان

بتو دای دوکر

بزرگی که پر حرکت بود الفضولی بدانید و آگاه باشید که در روزگار
گذشته فریدون ناصبی کفار پرست بر مکه مبارک
زور می آورد و مقهور می شد و بدرجی رئیس این شهر
مکه معظم است همیشه در تشویش می بود و بسی بار روز
در کعبه را به ریش خود جاروب می کشید و از خدا التجا
خواستی که الهی مرا فرزندی چنان روزی کن که کفار را
براندازد و اهل مکه را نوازد و بعد از سالها باری تعالی
مرا در جهان پیدا آورد و در وقت ولادت من
خواجه بزرجمهر حاضر بود و در حق من چنان باز نمود که
این بچه پهلوان گردد و صاحب قران هفت کشور شود
و شاهان کفار را از تخت به تخته تابوت سازند
و حلقه بندگی در گوش کردن کشان عالم کند و فرزانی
و نبی پیغمبر آخر الزمان شود که نام او محمد رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم است اکنون تو ای عمر معدی کرب
ما فرمودیم اکنون تو بدیدگاه وصول یافت چون عمر نام او تو

باید که با مال و خراج در گردن کرده و تیغ از دست باز
و رسن در گلو کنی و ببارگاه ما حاضر آیی و اقرار کنی
که خدا تعالی یکی است و دین دین ابراهیم علیه السلام
برحق است و بتان و بت پرستان باطل اند اگر
چنین کنی که در فرمان یاد کرده است بخدمت
پهلوان جهان مشرف گردانم و بر کرسی سیم زرینه
اجلاس فرمایم و اگر عدول نمایی از مکه معظم
عظمت کنم و کوه کرت را زیر و زبر کنم و خاک
شهر ترا بباد دهم چون نامه مرتب شد بقاصد سپرد
و قاصد شهر کام بدرگاه عمر معدی کرب رسید
نامه را باز کرد و تمام بخواند چون اژدها بر خود
بپیچید و چون پیل مست غرید و روی به برادران
آورد و تمام کیفیت گفت برادران گفتند زود
بران سو الدی باید فرمود تا فتنه او بکفایت
انجامد پس بطالع سعد عمر معدی کرب از شهر خود

بیرون آمد

بیرون آمد و در راه مکه پیش گرفت منزل بمنزل و مراحل می برید
و دشت و صحرا می کشید که یکبارگی آوازه در مکه افتاد که
عمر معدی کرب رسید و از چهار گروه شد فرود آمد امیر حمزه
فرمود تا بارگاه را در صحرا از خند و سپاه عرب بر صحرا
فرود آمد و عمر معدی کرب با برادران گفت که فردا
آرزو تر است که حمزه را از خیمه بر دست آریم و با او
بر جا قالبی کرده ❀ قیامت که پوشیده رای ماست
بود زود آن زر در فردای ماست ❀ چنین گویند که
عمر معدی کرب را برادری بود ارجد نام چون این کلمات
از ایل عادیان بشنید بر پای خاست و گفت ای شاه
اگر فرمان دهی بر حمزه بروم و او را بر تو دعوت کنم
اگر بیاید فهو المراد و اگر نه آید گوش او گرفته بیارم
عمر معدی کرب گفت برو زود باش مردانه برو
ارجد از پیش عمر معدی کرب بیرون آمد و بر اسب
کوه پیکر سوار شد و سمت بارگاه امیر گرفت چون در بارگاه رسید

وگفت که برو به حمزه عرب را خبر کنید مقبل حلبی که پیش بارگاه
نشسته بود بر امیر شتافت و احوال باز نمود پهلوان
گفت بطلبید تا بیاید عمر امیه بیرون آمد ارجد را
پیش کرده درون برد چون ارجد درون بارگاه آمد
چون شیر شرزه غرید و گفت ای حمزه ترا چه مجال
که بدیدن ما بر کرسی نشسته باشی امیر گفت اگر مردی
مرا از کرسی ایستاده کن ارجد بر جوشید و گرز با غضب
برداخت و بجانب امیر بدوید و گرز بر امیر انداخت
پهلوان هم بر کرسی نشسته دست دراز کرد و قبضه
ارجد را با گرز نیم در هوا گرفت ارجد زور کرد و دست
را کردن نتوانست امیر دست او را چنان بفشرید
که کف دست ارجد باز شد و گرز در زمین افتاد پس
پهلوان مشت در گردن او چنان زد که ارجد بر زمین
افتاد و مو از نه یکپاس بیهوش بود بعد از آن چون
هوشیار شد آهسته از بارگاه بیرون آمد و روان شد

در زمان جا

دگر زمان جا فراموش کرده بود عمر امیه گفت ای پهلوان
مگر گرز بمن غلط کردی ارجید باز گشت و گرز و خود باز
گرفته بیرون آمد و بر اسپ خود سوار شده جانب
لشکر خود روان شد تمام اهل عرب آفرینها بر او
کردند چون ارجید بر عمر معدی کرب رسید و بگفت
باز نمود عمر معدی کرب فرمود طبل جنگ بزنند
و سپاه سوار شدند از جانب امیر نیز فرمود تا کوس
جنگ زدند و سوار شدند پس هر دو لشکر برابر هم
بایستادند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام
مرد نام خود را عیان سازد که پهلوان جهان خسرو
کیهان عم رسول خدا از زبان محمد رسول الله صلی الله
علیه و آله وسلم جنگ مهتر اسحاق را در میدان بر کرد
و ترتیب جولان نمود بسم فرس خاک زمین را بچرخ
گردان بیفشاند و نعره زد که از یک مرد تا هزار
مرد تمام لشکر هر که را آرزوی مردن است در میدان

بیاید و تماشای قدرت الهی کنند که ارجیس عمر معدیکرب
سر بر زمین آورد و گفت دیروز تنها در بارگاه او بودم
که آنچنان بازی خوردم امروز اگر فرمان دهی به رسنی
در گردن حمزه کرده بیارم عمر معدیکرب گفت برو
همچنین خواهید کرد پس ارجیس بر اسپ نشست و در میدان آمد
مقابل امیر بایستاد گفت ای عرب بیا زنا چه داری
پهلوان گفت من پیش دستی نکنم اول حمله ترا است
ارجیس گرز را از قربوس زین کشید و اسپ بگرد تا گرز
بر امیر حمزه زند پهلوان جهان دست او با گرز بهم در هوا
بگرفت و چنان کشش چنان فرود آورد که آزاد از خانه زین
بر زمین غلطید خواست که تا خود را راست کند عمر امیه
بسته او را در لشکر آورد برادر دوم معدیکرب
که او را اسود گفتندی او تیغ از نیام کشید بر امیر حواله کرد
شاه جهانگیر یکضرب نشست او را بینداخت عمر امیه
هم بسته برد پس ذو الحمار روی در میدان آورد

گرزی بپهلوان امیر

54.

۵۴

گرز بر پهلوان انداخت امیر بیک دست حمله آورد دوم

دست دراز کرد و دوال کمربند گرفت و پا از رکاب

کشید اسپ چنان زد که از تنه او پرید و او را نیز

بر زمین زد او را نیز عمر امیه بسته برد پس سعد یمانی

اسپ در میدان برد نیزه حسینی دو شاخ و پنج منی برگرفت

بر سر گردانید و بر سینه امیر حواله کرد پهلوان نیزه او بگر

سعد یمانی گفت ای عرب ترسیدی امیر گفت اگر

مردی نیزه از دست من بستان هر چند سعد یمانی زور کرد

ستیدن نتوانست پس امیر نام خدا بر زبان راند و نیزه

از دست سعد یمانی بگرفت و سنان از نیزه دور کرد

و بگردانید بر کمرگاه سعد یمانی زد که از اسپ بر خاک

غلطید عمر امیه او را نیز بسته آورد پس سعد وقاصی

در میدان درآمد او را نیز امیر المومنین حمزه علیه السلام

ببست پس هر پهلوان که در میدان درآمدی او را نیز

می بستند روایت کنند از استاد کتاب حکایت کنند

که امیر حمزه چون جهد برادران عمر معدی کرب را یک روز
ببست پس عمر معدی کرب خنگ پیل عادیان را گرد
و در میدان آمد و گرز هفتصد منی را از قربوس زین
برکشید و نعره زد که ای حمزه عرب اگر هزار جان
داری یکی از من نه بری گرز بر امیر حمزه علیه السلام
بینداخت پهلوان با سپر گرز را رد کرد
هم در ان وقت باز گشتی پا از رکاب کشید و بر شانه
عمر معدی کرب چنان زد که اسب و سوار هر دو در زمین
غلطیدند امیر سبک جست و بر سینه عمر معدی کرب
بنشست لشکر عمر معدی کرب خواست که لجام
ریز کنند عمر معدی کرب اشارت کرد
که بگنجید امیر صاحبقران معدی کرب را به بیعت
و تسلیم عمر امیه کرد و خود بر خنگ مهتر اسحاق علیه السلام
برنشست و فرمود تا طبل مراجعت زدند چنانچه
طبل مراجعت نواختند و هر دو سپاه فرود آمدند

امیر حمزه

خانه

امیر حمزه عبد دولت در بارگاه خود فرود آمد و کرسی
جهان بخش نشست و فرمود تا عمر معدی کرب را با برادران
پیش آرید عمر امیه بفرمان امیر معدی کرب را با برادران
پیش برد امیر گفت ای عمر معدی کرب من ترا با برادران
چگونه ببستم عمر معدی کرب گفت چنانچه مردان
مردان را به بند بندند پهلوان گفت مردان عالم گفته اند
مرد باش یا در خدمت مرد باش بگو خدا تعالی
یکی است و دین مهتر ابراهیم علیه السلام برحق است
عمر معدی کرب با جمیع برادران اقرار کرد و مسلمان شد
امیر المومنین امیر حمزه از کرسی برخاست و دست
خود بند از عمر معدی کرب و از برادران او دور کرد
و در کنار گرفت و بنواخت و جامه مرصع
پوشانید و کردان دیگر را نیز بخدمت مشرف
و عمر معدی کرب را سرلشکر خطاب کرد و یک کرسی
زرین برای نشستن فرمود با برادران هم نشین تمام

لشکر عمر معدی کرب بیامد و در سپاه امیر فرود آمدند
امیر فرمود تا طبل های شادی زنند عمر امیه را خواست
و حلقه های زرین در گوش معدی کرب با برادران
او انداخت امیر گفت ای دزد چه میکنی عمر امیه گفت
شرط بندگی بجا می آرم عمر معدی کرب گفت یا امیر
قبول کردیم پس طعام ها در آوردند خوردند و برداشتند
ساقیان سیم ساق و قدحها زرین در گردش آوردند
و مطربان خوش آواز صورت خوب بفلک رسانیدند
گردان عرب سرمست شدند و دعا و جان عم
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم گفتند پس
هر روز و شب شادی گذرانیدند والله اعلم
بالصواب **داستان نهم** خبر یافتن نوشیروان 9
عادل که از کارهای امیر حمزه علیه السلام و روان
کردن هرمز را با هشتاد هزار سوار از جهت
گرفتن امیر عرب و شکست خوردن و باز گشتن

در بدخشان نشستن

و پیدا شدن آن راویان اخبار چنین آورده اند که چون عم محمد
رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم بل عاد یا زاد در حلقه بندگی
در گوش کرد این خبر در ملک عالم منتشر شد چنانچه این خبر بنوشیروان
رسید که در مکه مبارک رئیس بچه عرب برخاسته است
که مقبل حلبی را زنده گرفت و منظر شاه را نیز بنده
خود ساخت و خنک مهتر اسحاق را بدست آورد
و عمر معدی کرب را با برادران در یک روز بدست مطیع
فرمان با برادران خود ساخت چون نوشیروان این اخبار
بشنید و گفت حمزه در عجایب وقت پیدا شده است
اینچنین کسی پیش تخت ما شاید خواجه بزرجمهر زبان را نهاد
و گفت ای شاه حمزه مطیع این درگاه است بختک بختیار
گفت خواجه بزرجمهر خلاف میگوید اگر حمزه مطیع
این درگاه بودی تا این زمان بپابوس آمدی خواجه
گفت بی استظهار بر پادشاه رخ نمیتوانند نهاد و
شاه گفت ای بختک بختیار چه باید کرد که او بدست آید

بختک بختیار گفت لشکر گران و سپهسالار نامور بجانب او
نامزد باید کرد که حمزه را اول بآهستگی دعوت کنند
اگر بیاید فهو المراد و اگر نه رسن در گلو کرده بیارد
شاه گفت که امیر فریبی بختک بختیار گفت گستهم اشک
زرین کمرپیش در مهم بهرام خاقان رفته است
اما برادرزاده او هرمز خزان نام دارد او را می باید
فرستاد تا این کار آخر شود پس هرمز با هشتاد هزار
سوار برای آوردن حمزه نامزد کردند پس هرمز خزان
از مداین کوچ کرده راه مکه پیش گرفت هر روز
منزل و مراحل می کشید و راه می برید تا حوالی مکه
مبارک رسید خواجه عبد المطلب را خبر شد که شاه
هفت کشور لشکر بر حمزه نامزد کرده فرستاده است
ز سببی بروی اسب برآمد آورد و کیفیت لشکر
بر فرزند باز نمود امیر گفت ای خواجه شما
خاطر جمعدارید من دانم و آن لشکر دانند آمدن بر ...

بیمی خواجه عبد المطلب

پس خواجه عبد المطلب در رفته آمد و بر دو دی علوفه و شراب
و نقل برای هرمز خزان فرستاد و گفت حمزه بنده درگاه
پادشاه است نواب هرمز را باید که حمزه را بنوازد
و پیشی کرده در حضرت پادشاه آرد هرمز ازین کلمات
خوشدل شد روز دیگر فرمود تا لشکر کوچ کنند در مکه
در آید عمر امیه آهسته از بارگاه بیرون آمد و چهار کرده
مکه بر سر راه بایستاد که فوج های لشکر هرمز خزان پیدا شد
از یکی پرسید این قافله کیست بشنود گفت ای مسخره باش
که لشکر پادشاه را قافله میگویی عمر گفت سر لشکر
کیست گفتند شاهزاده هرمز خزان را در زاده
پهلوان گستهم اشک زرین کفش سر لشکر است عمر امیه گفت
پادشاه را هیچ کسی نبود که خبر رسانیدی فرمود لشکریان
بر جوشیدند و گفتند جگر برای مسخره بی ادب را
عمر امیه شست نفت کشید و بر ایشان زد و سه
سوار خاکستر شدند و دیگران بگریختند و نور

در بارگاه تمام لشکر افتاد هرمز خران عثمان اسپ کشیده
و عمر امیه پیشتر شد برابر هرمز بالشتاد هرمز مطلع امیه را
بدید از قهقه بخندید گفت ای مسخره یا دیو است
که آتش میزند عمر در حالت خنده زدن گرفت
یک سنگ نوانشید در دهن هرمز خران چنان زد
که درست دو دندان او در زمین افتاد و خود را
سبک روان شده پیش امیر بالشتاد پهلوان گفت
یا عمر کجا بودی عمر گفت در روشناق خود بودم امیر گفت
خبر داری که لشکر نوشیروان می آید گفت خبر ندارم
پس خواجه عبد المطلب و ریشان در پی استقبال هرمز خران
کردند هرمز خران همه کیفیت عمر امیه خواجه عبد المطلب
گفت خواجه المطلب منکر شد که آدمی نبود الحال
چند دیوان در صحرائی باشند و خلایق را می رنجانند
هرمز تحقیق دانست پس با تمام سپاه در مکه درآمدند
و درون بارگاه امیر ابو معالی حمزه رفت چون روی

امیر بربو

امیر بوسه بر زمین نهاد پهلوان برخاست در کنار گرفت
و بخلعت شاهانه مشرف گردانید و معذرت بسیار کرد هرمز
بار بار جانب عمر امیه میدید و لرزم چیزی نمیگفت پس امیر پرسید
ای شاه زاده بچه مصلحت قدم رنجه فرمودی هرمز خران فرمان
پادشاه بر دست امیر داد پهلوان آن فرمان بخواند بوسید
و بر سر نهاد و گفت ای هرمز خران اگر شاه را مطلب
بدوستی من بودی یک نامه از خواجه بزرجمهر می فرستادی
سر غلطان شده می آمدم اما چون لشکر بهمن نام زد کرده بر گر بیایم
پس امیر هرمز خران را با جمله سپاه مهمانی داشت چنانکه
هرمز خران مجلس پادشاه نوشیروان را فراموش کرد
و مطیع امیر گشت :: احسان همه خلق را نوازد :: آزاد را
غلام سازد :: بعد از چند روز هرمز برای رفتن مدائن
از امیر رخصت طلبید پهلوان وداع کرد عمر امیه پیشتر شده
گفت یا امیر من شاه زاده را رنجانیدم اگر فرمان باشد
چیزی پیش بیارم و خشنود گردانم امیر گفت تعجیل بیار

عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و یک طبق چوبی کرده بالای آن
سرپوش زیبا نهاده پیش هرمز خران آورد بداشت
پهلوان دانست چیزی شیرینی خواهد بود پس عمر امیه
در پای هرمز افتاد هرمز عمر را در کنار گرفت چون
سرپوش از طبق برداشت تمام بارگاه در خنده شد
امیر گفت ای دزد این چه کردی گفت برای خر با ازچه
نعمت چه خواهد بود : سگ چو مردار یافت جان نخرد
خر چه چو دید زعفران نخرد : پس هرمز را امیر وداع
کرد چون هرمز از مکه بیرون آمد عمر امیه آهسته
از بارگاه شد و عمر معدی کرب برابر گرفت و راه
هرمز خران به بست چون هرمز خرامان با لشکر
در المقام رسید عمر امیه را با عمر معدی کرب بدید
جان از تن او برید گفت ای عیار حرمزه این زبان
چه میخواهی عمر گفت تمام لشکر پیاده شود و همه اسپان
و اسباب و مال بدهند تا جان بخشی کنم و اگرنه من تنها

ان بتی

لشکر بستدم خصوصاً که معدی کرب نیز آمده است
هر کس بر خود اندیشید که اگر جان از اینجا سلامت بریم
اسپان و همه چیز بسیار خواهد شد بضرورت همه لشکر
پیاده شدند و اسپان و اسباب به عمر امیه دادند
عمر امیه اسپان و اسباب پیش امیر آورد پهلوان گفت
ای عیار چه کردی عمر گفت مصلحت این بود که کردم
زیرا که نوشیروان او را برای رستم جهانگیر فرستاده
بود من تمام لشکر او را بی‌نوا کردم امیر بضرورت
ساکت شد چون هرمز جوان در مداین رسید
چون این خبر بر شاه بردند که لشکر بدین حال آمده است
شاه از غصه چون مار بپیچید و گفت ای بختک بدبخت
این از تو بود که مرا فضیحت کردی چنانچه خواجه
بزرجمهر دید که شاه از دست رفت از کرسی
وزارت برخاست سر بر زمین نهاد و گفت
ای پادشاه عادل آوردن حمزه عبد المطلب

بر من است بی لشکر اگر در پایهٔ تخت بیارم از پشت
خواجه حال بنشانم شاه گفت کسی که از رفتن لشکر
نیامده است و سر لشکر ما را اینچنین فضیحت
کرده است او چگونه خواهد آمد خواجه گفت این
فضیحتی از حمزه هرگز نشود این کار عمر امیه است
هرمز خان گفت اگر هزار حمزه بودی عمر
نبودی کار شما که آن عمر دزد در جهان نبودی
نوشیروان گفت ای خواجه بزرجمهر هر چه
مصلحت شما را می افتد بکنید پس خواجه بزرجمهر
زمین بلب ادب ببوسید و از بارگاه شاه باز
گشت و در خانه آمد والله اعلم بالصواب

داستان دهم فرستادن خواجه بزرجمهر سیاوخش را ١٠
بر امیر المومنین حمزه با علم اژدها پیکر و کشتن شیر سیاه را
در اثنای راه و پیوستن از نوشیروان در مداین
چون خواجه بزرجمهر در خانه آمد پسر خود را طلبید

او را سیاوخش

او را سیاوخش گفتندی گفت ای فرزند منجمانم گفته اند که حمزه بودی
و او را بر پادشاه بیاری سیاوخش گفت فرمان بردارم اما ای
حمزه اگر نشانی چیزی بودی چه خوب بودی خواجه گفت خوب گفتی
خالی دست رفتن نشاید پس خواجه بزرجمهر در فکر شد تا امیر را
چه فرستند بعد تامل بسیار گفت که حمزه چتر بر سر میکند بان
که یک علم راست باید کرد و در ان علم چهار صد دانه در و
در هر دانه هزار آیینه چینی خرج کرده شود و هزار زنگ
جرس آویخته بود که شقه که در راه ای آن علم بود آورده اند
هر بار طوق طرازان عالم بجنبانیدی از سه فرسنگ آواز
شنیده می شد که خواجه الخیان علم برای امیر راست کناید
سیاوخش سپرد و نوشت بجانب امیر داد که ای فرزند
نجیب نفرد دیده ملک عرب نراز خان سلاله پاک حمزه
بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف تحفه فراوان
از بزرجمهر حکیم مطالعه نماید و بدانند که مجرد رسیدن
سیاوخش از مکه کوچ کند و راه مداین پیش گیرد

و علم که فرستاده شده است از قبول فرمایید زیرا چه خدمت
کردن بر پادشاه مرتبه او اعلا خواهد شد و زیرا آن پسر بالیاقت است
باید که در آمدن تقصیر نکنند و چون آمدن پادشاه تخت که از
هشام علقمه گرفته بود از او بر سر کرده ملاقات پادشاه کنند
سیاوخش را وداع کرد سیاوخش راه مکه گرفت و بشتاب
میرفت که بحوالی عرب رسید امیر را خبر کردند که پسر خواجه بزرجمهر
بر امیر می آید پهلوان جهان استقبال سیاوخش کرده درون شهر
آورد پس خواجه سیاوخش نامه و علم بر امیر داد پهلوان بوسید بر سر نهاد
و همدران وقت لعمر معدی کرب فرمود که ساختگی روان
شدن کنید آن نگفت علم که خواجه بزرجمهر برای ما فرستاده است
بر خود اختیار کنید طوق طراران گفت یا امیر علم دار تو من خواهم شد
پس علم بطوق طراران سپردند چند روز پهلوان با سیاوخش
می خوردند بعده بطالع سعد از مکه مبارک بیرون آمد
منزل بمراحل می پیمودند تا آنکه بر سر دو راه رسیدند یک راه
به دوازده روز بمدائن میرسید و راه دیگر بچهار روز

هم بپیاده

میرسیدند اما راهی که بچهار روز بود دران راه خوف
شیر بیابان بود و از ترس شیر آن راه رفتن نمی توانستند
و چند شهرها خراب بود که نتوانستی دران رفتن چون
چون پیشوای لشکر عمر معدی کرب بود بر سر آن دو راه رسید
عنان اسپ بکشید و گفت چه دانم که تا امیر بکدام راه
اختیار کند پس ارجد با فوج خود رسید عمر معدی کرب را استاده
دید گفت ای برادر چرا استاده بل عادیان کیفیت راه
بدو گفت ارجد نیز باستاد بعده اکو دررسید و عمر امیه
رسید از عمر معدی کرب پرسید ای شکم بزرگ چرا استاده بو
عمر معدی کرب گفت ای دزد از سبب دو راه استاده ام
تا پهلوان کدام راه اختیار کند عمر امیه گفت خوب گفتی ولی
که آواز علم اژدها پیکر برآمد و در سایهٔ آن آفتاب
اهل عرب پیدا شد لشکرها استاده دید احوال
باز پرسید گفت ای جهانگیر دو راه اند یکی نزدیک
و دویم دراز اما آنکه نزدیک هست دران خوف

شهر سایان است امیر گفت همدان راه شهر سایان باید
رفت پس شدند در راه چهار روز شدند و میرفتند و شهر
عیان نمودار شد امیر فرمود تا سپاه فرود آید و خود
با عمر امیه روان شدند در شهر رسیدند شهری بی تدبیر
دیدند و لیکن از سبب شهر خراب شده است چون
بدروازه شهر رسیدند عمر امیه را فرمود یکطرف
این شهر تو در آئی و بجانب دیگر من در آیم اگر تو آن
شهر را ببینی بتعجیل مرا خبر کنی و اگر بمن ملاقات
شود کار او را تمام خواهم کرد پس هر دو در تفحص
شهر سایان شدند باز هر دو در آن دروازه آمدند شهر را
کسی ندید امیر بعمر گفت چه باید کرد شهر ناپدید است عمر امیه
گفت شاید در مقامی خفته خواهد بود پس امیر گفت
ای عمر نعره زنم باواز نعره از هر جا که خواهد بود پیدا خواهد شد
عمر امیه بالای درخت سوار شد و امیر از خنگ پیاده شد
و دست راست در کرده چوب نهاد و دست چپ

ورگرده راست نهاد و سر در میان زانو آورد و نعره زد
راوی روایت کند از آواز نعرهٔ امیر حمزه علیه السلام
شانزده فرسنگ شنیده شدی چون آنچنان
نعره از عم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم برآمد
شیر بیابان در غاری خفته بود از هول آن نعره
از خواب برجست و سمت راه نعره گرفته پیدا شد
امیر دید که شیر بیابان غرش کنان می آید چون نزدیک رسید
خنگ مهتر اسحاق علیه السلام را طاقت بوی شیر بیابان
نیاورد بر بخت درون لشکر آمد سپاه امیر چو دیدند
سپاه وحشی بالغ شد گفت امیر از خنگ پیاده شده و خنگ
طاقت بوی غرش شیر نیاورده است آنجاه بگریخت
خاطر جمع دارید چون شیر نزدیک رسید امیر برجست
و جهد آورد خواست تا هر دو پنجه را امیر بزند
امیر هر دو دست ارنجاه او بگرفت و چنان بگردانید
که مهره اش شکست و شیر در خاک غلطید و جان بداد

اما قدری از زخم های او درشت شده امیر آمده بود پس عمر امیه را
فرمود تا پوست او کشد و درون پوست او خاشاک
پر کنند و بدوزند پس هر دو با آن پوست شیر بیابان
در لشکر آمدند پهلوانان همه را بنواخت و بسیار تحسین کردند را
کنار گرفت اما شند پس امیر مقبل حلبی را گفت با سپاه
خود این پوست شیر را بر پادشاه ببر پس مقبل حلبی
پوست شیر بیابان گرفت و در بدان روان شد
چون رسید شاه در تعجب ماند و گفت ای خواجه بوذرجمهر
چندین بار لشکرها برای شیر تاختند و او را کشتن
نتوانستند حمزه او را چگونه کشت خواجه گفت
ای شاه حمزه در جهان اندک نیست مقبل حلبی با پوست
شیر بیابان درون بارگاه درآمد و شاه را دید سر
بر زمین نهاد و شاه از دیدن پوست شیر بیابان انصاف
برآمد داد و چندان وصف امیر گفت که پهلوانان
پیش تخت نشسته بودند حسد بردند و سپاه

بیان خود را چی کنند

میان خود بر حری گفتندی چون شاه از وصف
امیر المؤمنین حمزه فارغ شدند روی بجانب مقبل حلبی
کردند و گفتند تو برادر حمزه هستی مقبل گفت من بنده
امیر هستم خواجه گفت ای شاه این را مقبل نام است
اول این را مطیع خود ساخته است و این مقبل تیر
انداز است که در روی عالم نباشد ارجک نام
شاه زاده بود پیش تخت نشسته بود گفت
او ای خواجه بزرجمهر حمزه تیر اندازی چه داند که غلام
تواند انداخت چون مقبل این کلمات بشنید گفت
گفت ای شاه زاده در پیشگاه پادشاه نباید کرد
دعوای تیر اندازی برخیز تا بکمان تیر اندازیم تا شاه منصفی
کند شاه گفت مقبل راست میگوید ارجک فرمود
تا سه سپر کاغذ پولاد نصب کنند ارجک تیر در سپرها
بزد و از سپر اول تیر بیرون آید و در سیوم سپر تیر
تا پرخانه بیرون آید مقبل حلبی گفت هفت سپر فولاد بر ارند

و بالای سپرها انگشتری نصب کنند پس بدست رکمان
عاج و قبضه یمانی برد و تیر خدنگ پر عقاب
پانزده مشتی را در چرخ کمان در پیوست ؛
چو حبیب را ستون کرد خم راست ؛ غریو از خم چرخ چاچی گواست
در حلقه انگشتری چنان تیر زد که از هفت سپر فولاد
بیرون آمده در دیوار نشست شاه نوشیروان عادل را
بغایت خوش شد و جامه که پوشیده بود بمقبل بعطایت
و آفرین بسیار کرد تمام بارگاه از تیر انداختن او
حیران ماندند پس بادشاه مقبل را گفت متعجل رو
حمزه را بیار مقبل جلیب از میدان باز آمد و لشکر امیر
رسید تمام کیفیت را بستوان گفت امیر مقبل را
نواخت روز دیگر کوچ کرد خبر بشاه نوشیروان
رسید که امیر المومنین حمزه می آید شاه از سرای
بیرون آمد و در استقبال امیر شد در میدان بایستاد
ناگاه گرد و غبار عجیب پیدا شد بعد مقدمه گرد گرد

از میان لشکر

از شنیدن این حکایت اول نوبت عمر معدی کرب خود را رشید خواند
نظر نوشیروان بر عمر معدی کرب افتاد از خواجه بزرجمهر
پرسید که این مرد کیست خواجه گفت این مرد نیست
این را عمر معدی کرب میگویند امیر ان را امیر لشکری داده است
چون نظر معدی کرب بر شاه افتاد عنان بکشید ایستاده
و نعره زد بر پادشاه گفت السلام علیک ای نوشیروان گفت
ای خواجه این که چند [illegible] بزرگ است چون از اسپ فرود
نمی آید خواجه گفت مرد دیوانه است پس احمد رسید
چون احمد شاه را ایستاده دید از اسپ فرود آمد سر بر زمین
نهاد و دعای جان شاه گفت و در پی عمر معدی کرب
آورد که ای برادر چرا از اسپ فرود نیامدی عمر معدی کرب
گفت کدام است که از دیدن او فرود آیم و پیاده شوم
لیکن اسود آمد او نیز پیاده شد و هم ایستاد و لیکن
اسود و الحمار سعد یمانی بیاید هر سرداری که می آمد
می آید از اسپ پیاده می شدی و شاه را خدمت میکردی

لکر عمر معدی کرب که او سوار بود چون جمله پهلوانان
پیاده شدند عقب ایشان آواز دورباش عیاران عمر امیه
پیدا شدند شاه از خواجه پرسید این بانگ چیست حمزه
میفرمایند که بهمدران وقت عمر امیه پیدا شد و عقب او
دوازده هزار بنده زرین کلاه و قبای زرین
در کمر بند و اسپان تازی بر دست گرفته می آمدند
شاه گفت چرا ایشان پیاده می آیند خواجه گفت
چون صاحب ایشان پیاده می آید لشکر او بضرورت
پیاده شود چون نظر عمر امیه بر لوبرودان افتاد معلق
سر بر زمین نهاد و مدح شاه گفت چون نظر بر عمر معدی کرب
کرد او را ایستاده دید نعره زد و گفت ای شکم بزرگ
بی ادب زود پیاده شو و اگر نه زخم سنگ خود
خواهم کرد عمر معدی کرب بضرورت پیاده شد
انگاه خدمت کرد شاه بخندید و گفت ای خواجه
بزرجمهر چه حکمت اول عمر معدی کرب را تعظیم نکرد

ای زنان پیاده کنند

این زمان پیاده شد هر مردی را پای زهره است از خوف
سنگ عمر امیه پیاده شد نوشیروان تبسم کرد همه دران
بودند که آواز علم اژدها پیکر برآمد شاه گفت ای وزیر
این چه آواز است خواجه گفت آواز علم حمزه است
ناگاه علم نمودار شد در سایه علم شاه مرد میدان عم
رسول آخر الزمان صلی الله علیه و آله وسلم حمزه عبد المطلب
بن هاشم بن عبد مناف پیدا شد و عقب آن حضرت
عباس علیه السلام و ابو طالب و برادران دیگر چون
نظر امیر بر چتر شاه افتاد از خنگ مهتر اسحاق
علیه السلام پیاده شد و تخت نوشیروان را بر گرفت
شاه گفت ای خواجه حمزه چه میکند خواجه گفت
تخت شاه بر سر کرده می آید چون نوشیروان انجبلی
بدید سبک پیاده شد و حجاب بدوانید که از سر تخت
دور کند پس شاه و امیر یکجا شدند امیر در پای
شاه افتاد نوشیروان امیر المومنین حمزه را در کنار گرفت

ولیسیار نواخت و خلعت پیش آورد پس امیر با جمله سرداران خلعت
پادشاهانه پوشیدند و سوار شدند و سوی میدان روان شدند
و نوشیروان هر بار جانب خنگ پیغمبر اسحاق علیه السلام می دید و
وصف میکرد و میگفت ای خواجه بزرجمهر این چنین اسپ
در روی زمین دیگر نباشد خواجه گفت این چنین اسپ
که شاه مصر دارد قارون دیو بند نام شهزاده کوتوال هم این
بود و پیش امیر اسپی بود که نوشیروان از وی چند بار آن اسپ
طلبیده بود نداد چون قارون وصف خنگ پیغمبر
اسحاق علیه السلام از نوشیروان شنید گفت ای شاه
اسپ حمزه به از اسپ ما نیست اگر فرمان شود بدعوای
با اسپ حمزه بدوانم شاه رخ جانب امیر آورد
و گفت ای امیر با قارون دیو بند اسپ خواهی
دوانید امیر خدمت کرد و گفت اگر قارون گرو بندد
اسپ هر که پیش رود او اسپ از وی بگیرد آنگاه
من بدوانم قارون دیو بند قبول کرد پس هر دو اسپ بازا

دوانیدند موازنه یک گروه خنگ حضرت اسحاق علیه السلام
از اسپ قارون بیشتر میرفت عمر امیه برو دید قارون
دیو بند را پیاده کرد و اسپ را بامیر آورد امیر اسپ را بنظر شاه
نوشیروان گذرانید شاه فی الحال بر آن اسپ سوار شد جمیع
پهلوانان نوشیروان میان خود بار چشن نهند پس شاه
با امیر درون شهر در آمد و در بارگاه خود رفت و بر تخت
نشست و بر خواجه بزرجمهر گفت حمزه را کجا نشستن
فرماید خواجه گفت هر جا که مرحمت شود نوشیروان
بر کرسی قباد گنجم نشستن فرمود پس خواجه برخاست
و دست امیر بگرفت و بر کرسی قباد گنجم نشانید
بانگ بر آمد و پای انداز های زرین فرا کرده بعد از ان
صد رنگ فرش زردوزی گسترانیدند و بالای
آن طبق های چینی و کاسه زرین نقره داشتند و
طعام های در آوردند و خوردند و بر داشتند و در
اثنای خوردن عمر امیه یک صحنک طعام را بدزدید

دند تو بره بنهاد چون داروغهٔ صحنک خوان نظر کرد
که یک صحنک نیست در یکی شد عمر امیه دست برد و هم
صحنک دیگر ببرد و داروغهٔ صحنک فریاد کرد
که ای عیار چرا صحنک دزدی نوشیروان بخندید و گفت
ای غریبان تمام بردارند که انعام شماست بمجرد شنیدن
در ربودند امیر قدری شرمنده شد دوم وقت
نظر کرد همان مقدار اسباب برای طعام فراز کردند
عمر امیه گفت زهی دست کری که خدا تعالی نوشیروان را
داده است پس شاه دست بشراب کرد و موازنه
چهل روز با امیر شراب خوردند و میان ایشان چندین
الفت شد که خلایق بارگاه حسد بردند اما از خوف
امیر دم زدن نمیتوانستند هر یکی در خاطر خود ها حرفها
میکردند اما برو چیزی نمیگفتند والله اعلم بالصواب

داستان یازدهم آمدن قباد کشتن اشک زنگی کس در مداین ١١
و آوردن بهرام خاقان را عذر و آزمایش کردن او با حمزه علیه السلام

شکست خوردن

و شکست خوردن بهرام چون چند روز از آمدن امیر بگذشت
خبر بر شاه رسید که گستهم اشک زرین کمر بهرام خاقان را زنده گرفته
می آرد و قباد را پیشتر فرستاده است چون شاه خبر آمدن قباد
بشنید ملوک خود را فرمود که با امیر حمزه بهم استقبال قباد بکنید
امیر حمزه بضرورت از فرمان پادشاه از بارگاه بیرون آمد
و بر سر راه قباد بایستادند و جمیع شاهزادگان نوشیروان
بر قباد رفتند و تاج های زرین بر زمین زدند که فریاد از دست
عربی کشتی گیر شتر خوار و نیشته پوش ریگ بیابان پرورده
و لیکن شتر خوردن سوسمار عربی بجایی رسیده است
که کار ملک بر شاهان عجم کند قباد گفت کدام عرب
گفتند حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف
که مقبل حلبی را بنده خود ساخته و خنگ اشقر اسحاق
علیه السلام را ملک خود ساخته و ملک یمن را ضبط خود
آورده و هشام علقمه خیبری را در میدان دو نیم کرده و عمر
معدی کرب را با برادران حلقه بندگی در گوش کرده

دشمنان ایشان را از جهان بر انداخت و کرسی زر مقام خود
ساخته چون قباد کثیم این کلمات بشنید گفت از دست
کسیکه اینچنین کارها بر آید او کم کسی نباشد پس قباد بسوی مداین
روان شد از دور فوج امیر در نظر افتاد گفت ای خواجه
بختک بختیار بر در شاه نوشیروان ایستاده است بختیار گفت
شاه نیست این همان عرب حمزه ایستاده است قباد کثیم
گفت پس این زمان ما را نشاید که درین راه برویم زیاده
گفت بشنود شود گو صبر کرد و ازراه دیگر در شهر در آمد
و پابوس شاه کرد و در کرسی خود نشست پس امیر را
تحقیق شد که قباد کثیم احتراز کرد بفرو رفت از آنجا
در بارگاه آمد و خدمت کرد و در کرسی خود قباد را
نشسته دید و شاه حمزه را ایستاده شاه گفت
امیر را آنجا نشستی فرمایید خواجه بزرجمهر گفت تا حاکم
شاه مرحمت شود نوشیروان گفت ای فرزند بیا در کرسی
سام نریمه نشین پس امیر خدمت کرد و در کرسی سلیمان نشست.

طعام آوردند

طعام آوردند خوردند و برداشتند و ساقیان سیم ساق
سرو رفتار زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز
چنگ و نای و دف بنواختند شعر می حجاب از چشم ساقی برگرفت
چشم ساقی باده احمر گرفت شعر هر کسی از جای چیزی آغاز کرد
و قباد گنجم سر مهیا شد صحبت امیر حمزه خبر بد بیا امیر گفت
ای پهلوان زاده چه نسبت بنظر شفقتی می بینی قباد گفت
ترا خاصه مجال که در کسی بدین نسبت امیر گفت هر کسی که بادشاه است
با کرا فرمان دهد هشتند قباد گفت بر تحتی جزی با تمدا
جزی می با بیا امیر بخندید اگر بلطف تو جزی الی رسید بباشد
قباد دست بر شانه امیر زد پهلوان انگشت در رگ
گردن او آنچنان زد که از کرسی در زیر زمین افتاد در جواب
شمشیر برانداخت امیر قبضه او با شمشیر در هوا بگرفت
و چنان زور کرد که تیغ از دست قباد گنجم بیفتاد لیکن
دست در دو ساق قباد زد و او را از زمین برداشت
و بر سر زد چنانکه بر زمین زد که قباد گنجم در غلطید و موازنه

یکبارگی بیهوش بود بعد از ان آهسته بر خواست
در کرسی خود نشست شاه گفت احسنت ای حمزه
خوب سزای ان حرام زاده را دادی امیر خدمت کرد
درین سخن پادشاه قباد کنیم و بختک بختیار و جمله شاهان
نوشیروان برخود شدند ولیکن بضرورت ساکت شدند
چون چند روز دیگر بگذشتند خبر آمد که کنیم ابن ملک زرین
کمر رسید جمله ملوک استقبال کردند امیر نیز بفرمان
پادشاه استقبال کرد چون بختک بختیار و رای رایان
فغفور و خاقان و ارجک و قارو و دیو بند و کرکین میدان
و قباد کنیم پیوستند و کیفیت حال باز نمودند کنیم بر قباد
گفت ای ناخلف بچه روا باشد که با وجود تو حمزه عرب
در کرسی پدر من نشیند و آنچه بر قباد کرده بود پیش او
گفتند کنیم بشنید و روان شد پیشتر تا با امیر ملاقات شد
فی الحال از اسپ فرود آمد و امیر را در کنار گرفت و القدر
زور کرد که خدا تعالی او را داده بود بر امیر کرد و می پیچید

که امیر حمزه خوش بنشست و در دل چنان پنداشت که زور کنم
تا این عرب را برکنم از زمین جان دهد ولیکن پهلوان از زور او هیچ
غم نبود چون گستهم از زور کردن عاجز شد امیر هر دو انگشت
بر پهلوی او نهاد و گفت ای پهلوان گستهم خوش بودی و کجا
بودی چنان زور کرد که هر دو پهلوی او شکست رنگ
از روی گستهم برگشت ولیکن خود مردانه داشت و آهسته
در گوش امیر گفت ای حمزه اگر مردی این سخن با کسی
نگوئی پهلوان گفت نخواهم گفت پس هر دو دست
یکدیگر گرفته و در بارگاه درآمدند چون گستهم از پای بوس
پادشاه فارغ شد امیر را در کرسی پدر خود نشستنی
فرمود با اشارت گوشه چشم پهلوان شاه را خدمت
کرد و در کرسی سام نریمان بنشست و گستهم فرود تر از
امیر نشست چون نوشیروان تعظیم گستهم برآمد بر بد
همه پژمان ماند و روی بجانب خواجه بزرجمهر آورد که ای وزیر
بی نظیر و بانه بیر چون است که میان حمزه و گستهم

موافقت شده است خواجه گفت ای شاه حمزه ضرب
خود بکشتم نمود دست و دو پهلوی او شکسته است نوشیروان
تبسم کرد و طعام در آوردند خوردند و برداشتند بعده
پیاله شراب گردان چون چند پیاله دور گشت کشتم مست شد
و هر دو چشم طریق مشعله چراغ بر دادند و جانب حمزه
رخ آورد و گفت ای شکسته خوار ترا چه مجال که در کشتی
پدر من لنتیغی با تیغ میدانی که برین کسی با تیغ سام نرینه
و دستان سام و رستم دستان که چنان تاجداران
من بودند لنتیغ اند من بعد الشان میراث
بمن رسیده است امیر گفت لایق بزرگان تو این کسی بود
اما لایق تو نیست این زمان لایق من است که بزور
از تو گرفته ام کشتم گفت من چیزی ترا انداختم
امیر گفت دیوانه شده ای من پی گفته شاه از تو
بگیرم کشتم گفت یاد داشته باش اگر سیب من چرخی دارد
نوشیروان گفت ای ازان کسی بنت ای کسی

پهلوان جهان بست

پهلوان جهان است هر که پهلوان جهان شد با دیگری کمر
نبندد تا آن زمان که پهلوان از تو کشتی نخورد تو کمر نبندی
در هر وقت چون حمزه پهلوان است و از تو قوت
و بازو گرفته است اگر مردی از و کشتی گیرم روی
بجانب پسر بزرگ آورد و گفت ای قباد در جز
سر از تن ضحاکی قباد بخیال ستیغ تیغ بنام برکشید
و از کرسی خود برخاست و بر امیر انداخت جهانگیر
بیک دست قبضه او را با تیغ هم در هوا داشت
و بر دوم دست مشت در رگ گردن قباد چنان
بزد که تیغ از دست او در زمین غلطید پس گشتم
بر پسر دوم که او را ارده شیر گفتندی گفت که ای حرا
وانصاف از بی عرب پهلوانان ارده شیر حمله آورد
امیر او را بضرب دست از یک مشت در زمین غلطانید
پس گشتم بر پسر سیوم فرهود اشک گشتم با امیر حرب بید
او هم آن دید که برادران یافته بودند پس پسر چهارم

که او را قارت کتهم گفتندی او نیز حمله بر امیر حمزه آورد
او هم همان دید که دیگران دیدند کتهم را طاقت نماند و مشت
در رگ گردن امیر زد چنانچه در چشم امیر تاریکی دوید بعد
از زمانی خدای خود را یاد کرد و از کریبان برخواست دست
در ساق کتهم برد و از کریبان بر داشت چنان بر سر گردانید که جمله
خلایق بارگاه آفرین کردند و بر زمین زد که موازنه یکباری
بیهوشی بود چون بهوشی باز آمد برخواست و نظر
در بارگاه کرد دید جمله شاهان و پهلوانان و گردان دیگر
دست بر تیغ برده از هزار دولت شهزاده پرسید
که ای شهزادگان شما برای چه دست بر تیغ برده اید
گفت از جهت تو هر جا که فرمائی خونریزی کنیم پس
روی جانب هفصد پهلوان صدر نشین کرد گفت شما
چه میگوئید گفتند فرمان برداریم پس رخ بر هشتاد هزار
بنده زرین کلاه و از شاه نوشیروان کرد گفت
ای بندگان پادشاه بهر چه تیغ کشیده اید گفتند

۱۱

برای تو که در بارگاه پادشاه بی ادبی میکنی اگر قدری نگاه شاه
فرمان دهد دوازده باغ تو برآرم و تو گردانی را خود دیده است
که برای امیر ساخته اند بضرورت تحمل کرد از در بارگاه
از بارگاه بازگشتند امیر المومنین امیر حمزه نیز در بارگاه
۱۲ خود آمد والله اعلم بالصواب **داستان دوازدهم** فریاد
کردن لشکر نوشیروان بر قباد کتهم و آوردن کتهم بهرام خاقان را
وعده کردن کتهم و امیر المومنین حمزه در شکارگاه چون روز دیگر شد
شاه بر تخت زمردین فلک جلوس نمود نوشیروان بر تخت
جمشید بار داد کل ارکان دولت حاضر آمدند و در کرسیهای خود
نشستند امیر بر عادت قدیم در کرسی پهلوان جهانگیر تکیه کرد
و کتهم فروتر از امیر نشست طعام آوردند و بخوردند و بر داشتند
دور جام شراب گردان شد چون چندی از پیاله بکشید عمر امیه
از کرسی برخاست پیش نوشیروان آمد سر بر زمین نهاد و گفت
ای شاه شنیده ام که بهرام خاقان را پهلوان کتهم بسته آورده است
و نام پهلوانی در جهان مشهور شده است آرزو دارم که او را ببینم

شاه فرمود تا بهرام خاقان را پیش آرند سر و کله بهرام دیدند
حیران ماندند عمر امیه گفت ای پهلوان خاقانی ترا با پهلوان
کنتهم زرینه کمر چگونه آورده است بهرام گفت اول با من
جنگ کرد و یک ضرب گرز می چشید آن روز از میدان
باز گشت روز دویم با من صلح پیش آمد من کنتهم را در خانه
خود بردم و مهمان داشتم روز دویم کنتهم مرا در خانه خود
طلبید و داروی بیهوشی بمن داد و زنجیر پیچیده روان کرد
من وقتیکه هوشیار شدم که حیل کرده مرا آورده بود بدین
طریق مرا بسته اند عمر امیه گفت ای کنتهم پهلوان نامور باید
مردان را بحیله غالب شدن کی روا باشد کنتهم گفت دروغ میگوید
من این از اسب در زیر بودم و بر زمین زر بستم امیر گفت
ای بهرام تو چرا دروغ میگویی بهرام این کلمات بشنید
گفت ای مرد خوب منتظر تو گشته و ترا چه نام است
که تو ازین بارگاه راست می نمایی امیر گفت مرا حمزه عبد المطلب
گویند و من بغربان داخل بندگان شاه پیوسته ام بهرام گفت

ای پهلوان

اگر بگفت من بشنوی بر قول است بگویم امیر گفت بگو گفت
قدری بند از من دور کن و کیتم را بگو تا چهار پسر با من بپیچند
اگر من با هر پنج برابری تو برنه ایم پس تحقیق دروغ گفته
باشم امیر حمزه از گریه خود برخاست و التماس پادشاه کرد
اگر فرمان باشد بند از بهرام دور کنیم شاه گفت باز او را
که تواند بست امیر گفت این عهده بر من است بهرام گفت
ای حمزه بعد از زور آزمائی با کیتم من خود را خود بسته
خواهم داد امیر فرمود تا بند از بهرام دور کنند کیتم تیغ
بسر دوش لیکن هیچ سود نداشت عمر معدی کرب از جا خاست
و بند از بهرام دور کرد بجز دانکه دست و پای بهرام
گشاده شدند در پای یکی پسر گرفت بر زمین کوفت
و ترقا بند و تیغ و سپر از وی گرفت بر کیتم حمله آورد
کیتم با پسران پس تخت نوشیروان رفت بهرام
در بارگاه افتاد هر که را بتیغ میزد جان او از قالب
می پرید شور در بارگاه افتاد پادشاه از امیر گفت

ای فرزند اینچه کردی چنانچه گشاده‌ام این هر را به هنرمندی هرچند
که بهرام را منع کرد از کشتی گرفتن ایستاد و میگفت ای حرمزه
تو هیچ نگوئی که این گفتار را با نوشیروان هم میگفتیم و ترا
بر تخت نشانم من پیش تو پهلوان جهان بیایم گفتم امیر منع کرد
و بهرام را منع نمود هیچ سود نداشت امیر چون دید که کار
بهرام از حد گذشت امیر گفت ای بهرام گفت من لشکری
الکنون ترا در بارگاه چه بدهم سلاح بپوش و بر اسب سوار شو
از شهر بیرون آئی تا در میدان ترا بنمایم بهرام گفت
قرار بستی که تو امیر هر چه گفت ترا میگویم آن بکنم امیر
فرمود تا اسب و سلاح لشکر بهرام کردند بهرام سلاح
پوشید و بر اسب سوار شد امیر نیز با نوشیروان لشکر سواری
فرمود و در میدان آمدند فوج ها بسیار استادند
بهرام در میدان آمد و ترتیب جولان نمود و نعره زد
که هر که را آرزوی مردن است در میدان بیاید
پهلوانان جهان خنک عمر اسحاق علیه السلام را در میدان

دادو ملی زاد

برگرد و مقابله بهرام خاقان بایستاد و گفت بیار تا چه داری بهرام
گفت ای حمزه مارا اخلاص کردی بر تو جلوه زخم زنم امیر گفت
از من هرگز آن نیست که اول حمله بیارم و زخم اندازم اول حمله
تو بیار بهرام دست بر گرز هفتصد منی برد و بهیبت برگرداند امیر
سپر بر سر آورد بهرام گرز بر سر امیر چنان زد که آواز آن هر دو سپاه
شنیدند مردان عالم گفتند اگر حمزه شد اسکندر نیست اما
از این گرز بر خطر نیست و لیکن خود را مردانه داشت امیر گفت
ای بهرام ترا سه ضربت حمله داده ام یکی کرده و دو دیگر یکی بهرام دوم
حمله آورد دیگر [illegible] بر سر امیر زد که از ضرب گرز بهرام اسپ امیر تا زانو
در زمین رفت امیر او را [illegible] دست رد کرد لیکن بهرام گرز سوم را
بر امیر زد امیر او را سختی رد کرد [illegible] از نوبت امیر رسید دست
بر گرز هشام علقمه حبری برد و خنک را زد و گرز بر سر بهرام زد
که [illegible] بهرام [illegible] بهرام در خاک غلطید امیر فرمود تا اسب
دیگر به بهرام دادند گرز دوم بهرام زد که از [illegible] بهرام آب چکید
اما خود را مردانه داشت الغرض گرز سوم [illegible] زبان [illegible]

که آفتاب در سایهٔ فلک رسید پس دست بر تیغ بردند تیغ ها در دست
شان همچو اره گردید پس دست بر نیزه بردند خلل اهل خراسان
بر نخست بر یکدیگر انداختند پس دست بر دوال کمر یکدیگر بردند و اسپان
بر کردند تراق بر آمد هر دو گمند بیک پشت دست بر دوال کمر یکدیگر
بردند و در زور شدند چندان زور کردند که هر دو اسپان تا زانو
در زمین مالیدند هر دو پهلوان پیاده شدند امیر گفت ای عمر نعره
خواهم زد عمر امیه کلاه خود در هوا انداخت لشکر امیر دانست
که پهلوان نعره خواهد زد دست در ساق موزه ها بردند پردهٔ پنبه
بر کشیدند گوش های اسپان محکم کردند و بر گوش های خود نهادند چون
نوشیروان این حالت بدید پرسید ای خواجه بزرجمهر لشکر حمزه پنبه
در گوش خود و اسپان چرا میکنند خواجه گفت حمزه نعره خواهد زد
زیرا که چون امیر حمزه نعره خواهد زد آوازه نعره او شانزده
فرسنگ زمین و زمان و کوه و بیابان در لرزه خواهد افتاد و زهره
کمان خواهد شکست نوشیروان گفت ای خواجه اگر پنبه در گوش
خواهم کرد آواز نعرهٔ امیر را چگونه خواهم شنید خواجه گفت نوبا

تا ز نعره

74.

تا تخت را نصب بکنند و بر تخت بنشین اگر بیهوش نشوی باری بر تخت افتی
پس نوشیروان بر تخت نشست و امیر نعره زد و دوال کمر بهرام خاقان
بگرفت و بر داشته در زمین زد و بر بست و تسلیم مقبل حلبی نمود نوشیروان
ساعتی بیهوش بود بعد از آن بهوش آمد گفت ای خواجه بزرجمهر
میگفتی چون حمزه نعره زد من پنداشتم که آسمان بر زمین زد
یا کوه بر کوه افتاد و یا اسرافیل صور دمید و امیر و خواجه پای شاه
افتاد و شاه جامه که پوشیده بود امیر را پوشانید و از آنجا در بارگاه
خود آمدند نوشیروان بر تخت نشست و امرا پهلوانان و گردان
عرب دیگر بر جای خود نشستند بهرام را مقبل پیش آورد پس
پهلوانان گستهم پیش بهرام آمدند و گفتند ای بهرام چه وقت است که خود را
بدست حمزه عرب بند کنانیدی بهرام گفت ای حرامزادگان
مرا حمزه بر دمی بسته است و بعد از نماز این مردی بسته بود پهلوانان گستهم
با خود اندیشیدند که حمزه این را نخواهد کشت و مسلمان خواهد کرد
و بلای دیگر بر جان ما خواهد شد هر آینه باید که این را از جهان گم کنیم
پس همه چهار پهلوانان گستهم خنجر کشیدند و شکم بهرام خاقان دریدند

شور در بارگاه شاه افتاد چنانچه این خبر به امیر رسید که بهرام در جهان نماند

امیر فرمود دلیران کتم را بیارید تا انصاف از ایشان بستانیم عمر امیه

از بارگاه بیرون آمد دنبال او کتم نیز بیرون آمد و در پای عمر امیه افتاد

و گفت ای عمر امیه این بدبختان بد کردند که او را کشتند اکنون ایشان را امیر

خواهد کشت برای خدا مدد شو تا یک لک دام دینار بدهیم

عمر امیه دانست از کشتن ایشان بهرام زنده نخواهد شد چرا یک لک

دینار بگذارم فی الحال برگرفت و دلیران کتم را پیش امیر آورد پهلوان گفت

ای بدبختان بهرام را چرا کشتید گفتند امیر صاحب ما بد گفت ما طاقت

نیاوردیم از بی حمیتی او را کشتیم امیر فرمود شما که باشید که او را کشتید

کتم پدر و برادر در پای امیر افتاد پادشاه و بزرجمهر عاجزی کردند

و عمر امیه نیز گفت یا امیر کافری بود حرام خور خوب کردند

امیر بالضرورت تحمل کرد پس از آن روز کتم همیشه در رکاب

ملازمت امیر بودی یک ساعت از پهلوان جدا نشدی امیر او را

دوست می داشت اما کتم منافق بود و درین فکر بود

که امیر را چگونه بکشد چون چند روز بگذشت روزی در بارگاه امیر رفت

دید نشسته

75.
۷۵

و کیفیت شکار رسانید گفت که چنانکه در آهوی شکار نیست امیر فرمود
چرا نیست اگر جای شکارگاه نزدیک باشد برویم گفتم گفت از بیست چهار کروه
چندان شکار است که نهایت ندارد اگر فردا امیر اختیار کند برویم
پهلوان قبول کرد گفتم سبک بخانه آمد و هر چهار دلیر را طلبیده گفت
که حمزه با من وعدهٔ شکارگاه کرده است باید که شما با چهار هزار سواران
بادام مستغرق در شکارگاه بکمین رسید چون من بالای بلندی
برآیم و اشارت کنم باید که یکبار بیکبار حمزه لجام ریز بگیرید و بزخم
تیر او را هدف سازند زیر بن معاد دلیر را از در شکارگاه فرستاد
و خود هنوز صبح صادق ندمیده بود که بر امیر آمد و گفت یا امیر بیا
تا بشکارگاه برویم پهلوان گفت با لشکر رویم یا تنها گفتم گفت
اگر لشکر خواهیم برد چندان ظرافت شکار نخواهد بود امیر و بنده برویم
بعد از زمانی در بارگاه شاه حاضر شویم عمر امیه گفت من نیز خواهم آمد
پهلوان گفت تو بیا و عمر معدی کرب فرمود تا با گردان عرب
پیش پادشاه رود و خود با عمر امیه همراه گشتم بشکارگاه روان شدند
چون عمر معدی کرب بخدمت شاه عادل سعید نوشیروان رسید

ای عمر معدی کرب امیر کجاست عمر معدی کرب گفت گفتم در شکار
گاه برده است شاه گفت الله تعالی خبر کند چون در شکارگاه رسیدند
گفتم گفت یا امیر من بالای کوه بروم نظر کنم بهر طرف قبیله شکار باشند
من شکار بازی یک اشارت بدهم از اطراف در آیند امیر اجازت داد
گفتم بالای کوه رفت و پیران خود را گفت که بر میدان عرب
گشتگینه خوار و پشمینه پوش را بگیرد نعره کشیدم از چهار طرف
فوج ها بر حمزه در گرد شدند و نیزه ها از شصت گز راست کنند امیر
چون آن حالت بدید دست راست در گرده چپ نهاد و دست
چپ در گرده راست نهاد و نعره زد و درمیان ایشان
خود را انداخت هر که را بر سر میزد مانند گوی می انداخت و هر که را
در کمر میزد مانند خیار می برید و هر که را بر تارک می زد تا
زین تیغ میرسانید و امیر حمزه زد آواز آن نعره در بارگاه
پادشاه شنیده بود بمجرد شنیدن نعره نوشیروان پادشاه
خود و گردان عرب سوار شده بدوید نزدیک طرفة العینی
در شکارگاه رسیدند و دیدند که امیر تیغ میزند و ایشان را انداخت

دیا نمیرم لیو

دها بنده همت و عمر امیه پشت امیر نگاه داشت بعد دشمنها
نفت سیکنداز تیز چون گردان عرب آن حالت دیدند نیزه ها و نعره
زدند و خود را در انداختند و از کشته ها پشته ها آوردند
گفتم از بیش هزیمت خورد امیر با لشکر عرب تا چهار گروه
دنبال کردند بعد از آن باز گشتند اما امیر حمزه را زخم تیغ
رسیده بود زیرا چه سلاح در تن نداشت اما یک نیزه دستانک
رسیده بود از درد آن بیقرار بود شاه برابر آمد و گفت یا امیر
چه غلط خوردی که گفته آن مکاره استوار نداشتی امیر گفت
انچه حکم الله تعالی بر این رفته بود پس باز گشتند در درون شهر آمدند
و تیر از پای حمزه بیرون کشیدند و عمر امیه دارو بربست
بعد از چند روز پای بهلوان فراهم آمد الحمد لله علی
۱۳ کل حال صلی الله علیه و آله و سلم **داستان سیزدهم**
آوردن گستهم علقمه خیبری را در مداین و کشتن علقمه را و در پای امیر
افتادن گستهم و عفو فرمودن امیر صاحب چون گستهم زرین از آن
کار که بگریخت تمام شب آمد تا صبح شد با لشکر و پیران که همراه بودند

مشورت کردند که باید در مداین رفتن و ملکی بخت به آن باشند که راه
ترکستان که برهم زنم و بیخ کاوس کنی که شاه مقبلان است و دارا بابک گرانبوه
در مداین بیاوریم حمزه نوشیروان را از جهان گم کنیم تهم گفت چنین است
با هم کردلی روان شدند چون چند منزل رفتند دیدند لشکری گران
فرود آمده است از یکی پرسید این لشکر کیست و سردار چه نام دارد گفت
آن لشکر از زمین حبش است و سر لشکر را علقمه گویند برای جهانی
خود با لشکر خود بر حمزه آمده است که او را هشام کعنوی کشته گفت
به از این چیزی نیست که من با علقمه یکی شوم حمزه عرب را بر اندازم پس تهم
در لشکر علقمه درآمد و گفت علقمه را خبر کنید که تهم زرین کمر پسر از زد
عرب بر نوشیروان آورده است علقمه چون این بشنید از بارگاه خود
بیرون آمد استقبال تهم کرد هر دو ملاقات کردند و کوچ فرمودند
سمت مداین روان شدند این خبر به نوشیروان رسید که علقمه
حبشی برای کشتن حمزه می آید و تهم با او یار است شاه را خیلی عجب
آمد امیر حمزه سر بر زمین نهاد و گفت از اقبال شاه چنانچه
هشام را دو پاره کردم علقمه را با تهم هم دو پاره کرده در روز فی

خواهم زد

خواهم فرستاد فرمان شود تا لشکر بیرون آید پادشاه عادل تماشا
ببیند پس نوشیروان پادشاه از مداین بیرون آمد و فوجها بیاراستند
که لشکر علقمه در رسید و در مقابل لشکر نوشیروان بایستاد و میدان
بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام
خود را عیان کند علقمه خیبری پیل خود را در میدان راند و نعره زد
و گفت ای حمزه عرب اگر مردی در میدان بیا که انصاف پسر خود
از تو بستانم امیر المومنین امیر حمزه فرمود تا سلاح بیارند مقبل حلبی
سلاح امیر پیش آورد بپوشید اول پیراهن مهتر اسمعیل علیه السلام بعد از آن
هفت پاره جوشن جبه‌ای رومی انداخت و بالای آن
زره یک قطعه ساخته داود علیه السلام در بر کرد و خود هود پیغامبر
علیه السلام بر سر نهاد و موزه صالح پیغمبر علیه السلام در پا کرد و کمر بند
مهتر اسحق علیه السلام بر کمر بست و سپر بر دوش آورد و صمصام
و قمقام در حمایل افکند و گرز هشتام علقمه خیبری بر قربوس زین
نهاد و بر خنگ مهتر اسحاق علیه السلام سوار شده در میدان در آمد
و ترتیب جولان نمود و لبتم السیف کرد چرخ گردون افکند بیفتند

علقمه چون امیر را دید گفت ای گواری حمزه را طلبیده ام تو کیستی
که می آیی خود و کور آمدی پهلوان گفت اما حمزه عبد المطلب علقمه
گفت حمزه عبد المطلب توی هشام بود کری را تو کشته امیر گفت
بحکم خدا تعالی هشام را کشته ام علقمه را نیز خواهم کشت علقمه
ازین سخن بر جوشید و گرز از قربوس زین بر کشید و پیل را بر گرد برابر امیر
حمزه علیه السلام سپر بر سر آورد علقمه گرز بر سر امیر زد چنانچه آواز
آواز آن هر دو سپاه شنیدند علقمه گفت پیست گردم بنگ زخم
گرز عرب کوتاه قد را امیر گفت ای کافر منی زنده ام بفرمان حی
قیوم جل جلاله علقمه گفت نوبت تست بیار تا چه داری
پهلوان گفت ترا سه حمله دادم یکی آوردی دو دیگر بیار علقمه
گرز دوم بر سر امیر زد از ضرب گرز خنگ مهتر اسحاق علیه السلام
در زانو آمد از هر موی امیر آب چکید پس گرز سوم علقمه چرخی را آورد
و به هر زور که باری تعالی علقمه را داده بود بر هر دست آورد و گرز
بر سر امیر زد سیصد و شصت رگ امیر خبردار شد و چهار صد استخوان
امیر در جنبش آمدند پس نوبت با امیر رسید دست بر گرز برد و خنگ را آواز کرد

و گرز امیر علقمه

وگرز بر سر علقمه چنان زد که رگ بیل شد علقمه بشکست علقمه در خاک
غلطید و سنگ برخاست تیغ برکشید خواست که تا خشک را
پی کند امیر بر سمک از اسب پیاده شد چندان گرز در میان
خود زد و تو گویا آفتاب در قطب رسید پس علقمه گرز را در زیر زو
دو دست بر تیغ برد و بر امیر زد چنانچه چهار انگشت تیغ بر امیر
بنشست امیر سپر را بر سر چنان گرداند که تیغ دو پرکاله شد
دسته تیغ در دست ماند و آن دسته بر روی امیر حواله کرد
امیر باشارت تازیانه رد کرد و دسته در خاک افتاد
عمر امیه بدوید و دسته را برگرفت و در خریطه خود
انداخت علقمه گفت ای مسخره دسته تیغ من
چندان گوهر خرج شده است که خراج مدائن باشد
تو چرا بردی بمن ده و اگر نه هلاک میشوی عمر امیه
گفت ای کافر من حاکم میدان ام هرچه در میدان
بشکند ملک من باشد علقمه گفت نمی دهی
بیک تیر در حق تو خون آلوده میکنم عمر گفت هرگز

نمیدهم اگر مردی از من بستان علقمه دست بر کمان زد و تیر
در شست آورد عمر امیه سپر کاغذ پیش آورد علقمه تیر بر عمر گذاشت
عمر دو پای بر زمین زد و بر هوا رفت و یک سنگ زد آن شنیده
در علقمه فرود آورد و بجای دیگر بایستاد و تمام لشکر حیران بماندند
علقمه تیر دیگر در شست گرفت و گفت ای عیار من حرکت ترا
دریافته ام اکنون کجا میروی پس تیر دوم بر عمر رها کرد
عمر جست زد و در استاد و رفت و سنگ دیگر بزد و تیر
سیوم رها کرد آن تیر عمر خطا کرد ولیکن سنگ عمر خطا
نمی شدی علقمه گفت ای حمزه ساحری منجانی پیدا کرده
تیغ دودم برکشید بر سر پهلوان زد آن تیغ نیز بشکست
و آن مشت نیز از غضب بر روی امیر حواله کرد امیر با سپر
چالاک رد کرد و آن مشت نیز عمر امیه در ربود علقمه
دست باز بر تیغ سیوم برد و بر سر امیر زد آن تیغ نیز
بشکست علقمه مشت در نیام انداخت عمر امیه نعره زد
که حق مرا چرا بخود میداری علقمه بخندید و گفت
نمیدهم عمر امیه چندان سنگ بر دست و انگشتان

علقمه زد

علقمه زور که بضرورت مسند را برتاب کرد عمر بهر از تعظیم
وخاک از زود دور کرد و در خلیطه انداخت نوشیروان
گفت ای خواجه بزرجمهر عمر امیه چه بازی کرد خواجه بزرجمهر
گفت ای شاه تماشای عمر امیه را هنوز ندیده از هزار
یکی عجایب است پس علقمه و امیر حمزه دست بر نیزه بردند
چنان یکدگر زدند که نیزه ها همچو خلال فراشان ریخته پس
دست در کمندها بردند بر همدیگر انداختند امیر گفت
ای علقمه زور بکن علقمه گفت هر دو پهلوان زور کردند تزاق
تزاق برآمد کمندها بشکست پس علقمه دست بر دوال کمربند
امیر زد امیر زنجیر کمر بگرفت امیر فرمود ای علقمه زور را شکست
من ایستاده ام هرچند که زور کرد زور نتوانست گرد علقمه گفت
ای عرب اگر من دست در درخت سال خورده میزدم
از بیخ برکندم برداشتمی تو مرا چه زبان خود هم ساخت رساند
امیر گفت فردا نه با شی زور کنم پس علقمه زور کرد
چنانچه از ده انگشت او ده قطره خون چکید و از دماغ

بینی خون بیرون آمد و در زمین افتاد پس دست از کمر بند امیر برداشت
گفت ای حمزه اکنون نوبت تست دست بزن بکمر علقمه برد
بجنبانید گفت ای حمزه چه می جنبانی امیر گفت تا او زین محکم
تنگ تر و زیاده کرده شود پس امیر نعره زد و علقمه را از زین
برداشت و در هوا برد چنان گردانید که هر دو لشکر آفرین کردند
پس گفت ای علقمه مسلمان شو و اگر نه خواهم کشت علقمه گفت
هر چند کشی بکش مسلمان هرگز نخواهم شد پس چنان بگردانید بر زمین زد
که هیچ استخوان درست در تن علقمه نماند کشتم چون دید که علقمه
درد و زخم رفت از اسپ فرود آمد و در پای امیر افتاد
بپهلوان گفت که من این گناه تو عفو کردم بیفتید و ایشان لشکر
علقمه چون این حالت دید در گریختند امیر لشکر خود
فرمود تا بنواختند عمر معدی کرب با لشکر بجنبید و قصد
لشکر علقمه کرد تا چهار گروه دنبال کرد چندان کشتند بشکنند
که حساب آن خدا تعالی داند و غنیمت بسیار بدست
آوردند و باز گشتند امیر در پای شاه افتاد و نوشیروان

امیر را در کنار

امیر را در کنار گرفت و خلعت پوشانید و از آنجا باز گشتند
والله اعلم بالصواب **داستان چهاردهم** عاشق شدن
امیر المومنین امیر حمزه بر دختر نوشیروان که او را مهر نگار گفتندی
و گریختن امیر از نوشیروان و نام زد کردن لشکر او و شکست خوردن
لشکر شاه راویان اخبار چنین آورده اند که چون از فتح علقمه
خیبری امیر فارغ شد نزد شاه با امیر در مداین شهر در آمد خواجه
بزرجمهر را طلبید و گفت که ای خواجه بی نظیر و وزیر با تدبیر در بارگاه
آنچه می خورم بهجوم بسیار می شود میخواهم که در گلشن خرم با حمزه
در جشن بنشینم پس پنج نفر را اختیار کردند یکی شاه دویم
امیر سیوم خواجه بزرجمهر چهارم عمر امیه پنجم بختک بختیار پس
در گلشن خرم رفتند و در عیش بنشستند ساقیان سمن
ساق مه رو قدحهای زرین در گردش آوردند کنیزکان پری
چهره آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند تا شب
در آمد و از شب روز کردند بوقت صبح امیر برخاست برای
باغ رفت چون از قضا حاجت فارغ شد و در چمن باغ بر رفت

وطهارت میکرد و وضو ساخت دوگانه ادا کرد و بعد از ادای
نماز دوگانه در حوض نشست و تماشای حوض میکرد و آن
حوض زیر کوشک مهرنگار بود که دختر شاه بود که آنرا مهرنگار
نام بود آن زمانیکه امیر در شهر مداین آمده بود وصف
امیر صاحب مهرنگار شنیده عاشق امیر گشته بود و منتظر
ملاقات امیر بود یک خواجه سرائی را محرم راز خود کرده بود
از قضا آن خواجه سرائی بر افتاد بران حوض بیامد امیر را
نشسته دید برو دید مهرنگار را خبر کرد مهرنگار بالای کوشک
خود بر آمد و دریچه واز کرد دید که جوانی بر کناره حوض
نشسته است که از رخساره تمام گلشن حرم و حوض منور است
طاقت نیاورد گلنچه از عنبر و مشک که در دست داشت سوی
امیر فرستاد آن گلنچه در کنار امیر افتاد چون سر بالا کرد دید
چه می بیند که ماه تمام بالای بام بر آمده است ؛ ماه نوچون
بام بر دیدم گفتم ؛ ای دل از چنین بلاها خواهی رفت ؛ باشارت
بپرسید که تو کیستی مهرنگار نیز باشارت گفت من دختر بادشاه ام

و علی زار نو

و عاشق زار تو گشته ام و در گنجه به بیت نیز غش کرد و زنگی محبت
بر سینه امیر چسپید هر چند او را باز جست کرد نیافت ضرورت
در مجلس آمد چون عمر امیه بر روی امیر نظر کرد رخساره که چون لعل بود
بر خسان کوهر بود کهربا گشته دید گفت یا امیر چه حالت است
که بشره مبارک تبدیل شده است پهلوان گفت مرا استقان
زحمت زده است عمر امیه و حاضران مجلس تحقیق دانستند
که خواجه بزرجمهر که از فراست لطافه دریافت و از عقل معلوم کرد
که حمزه در دام عشق گرفتار شده است امیر المومنین امیر حمزه قدری
بنشست و برخاست و فرود آن کوشک رفت و آهسته و آه
می نالید و میگفت ؛ زدی تیری بجانب شه سواری تا خفته
رفتی ؛ نکردی صید قطر الکم بخاک انداختی رفتی ؛ چو صیدم کرده
تیر چالاک ؛ ببند اخر شکار بر الفتراک ؛ چه بیهوده
بر بودی زمین دل ؛ تو دانی چاره این کار مشکل ؛ این بیت
میخواند و می نالید هیچ سود نداشت و یکبی جواب میگفت
بار دیگر در مجلس آید لیعد از زمانی باز برخاست و همه در آن مقام

آمده فریاد میکرد ای دلربا وای بادام چشم وای خرم عمر در دل
گرد ایده که حمزه آن مرد است که بر سوار مرتبت خورد و هیچ
آزار نشدی و بخوردن میوه و شراب چنین بار اشتغال که می شد
عمر امیه آهسته برخاست و بکناره حوض آمد دید که امیر در ناله
و زاریست و فریاد و بیقراریست بیشتر شد و گفت ای امیر
کرام مطلبی چون عمر امیه را بدید گفت ای دوست جانی تو از همه جانها
جوانی زود باش حالیت مرا دریاب که علت عشق وجود مرا
بیمار کرده است و از آتش محبت تن من پرزه پرزه شده
و اکنون تلف شدم عمر امیه گفت ای امیر نام او را بمن بگو اگر
پری باشد حاضر کنم و اگر حور جنت بود از آسمان فرود آرم
امیر پیش عمر تمام قصه بگفت عمر گفت یا امیر دل خود را شاد
دار این کار من است و امیر را از آنجا در مجلس آورد بعد از زمانی
مجلس شکست هر یکی به آرامگاه خود رفت امیر نیز به بارگاه
خود آمد شب افتاد امیر را خواب نبود در زمانی نمی آرمید
در دل کند اندیشه که ای حمزه شب محرم عاشقان است

امیر طلب باید کرد معشوق را پس آهسته برخواست و کمند برگرفت
و مقبل حلبی را بیدار کرد از بارگاه بیرون آمد مقبل پرسید
ای جهانگیر کجا میروی گفت بیا معلوم خواهی کرد مقبل
برابر روان شد تا زیر حصار آمد امیر کمند بر کنگره حصار
استوار کرد مقبل را گفت ازین مقام جای نروی تا من بیایم
پس کمند بگرفت و بالا بر آمد در حرم رسید دید که جمله خواجه
سرایان و وکیلان سرای محرم نشسته اند چون ایشان
امیر را دیدند یک ته پیراهن پوشیده و تیغ حمایل کرده
تنها برخواستند جمله خدمت کردند گفتند ای جهانگیر
چیست که بدین وقت قدم رنجه فرموده اید امیر گفت
بروید شهزادی مهرنگار را خبر کنید که حمزه را در البته
باز بطلبید همان خواجه سرایکه این آتش افروخته بود
برو دید و مهرنگار را خبر کرد از آمدن امیر از عشق چون او
دیوانه بود ضابطه عقل در خود نداشت مشتاق وار
گفت بروید حمزه را اندرون بیارید و یک طبق پر از زر

نگاه بان را فرستاد که این سر مخفی دارند و در جائی نگشایند
امیر درون رفت و خود بر قارون کوتوال دو بیده شد و احوال باز
نمودند امیر چون اندرون رفت شاه زادی مهرنگار چون امیر را دید
و امیر شاه زادی را دید هر دو در پای یکدیگر افتادند و کنار
گرفتند و بخاطر جمع بر تخت شاه نشسته و بیک پیاله هر دو میخوردند
و پیمان خود عهد کردند مهرنگار گفت در جهان تا زنده باشم هیچ شوهر
سوای امیر المومنین حمزه نکنم امیر گفت جز تو هیچ زنی نگیرم مهرنگار
انگشتری خود نشانی با امیر داد که نگین او خراج ملکی بود و امیر انگشتری
فولاد خود مهرنگار را داد در این بودند که جاسوسان خبر مهرنگار و با امیر
رسانیدند که قارون کوتوال در بوستان بر در ایستاده است امیر
سبک برخاست و مهرنگار را وداع کرد و از حرم بیرون آمد قارون
در بوستان بر در ایستاده دید هیچ نگفت قارون نیز امیر را هیچ
نپرسید امیر بالای حصار سوار شد کمند گرفت تا فرود آید قارون
نیز دنبال بر آمد امیر در عین فرود آمدن بود که قارون تیغ
بر کمند انداخت کمند بریده شد امیر نعره زد که ای مقبل هشیار باش

که کمند را بریده

که کمند را ببریدند مقبل حبشی را گرفته بدست و قفای امیر را ببند و دست دیگر زد
آمیر را بر زمین انداختند قلندری سر امیر مجروح شد قارون فریاد کرد و گرفتند
غلغله در تمام لشکر شنیدند امیر در بارگاه جمع آمدند و یاران را بیدار کردند
و گفت هوش دارید پس جمله گردان عرب بیدار شدند و تعجیل
از میدان بر آمدند چون صبح دمید در چهار کروه رسیدند پس امیر ابو المعنی
چهار کروه از میدان فرود آمد و تمام کیفیت پیش یاران و به عمر
باز گفت عمر امیه گفت ای امیر نادان متعجیل کردی که خود را
و آن عورت مسکین را فضیحت گردانیدی اگر صبر کردی
من او را از خیانت تو میرسانیدم که هیچ کس نمی دانست تو و آن
مسکین و آن مسکینه بفضیحت نشدی امیر گفت ؛ بودنی که بود
هر چه خواست حق بود ؛ غم بدل داشتن ندارد سود ؛ چون گر
گرگ از گله گوسفند ربود ؛ های هوی شبان ندارد سود ؛
چون صبح شد نوشیروان بر تخت کیانی بار داد جمله شاهان و شاهزادگان
کلان حاضر شدند قارون ذبیح بند در آمد و تمام کیفیت شبانه
عرض کردند نوشیروان از شنیدن این خبر چون مار به پیچید و گفت

هرآینه این مثل راست است که دست تهی را چاشنی ده تا بوی را یاد دهی
می‌آید که تم قابو یافتند برخواست و گفت ای شاه تا بخود زروی
آن حرام خور چه می‌بینی سوار شو تا مقصود را گیرم و دمار از روی
برآریم نوشیروان گفت تمام لشکر رود من نخواهم رفت زیرا که
اگر لشکر شکست شود آوازه در روی عالم افتد که شاه
هفت کشور را از حمزه عرب شکست رسید بختک بختیار گفت
حالا شاهزاده کارزار را بر در نوشیروان گفت بریده
سی لکه سوار برابر شهزادگان نامزد کرد لیس هرمز نوشیروان
واز نوشیروان با سپاه قاهره دنبال امیر صاحب‌قران کردند چون
نزدیک لشکر امیر رسیدند عمر معدی کرب را دیدند که موازنه
یک میل مقدمه از لشکر زبان گری آمده است بلکه یک
بر لشکر عمر معدی کرب زدند و عمر معدی کرب چنانچه جنگ
می‌داد که خبر تا امیر شد پهلوان جهان سبک با سپاه سوار شده آمد
و نعره زد که بس از بیم نعره امیر لشکر دشمن برگشتند و میدان
بپا راستند امیر در میدان درآمد و گفت از یک مرد

تا نام از مرد

تا بزارم و حمله سپاه بزرگ را آرزوی مردی بست در میدان بیاید
بجنگ بختیار گفت ای گستهم تو در میدان رو گستهم گفت این آتش
افروخته قارون دیو بند است همان را باید فرستاد تا در رسید
رود قارون گفت من دیوانه ام که بجای دیگر روم
تو که پهلوان جهانی ترا شاید گستهم و قارون در گفت گو بودند
که قارون پیل زور نام در میان بود گفت ای گستهم این کار
همین مردانیست که برامیده اند بر ما که قوت برای جنگ آمده اید
این بگفت و اسپ در میدان برانگیخت و تیغ از نیام
برکشید و حمله آورد امیر بانیب سپر تیغ او را رد کرد و قبضه
او در هوا گرفت و بدست دیگر قارون پیل زور را کمر گرفت
و از اسپ جدا کرد و بالا کرد و چنان بر زمین زد
که مغز او از راه گوش و بینی برآمد گستهم چون آن حال بدید
گفت یکبار دیگر برید این عرب حرام خوار را باید غارت
کنیم سی لک سوار یک بار حمله بر امیر افکندند امیر لشکر
خود را گفت هر که از سپاه من در جنگ سستی کند او را

دو نیم زخم خمام گرز چون میان سی هزار سوار افتاد هر که را بر سر می زد
سر تا بجو گوی غلطان میکرد و هر که را در کمر میزد تا بجو خیار می برید و هر کرا
در کتف میزد تا دو ساق میرسانید یک حمله زد و حمله دویم زد
سیوم حمله لشکر نوشیروان در هزیمت شد چون امیر دید
که لشکر پشت داد امیر اشارت کرد بسپاه که بزنید این کفار را
پس لشکر امیر در لشکر کفار افتاد و از کشته پشته ها بر آوردند
و غنیمت بسیار گرفتند ولیکن امیر بیجان جا فرود آمده بود چون
لشکر هوا از نیمه چهار گروه دنبال کرد عمر معدی کرب تا بسر
نوشیروان رسید نعره زد ای بچه فرود آی تا هرمز از ترس
عمر معدی کرب از اسپ فرود آمد بدل عادیان شهزاده را
ببست و روان شد و عمر امیه دویم برادر را که اردشیر
نام بود بدست آورد چون سپاه از غنیمت باز گشت
عمر معدی کرب شهزاده را بسته پیش امیر آورد امیر چون
شاه زاده را بسته دید عمر معدی کرب را گفت بیا گنهگار
گیر عمر معدی کرب زخم نه یک شد تا کفار بر دشت در گردن

معدی ار

معدی کرب فرود آورد و گفت ای حرام خور چندین بار
این شاه زاده ترا اسپان و جامها عطا کرده است
او را چرا بند کردی عمر معدی کرب شرمنده شد بعد ازان
وقت که عمر امیه اردشیر شهزاده را آورده و بند دور کرد
پیش امیر رسید امیر حمزه هر دو شاه زاده گان را بر تخت
نشانید و خود پیش ایشان خدمت میکرد چون این خبر
کربخت بر پادشاه رسید و واقعه پیش پادشاه عرض داشت
کردند شاه آزرده خود اندوه گین شد بزرجمهر گفت
ای شاه از جهت شاه زادگان دل فارغ باید داشتن
که امیر المومنین حمزه آنکس نیست که ازو چشم زخمی بشاه زادگان
برسد نوشیروان گفت همچنین هست که خواجه میگوید والله
۱۵ اعلم بالصواب **داستان پانزدهم** شهید شدن
سواران کم نوشتاون امیر المومنین حمزه عمر معدی کرب را بر شاه
زادگان و رسانیدن و عذر کردن بجنگ بختیار علیه اللعنه عمر
معدی کرب را چون موازنه شبانروز امیر المومنین حمزه

بشرط میزبانیست و شهزادگان را بجا آورد پس گفت شهزادگان
بتعجیل روان باید گردید شاه را التفاتی خواهد بود عمر معدی کرب را
گفت تو با صد و چهار برادران و صد سواران دیگر برابر شاهزاده
گان برو بشرط آنکه آنجا شراب نخوری و فردا آنجا بر سبیل شادیان
این شرط را قبول کرد برابر شهزادگان بطرف مداین روان شد
چون نزدیک مداین رسید خبر بنوشیروان رسید که عمر معدی کرب شهزادگان را
گرفته می آید شاه امیران را استقبال کردن فرمود و در درون شهزادگان
و عمر معدی کرب را بنواخت و گفت که ای امیر بنشین عمر
کرسی پهلوان را بوسه داد و در کرسی دیگر نشست طعام آوردند
و خوردند و برداشتند ساقیان سیم ساق مه رو قباها زرین
در گردش آوردند و پیاله حلبی بلورین در گردش آوردند
آنکه عمر معدی کرب سه پیاله نوش کرد و چشم چون چراغ
بگردانید و دست بگرز برد و چپ و راست دیدن گرفت
نوشیروان چون آن حالت بدید جانب بزرجمهر بدید و گفت
به این باید باز گردانم پس عمر معدی کرب را خلعت خاصی

پوشانید و بود رهای زر بر همه بینید وداع کرد عمر معدی کرب
گفت ای شاه بعوض آن چند پیاله باشد شراب بمن بدهند
آن نیز عطا شد پس پل عادیان از بارگاه بیرون آمده
مسافت سه کروه از شراب فرود آمد هر چند که برادران
گفتند فرود آمدن مصلحت نیست امیر تحمل فرموده است
او هرگز نشنید شب همانجا گذرانید بخنک بختیار را
خبر شد که عمر معدی کرب بیست کروه از شهر مدائن بیرون
فرود آمده است و غافل شده شراب میخورد فرمان دروغ
پرداخت بچهار امرای پادشاه رسانید مضمون اینچنین
نوشت که برای دارا و فغفور و خاقان برانند که چهار هزار
سوار دنبال بخنک بختیار روند و شبخون بر عمر معدی کرب
زنند ایشان راست دانستند تا چهار امرایان
دنبال بخنک بختیار شدند و تعجیل راندند تیغ شب چنک
بر عمر معدی کرب زدند تا عمر معدی کرب و یاران مست
هوشیار شدند و صلاح پوشیدند ده کان زخم زدند و صد سوار

که برادر عمر معدی کرب بودند شهادت یافتند مل علاویان
دید سلاح شدند دست درکشش کمان زدند از کشته پشته ها
بر آوردند چون روز شد هر چهار امرای با سپاه ایشان را
بر کوه انداختند و سر راه کوه گرفتند بزخم تیر و سنگ ایشان را
میکشتند هر چند که ایشان امانی طلبیدند نمیدادند چون نوشیروان
بر تخت بنشست بختک بختیار را با چهار امرای هند پیدا از قاروانی
برسید گفت بختک بختیار فرمان رسانید و ایشان را با چهار هزار
سوار مأمور برای زدن شبخون بر عمر معدی کرب رفتند
شاه دست بر دست زد و بتعجیل سواری فرمود در آن مقام
رسید چون عمر معدی کرب فوج نوشیروان بدید دانسته
که تعبیه نوشیروان یافت عمر معدی کرب مقابل فوج
نوشیروان بایستاد و گفت هر که را آرزوی مردن است
در میدان بیاید خواجه بزرجمهر پیش آمد و گفت ای عمر معدی کرب
برت گفته که شاه را از بنجل خبر نبود عمر معدی کرب گفت
هرگز نباشند یک نوشته خود برای ما بیا میر بده مرا پادشاه

کم از اندر جواب ند

۸۷ شتران که خورانیده من هیچ بدستی نکردم خواجه بوذرجمهر نوشته
خود برای امیر داد عمر معدی کرب از آنجا روان شد شاه بختک
بختیار را طلبید فرمود تا یاران او را ذلت دادند چون
عمر معدی کرب نزدیک لشکر امیر رسید امیر حمزه را خبر دادند
که پیل عادیان با برادران در خون غرق بهم می آیند چون
برابر امیر رسید نزد امیر گفت ای شکم بزرگ میدانم که چه سستی
کرده باشی عمر معدی کرب نوشته خواجه بوذرجمهر پیش
امیر انداخت امیر چون آن نوشته را خواند استوار داشت
و عمر امیه را فرمود تا عمر معدی کرب را با برادران تداوی زخم
کنند پس عمر امیه دارو بر زخمها مالید بعد از چند روز فراهم
آمد اما امیر المومنین حمزه در عشق مهرنگار بیقرار بود و منتظر
طلب شاه بود و هر دو دیده در راه سپید است و شب و روز
۱۰۱ در یاد مهرنگار بود والله اعلم بالصواب داستان [illegible]
آمدن قاصدان شبیل هندیان و فریاد نامه فرستادن بر نوشیروان
از دست جور لندهور فرستادن امیر حمزه را بادشاه در ملک

سراندیب آوردن لنده‌هور را و مسلمان کردن او را

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت آورده‌اند
که روزی نوشیروان عادل بر تخت نشسته بود که آواز فریادی
از بارگاه بر آمد شاه وزیر را گفت تفحص کن فریاد کدام کس میکند
وزیر از بارگاه بیرون آمد قاصدی آن نامه بر دست داد وزیر
پرسید از کجا می‌آیی قاصد آن گفت که از شاه سراندیب
می‌آیم که او را شهیال شاه گویند نخست بختیار وزیر آن را بگرفت
پیش شاه آورد آن شاه نامه را خواندن گرفت اول بنام لات و منات
و جنگ مرتد و بارند و آتشکده نمرود و آب معبود و صندوق
صندوق زنگبار و کیش قبادانی فریدون و آفتاب و ماه تاب
و بعد از این نامه شهیال ضابطهٔ دوازده هزار جزیره
سراندیب در پایهٔ تخت شاه عادل نوشیروان
بن قباد شهریار رسانند و آگاه باشند که پیش از این برادر
شاه بود که او را سعدان شاه گفتندی روزی در شکارگاه
رفته بود از لشکر جدا افتاد سه روز پیاده گشت مکستان

در بیابان رسید

در بیابانی رسید درین مدت ۳ روز آب نیافت از تشنگی
حیران شد چون دران بیابان رسید دید یک عورتی دراز قد
آب پر کرده سبو بر سر گرفته می آید سعدان شاه چون آن عورت را
بدید گفت ای عورت آبی بمن بده که ۳ روز است تشنه ام
آن عورت فی الحال آب سبو ریخت و باز بر چاه رفت
سبو پر کرده گرفته آمد سعدان شاه چون اینحالت بدید
از غصه برجوشید و در دل گذرانید بعد از خوردن آب
انصاف ریختن آب بستانم پس آن عورت یک سبو پر کرده
بر دست سعدان شاه داد سعدان شاه از سبو آب
خوردن گرفت آن عورت دست گرفت پرسید
از کجا می آیی و چه نام داری سعدان شاه گفت ای
بدبخت مرا آب نوشیدن بده انگاه هر چه پرسی
خواهم گفت پس سعدان شاه را گذاشت سعدان شاه
به آب خوردن مشغول شد چون یکدم آب بخوردن آن
عورت باز دست سعدان شاه بگرفت و در حکایت شد

پس سعدان شاه گفت مرا سیراب شدن بود بعد ازان
حکایت خواهم کرد بر طریق هر بار آن عورت دست شاه
میگرفت و باز رها میکرد سعدان شاه سیراب شد بعد سیراب
شدن تیغ برکشید و موی آن بگرفت تا او را بکشد عورت
گفت چرا میکشی سعدان شاه گفت ای بدبخت
من درین مقام رسیدم و ترا گفتم که ۳ روز تشنه ام
آب بمن ده تو آب موجود بر زمین ریختی بار دیگر رفتی
و چون آوردی مرا یکبار هیچ خوردن ندادی هر بار را
نشوانیش میدادی و دست من گرفتی عورت چون سخن
بشنید بخندید و گفت تو چه نام داری بگو تا ترا جواب
گویم سعدان شاه گفت من پادشاه این ملک ام
و مرا سعدان شاه نام است آن عورت گفت حاکم
بوده دوازده جزیره سراندیپ لیکن در عقل نقصان
داری شاه گفت من چگونه نقصان دارم عورت گفت
چون تو مرا گفتی که من ۳ روز تشنه ام آب بمن موجود ده

الی حال زمان

اگر همان زمان میدادم تو هلاک می شدی زیرا که سه روز را
تشنه و راه رانده رسیده بودی آب از جهت آن ندادم تا زمانی
بر آسایی و قرار گیری و آنکه هر بار دست میگرفتم سبب آنکه
سه روز راه رانده چون بخورم بر آب خود از مردن خوف باشد
سبب آن دست میگرفتم تا قدری قدری بخوری سعدان شاه
چون این جواب از عورت بشنید شرمنده شد پرسید ای عورت
تو کیستی و کجا می باشی عورت گفت من دختر گاوبانم
و درین دشت مقام من هست شاه گفت شوهر داری
گفت ندارم سعدان شاه گفت مرا بر پدر خود ببر تا ترا
ازو بخواهم و در نکاح خود آرم پس عورت با سعدان شاه
هر دو بر گاوبان آمدند سعدان شاه بر گاوبان گفت
که این دختر خود را بزنی بمن ده گاوبان قبول کرد پس شاه
آن عورت را بخانه خود آورد بعد از چند روز آن عورت
حامله گشت هنوز آن عورت حامله بود که سعدان شاه
ازین جهان نقل کرد پادشاهی بمن رسید بعد انصرام حمل

ان عورت پسر زائیده بحرو زائیدن پسر دو نیم گز قد داشت بعد از
چند روز عورت نیز بمرد من او را لندهور نام کردم و هفتاد
دایه برای شیر دادن او تعین کردم و روزیکه لندهور تولد شده بود
در خانهای شهیال نیز پسر شده او را چیپول بن شهیال
نام کردم هر دو را در پرورش مبالغه میشوند چنانچه
تا هر دو بچگان پنج ساله شدند چیپول هر زمانی دویده
بازی میکرد اما لندهور افتاده میماند و افتاده خوردی
دایه گان بتنگ آمدند یک روز یک دایه لندهور را
سیلی برد لندهور ستا لنگ آن دایه بگرفت بگردانید
چنان بر زمین زد که مردار شد دایه گان دیگر بگریختند
و خبر بشهیال شاه کردند شهیال شاه فرمود تا لندهور را
گرفته پیش فیل اندازند که در پنج سالگی آدمی را بکشت
چون بزرگ شود معلوم است که از دست وی چه خرابی گردد
پس بفرمان شهیال لندهور را بر داشتند در میدان
آوردند فیلبان فیل مست بر لندهور براند چون فیل بر لندهور

در آمد

در آمد و خرطوم در گردن او انداخت در زور شد هر چند که زور
بیگر دلندهور گردن چنان کرده بود که بند فیل نمی جنبید فیل با حرکت
بود خرطوم رها کرد ناگاه لندهور از پس در زمین افتاد قدری پا
بر زمین بگشت پس برخاست پس برخواست خرطوم فیل
گرفت و از بیخ بر کند فیل در زمین غلطید پس آمد و بند در فیلخانه
در آمد و یک ستون فیل بند از زمین برکند بیرون و در میدان
میدان افتاد هر که را میزد آن فیل در زمین می غلطید تا چهل
نفر را انگشت سست شد ستون را پیش نهاد نشست فریاد
بر آمد شهیال رسید که لندهور تمام فیلبانان را بکشت
شهیال گفت کسی باشد که لندهور را بدست آرد
وزیری بود از ان سعدان نام شاه او خدمت کرد و گفت
اوردن لندهور را کار من است پس وزیر خواست یک
خم انگور حلوا تیار کرد پیش لندهور داشت لندهور حلوا انگور
را بخورد زیرا دوست لندهور بگرفت روان شد پیش شهیال
اورد بند لندهور چون شهیال را بر تخت نشسته دید

از وزیر پرسید که این کیست وزیر گفت پادشاه است اما عم تو باشد
لندهور گفت پیش ازین پادشاه که بود وزیر گفت پدر تو
بود لندهور گفت پس پادشاهی مرا شاید باز وزیر گفت
ترا شاید لندهور گفت این بار گو از تخت فرود آید تا من بنشینم
وزیر شبیال را گفت مصلحت در این است که از تخت
فرود آیی شبیال از تخت فرود آمد لندهور بر تخت
بنشست بعد از زمانی وزیر را گفت طعام بیار بخورم
در طعام داروی بیهوشی انداخته آوردند و پیش لندهور
داشتند گفت چه دانم درین طعام چه انداخته باشید
که آورده اید شبیال و جیول و وزیر هر سه بیایند و
بخورند تا هر سه برابر لندهور طعام خوردن گرفتند
بعد از خوردن طعام وزیر برخاست تا خدمت کند وزیر بی
غلطید جیول بدوید تا وزیر را بر دارد او نیز بالای او افتاد و
هر سه بیهوش شدند بعد از زمانی شبیال و دو لغوزا
بیدار کردند لندهور بیچاره را لگدی تا اوی نکرد و همچنان

بیهوش ماند

بیهوش ماند شهبال فرمود تا سر و پای لندهور را در آهن بپیچند
و آن طلسم شاه زرکان لکهو گرد نیکی را و ارزنگ نام دیو را کو ارزنگ
پس ارزنگ لندهور را البته به لکهو آورد و بند کرد و در
چاه انداخت و هر روز علوفه مرتب میداد تا مدت بیست و پنج سال شد
لندهور در زندان ماند و طوق در گردن محکم شد و آهنی در گوشت
پای نشسته بود که قریب هلاک شدن رسید و عجز میکرد
که قدری بنده بگشایند از خوف کسی نمیگشادند و این لندهور
یکی از فرزندان هفتشتی پیغمبر علیه السلام بود چون روزها دیگر
بگذشت ارزنگ و کورزنگ را خواهری بود بغتو نام آن خواهر
در شب خواب دید که در آسمان چاک شده است و یک تخت
بزرگی فرود آمده است بر آن تخت پیری نشسته دختر پرسید
ای پیر تو کیستی پیر گفت من هفتشتی پیغمبر ام بر تو آمده‌ام
تا ترا بگفت لندهور بن سعدان شاه گرفتار است و ترا باید که
از وی پیری بورزی خواهر را بگو چون از خواب بیدار شوی
در زندان بروی و لندهور را از بند بگشایی و این واقعه

پیش او عرض داری دختر از بهر آن از خواب بیدار شد و لشکر خود
معطل یافت همان زمان برخاست و چند خوانچه طعام زر
برابر خود بگرفت و در زندان در آمد و نگاهبانان را گفت
در زندانها باز کنید تا بندیان را طعام بدهم که در حق برادران
خوابی دیده ام نگاهبانان گفتند درین زندان تنها لندهور است
بندی دیگر نیست دختر گفت به از لندهور کدام بندی
خواهد بود در بگشایید اول طعام دهم بعد از آن در زندان
دیگر بروم نگاهبانان در وا کردند دختر درون آمد
لندهور را بنواخت و بر فی الحال سوهان بکشید و دست و پای
لندهور بگشاد و بندهای دیگر لندهور بدست خود شکست
پس دختر تمام کیفیت خود به لندهور گفت و لندهور را
طعام خورانید و عهد کنانید تا برادران را از بند رهاند و
باز گشت لندهور تمام آهن را یک جا بست و زیر سر نهاده آسوده
در خواب شد چون آواز دماغ لندهور نگاهبانان
شنیدند گفتند که چندین شب است لندهور فریاد می کرد

بیخبر

نمی خسپید امشب خبر می نماید سر اخت فرموده است یکی
درون رفت و دید که لندهور دست و پای فراز کرده در خواب
رفته است آن مرد بتعجیل بدوید و شهزادگان را خبردار کرد
بمجرد شنیدن هر دو برادران بدویدند و بر سر لندهور آمدند
با خود گفتند تا که آن بیدار شده است هر دو برادران بزور
ببندیم پس هر دو برادران چسپیدند لندهور بیدار شد و هر دو را
فرو انداخت اگر روی خواهر شما نبودی هر دو را هلاک
میکردم ایشان گفتند خواهر ما ترا چه داند لندهور تمام کیفیت
خواهر ایشان گفت شاد شدند و لندهور را از زندان بیرون
آوردند و بر تخت نشاندند پس لندهور گفت تا گرز مقصد من
از هفت جوش راست کنانیدی پس اورنگ و گورنگ آهنگران
ولایت را جمع کردند و در هفت روز گرز مرتب شد صیقل
کردند آینه شد خبر بلندهور دادند که گرز مرتب شد لندهور گفت
بیارید گفتند که بیارد که تواند برداشتن پس پیر شاه
سراندیب برخاست جایگه گرز بود بیامد و گرز را در دست

گرفت و در هوا فرستاد و باز گرفت پس فیل طلبید
بر فیل منکلوس سوار شد و گفت راه سراندیب کدام است
او گفت ای شاه ارجمند چند روز توقف کن
تا لشکر ساخته شود لضرورت لندهور صبر کرد بعد از چند روز
سپاه بسیار آراستند و از لنگر کوچ کردند منزل و مراحل
می بریدند تا بعد از چند روز بجد دریا رسیدند در جهازها نشستند
و بادبانها بر داشتند و شتاب میراندند بعد از چند گاه
در سراندیب رسیدند خبر بشتیال رسانیدند که لندهور
پیدا شد لرزه در دوازده جزیره افتاد چیول پسر شتیال
بر خاست پیش پدر سر بر زمین نهاد و گفت ای پدر
من و لندهور یک شیر هستم دنبال من لشکر نامزد کنید
من جوابش دهم شتیال ده هزار سوار برابر چیول داده
از شهر بیرون نمود و فوجها بیاراست و منتظر آمدن
لندهور بود که بر آمد و سپاه لندهور پیدا شد چیول
چون صد و ده گز قد لندهور دید از هیبت آن لرزش

لرزید

93.
۹۳

بشکست و از آمدن خود پشیمان شد چون لندهور شاه
سراندیب افتاد و گرز هفتصد منی بر کشید و نعره زد و فیلی را
بر کرد و در لشکر چیپول افتاد هر که را گرز میزد سه چهار سوار
کشته میکرد و چیپول با آن دیگر گریخته اند لندهور دنبال ایشان گرفت
چیپول درون حصار در آمد و دروازه ها بستند و خندق ها
پر آب کردند و در برجهای حصار مردمان سوار شدند
و مانجی و غیر او پیش میگذا ایستادند لندهور چون کناره خندق آمد
لمس جست زد و از خندق چهل گز پیشتر افتاد و سپر بر سر گرفت
گرز برداشت بر حصار در آمد و آن گرز بر دلبند و برج
سراندیب زد که تمام برج در زمین افتاد لندهور در شهر در آمد
و کشتن گرفت ستمهای بیش آمد گفت الامان الامان
لندهور گفت بکدام شرط امان طلبی چیپول گفت
ما طلب خراج شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد شهریار
داریم هر گز از ما پادشاه میبد او میداد تو در مقام فرمودی
و من کیفیت بر شاه نوشیروان چه نویسم اگر او خراج ندهد

نوشتن و اگر مرا دهد من لیفنام لندهور گفت تخت یمن جده و شهر دنبال این بگذارم تو در جزیره فرود
و فریاد نامه بر نوشیروان بنویس اگر او اینجا بیاید مدد الضف
از دلبستانم او چه کسی است که مرا پادشاه تواند دهد کی
بزخم گرز تخت پدر خود میگرم شنیبال بضرورت از شهر
بیرون آمد و لندهور در شهر سراندیب قرار گرفت اکنون
ای پادشاه هفت کشور تمام کیفیت بر تو نوشته
شده است تو دانی اگر چاره براندازی این بلا کردی
فهو المراد و اگر نه یقین بدانکه لندهور زودی در ملک
شاه تو اند آمد نوشیروان تمام قصه شنیبال بگوش کرد
شبک از تخت برخاست و در خلوت خانه رفت
و بختک بختیار را پیش طلبید گفت ای وزیر چه چاره
می سازی بختک بختیار گفت اول کسیم را در سراندیب
روان باید کرد بعد آن حمزه را باید طلبید و باید گفت
من زاد خز خود در نکاح تو دهم که تو سر لندهور بیاری

حمزه دهید

حمزه بی شبه خواهد رفت اگر کتیم لندهور را کشتن نتواند حمزه
اینجا رسد او را نیز به حرکت نتواند گشت اگر کتیم لندهور را
نتواند گشت حمزه با لندهور خواهد چسپید از هر دو یک کشته
خواهد شد و هر که خواهد ماند کتیم و لشکر سراندیب او را خواهد گشت
نوشیروان گفت چون کتیم را روان کنیم حمزه هرگز نخواهد رفت
و بگوید چون تو کتیم را فرستادی من برای چه روم بختک بختیار
گفت من کتیم را بیاموزیم که چون شاه حمزه را در حضور
خود طلب نماید او از کرسی برخیزد و از بارگاه بیرون رود
بگوید که ای شاه اگر حمزه را میطلبی من از تو دور میشوم شاه
او را از بارگاه دور کند و حمزه را بگوید که از گرده تو کتیم را
دور کردم این خیال با خود تصور نمودند و کتیم را آن لقمه
آموختند پس روز دیگر شاه بر تخت نشست جمله وزرای
و ندمای حاضر آمدند نوشیروان گفت ای خواجه بزرجمهر
ما را مهم لندهور پیش آمده است کار عظیم خواجه گفت
این مهم جز حمزه دیگر برداشتن نتواند شاه گفت

اگر حمزه سربلند بود بیار و من او را بدامادی قبول کنم خواجه گفت
شاه عهد استوار دارد و الحمد در دین ملت ایشان باشد نوشیروان
سوگند خورد خواجه فی الحال نامه طلب جانب امیر نوشت
قاصد را به تعجیل روان کرد همه ان وقت گستهم برخاست
گفت ای شاه اگر حمزه درین بارگاه بیاید من نخواهم ماند
شاه گفت هرگز نماند پس گستهم از بارگاه بیرون آمد و کار
ساختن لشکر کرد و بطرف سراندیب روان شد چون نامه
خواجه بزرجمهر بامیر رسید امیر نامه را ببوسید و خواندن
گرفت و بر سر نهاد فی الحال از انجا کوچ کرد و بتخت مداین
روان شد چون دو سه گروه مداین رسیدند شاه را
خبر کردند که امیر المومنین حمزه می اید نوشیروان استقبال کرد
امیر حمزه شاه را از دور بدید از اسب پیاده شد نوشیروان
نیز از اسب فرود آمد امیر در پای شاه افتاد امیر را در کنار
گرفت و بسیار نواخت و بخلعت شاهانه مشرف گردانید
پس درون شهر برد و در آمدند نوشیروان بر تخت کیخسروی
اجلاس فرمود امیر در کرسی شام از بیش نشست شاه گفت

ای امیر حمزه

ای امیر حمزه از کرده تو کینم را از خود دور کردم امیر گفت
نشان بنشستند پس طعام آوردند خوردند و برداشتند ساقیان
سیم ساق فرو جامها در گردش آوردند و مطربان خوش الحان
بصورت لطیف بفلک رسانیدند و هر کسی از جای چیزی آغاز
کردند همان زمان نامه شیغال شاه بختک بختیار پیش آورد
و بخواند شاه گفت ای بختک بختیار درین مهم کرا فرستیم بختک بختیار
گفت شما ازین کینم بود هر جا که مهم پیش آمدی و برداشتی
امیر گفت امروز بجای او منم این مهم من دانم شاه گفت
ای شاهان و ای شهزادگان و ای وزرای و ای ندیمان و ای
پهلوانان بدانید و آگاه باشید که اگر امیر حمزه سر هند بیارد
مهرنگار را به نکاح او در آرم خواجه بزرجمهر بخاست و امیر حمزه را
در پای شاه انداخت و طبلهای شادی زدند عمر امیه در رقص
شد پس عمر معدی کرب را فرمود تا لشکر را ساخته کنند و یک ساله را
حق واجبی لشکر بدهند چون لشکر ساخته شد امیر حمزه را وداع کرد
پس در خانه بزرجمهر آمد بعد از زمانی خلوت کرد و خود ماند امیر

ومقبل حلبی پس امیر را داروی بیهوشی داد و بازوی راست
امیر بشکافت و شاه مهره انداخت باز آنچنان بدوخت
و دارو مالید که امیر را هیچ خبر و درد نرسید و دوخته معلوم نشد
و مقبل را گفت اگر کسی از شما شاه مهره بطلبد از بازوی
امیر بیرون آر و آن سر به امیر نگوی مقبل حلبی قبول کرد پس
امیر را هوشیار کرد و وداع نمود چون امیر از بدایه روان شد
در هر منزل که میرسید تمام منزل و راه خراب می یافت
زیرا چه گفتم تمام راه خراب کنان میرفت تا امیر را شفقت
بسیار رسید و امیر از این حال خبر نبود تا به شهر رسید که شهر
خراب یافت و هیچ کس را ندید به عمر امیه گفت ای دوست
چه طریق برگشتن خواهم رفت عمر امیه از بارگاه بیرون آمد
و چند فرسنگ در بیابان رفت و گشت کرد ناگاه یک حوضی دید
در کناره آن حوض یک حصری یافت چون نزدیک آن
حصار رفت پیری جای مانده بود بدید پرسید ای پیر تو
کیستی پیر گفت گفتم رشک از ینه کیش درین راه بیاید

دکنیتا

وکشتیها از ما گرفته و ما را گفته از این مقام مدد پر شود که عقب
لشکر دیگر می آید شما باید راه جزایر را بگیرید ما از بیدادی او در این بیابان
گرفته ایم عمر گفت که اگر دیگر داری بطلب تا من شما را نزد داماد
شاه هفت کشور برم و چندان زر بدهانم که شما را بیدادی گستهم
فراموش شود پس بانگ زد هوا از نه صد ملاح از بیابان بیرون آمدند
عمر ایشان را در پیش امیر آورد و تمام کیفیت گستهم باز نمود
امیر گفت نوشیروان ما را برای حرکت فرستاد اکنون ای ملاحان
ما را چگونه از دریا خواهید گذرانید ملاحان در دریا در آمدند
و جنگها کشیدند امیر فرمود تا هر یکی را انجاق بدره زر بدهند
ملاحان چون احسان امیر بدیدند گفتند ای جهانگیر مو از نه
چهل روز شد که گستهم از اینجا رفته است ما نیز او را در راهی ببریم که پیش از
چهل روز در سراندیب رسید پس امیر بطالع سعد با جمله گردان
عرب در یک جنگ نشستند و در لشکر در جنگهای دیگر سوار شد
ملاحان شیر باد را بنا بر کشیدند و چون باد میر فتند و دعای
جان امیر گفتند بعد از چند روز در جزیره رسیدند عمر معدی کرب

گفت یا امیر کو لشکر فرود آید یا درین جزیره برویم چند ساعت
بباشیم ملاحان گفتند این جزیره آبادانی ندارد و هیچکس
درو نمیرود نباید که چشم زخمی بشما رسد امیر گفت ملاحان
راست میگویند عمر معدی کرب گفت یا امیر درختان
بسیار می نمایند یا برویم تماشا کنیم امیر بگفته عمر معدی کرب
از جنگ فرود آمد و چندها دیگر در عقب بودند امیر با پهلوانان
دیگر بالای جزیره رفتند دیدند باغ و درختان سایه دار
و حوض های چون گلاب از آب سفید تر از شیر و خوشبوتر
از عنبر بود آب خوردند و گشت میکردند ناگاه امیر بزیر
درختی رسید دید پیری بالای درخت نشسته است
پرسید ای مرد تو کیستی درین خرابه میکنی پیر برجست
و بر گردن امیر سوار شد و پایه های خود را چون دوال
در گردن امیر به پیچید امیر هر چند زور میکرد تا دوال
پا را از گردن دور سازد نمیتوانست پی دوال ها
تمام جهان میزد امیر گفت بر یاران بروم تا این را از گردن

دور کنند چون بیشتر شد یکان یکان در گردن جمله پهلوانان
بدید شنیدند عجب نایند و آن دوال پایان بودند که درین جزیره هیچ جا
تا کمر آدمی و پایهای طریق دوال پس گردن ها سوار شدند تا به جای که
هیچ راستند طریق اسپان می رانند و هیچ جا نمی دیدند امیر المومنین
حمزه و گردان عرب عاجز شدند عمر امیه گفت ای امیر این بلا از
عمر معدی کرب رسیده است امیر گفت حکم خدا تعالی این بود عمر معدی کرب
چه کند عمر امیه گفت من انصاف از عمر معدی کرب بستانم پس عمر امیه
دوال پای خود را که بر آن پای تو که اسپ فربه دارد او را بگویید
که برابر من بدواند دوال پای گفت نیکو باشد پس هر دو بدوانیدند
عمر امیه چون باد می دوید و عمر معدی کرب عقب جراند
دوال پای بر عمر معدی کرب تازیانها میزد و میگفت ای فربه
برابر لاغر دویدن نمی توانی و امیر در آنجا لنت میخندید
و عمر امیه مبالغ می شد چون سه شبانه روز بگذشت روز چهارم
عمر امیه در مقامی رسید که انگورها چکیده و آفتاب خورده می جوشند
دوال پای را گفت اگر تشنگی دستها مین قدری ازین انگورم

تا مرا قوت حاصل شود بسیار بدوم دوال پای گفت این
اب خوردن هست عمر امیه گفت زهی افسوس اگر تو خوشه ازین
بخوری پایه هاست چون پایه های من شود دوال پای گفت
اول تو بخور بعد آن مرا بخوران عمر امیه بنشست و آن آب
بنجر رو و چند خوشه به دوال پای آب خورانید و داروی
انداخته بود بعد از زمانی دوال پای مست شد عمر امیه
آهسته دوال امیر را از گردن بکشید و گردانید و دوال
چنان بزد بر زمین که هیچ استخوان او درست نماند پس
بر امیر آمد و خنجر بکشید تا دوال پای امیر را بکشد پهلوان
گفت اول یار از اخلاص کن آنگاه بر من بیا پس
عمر امیه جمله دوال پای را بکشت چون بر امیر آمد امیر
زور کرد و دوال پاها را از گردن بیرون کشید بر زمین
زدهانید عمر امیه گفت ای جهانگیر تا این زمان چرا نگفتی
امیر گفت بسیار خواستم نتوانستم ∴ تا نرسد وعده
هر کار که هست ∴ سود نکند یاری هر یار که هست ∴

چون از کشتن

چون از کشتی دوال بپایان فرود آمدند چند روز در دامان
جزیره بسر بردند و شادمانی کردند بعد از آن در جنگلها گشتند
و سوی سراندیب راندند امیر از گردان لشکر اندوه میکرد
ملاحان میگفتند یا امیر خاطر جمع دارید که لشکر بسلامت
بر تو خواهد رسید بعد چند روز در کوه سراندیب رسیدند
ملاحان گفتند یا امیر در این کوه قدم مبارک آدم علیه السلام است
امیر گفت لشکر فرود آید تا زیارت کنیم ملاحان
جایها را بدانستند امیر المومنین امیر حمزه و جمله
گردان عرب بالا بر آمدند و زیارت کردند بعد از
زیارت بالای کوه میگشتند و تماشا میکردند یک
حجره دیدند پر جواهر از مجاوران پرسیدند این
جواهر برای چه داشتند گفت این جواهر مهر سلیمان
پیغمبر علیه السلام است امیر المومنین حمزه گفت
چگونه است که خرج نمی شود مجاوران گفتند هر که
ازین بردارد در زمان در حجره بسته شود و خلقش

قفا کرده و جای امتحان عمر امیه یک لعل برداشت تعجب نمود
که ایشان گفتند باز همانجا انداخت و گفت یا امیر شما فرود آیید
تا من از این مقام میراث نستانم باز نگردم مجاوران گفتند
شب اینجا گرگ و شیر پیدا می‌شود اگر کسی را ببینند قطره قطره
می‌کنند امیر گفت ای عمر نادانی مکن فرود آی
عمر امیه گفت شما بروید بر سر کعبه تا میراث از آدم
علیه السلام نستانم باز نگردم امیر باز گشت عمر امیه تنها ماند
چون شب شد عمر اندوه بسیار کرده در خواب رفت بخواب دید
که در آسمان چاک شده چهار تخت فرود آمده در هر تختی پیران
بر نشسته عمر بر تخت اول رفت پرسید ای بزرگوار
تو کیستی گفت منم آدم صفی الله عمر دست در دامن
مهتر آدم زد و گفت یا بابا مرا میراث بده عمر گفت
در فلان درخت زنبیل من آویخته است از ایشان
بهر نیستی نگه داشته باشی دست در و اندازی آن چیز در دم
پیدا شود و از جنس خوردنی پس عمر امیه بر تخت دوم رفت

برسید تو کیستی گفت منم مهتر ابراهیم پیغمبر علیه السلام عمر گفت
من از کرده وبن تو قدم بهترم مرا چیزی بده پیغمبر گفت تو فردا
اگر چیزی باز خواهی بی درنگ برو از جبل شتاب زود از راه بروی و چون
باد بروی و مقابل خود مجلس را دو دیدن نه پس عمر تخت
سیوم رفت و رسید ای بزرگوار تو کیستی گفت منم اسمعیل پیغمبر
علیه السلام عمر گفت حمزه فرزند تست و من یک
خاندان توام چیزی بده پیغمبر گفت همه این کوه توبره کی
داشته ام از پوست گوسفند است که باری تعالی بهر من فرستاده
بود آن توبره بستان هر صورتی که خواهی از آن توبره
بیرون آید و تو بدان صورت شوی تا کس نشناسد
گفت زبان سخن بگوی پس عمر بر تخت چهارم رفت پرسید
شما کیستید گفت منم مهتر سلیمان پیغمبر بن داود علیه السلام
و عمر گفت من سرکرده جواهر تو دری کوه ثبت کرده ام
پیغمبر گفت جواهر بخود دادم و همان زمان عمر امیه از خواب بجست
بیدار شد دید بوی مشک می اید گفت خواب رحمانی ا

زیرا که شیطان بصورت پیغمبری تو دفع الحال بر خواست
زنبیل فرنو بره بدست آورد بیاز نمود چنانچه در خواب دیده بود
همچنان شد چون روز شد امیر با یاران گفت بیایید
تا عمر را باز پرس کنم عمر از حال خود نا مرد میر ساخته بود
امیر هر چند تفحص کرد عمر امیه ندید باز پیر رسید که اینجا
عمر امیه بود نمیدانی که چه شد عمر امیه بخندید و آن چهره
دور کرد امیر حیران ماند پرسید که این شکل ها از کجا یافتی
عمر تمام قصه خواب عرض داشت کرد عمر معدی کرب
گفت اگر راست است یک گندوری فراز کن و طعام
بیار تا بخورم عمر امیه همچنان کرد امیر با تمام یاران طعام
سیر بخوردند هنوز نعمت باقی بود مجاوران آمدند ایشان
نیز خوردند پس مجاوران را پرسید که چندین مدت این
زنبیل چون مانده است و مجاوران گفتند هر چند کسی دست
اندر آنجا و طعام طلبیدی هیچ بدست نیامدی از وقت
مهتر آدم علیه السلام تا این زمان بیکار بود امروز تماشای

این زنبیل دیدم

این زنبیل دیدیم امیر گفت بی رخصت پیغمبر نمی شود پس از اینجا
فرود آمدند و رخت لشکر شستند و باد بانها را بر کشیدند و راه
سراندیب پیش گرفتند از انجا بیوم روز در بندر رسیدند و در آن
بندر که ملکی بود از طرف لندهور که او را بور انشکار
سوار گفتندی با پنجاه هزار سوار در آن مقام بود و خراج
می ستدند کسان او چون کشتی امیر بدیدند دانستند که کود اگر
رسیده است بپرسیدند کدام خواجه است عمر امیه گفت خواجه
نیست این پهلوان داماد نوشیروان شاه است برای
گرفتن لندهور آمده است کسان بدو دیدند و این خبر
به بور انشکار گفتند او گفت چه مقدار جمعیت دارد
گفتند سوا از نه پنجاه هزار سوار است بور انشکار
فی الحال سوار شد و با لشکر الحی آمد امیر المومنین حمزه چون
فوج ها را بدید یاران را فرمود تا سوار شوند پس در میدان
بیار استند بور انشکار گفت یک سوار اینها نزد او گرد
من از و تا کیفیت به پرسم پس یکه سوار سراندیبی در میدان آمد

وسوار از طلبیه عمر امیه خدمت کرد و در میدان آمد سوار چون
عمر امیه را دید بخندید گفت ای سخره کجا آمدی عمر گفت برای
کشتن تو آمده ام پس سوار دست بر کمان برد و تیر در شست
پیوست عمر امیه سپر کاغذی پیش آورد سوار تیرها گرد عمر جست زد
نزدیک سوار رسید خنجر در شهرگ گردن چنان زد که سوار در زمین
غلطید سرش ببرید و پیش انداخت نور اشکار گفت ای سخره سوار مرا
کشتی یکی دیگر برود سوار دیگر در میدان آمد عمر سنگ بر کشید و در کوس
چنان زد که از پشت او بیرون آمد سر او بر نیزه کرد نور اشکار
سوار دیگر بفرستاد او را نیز عمر امیه تمام کرد راوی روایت کنند
که چهل سوار را عمر امیه در میدان بکشت پس نور اشکار سوار شد
و خود در میدان آمد امیر حمزه علیه السلام عمر امیه را از میدان
باز گردانید و خود در میدان رفت نور اشکار گفت ای سوار
نام خود بگوی تا بی نام کشته نگردی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب
نور اشکار گفت که ترا قد کوتاه می بینم ولیکن نور شصت و ده گز
قد دارد بخوشی خواهد گشت امیر گفت قد من خود است
خدای من بزرگ است نور اشکار گرز بر سر کشید و اسپ بر کرد

امیر را عمر امیه

امیر را عمر امیه بزبان عربی گفت که در سر حد ولایت سراندیب
آمده ایم اگر این مرد را کسی خوب بداند بور انجکار خواست
تا کمر بر امیر زند امیر محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
دست او در هوا گرفت و دست دیگر دراز کرد و دوال
کمر او بگرفت پا از رکاب کشید اسب او را چنان زد که بیست
گام زنده بور انجکار را در هوا برد چندان گردانید که مردان
عالم آفرین کردند پس امیر گفت ای هندوی بگو که خدا تعالی
یکی است و دین مهتر ابراهیم علیه السلام بر حق است بور انجکار
قبول کرد امیر آهسته فرود آورد و در کنار گرفت و بخلعت
پادشاهی مشرف گردانید بور انجکار امیر را در بارگاه خود برد
و شرط مهمان نوازی پیش آورد مدت چهل شبانروز
امیر در بارگاه بور انجکار در عیش بود بعد از چهل روز خبر رسانیدند
که لشکرهای امیر صاحبقران که در عقب بودند پیدا شدند
امیر شادمانی کرد و سرداران را بنواخت و بشادی آمدن
ایشان چهل روز دیگر در عیش بود عیاری از عیاران عمر امیه

خبر رسانیدند که کتم نیز رسید عمرو امیه امیر المومنین حمزه را خبر کرد امیر
گفت هیچ مگوئید آمدن دهید کتم چون خوش کی آمد و کیفیت آمدن
امیر و گرفتنی بود انتظار شنید متحیر ماند پس مشورت با پیران
کرد اگر بر حمزه روم به باشد پیران گفتند باید رفت پس
کتم در بارگاه امیر رسید امیر را خبر کردند کتم به یاری آمد امیر از بارگاه
بیرون آمد با کتم ملاقات کرد و پرسید شما چگونه قدم رنجه
فرمودید گفت مرا پادشاه برای یاری دهی جهانگیر فرستاده است
امیر گفت کرم کردی آمدی خاطر جمع دار و هیچ نشیب و فراز
نگفت و دست گرفته درون بارگاه برد و در پهلوی
خود نشانید خلعت شاهانه پیش آورد کتم پوشید
شرمنده خلق امیر شد پس از آنجا کوچ کردند و در مقام رسیدند
که شمیال شاه بود چون خبر آمدن امیر المومنین حمزه شنید
با خدمتی و تحفه های پیش آمده امیر را درون شهر خود
برد و چهل روز نیز مهمان داشت پس بعد از چند روز
بطالع سعد و همایون و وقت میمون امیر را با لشکر
خود که از عرب و عجم و هند بود در دشت سرانذیب

روان شد

روان شد منزل و مراحل می بریدند که در حد سراندیب
رسیدند و در چهار گروهی فرود آمدند تا نامه بجانب لندهور
بنویسد امیر المومنین حمزه عباس علیه السلام نامه نوشت اول
بنام خدای تبارک و تعالی و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام
از پس حمزه عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف بنواحی
شاه سراندیب بدانی و آگاه باشی و بیاد تو در تخت پادشاه
هفت کشور رسید و مراد در ملک تو نام زد کرد تا ترا البته در بارگاه
پایه تخت رسم اکنون با سپاه قاهره در ملک تو آمدم اگر مجرد
مطالعه نامه مال و خدمتی و خراج در گردن گیری و بدرگاه
جان بخش ما حاضر آئی فهو المراد و اگر نه چنانچه شرط
است در ملک مراین بیرم چون نامه مرتب شد امیر گفت
کسی باشد که این نامه را بلندهور رساند عمر امیه خدمت کرد
و نامه بستد و بطرف سراندیب روان شد چون بدربارگاه
ملک اندهیب رسید حجاب را گفت که لندهور را خبر کنید که
پیک ازدرگاه امیر حمزه آمده است حجاب لندهور را خبر کرد

این عملی عجایب رسیده است که از نامه بیرون او چه چند کار دیگر
نمی آید لندهور فرمود تا نامه درون بارگاه درآرند عمر امیه
درآمد و معلق زد و بجود که نظر لندهور بر عمر امیه افتاد از
قهقهه بخندید و گفت بسیار نامه داری عمر امیه نامه بدست
شاه سراندیب داد لندهور مهر نامه باز کرده خواندن گرفت
چون تمام بخواند سر جنبانید نامه را زیر زانو نهاد همان زمان
کلاه دو ته آن تاج مرتب کرده پیش او ریز لندهور گفت
ای وزیران ما را فالی هم خوب است که بوقت مطالعه نامه
تاج مرتب کرده پیش آوردند عمر امیه گفت ای شاه
درین تاج چند جواهر قلب می بینم اگر بدستم سراد (؟) تا
نیکو نظر کنم لندهور گفت تو جواهر شناسی چه میدانی
گفت منم جوهری بچه نوشیروان بن قباد شهریار هم لندهور
فرمود تا بارگاه محکم گیرند و تاج بدست عمر امیه بدهند
چون تاج بدست عمر امیه رسید زبانی برید و دو پای بر زمین
زد از دیوار کوشک در هوا شد لندهور گفت بگیرند

تا زنار بالا کرده

تا آنکه بانگ بر زند از چشم خلایق ناپدید گشت لندهور از غصه
چون مار بپیچید در زمان سلاح پوشید و بر پیل منکلوس
سوار شد و گرز هفصد پنجاه منی را بر دست گرفت و گفت
ای وزیران من تنها میروم و هر جا که آن عیار باشد بدست آرم
پس از شهر بیرون شد راه لشکر امیر گرفت و روان شد
عمر امیه چون تاج برد پیش امیر آورد تمام احوال باز نمود
امیر تبسم کرد و گفت این تاج لایق سر معدی کرب است
او را بده عمر امیه بگفته امیر تاج بعمر معدی کرب داد
پیل عادیان تاج لندهور بر سر خود کرد و دعای جان امیر
جهانگیر کرد پس امیر گفت یا عمر امیه لندهور را چه هوا از مرد یافتی
عمر گفت یا امیر تا که خدای تعالی مرا آفریده است اینچنین
آدمی ندیده ام و اوصاف لندهور چندان کرد که امیر
در خود بجوشید گفت توانی که یک نظر مرا بنمائی
عمر گفت سوار شوید که بنمایم امیر سلاح پوشید بر خنگ
مهتر اسحاق علیه السلام سوار شد عمر را ابراز گرفت

راه سرانديب پيش گرفت و لندهاهور از آنجانب مي آمد
در اثناء راه ملاقات شد چون نظر لندهاهور بر عمر اميه
افتاد قصد کرد تا عمر بزند عمر اميه عقب امير رفت
بايستاد لندهاهور امير را گفت تو کيستي که دزد
مرا در ذمهٔ خود ميگيري امير گفت انا حمزه عبد المطلب
لندهاهور گفت براي گرفتن من تو آمده امير گفت بلي
براي گرفتن تو من آمده ام لندهاهور گرز برداشت
و گفت اي حمزه هوش دار امير سپر بر سر آورد گرز
بر سپر رسيد او از آن در بيابان افتاد لندهاهور گفت
گرفتم حمزه را بيک ضرب گرز امير گفت هوشدار
خلاف مگو چون لندهاهور فيل را باز گردانيد امير را
چون از دور استاده ديد سوگند ياد کرد و گفت
اي حمزه هيچ گرز را در ربع حصار سرانديب نزدم
از بنياد غلطيده است فاما تو حريفي قوي هستي
که رد کردي امير گفت دو حمله ديگر ترا دادم بيار

تاجداري

تا چه داری لندهور گفت یکی من زدم یکی تو بزن امیر گفت
این رسم من نیست که سه حمله نخست از خصم بستانم بعد از آن
سه حمله من بزنم لندهور گفت ای حمزه فضولی گردی
هوشدار و پیل را بر کرد گرز بر کرد گرز دیگر بر امیر چنان زد
که خنک مهر اسحق علیه السلام در ناله آمد و از هر موی
امیر آب چکید پس حمله سیوم زد روز بکه قیام فحمت
در دست و بازوی لندهور کرده بود بر دستار آورد
از سر دست در گرز آورد و گرز بر سر امیر چنان زد
که اگر آن گرز بر کوه زدی کوه سرمه گردی و اگر در برج
قلعه حصار سر اندیب زدی برج و نشست فرود آمدی
ولیکن هیچ زیان بعجم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
نرسید پس امیر دست بر گرز هشتاد من علقمه خیبری برد لندهور
چون آن گرز بدید گفت ای عرب گرز لایق تو نیست
این گرز از آن من است از پیش من بدر رفته بود لندهور
گفت من ستان اگر توانی کار فرمود امیر گفت بیار

لندهور گفت گرز خود را جانب امیر انداخت امیر گرز او بستد
و اسپ را ابر کرد و گرز بر لندهور بزد از زخم گرز و گرانی گرز
پشت فیل بترقید و در خاک افتاد لندهور تیغ برکشید تا خرک را
پی کند امیر سبک از اسپ پیاده شده اسپ را پس پشت
انداخت هر دو پیاده گرز بر خود میزدند آفتاب گرم شد
لندهور بایستاد گفت آفرین ای حمزه بر آن مادر که
زاده است و پدر که ترا پرورده است اکنون ای حمزه
همچنین ما دو مرد که درین بیابان میکنیم تماشای ما جز
درختان که کنند امیر گفت رای رای تست لندهور گفت
امروز مهمان من باش فردا طبل های جنگ زنیم و بدین
لشکرها جنگ کنیم اگر ترا من بگیرم چون بندگان کاری کنم
و اگر تو بر من ظفر یابی حکم بر دست تست پس امیر المومنین
حمزه در خانه لندهور روان شد و عمر امیه و شاه
سراندیب در رکاب امیر می رفتند چون در شهر
رسید بنزخلایق چون لندهور را پیاده در رکاب

امیر دید متحیر شدند و همه ملوک در پیش آمدند لندهور
اشارت کرد خدمت کنید همه سر بر زمین نهادند دست
امیر گرفته بر تخت نشاندند و خود در پهلوی امیر نشست
طعام آوردند امیر گفت تا تو نگوئی نخورم من طعام تو چگونه
خورم فردا با تو تیغ زنم لندهور گفت شراب
بخور امیر گفت شراب خواهم خورد ساقیان سیم ساق
سرو رقبای زرین در گردش آوردند و مطربان
خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط نواختند
امیر را اگر بنقل حاجت شدی عمر امیه از زنبیل وادی
تا شب متحیر بودند لندهور مست شد بغلطید امیر بر خوا
بگاه خود آمد ۞ روز دیگر کین جهان پر غرور یافت
از سر چشمه خورشید نور ۞ زنگی زور را خبر که با زرین سپهر
هندوی شب را به تیغ افکند سر ۞ آنکه تحفه هست بخشید
خداست ۞ و آنکه بخبر میبرد خداست ۞ آفتاب خوش
بسر از دریچه چرخ جنگ بردمای بر [illegible] سر بر کرد

عالم ظلمانی را بنور الهی منور کرد و اینجا جهید و چه بزه
و مرغ ماهی و مور از خواب دوشینه برآشفتند و بدرگاه
شاه سر نهادند گردان سرکش کلاه بر سر افکندند و خفتگان
جنگ لب بستند کمرها بزنجها مستحکم که در بر میدان مرد
از دم ناموران در سلاح شدند ؛ نعره کوس و بنالید نای
کوه قیامت در آمد ز نای ؛ که آواز غریو و
کوس دمامه نای رحمتی مهره رای ملکی و دریای
بر مغفر هر قلعه برآمد ختنی و علمها را انگیختن آمد را و در
نیلان کلمات و سلاطین روزگار انداز و میمنه صلابت
کار ذار میمنه بیار بستند قلب جناح را است کردند
آهنین دلان راه جنگ پیش گرفتند و میدان راه گرد
بر جستند پس بجنبید قلب لشکر هور بانجه کوه آهنین ها در قیس
گاو ماهی و آن صافی شمار نعره از گردان بر آمد و بانگ
کوس از ماهی ذوبین اول دوران نعره برد که چرخ
گردون خیره ماند و آتش کوه مال مردان و آن گرد نگاه
بر شسته اسپان رومی حال و جنگ و در و دریا خروش

دیو از بهیمه

دیو از بنه جست تا جوار از کوه قتبار رخنه میدان بیاراستند
تا کدام مرد آهنگ میدان کند یا کدام مرد خود را عیان کند
که شیر سیاه سراندیب و تاج دار هند لندهور بن سعدان شاه قتیل
منجلوقی را در میدان برکرد و گرز بهوا انداخت و نعره زد
که هر کرا آرزوی مردن است در میدان جنگ بیاید و آن مرد است
که عمر امیه از بارگاه لندهور برآمده بود گفتم عمر امیه را پرسیده بود
که لندهور را چگونه دیدی عمر گفت مردی دراز است
اما سست قدم و گرز از میان خالی آورد دل از دو خوش
این نوع گفتم تحقیق دانسته بود و در دل کرد امید اول که
در میدان لندهور بروم من باشم تا آن فتح نامه بنام
من باشد بمجرد آنکه لندهور در میدان آمد گفتم از اسب
فرود آمده پیاده شد پیش امیر آمد سر بر زمین نهاد و گفت
قربان باشد در میدان روم و این هندو را از زمین برکلو
کرده در پایه علم امیر بیارم امیر گفت برو بخدا سپردم
گفتم سوار شد و در میدان در آمد لندهور پرسید

تو کیستی نام خود بگوی تا بی نام کشته نشوی گستهم گفت من
گستهم اشک زرینه کمر شاگرد استاد امیر حمزه عبد المطلب لندهور
گفت شاگرد تو باری مردی پهلوان سهمگینست ترا میدانم
چون بهشتی و گرز بالا کرد گستهم سپر بر سر آورد نظر در گرز لندهور
کرد و در دل گذرانید که عمر امیه مرا بازی داده است
این گرز بر سپر رسد و از سپر بر سر رسد و از سر در صندوق
سینه رسد لندهور خواست تا گرز بر سر گستهم زند
گستهم سبک دو پای از رکاب بکشید و جست زد و در
زمین افتاد گرز بر کوهه زین اسب گستهم رسید و اسب
در زمین پست شد عمر امیه دریافت که گستهم خوف
کرده است اسب دیگر آورد بران اسب گستهم سوار شد
و سپر بر سر آورد لندهور گرز دیگر بالا برد گستهم اسب را
تازیانه کرد و درون فوج خود درآمد گستهم جگر لخت
عمر امیه از پس خاک روی انداخت تمام لشکر
بخندید لندهور گفت ای دزد جرا استاده حمزه را

بفخر ادای

فضیحت کردی عمر امیه گفت او دشمن حمزه است ... دست ما باشد
لندهور گفت چون من از او برسیدم تو گریختی گفت من او استاد
حمزه ام عمر گفت دروغ گفته است ملک سراندیب گفت
اگر من دانستمی که او دشمن حمزه است در اثنای کر گریختن گرز
بر او انداختم یاد کرد من هلاک می‌شدی عمر امیه گفت تقصیر کرده
پس لندهور مبارز طلبید تل عاد با عمر معدی کرب پیش آمد بزمین
نهاد و گفت اگر فرمان باشد در میدان بروم امیر گفت برو ببینی
که لندهور چه کسی است عمر معدی کرب گفت امیر شنیده اند
که منم چه کسی ام امیر گفت برو بخدا سپردم عمر معدی کرب
بر جنگ عادی کردار سوار شد و روی در میدان کرد لندهور
چون سر و شکوه عمر معدی کرب دید گفت ای فرمود تو کیستی
عمر معدی کرب گفت مرا عمر معدی کرب گویند و سرلشکر
امیر عربم لندهور گفت حمزه بغایت نادان مرد است
که هیچ کوتی را سرلشکری داده است این سالاری و لشکر
کشی که تو داری ترا با سر کم اکنون بزی فرمایید تا جان سیر
بخوری ترا با جنگ چکار عمر معدی کرب گفت ای دراز زشت

قدم تراب شکم من چه کار اگر مردی بیار تا چه داری لندهور گرز بالا
برد عمر معدی کرب سپر بر سر آورد گرز برسید چنانچه آواز
هر دو سپاه شنیدند مردان عالم گفتند اگر این مرد شد شکند راست
ازین گرز در خطر است فاما عمر معدی کرب خود را مردانه
داشت لندهور چون او را سلامت دید گفت ای شکم
بزرگ مرد پهلوانی اکنون بیار نوبت تست بیا تا چه
داری ز مردی نشان ؛ حکایت کیفیت دو گرز گران ؛ پیل عادیان
دست بر گرز برد لندهور سپر بر سر کرد و عمر معدی کرب
گردن گاه لندهور خالی یافت بهر ران محل گرز چنان زد
که لندهور چون مار بپیچید و گفت ای شکم بزرگ مرد پر جرئتی
میان ایشان گرز در گرز چندان شد که میانه روز گردید
پس دست بر تیغ ها بردند چندان بر همدیگر زدند که
تیغ ها بر دست مانند اره شد باز دست بر نیزه ها بردند
نیزه ها چون خلال فراشان بر نحت پس دست بر کمند ها
بردند و بر یکدیگر انداختن این اسپ برگرد او پیل براند
آواز تراق تراق برآمد هر دو کمند بشکست دست بخنجر

کمر بند یکدیگر بردند چندان زور کردند اسپ و فیل او زانو
بر زمین نهادند هر دو پیاده شدند لندهور زور بکرد و عمر
معدی کرب را بر دو زانو کشید و عمر معدی کرب باز استاده شد
و در خود دید که سست شده ام و لندهور تازه است
نشاید که بر زمین زند دست بر پشت برد و بر شاه لندهور زد
که با خون یکی شد لندهور از کمر معدی کرب جدا گشت و گفت
ای شیخم بزرگ سست افتاد برای اسایش سست باز گردید
که فردا در میدان در آئی تماشای همدیگر کنیم عمر معدی کرب
گفت تا دست نگردانم اول تو برو بعد من روم لندهور
گفت ای شیخم بزرگ بر تو رحم میکنم تو فضولی میکنی
باز دست برد و ال کمر عمر معدی کرب برد لیکن عادیان
باز در شکست زدن شد امیر عرب با سپاه در جنبه شد و
و نکیفت عمر معدی کرب جنگ شکست شکر پیدا کرده است
دیگر چشم زخم بدو رسید لندهور چون دید که عمر معدی کرب
اگر چه چیره از میدان باز گشت نخواهد شد گفت ای شیخم

بزرگ مرا فردا با تو جنگ است کرد الله که در میدان بیائی یا نیائی
عمر معدی کرب رد دل گذرانید تا من زنده باشم در میدان با تو بیایم
پس لندهور بر فیل سوار شد و در سپاه خود رفت عمر معدی کرب
بازگشت و برابر حرب آمد امیر با عادیا زاد در کنار گرفت و نواخت
پس طبل‌های بازگشت زدند و فرود آمدند و در عیش بنشستند
چون روز دیگر شد از هر دو لشکر آواز جنگ برآمد و فوج‌ها راست
کردند و میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و با کدام
مرد نام خود عیان سازد که شاه سراندیب فیل منکلوس را
در میدان براند و گفت ای عمر معدی کرب بیا عمر معدی کرب
گفت ای درازقد دیوانه شده هنوز اندام من برقرار خود
نیامده چگونه بیایم پس ارجد از لشکر از اسب فرود آمد پیش امیر
سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان شود من در میدان روم امیر
گفت کیفیت میدان از برادر بهتر پس ارجد گفت من
از برادر کمتر نه‌ام عمر معدی کرب گفت یا امیر ابوالفضول را رخصت
بده تا سزای خود ببیند امیر گفت برو بخدا سپردم ارجد جولان
در میدان آمد و مقابل حریف بایستاد لندهور گفت
ای سوار نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی گفت مرا

ارجد با لند

ارجد نام است برادر کهتر معدی کرب ام لندهور گفت همه هشدار
و گرز بالا کرد و بر ارجد انداخت ارجد ابتدا را یاد کرد و سپر
بر سر آورد لندهور حمله کرد و گرز بر سر او زد که از ضرب
گرز لندهور بشصید و شکست رگ ارجد خبردار شد و از هر موی
او آب چکید پس ارجد نیز دست بگرز برد و بر لندهور زد
و قهقهه بخندید و گفت ازین گرز مارا چه باک پس دویم گرز
لندهور بر ارجد زد اینرا نیز ارجد رد کرد راوی روایت میکند
که میان ارجد و لندهور تا شام جنگ شد نه این را فتح بود
نه از ظفر که بیت افتاد ❁ بیت انکه بر چرخ گردون نگشت
همه مهر چرخ در هم شکست ❁ چون شب در آمد لندهور گفت ای
ارجد مردی پهلوانی اکنون شب افتاد باز گرد ارجد گفت
اول لب تو هیچ نکرده ایم لندهور چون دید که ارجد اول نخواهد رفت
لندهور بخندید و از میدان باز گشت و ارجد نیز در لشکر خود
در آمد و در پای جهانگیر افتاد امیر او را در کنار گرفت و بخلعت
شاهانه مشرف گردانید و طبل بازگشت زدند و هر دو سپاه فرود
آمدند ❁ روز دیگر کین جهان برخوردار یافت از سر چشمه خورشید
لعل رنگ ❁ روز آخر که باز زین سپهر ❁ هندوی شب را به تیغ

افگندند سر، چون روز روشن شد کوس های جنگ بنواختند و از
هر دو طرف سپاه در میدان حاضر آمدند تا چدار لندهور بن
سعدان شاه فیل در میدان راند و مبارز طلبید ذو الحمار
پیش امیر آمد سر بر زمین نهاد و رخصت طلبید امیر گفت برو
بخدای تعالی سپردم ذو الحمار بر آمد لندهور چون ذو الحمار را
بدید پرسید تو کیستی گفت منم ذو الحمار برادر عمر معدی کرب
لندهور را گفت هوش دار و گرز برداشت و بر سر ذو الحمار
زد ذو الحمار رد کرد لیکن میان لندهور و ذو الحمار تا شب
جنگ شد چون شب در آمد طبل بازگشت زدند هر دو سپاه
فرود آمدند و آن شب نیز بروز مبدل گشت چون روز
روشن شد باز سپاه سوار شدند و مقابل یکدیگر ایستادند
که لندهور در میدان آمد ازین طرف سعد یمانی برادر عمر معدی کرب
در میدان رفت و با لندهور در جنگ پیوست و ظفر نیافت
و در روایت چنین آمده است که گردان امیر تمام با لندهور
جنگ کردند کسی بر لندهور ظفر نیافت روز دیگر طبل های
جنگ زدند و فوج ها بیاراستند که لندهور در میدان
در آمد و نعره زد که ای حمزه عرب ها را فریفتی اگر جوا
مردی تو در میدان بیا امیر المومنین امیر حمزه

فرمود تا سلاح

فرمود تا سلاح من بیارید مقبل حلبی سلاح بیاورد اول
پیراهن مهتر اسمعیل پوشید بعد از آن زره تنگ حلقه داودی
پیغمبر علیه السلام پوشید و کلاه خود هود پیغمبر علیه السلام بر سر نهاد
و موزه صالح پیغمبر علیه السلام در پای کرد و کمر بند مهتر اسحاق
پیغمبر علیه السلام در کمر بست و سپر گرشاسب بر دوش آورد
صمصام و قمقام در حمایل افکند و بر خنگ مهتر اسحاق
علیه السلام سوار شد و در میدان آمد و ترتیب جولان نمود
و سم فرس خاک بر گردون فشاند و مقابل لندهور ایستاد و
چون امیر را بدید لندهور گرز بر کشید و فیل را براند و گرز بر سر
امیر زد پهلوان با سپر رد کرد دوم حمله آورد دیگر امیر
سپر رد کرد حمله سیوم آورد امیر سپر رد کرد پس تیغ بر کشید
و بهمان امیر حواله کرد امیر باشارت تازیانه رد کرد و مشت بر خاک
افتاد و عمر امیه بدوید و آن مشت را از زمین برداشت و خاک
بر افشاند و در زنبیل انداخت لندهور گفت ای دزد
در این مشت چندان جواهر جمع شده اند که باج چون صد شهر و باشند
مشت بمن ده اگر نه غصه باج از تو خواهم کشید عمر امیه
گفت من حاکم این بیدادم هر چه اینجا افکنند مال

من بابمند لندهور گفت بده و اگر نه باز تو لبتانم
عمر امیه گفت اگر مردی از من لبتان سر شاه سراندیب
دست به قبضه کمان زد و گوشه بر دو تیر خدنگ از پر
عقاب بر بازده هشتی را ابجر کمان پیوست چون
ستون کرد خم کرد راست عمر تو از خم چرخ چاچی بخواست
عمر امیه سپر کاغذی پیش آورد لندهور تیر از شصت ر
کذاشت عمر امیه جست زد و نزدیک لندهور رسید
و سنگ در بناگوش او زد و در زمین فرود آمد و تیر
در خاک افتاد تیر در شصت پیوست و در دل گذرانید
که در هوا جهد در هوا از زخم بجر و تیر گذاشتن عمر امیه
جست زد و زیر پای لندهور افتاد و سنگ بر کشید
بر لندهور زد تیر سیوم بر عمر امیه زد رها کرد آن تیر
خطا شد پس بدان غصه تیغ دیگر بر کشید و بر او تیر
حمله کرد امیر سپر بر سر بگردانید و تیغ دو دم او نیز
بشکست لندهور دست او در نیام انداخت عمر امیه
گفت من دست میدهم تا بزخم سنگ بستانم لندهور
گفت نمی دهم عمر امیه چندان سنگ زد بر انگشتان او

که نیزه در دست داشت بجانب عمر امیه انداخت و گفت
ای حمزه محکم بلائی برابر آورده داری لیکن دست بر نیزه
زد و بگرداند و در سینه مبارک امیر حواله کرد پهلوان
نیزه گرفت لندهور گفت حمزه ترسیدی که نیزه گرفتی
امیر گفت اگر پهلوانی از دستم نیزه بستان لندهور هر چند
که زور میکرد نیزه ستدن نتوانست امیر زور کرد نیزه
از دستش ربود و سنان از دو دور کرد و بگرداند و در کمر لندهور
زد نیزه قطره قطره شد و لیکن لندهور از صدر زین
نجنبید پس دست در گرز کردند یکدیگر زدند و یکی یکدیگر باختند
لندهور فیل خود را گرد تراق برآمد هر دو گرزها شکست
دست بدوال کمر زدند و زور زور شدند تا اسپ امیر و فیل لندهور
تا زانو در زمین نالیدند پس هر دو پیاده شدند هر بار امیر لندهور را
بزانو کشید لندهور زور میکرد و بایستاد تا شب افتاد
لندهور گفت یا امیر شب افتاد باز میگردی یا جنگ میکنی
امیر فرمود حکم بدست تست لندهور گفت طعام نخوردم
و بزور و نعم امیر گفت بخور کرسیها نهادند و نشستند
و طعام خوردند و چند کاسه پیاله شراب در کار کردند

وبا نوبد جنگ شدند راوی روایت میکند که میان امیر
المومنین حمزه و لندهور هفده شبانه روز جنگ بود بعد از
هفدهم روز امیر فرمود ای ملک سراندیب تا آنکه سلاح
مردی بود میان خود بیازمودیم اکنون یک زور مانده است
که هنر عرب است لندهور گفت چگونه است امیر گفت
هنر عرب آنست که من بانشینم تو کمر من بگیر زور بکن
و من کمر ترا بگیرم و زور کنم گفت روا باشد پس امیر
المومنین حمزه بایستاد لندهور کمر دوال امیر بگرفت
و در زور شد چنان زور کرد که از ده انگشت او
قطره قطره خون چکید پس دست از کمر امیر برداشت
نظر بر امیر کرد تا بزانو در زمین فرو رفته بود
لندهور گفت ای حمزه من ترا بالا زور میکردم
و تو فرو میرفتی امیر گفت من جوان و تو جوان و زمین پیر
بیچاره از زور ما کی طاقت آرد پس زیر کمر لندهور
بگرفت و عمر امیه را گفت نعره خواهم زد عمر امیه
کلاه خود در هوا انداخت لشکر امیر دانست که امیر

نعره و نابزد

112.

١٠۶٢

نعره خواهد زد دست در ساق موزه کردند و بیرون کشیدند
و کوشش های خود و اسپان محکم کردند و لشکر لندهور زنگی داشت
عمر امیه عیار ازان اشارت کرد در لشکر لندهور درآیند
چون امیر المومنین حمزه نعره زد و نام خدای تعالی بر زبان
راند گفت الله اکبر الله اکبر لندهور را برداشت و چندان
بر سر گردانید که همه لشکر ها آفرین کردند پس بر زمین زد
و دست و پای لندهور را ببست و لشکر عمر امیه گرد
سپاه لندهور خواستند که لگام بر گیرند لندهور اشارت
کرد ایستاده باشید و طبل های بازگشت زدند و سپاه
بجز خود آمد لندهور را فرمود تا بند از وی گشایند و تسلیم
عمر معدی کرب کنند لندهور گفت یا امیر من
مسلمان می شوم چرا می بندی امیر گفت از دریا
گذر از خوم تر از بند رها کنم پس طعام ها آوردند
و خوردند و بوده نشستند ساقیان سیم ساق مروحها
زرین در گردش آوردند و مطربان خوش الحان
چنگ و نای و دف و بربط بنواختند ∴ می حجاب
از چشم مردان برگرفت ∴ چشم ساقی باده احمر گرفت

امیر طعام و شراب برای لندهور میفرستاد و زبان میداد
که خاطر خود جمع دار هیچ اندیشه بخود راه مده بعد گرفتن لندهور
امیر در عیش می بود شب و روز می میخورد و گستهم خبردار ملازمت ۱۶
امیر بود والله اعلم بالصواب ۵۸ داستان هفدهم زهر
دادن گستهم از کنیزک امیر المومنین حمزه را و آوردن عمر اب
اقلیمون حکیم را اقرار گرفتن امیر حمزه و جنگ کردن لندهور
و گردان عرب با گستهم و گریختن گستهم بصورت جوکیان در
هندوان و از انجا رفتن در ترکستان و ملاقات کردن
با زوبین کاوس پادشاه ترکستان را راویان اخبار
چنین آورده اند که چون امیر از جنگ لندهور فارغ شد
شب و روز امیر با یاران در عیش می بود روزی گستهم
پرسید یا امیر تو بر هیچ کنیزک زرد گونی هست که در خلوت
مونس باشد گفت هیچ نی گستهم گفت کنیزکان اندمی برای
شما بفرستیم گستهم دو نفر کنیزک سرد گونی را طلبید
شان را زهر هلاهل داد و گفت من میخواهم که حمزه را
در خانه مهمان طلبیده زهر بدهیم چون آواز من شما را
طلبیده است به این باشد که در محل خلوت حمزه را

زهر بهر سه کنیزکان مشغول کردند چون کنیزکان با امیر رسیدند
پهلوانان شب و روز سرود ایشان می شنید و بر یاد مهرنگار
می میخورد چون چند روز بگذشت کنیزکان دریافتند که امیر با ما
وصال نخواهد کرد دشمن شدند و وقت می جستند آورده اند
که در خلوت امیر حمزه و عمر امیه و مقبل حلبی نشسته می میخوردند
و عمر ساقی بود چون استراحت میسر نمود صراحی شراب
پنهان کنیزکان سپرد او و خود در بارگاه خود میرفت و مقبل حلبی
حلبی در بارگاه امیر خواب غلطید یک شب خلوت شده بود
امیر می از دست کنیزکان طلبید کنیزکی ساقی بود زهر هلاهل
در پیاله انداخت و بدست امیر داد بخورد آنکه امیر شراب
بدست گرفت دستش بلرزید با خود گفت که هرگز لرزنده بود
کار بسیار نمودم دست من نمی لرزید حیثیت که امروز بگرفتنی
پیاله دست می لرزید باز گفت اگر زهر هست بیاد مهرنگار
می نوشم فی الحال بخورد بعد از خوردن در امیر کارگر شد
امیر بیهوش شد و از جامه خواب بر زمین افتاد کنیزکان
چون دانستند که امیر را زهر کارگر کرد لیس بارگاه یک یک
برگردیدند و بیرون آمدند با یاران عیار عمر امیه در تاخته بودند
ایشان را گرفتند و به عمر امیه آوردند عمر امیه گفت چرا

گریخته بود بیا بگوئید و اگر نه خواهیم کشت کنیزکان افعال
خود مقرر کردند عمر امیه هر دو کنیزکان را هم آنجا بکشت
و سبک در بارگاه امیر درآمد امیر را دید که رنگ گلنار
چون دود سیاه گشته است و خبر از خود ندارد عمر امیه دریافت
که زهر داده اند مقبل را بیدار کرد و گفت ای نادان تو
چرا امیر را تنها گذاشتی مقبل چون امیر را بدان حالت
بدید جامه های خود پاره کرد و در گریه شد عمر امیه گفت
هنوز گردن مصلحت نیست برو یاران را و شهپال شاه را
طلبیده بیار پس مقبل جمله گردان عرب را و پادشاه
سراندیب را در بارگاه امیر حاضر آورد و شهپال چون آن
حالت بدید گفت تا آنکه کتم را خبر نشده است سبک
درون حصار سراندیب درآئید پس آهسته آهسته امیر را
برداشتند و تمام لشکر درون حصار درآمد و دروازه ها
ببستند و خندق بر آب کردند و مردان بازوی حصار
و برج سپر گرفتند چون روز شد کتم از بارگاه خود سوار شد
تا بر امیر رود دید که یک خیمه هم نیست و آن کنیزکان
مرده افتاده اند شادمان شد و گفت یاری حمزه عرب

مردم درون حصار

مردو لشکر درون حصار رفته است اکنون جان
از کجا می برند پس بیاید و بحصار بچسپید و جنگ میکرد
لشکر از برج و باروی تیرها می زدند عمر امیه شبال را
پرسید که هیچ حکیم دانا در ملک شما هست امیرزاده ارجمند
شبال گفت اقلیمون حکیم هست اما از اینجا مقام
او هفت شبانه روز است اگر کسی در میان سه شبانروز
بیارد حمزه نیکو شود زیرا که آماس نشده است عمر امیه
گفت هیچ قاصدی تیزگامی داری که زود و بزود او را
بیارد شبال گفت دارم پس بهرام را طلبید گفت
هفت شبانه روز راه است در سه شبانه روز
بروی و بسه روز بیاری بهرام قبول کرد عمر امیه
گفت بتعجیل برو بهرام از راه ناودان حصار هم
شب بیرون آمد و راه بریدن گرفت عمر امیه نیز دنبال
او میرفت بهرام چندان راه میرفت که آفتاب
گرم شد پس در سایهٔ درختی قرار گرفت بصورتی
شبان شد و در پهلوی بهرام آمده نشست و موز

طالبی از توبره می کشید و میخورد بهرام گفت ای شبان
قدری بمن ده چند مویز بدارو بیهوشی برو داد
بهرام بمجرد خوردن بیهوش شد عمر امیه جامهای کشید
و خود پوشید و صورت او شد بهرام عیار را بالای
درخت به بست و از آنجا روان شد بیک زمانی
پیش در بارگاه اقلیمون رسید گفت بروید اقلیمون را
خبر کنید که بهرام عیار از پایه تخت شهپال پادشاه
رسیده است فرمود آمدن دهید عمر امیه درون بارگاه
اقلیمون رفت و سر بزمین آورد اقلیمون گفت
بهرام خوشی هستی عمر امیه گفت تا این زمان خوش
باشم چون سرو پای حکمای زمانه دیدم پس گفت
بچه مصلحت آمدی عمر گفت دا پادشاه هفت کشور
نوشیروان عادل که حمزه عبدالمطلب را زهر داده اند
و شهپال بسبب علاج کردن شما را طلبیده است
اقلیمون گفت هنوز زنده است که مرا بعلاج
می طلبید عمر امیه گفت من زنده گذاشته آمده ام

اقلیمون گفت

اقلیمون گفت کسی را که زهر هلاهل داده باشند یک ساعت
زنده نمی ماند ای بهرام تو چرا خلاف میگویی اگر اعتبار
نداری من امتحان زهر هلاهل بنمایم پس زهر هلاهل
طلبید بر سنگ داشت قطره قطره شد عمر امیه چون
الخجالت بر بر حیران ماند و از جهت آنکه بستر سپید فر بر
اقلیمون جهد میکرد که بتعجیل روان باید شد اقلیمون گفت
من آمدنی نه ام عمر امیه گفت اگر تو نمی آئی مرا نیز رجوع
بدارا اگر بی تو بروم یاران حمزه مرا زنده نگذارند اقلیمون
گفت دای رای نیست اگر می باید بجان پس عمر را
نشستن فرمود و شراب دمانید چون عمر امیه سه پیاله
در کار کرد جنگ خطائی از تو بره بکشید و نواختن
گرفت و در سرود شد اقلیمون گفت ای بهرام تو اینها
نمی دانستی از کجا آموختی بهرام گفت از عمر امیه آموخته ام
پس شب افتاد جمله حکمای لباس زر کشیدند و صراحی بعمر امیه
دادند عمر امیه چون دید که اقلیمون نشاط داروی
بیهوشی در قدح انداخت و بدست اقلیمون
داد اقلیمون چون در پیاله نظر کرد و گفت

بهرام مرا داروی بیهوشی میدهد عمر امیه گفت مرا چه
محال که ترا داروی بیهوشی دهم اقلیمون گفت اول
تو بخور عمر امیه در رقص شد و در فروی آن جرعه بر دامن
و دران بریخت و اقلیمون را خدمت کرد نیم پیاله
دیگر نیز بداروی بیهوشی بدست اقلیمون داد اقلیمون
آن قدح نیز بدست عمر امیه داد از عمر امیه در آب
زیرین ریخت اقلیمون در خود فکر کرد که اگر درین داروی
بیهوشی بودی بهرام تا غایت البته داده بما نزده من
بکر کیفی شده ام که در نظر شراب انجلی منمایدی الحال
پیاله سیوم که عمر امیه آورده بود از دست عمر امیه
بستید و بخورد و بمجرد خوردن سرش بگشت دم در خود
گرفت عمر امیه چون دید که اقلیمون دم بسته نه بیهوش
نخواهد شد خنجر بکشید جانب اقلیمون حمله آورد اقلیمون
از خوف خنجر خود را فی الحال بیهوش ساخت و بغلطید
عمر امیه او را با جامه خواب بهم به پیچید و راه سراندیب
گرفت در اثنای راه جای که بهرام زاد اشته بود
رسید و در وی مغز بادام و سرکه کهنه در بینجا بهرام را

بیجانید

حکیم نیز بهرام در حال عطسه زد و هوشیار شد عمر امیه را با بوذر
حکیم بدید گفت یا عمر کجا بودی و این چیست عمر امیه
تمام قصه به بهرام گفت پس هر دو روان شدند شبانه
در حصار در آمدند چون روز شد اقلیمون هوشیار شد و خود را
در مقام دیگر دید و نظر بر بهرام کرد و گفت ای بهرام
این حرکت از تو شد بهرام گفت انکار از من نمی بود
و این کار از عمر امیه است اقلیمون گفت عمر امیه کدام است
مرا بنمایید عمر امیه خدمت کرد اقلیمون نگه عمر بدید
گفت هر آینه از اینچنین شخص انکار نمی‌شود پس اقلیمون
حکیم بر امیر نظر کرد گفت این فرد را بحکمت نگاه
داشته است آینه بر روی امیر داشته دید که آینه
زنگ گرفت گفت امیر زنده است اما اگر شاه
مهره بودی امیر نیکو می‌شد مقبل حلبی گفت روزی که
امیر از برای وداع در خانه بزرجمهر رفته بود خواجه
بزرجمهر شاه مهره در بازوی امیر بر دوخته بود
تفحص کنید شاید که شاه مهره همان باشد پس امیر را

در پهلوی راست غلط نمید شد و بر خند که یک دست
و یک پهلوی چنانچه بود همچنان مانده است و درو
زهر کار کم نکرده است بقوة آن شاه مهره و آن شاه مهره را
از بازوی امیر کشید حکم فرمود تا شیر آدمی بیارند و در
و آن شاه مهره را می سائیدند و آن شیر در حلق امیر
می چکانیدند امیر بازقی میکرد زهر بیرون می انداخت
تا هفت شبانروز همچنین کردند تا کل اندام امیر سپید شد
و در بیست نهم روز امیر چشم بگشاد و حاضران مجلس را
بدید و باشارت پرسید مرا چه شده است طاقت
سخن نداشت افلیمون حکیم گفت امیر را رحمت است
نگویید که زهر داده اند پس هر روز قدری شوربا میخورانیدند
بعد از چند روز امیر تکیه داده نشست و [illegible] امیه
تمام کیفیت زهر دادن گفت امیر پرسید این زمان
کشتم کجاست گفتند حصار را گرفته جنگ میکنند امیر حمزه
لندهور را پیش خود طلبید و گفت بگو خدا یکی
یکیست و دین حضرت ابراهیم علیه السلام برحق است

لندهور اقرار داد

لندهور اقرار کرد مسلمان شد امیر او را خلعت شاهانه
بپوشانید و گفت با یاران من بیرون رو و گستهم را چنانچه
دانی سزا بده لندهور با گردان عرب از حصار بیرون
آمد و در لشکر گستهم افتاد و کشتی گرفت گستهم هزیمت
خورد تمام لشکر او کشته شد و بعضی گرفتار شدند
و گستهم با یاران پیاده شد و جامهای تن خود دور کرد
کسوت جوگیانه پوشیده راه مداین گرفت بعد از مدتی
در مداین رسید شاه را خبر کردند که گستهم آمده است
شاه نوشیروان پیش خود طلبید و احوال باز پرسید
گستهم گفت حمزه را با لندهور جنگ شد آخر حمزه
لندهور را زنده به بست و من حمزه را زهر دادم
تا هم زنده ماند و یا نه لندهور با گردان عرب
یکی شد با من جنگ میکردند لشکر ما تمام کشته شد
و من بدین لباس در اینجا رسیدم لیکن چند روز در مداین
نماند چون تحقیق دانستند که امیر حمزه زنده است
از مداین با چند هزار سوار در کوهستان رفت

وزیر گستهان پادشاه بود که اورا زوبین کاوس
میگفتندی خبر بزوبین رسید که گستهم زرین کیش پهلوان
جهان پادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد
شهریار رسیده است زوبین کاوس استقبال کرد
و بهزار تعظیم اورا در بارگاه خود برد پرسید بچه
مصلحت قدم رنجه فرمودی گستهم تمام قصه امیر
عرب بگفت زوبین گفت امروز حمزه کجاست
گستهم گفت من اورا در سراندیب گذاشته ام
زوبین گفت اگر حمزه در مداین بیاید و نوشته
نوشیروان بمن رسد من حمزه را بکشم اگر شاه دختر
خود بمن دهد گستهم گفت از جهت شاه عهد کردم
و میگویم اگر تو حمزه را از جهان برداری بی شبه
داماد نوشیروان گردی گستهم جاسوسان برای آوردن
خبر امیر المومنین حمزه علیه السلام در مداین فرستاد
و خود بزوبین کاوس بماند والله اعلم بالصواب
داستان یازدهم آمدن امیر المومنین حمزه از سراندیب ۱۸

در مداین

در مداین و در دست آوردن اولاد مرزبان را و حیله ها
کردن بختک بختیار چون امیر المومنین حمزه علیه السلام بکلی
از زحمت صحت یافت شهیال شاه را با لندهور آشتی
داد هند و به نیابت لندهور سراندیپ سپرد انت چیپال
بن شهیال را گفت که شما با لندهور برابر من بیایید پس
بطالع سعد امیر عرب با لندهور از سراندیپ کوچ کرد
و به دریا رسیدند باز در کشتی ها نشستند بعد مدت
در خشکی رسیدند منزل و مراحل می بریدند و نوشیروان را
خواهرزاده از اولاد فرزبان نام در ولایت می بود و
مهرنگار را برای وی سابقه خواسته بود چون اولاد
مرزبان خبر قتل امیر حمزه بشنید در مداین آمد در شاه
التماس کرد بختک بختیار گفت ای شاه دختر در خانه داشتن
بلای عظیم است و برای کسیکه گفته بود او در جهان نماند
خلاف است که او زنده است خواجه بزرجمهر گفت ای شاه
حمزه سلامت و زنده است با لندهور بهم می آید
بختک بختیار گفت ای شاه تو دختر با اولاد مرزبان بده
و چون حمزه رسد بگوئی که شنیده بودیم که ترا کشتند بنابر
گفت بضرورت دیگر را دختر دادیم که ترا یاد ما دادی
حمزه عیار است شاهان عالم را چه گو بند که شاه مصلحت

کنور دختر را بحسن بچه بکه داد پس نوشیروان گفت که ای
سکو بیچ پس مهرنگار را با اولاد مرزبان داد پس مهرنگار
از اولاد مرزبان شش ماه را مهلت طلبید که بعد از
شش ماه من برابر تو در ملک تو بروم اولاد مرزبان
قبول کرد و با لشکر خود در صحرای مداین فرود آمده بود
و روزها شمار میکرد امیر در حوالی مداین رسید و عمر امیه را
گفت برخیز و خبرها بیار عمر امیه چون در آن مقام
رسید که اولاد مرزبان فرود آمده بود از کجا رسید
این لشکر که فرود آمده است کیست گفت اولاد
مرزبان داماد نوشیروان عمر امیه گفت نوشیروان
چند دختر دارد همان مهرنگار که حمزه را داده بود عمر امیه
گفت حمزه را که داده بودند چون است که این زنان باولاد
مرزبان میدهند گفتند که حمزه را گنج زهر داده بکشت
نظر ورت باولاد مرزبان دادند چون عمر امیه تمام
کیفیت معلوم کرد پس خود را بصورت بازیگران ساخت
و دو ہال در گردن انداخت پیش بارگاه اولاد مرزبان
آمد و بازیهای بو العجب نمودن گرفت اولاد مرزبان را
خبر کردند که بازیگری غریب رسیده است اولاد مرزبان

پیش خود طلبید

پیش خود طلبید عمر چنان بازی بحضور اولاد مرزبان نمود که اولاد
مرزبان و حیران بماند و بخششهای فراوان کرد پس عمر امیه خدمت
کرد و گفت ای پادشاه زاده اینچه بازی دیدی اگر فرمایی
آدمی از چوب پیدا کنم بدر بازی صد دو گرز بادست و انواع حرکتها
پیدا آرم اولاد مرزبان گفت زود بیار عمر سبک از بارگاه بیرون آمد
و در لشکر خود رفت لندهور را گفت سلاح بپوش و برابر من بیا
لندهور گفت امیر را خبر کنم یا نه گفت همین زمان می آیم
امیر را خبر کردن مصلحت نیست چون نزدیک لشکر رسید
لندهور را از سر تا پای در جامه بپیچیده بود و رسن در گلو
انداخته و گفت تا آن زمان که من نگویم شاه را خدمت کنی
باید که تو بروی و آن شه را بگیری و از دست نگذاری و طرف
لشکر خود روان شوی لندهور قبول کرد و برابر عمر امیه روان شد
اولاد مرزبان منتظر بازی عمر بود که خبر کردند که آن بازیگر
با آن طلسم پیدا شده است اولاد مرزبان گفت بدرون
بارگاه طلبید عمر امیه با لندهور درون بارگاه در آمد و هر
چند بازی که عمر نمود که لندهور رقص کند پس گفت ای
آدمی خوب صورت شاه را خدمت کن لندهور پیشتر شد

و دست دراز کرد و کمر اولاد مرزبان بگرفت و از تخت برداشت
عمر نعره زد که ای عمر امیه زه مهدی و این لعنها بر سعدان از لشکر آمد
چون آن ندا بشنیدند هر یکی بجای خود بگریختند نوشیروان را خبر
کردند که عمر امیه اولاد مرزبان را به حمزه برد چون عمر
اولاد مرزبان را گرفته بر امیر المومنین حمزه آورد امیر
گفت این کیست عمر گفت داماد نوشیروان است
امیر گفت چه میگوئی پس تمام کیفیت بگفت امیر فرمود
تا اولاد مرزبان را بند کردند تسلیم عمر معدی کرب
کنند و از آنجا کوچ کرد نوشیروان را خبر کردند که امیر المومنین
حمزه نزدیک رسیده است شاه استقبال کرد امیر چون
شاه را دید از اسب فرود آمد و در پای شاه افتاد
شاه امیر را در کنار گرفت و تمام گردان عرب را خلعت
بپوشانید و گفت یا اکبر من خبر بد از کشتنت شنیدم ماتم
تو داشتم و بسیار افسوس خوردم و بختک را از ملک خود
دور کردم امیر گفت اینچنین است که شاه میفرمایند
یک روز بارگاه برفتند شاه بر تخت کیانی

نشست

بنشست و امیر را بر کرسی پهلوان جهان بنشاند اجلاس مجلس مزین
طعام های آوردند خوردند و برداشتند و ساقیان سیم ساق
بر وقتهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز
چنگ و دف و بربط بنواختند :. می حجاب از چشم
ساقی برگرفت :. چشم ساقی باده احمر گرفت :. شاه تا چهل
روز در جشن بود نیز برابر نشست و مهرنگار شادمانیها
کرد و چندان مال صدقه داد که در بد این کس فقیر نماند
و چون شب شد امیر در بارگاه خود آمد نوشیروان با بختک
بختیار گفت بگو من بتو عهد کرده بودم که سر لندهور یمنی
دختر بتو دهم حمزه هرگز لندهور را نخواهد کشت
و تو هرگز مهرنگار را با وعده نوشیروان گفت برای زدی
اگر پیش رود چون روز دیگر شد امیر در بارگاه شاه آمد
و در پیش بنشست بجانب عمر امیه اشارت کرد
تا التماس کار خیر کند عمر امیه جام مراد بر دست گرفت
و بیک زانو بایستاد شاه گفت یا عمر امیه چه میگوی
عمر امیه گفت الکریم اذا وعد وفا

شاه آنچه وعده کرده بود امیر منتظر است نوشیروان گفت
من گفته بودم سر لندهور شاه بهای دختر طلبیده ام
امیر سر لندهور بمهدی مهرنگار داد التسلیم امیر گفتم بمجرد
آنکه لندهور این کلمات از نوشیروان شنید و به لندهور
نیز معلوم شد فی الحال از کرسی برخواست و سر خود پیش
داشت و گفت که هزار بار سر ما فدای امیر حمزه بود امیر
سر افکنده هیچ نگفت بختیار بر نوشیروان جلاد را طلب
و بفرمائی تا سر از تن لندهور جدا کنند شاه جلاد را طلبید
و در کشتن ملک سراندیپ اشارت فرمود جلاد تیغ
برکشید و گرد تاجدار هند تنگ کرد ان عرب و عجم شنیدند
و سوی امیر میدیدند تا چه فرماید امیر هیچ دم نزد تا جلاد
بمین شد که تیغ گذار کند امیر از کرسی برجست و مشت
بر گردن او چنان زد که مردار گشت و گفت بختک
بختیار را بگیرید عمر امیه بدوید و بختک بختیار را گرفت
و بگرفتن بختک بختیار شور در بارگاه افتاد نوشیروان
آهسته از تخت برخاست و درون رفت

پس امیر فرمود بختک بختیار را الف پای تخت نشیند
و از بارگاه باز گشت نوشیروان بختک بختیار را طلبید
و گفت این زمان چه بگوئی مهرنگار را با امیر میدهی یا نه
بختک بختیار گفت یک حیله دیگر انگیخته ام اگر راست آید
شاه گفت چه انگیخته گفت مهرنگار را در مقام پنهان
کنیم دیگر زنی بکشیم و بگوئیم که مهرنگار در جهان نماند شاه بگوید
که حمزه عاشق است من میدانم که حمزه عاشق نیست برای
آزمودن امیر عرب کردم تا بدانیم که امیر عاشق است
یا نه شاه گفت حیله نیکو انگیخته اگر عیش رود مهرنگار را
پنهان کردند یک زالی را بکشتند و شور نهادند که مهرنگار
در جهان نماند شاه در ماتم نشست امیر در بارگاه نوشیروان آمد
و این آوازه شنید دستار خود بر زمین زد و جامها پاره پاره
کرد در ماتم نشست و تمامی گردان عرب و لشکر موافقت
امیر کردند مگر لندهور نشسته تماشا کرد و هیچ گریه
نمیکرد عمر امیه پهلوی لندهور آمد و گفت ای دراز قد
امیر در ماتم نشسته است و تو چرا خاموش نشسته و گریه

نمیکنی و لنده‌هور گفت من گریه کردن نمیتوانم چگونه ماتم بدارم
عمر گفت خاک و خاشاک جمع کن و بر سر خود انداز گریه
تو همان باشد لنده‌هور تمام خاشاک جمع کرد و بر سر خود
انداخت و آواز کرده او کسانیکه نشسته بودند کسی را شکست
و کسی را ابتنی تمام مجلس در خنده قهقه شدند امیر به عمر امیه
گفت ای دزد و دو ماتم مهرنگار مسخری میکنی عمر امیه
گفت که میگوید که ماتم مهرنگار است امیر گفت اگر ماتم
نیست این چیست عمر امیه گفت هر چه هست ترا
معلوم خواهد شد امیر چون گفتار از عمر امیه شنید
دانست که در زیر سر کیست خواهد بود جبر کرد همه ران
مجلس تابوت برون کشیده شاه و امیر دنبال
تابوت رفتند دفن کنانیدند بعد دفن هر کسی
در مقام خود رفت امیر نیز در بارگاه خود آمد
و عمر امیه پرسید که چگونه بید این ماتم راست است
یا دروغ عمر امیه گفت یا امیر تو خاطر جمع دار که مهرنگار
زنده است و این کافران تزویر کرده اند من میروم

د تابوت را می آرم تو نیکو بنشناسی که آن مرده کیست به
امیر گفت بتعجیل برو تا دلم قرار گیرد عمر امیه از بارگاه بیرون آمد
و راه قبرستان گرفت در اثنای راه دایه دید آن دایه
که همیشه نزد مهر نگار بودی و متحیر گردیده شریف گرفته
زیارت میرود عمر بدوید و حلق آن دایه بگرفت نگذاشت
تا دایه جان بداد پس جامهای دایه خود پوشید و صورت
او خود کرد و حلوا بپخت و در آن حلوا داروی بیهوشی
انداخت و در خیمه آمد مجاوران را دعا کرد عمر امیه
آن حلوا قدری بهمه مجاوران را داد بمجرد خوردن تمام
مجاوران بیهوش شدند پس عمر امیه قبر را باز کرد
و آن تابوت را بیرون کشید بر سر نهاد و پیش امیر
آورد تابوت را باز کرد چه می بیند که عورتی بی زوال
مرده است امیر بخندید و بر عمر امیه انصاف داد
گفت این کار بختک بختیار است امروز از من جان
بجا برد و در زمان امیر سوار شد و در بارگاه نوشیروان آمد
فرمود بختک بختیار را بگیرید و بکشید بختک بختیار

چون این معنی دریافت گفت یا عمر عرضه داشت
داریم از من بشنو آنگاه بگفتی امیر گفت چه میگوئی بختک بختیار
گفت میان و شاه بحث بود شاه میگفت که امیر عاشق است
بر مهر نگار و من میگفتم هوسی است گفتیم چگونه بیازمائیم آنگاه
این تزویر کردم تا دل امیر را بیازمائیم امیر را عاشق صادق
دیدیم و یافتیم اگر استواری نمی دارید از شاه بپرسید
و جانب عمر امیه اشارت کرد که ترا یک لکه دینار خواهم داد
که جان مرا خلاصی بدهی عمر امیه گفت یا امیر هیچ نیست
که بختیار گفت و شاد گفت هیچ نیست که عمر گفت
امیر گفت ای بدبخت نمیدانی که من عاشق صادقم
بختک بختیار سر بر زمین نهاد و گفت این زمان
تحقیق شد که صادق است امیر تبسم کرد و فرمود
که بختک بختیار را بگذارید پس شاه در شادی
و لعبتی بدل شد والله اعلم بالصواب

داستان نوزدهم رفتن امیر المومنین حمزه علیه السلام ١٩
در یونان و مصر و روم و در بند افتادن دلبعد

بخلاص آمدن در زندان و مهرنگار را بدست آوردن و رفتن
در لشکر کفار چون لعین شنود آن را آن تزویر راست نیامد
بر بختک بختیار گفت ای وزیر مکاره این زمان چه
تزویر می‌سازی که تشویش حمزه امیر عرب دفع شود
بختک بختیار گفت ای شاه این زمان چیزی انگیخته‌ام اگر حمزه
ازان جان ندارد که سلامت ببرد شاه گفت چه انگیخته
گفت چون فردا شود حمزه در بارگاه حاضر آید من کاغذ
ولایتهای پیش خواهم آورده گذرانید و خواهم گفت
که مدت سه سال باشد که از یونان و روم و مصر خراج
نمی‌آید شاه فرماید چه سبب است که تقصیر خراج می‌شود من
چیزی جواب خواهم داد که حمزه التماس کار خیر فتح خواهد کرد
و در ولایت مصر روان خواهد شد و نامه‌ها بجانب شاهان
آن ولایت مینویسیم که اگر حمزه را در جنگ تلف کردن توانید
فهو المراد و اگر نه بد حرکت که دانید و توانید حمزه را بکشید
پس این خیال مستقیم کردند و در ولایتها قاصدان
روانیدند چون روز دیگر امیر المومنین امیر حمزه در خدمت آمد

و نشست و طعام آوردند خوردند و برداشتند و پیالها
گردان شد حریفان سرمست شدند بختک بختیار از کرسی
وزارت برخواست و کاغذ خراج گذرانید بعد از گذرانیدن
گفت از سه ولایت خراج نمی اید شاه گفت سبب
چیست چرا نمی رسد بختک بختیار گفت تا گستهم بود
از ولایتها تقصیر نمی شدی از زخم گرز آوردی آن زمان
که گستهم وقت خراج تقصیر می شود امیر چون این کلمات
بشنید از غصه بجوشید و گفت مگر در عهد من تقصیر
مال می شود بختک بختیار گفت حیات امیر باشد تقصیر
خراج هفت کشور نخواهد شد امیر گفت برب کعبه
تا زمان خدمتی و خراج سه ولایت در پایه تخت
شاه بیارم نام مهرنگار بر مرم پس معدیکرب را
فرمود که لشکر را مواجب دهید و خیمه و رخت
در صحرا زنند شاه گفت یاران رهبری تعجیل کنید
تا در آن ولایتها به برد بختک بختیار گفت
قارون دیو بند زاد در رکاب امیر روان باید گرد بختک بختیار
دو مثقال زهر هلاهل قارون دیو بند زاد داد و گفت

در سر راه یونان دو راه است یکی نزدیک و راه دیگر دور است
و راهیکه نزدیک است ۳ منزل آب ندارد تو بهر حیله که دانی
حمزه را در آن راه ببری و خود آب ۳ روز بگیری
و چون حمزه در آن راه از بی آبی در تشنگی هلاک
شدن گیرد و از تو اگر آب طلبید تو آن زهر را در آب
اندازی و او را خوردن دهی قارون دیوبند زهر
از بختک بختیار بستند و دنبال امیر روان شد منازل
و مراحل می بریدند که بر سر آن دو راه رسیدند قارون
گفت یا امیر این راهیکه در پیش امیر و دست سمت نزدیک است
اما یک راه منزل آب ندارد تا تمام لشکر یک روزه آب
بردارند پس لشکر امیر یک روزه راه آب برداشتند
و قارون دیوبند برای خود که سوار شده بود خود ۳ روز
آب برداشتند و آن صد سوار خود را نیز خبری آبی
نکرده بود ایشان نیز موافقت لشکر امیر یک روز
آب برداشتند و قارون دیوبند همان برای نفس
خود ۳ منزل برداشته بود پس امیر را در آن راه

بی آبی براندو در اول منزل فرود آمده بودند که آب
خرج شد دوم روز از آنجا کوچ کردن تمام راه می آمد هیچ
جائی آب نبود امیر قارون را گفت چه حال است
که درین منزل آب نمی بینیم قارون حوضهای خشک
نمود و میگفت هر بار که درین راه آب بودی من بران
اعتماد گفته بودم امیر در آن منزل فرود آمد و بیشتر
قصد کردن که تلف شدن گرفت کردان عرب
همه آنجا ایستاده ماندند و اسپان راه رفتن نمیتوانستند
امیر در سایه درختی فرود آمد و عمر امیه را گفت بدوست
برو چندانکه فرسنگ در چهار طرف آب را تفحص کن
مگر جای آب بیابی عمر در تکاپوی شد امیر از تشنگی
بهلاکت شدن گرفت قارون دیو بند را گفت
در درخت خود تفحص کن اگر قدری آب باشد بیار قارون
منکر شد بعد طلب بسیار برخواست و یک مشک آب
بیکر دو بدست گرفت و زهر هلاهل در آب انداخت

و برامیر آورد چون امیر مشربه بر دست گرفت دستش بلرزید
و در خوردن آب توقف کرد و بگفت در این روز که
کنیزکان گفتم مرا از زهر در شراب کرده بودند اکنون باز
دستم میلرزید در این بودند که عمر امیه مشک آب در کتف کرده
پیدا شد و فریاد برآورد یا امیر آبیکه قارون داده است مخور یا امیر
آن مشربه در دست داشت تا عمر امیه رسید گفت یا امیر من
در طواف بودم که مردی پیر عصا بر دست گرفته از بیابان
پیدا شد و از من پرسید چه میطلبی و چه میجوی گفتم آب
میطلبم که امیرالمومنین حمزه از تشنگی بالنک بهلاکت می شود
ولیس آن عصا بر داشت بر زمین زد و چشمه آب روان شد
و من مشک پر کردم و به تعجیل روان شدم و آن پیر دنبالم
من می آید و بگفت بتعجیل رو که قارون دیو بند حمزه را
در آب زهر آلوده کرده میدهد با تعجیل تا آن آب نخورد
امیر آن مشربه را بقارون باز داد و گفت تو بخور قارون
مشربه بر دست گرفت و گفت لعنت بر حیات قارون باد
که چندین خدمت میکند و امیر خود را استوار نمیدارد این بگفت
و مشربه بر زمین زد و آب در خاک بیکجا شد عمر امیه گفت
حرامزاده دیگر بگذار و آن بستید و بطلبید آب آرد

بیرون آورد و یک غلام قارون را بخورانید بمجرد خوردن
بمرد اندامش قطره قطره شد عمر معدی کرب تیغ برکشید
و بر قارون حمله آورد قارون با امیر پناهید گفت
یا امیر این گناه من ببخش امیر گفت این گناه بخشیدم
پیشتر هشیار باش تمام لشکر سیراب شد هیچکس
از لشکر امیر تلف نشده بود دیگر صد سوار که همراه قارون
بودند از تشنگی بمردند قارون تنها مانده بود پس روز
دیگر از انجا کوچ کردند و در چهار گروه یونان فرود
آمدند و در یونان پادشاهی بود که او را عدلیس یونانی
گفتندی و آن عدلیس را دو پسران برادرزاده بودند هر یکی
شصت گان گز قد داشتند یکی را اسقینابوس نام بود
و دویم را صیدقیتوس نام بود هر دو برادران مبارزان
زمین بودند پیش تخت عدلیس در کرسیها نشستند
و ده گان هزار سوار در برادری هر دو برادران بودند
چون امیر در ملک یونان فرود آمد فرمود تا بجانب
عدلیس یونانی نامه بنویسید اگر اجابت کند فهو المراد

و اگر نه فردا بجنگ پیش آیم لیکن امیر المومنین عباس علیه السلام
نامه بنوشت اول نام خدا تعالی و مدح خاندان ابراهیم
خلیل الله علیه السلام از پیش امیر المومنین حمزه بن عبد المطلب
بن هاشم بن عبد مناف بتو که ای عدلیس یونانی بدانی
و آگاه باشی که مدت سه سال باشد که خدمتی و خراج
یونانی در پایه تخت پادشاه هفت کشور نوشیروان
بن قباد شهریار نرسیده است و شاه برای ستدن خراج
با خدمتی مرا نام زد کرده است بمجرد مطالعه نامه خراج
سه ساله و خدمتی در گردن گیری و پیش بارگاه ما حاضر
شوی تنها و اگر ازین شرایط ها عدول نمایی فردا طبل
جنگ زنم و با سپاه قاهره سوار شوم حصار یونان را
خشت بر خشت سازم و ترا زنده بر دار کنم چون نامه
مرتب شد امیر گفت این نامه را که برد قارون دیوبند
گفت اگر فرمان باشد من ببرم و او را تفهیم کنم امیر فرمود
تا نامه بقارون دیوبند دهند و صد سوار خاصی از قلب
لشکر برابر رکاب قارون روند پس قارون با صد سوار
از سپاه امیر در یونان رفت و درون بارگاه عدلیس درآمد

عدلیس چون قارون را دید از تخت فرود آمد و قارون را
در کنار گرفت بعد ملاقات قارون تاج را بر زمین زد
و گفت فریاد و عدلیس گفت از دست که فریاد میکنی
گفت از دست حمزهٔ عرب گشنه خوار و پشمینه پوش
ریگ بیابان پرورده شده و شیر شتر خورده
و سوسمار خوردن عرب را بدینجا رسیده است که کار
ملک عجم کند قارون تمام کیفیت امیر و مهرنگار در بن
زمین بگفت عدلیس گفت خاطر جمع دار حمزه بجائی
آمده است اگر هزار جان دارد یکی سلامت نبرد قارون
دیوبند را عدلیس خلعت پوشانید و گفت آن صد سوار
از آن تواند یا از آن حمزهٔ عرب اند قارون گفت
سواران همه از حمزه عرب اند عدلیس گفت در حق
چه سیاست فرمائی قارون گفت بفرمائی تا هر یکی را
کشته در لشکر حصار آویزند عدلیس گفت کشتن
ایشان مصلحت نیست بگو تا گوش بینی فرو آرند
و رها کنند گفت آنچنانی کنند که شاه عدلیس میفرماید

اسقینایوس چون شنید از غصه بگفت ای قارون بزرگ
زاده آنها با دان مرد کمکه در حق تو جان بخشیده کند و برای
تجمل تو یاران خود را در رکاب تو فرستند و تو او را بدین
زبان بد میگوئی و یاران او را سیاست فرمائی چون
اسقینایوس از غصه این کلمات بگفت و عدلیس دم
درکشید پس اسقینایوس فرمود تا صد سوار را خلعت های
دادند و بدره های زر ایشان عطا کردانیدند سواران
امیر اسقینایوس را دعا کردند و قارون دیو بند را لعنت
کردند سواران باز گشتند و در بارگاه امیر آمدند
و تمام کیفیت قارون دیو بند و احسان اسقینایوس
بگفتند امیر آفرین ها بر اسقینایوس کرد و در حق قارون
دیو بند سوگند خورد و گفت بدانید اگر کشتم تو قارون
دیو بند در میدان مقابل من بیایند من با ایشان بغیر
سلاح در آیم و هم در سلاح ایشان ایشان را بکشم زیرا که
سلاح برای مردان بپوشند و ایشان نامرد اند پس
دیگر نامه برای عدلیس بنوشتن فرمود چون بنوشتند

بعمر امیه داد عمر آن نامه بستید و پیش بارگاه عدلیس آمد
گفت خبر کنید که عمر امیه زمهری آمده است حاجب
پیش عدلیس آمد و از آمدن عمر امیه علم داد از قارون
پرسید که عمر امیه زمهری کیست قارون گفت کاسه لیسی
که هزار حمزه بودی و یکی آن دزد بودی به شدی
عدلیس گفت عمر را درون آرید عمر امیه درون آمد
و با اسقیناپوس تواضع نمودی عدلیس فرمود ای عیار
چون است که بمن نپرداختی و با پهلوان من تواضع
نمودی عمر گفت تو نامردی تواضع بر مردان است عدلیس فرمود
بگیرید این عیار را از هر جانب بندگان عدلیس شمشیرها
کشیدند و بر عمر امیه در آمدند عمر امیه خنجر کشید و سه کس را
بینداخت دید که دنبال ما نمیگذارند شیشه نفت
بگذاشت و چندین سوخته شدند و دیگران دلیو دلیو
کنان گریختند عمر باز در بارگاه آمد و نامه را سوی
عدلیس پرتاب کرد عدلیس نامه را بخواند و گفت

١٣٥٠

١٠٣٨

بروای دلیو فردا با حمزه جنگ است عمر بازگشت و بر
امیر آمد و تمام کیفیت بازنمود آن شب قرار گرفتند
روز دیگر که گلگون جهان پر غرور ∴ بیافت از سر چشمهٔ
خورشید نور ∴ ترک روز خرگه باز زرین ها بسپهر ∴ هندوی
شب را بتیغ افگند سر ∴ چون روز روشن شد سرکیسه
چون بالا از خواب دوشین بر آمد ∴ آنکه تحفه ایست
بخشید خداست ∴ و آنکه نغز بندیر دخواست ∴ آسمان
آفتاب خوش رنگ از دریچهٔ فرخنگ در پای برسنگ برکوه
سر زد و عالم ظلمانی را بنورانی منور گردانید عدلیس یونانی
فرمود تا طبل جنگ زدند و در میدان بیامد با لشکر بالتبادو
و از ینجانب آفتاب اهل عرب امیر المومنین حمزه عبد المطلب
بن هاشم بن عبد المناف نیز فرمان داد تا کوس های عربی
بنوازند سپاه قاهره سوار شدند و میدان بیاراستند
تا کدام مرد آهنگ میدان کند یا کدام مبارز نام خود عیان
سازد که از لشکر اسقنیایوس سواری جولان کنان
در میدان در آمد نعره زد که اگر آرزوی مردن است
در میدان بیامد و از ینجانب شیر سپاه سراندیب لندهور

بن سعدان شاه پیش امیر شد و سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان
باشد بروم و این یونانی را البته بیارم امیر گفت برو بخدا
سپردم پس لندهور فیل منگلوسی در میدان راند و مقابل
حریف بایستاد اسقیناپوس گفت ای مرد دراز
قد تو کیستی و نام خود بگوئی تا بی نام کشته نشوی لندهور
گفت منم تاجدار دیار لندهور ضابطه دوازده هزار جزیره
سراندیپ لندهور بن سعدان شاه اسقیناپوس را گفت
هوشدار و دست بگرز نهصد منی برد لندهور سپر پیش
آورد گرز بر سپر چنان زد که آواز هر دو سپاه بشنیدند
و از هر موئی لندهور یکان قطرهٔ آب چکید اسقیناپوس
گفت بیار اکنون نوبت تست لندهور گرز خود
برکشید و فیل را برگرد و بر سپر اسقیناپوس چنان زد که شعله
آتش از گرز و سپر در هوا رفت مردان عالم گفتند اگر
این مرد سد سکندر نیست اما ازین گرز پر خطر است ولیکن
اسقیناپوس و فیل خود را داشت که حمله بر لندهور دیگر کرد

لندهور را

لندهور رد کرد اسقیناپوس بخندید و گفت چندین نام و بانگ
لندهور شنیدیم امیر را نیز دیدیم پس میان هر دو مبارز ضرب
گرز چنان شد که شب افتاد نه این را فتح و نه آن را ظفر
که آواز طبل باز گشت بر آمد هر دو مبارز باز گشتند و با مکان
خود آمدند امیر از لندهور پرسید که چگونه یافتی این یونانی را
لندهور گفت در تمام عمر بعد امیر مرا باین مبارز کار افتاده است
پس روز دیگر شد طبل های جنگ زدند و هر دو لشکر در میان آمدند
باز اسقیناپوس در میدان آمد مبارز طلبید پیل عادیان
عمر معدی کرب از اسپ فرود آمد و امیر را خدمت کرد
و رخصت رفتن میدان طلبید امیر گفت برو بخدا تعالی
سپردم عمر معدی کرب بر خنگ عادی سوار شد و در میدان
در آمد ترتیب جولان نمود بسم فرس خاک میدان بر چرخ
گردون رسانید و مقابل حریف یونانی بایستاد اسقیناپوس
عمر معدی کرب را دید دانست که امیر حمزه همین خواهد بود
گفت بگو تو حمزه عمر معدی کرب گفت حمزه نه ام اما
سر لشکر امیر حمزه منم و مرا عمر معدی کرب گویند اسقیناپوس
گفت دیروز لندهور بان قد و قامت در میدان

آمده بود با من نتوانست تو بدین قامت با من بکجا توانی
و نخواهی توانست عمر معدی کرب گفت لاف مزن اگر حمله
داری بیار اسقیناپوس دست بگرز برد عمر معدی کرب سپر
بر سر آورد او گرز بر سر چنان زد که سپید و شصت رگ
عمر معدی کرب خبردار شدند و خنگ عادی در ناله آمد
پس حملهٔ دیگر عمر معدی کرب زد و اسقیناپوس رد کرد و گرز
در میان ایشان چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید
اسقیناپوس گرز را بر زمین زد و دست بر تیغ برد عمر معدی کرب
نیز دست بر تیغ برد و تیغ بازی در میان ایشان چندان شد
که تیغ‌ها مانند اره گردید جنگ در میان قایم ماند که شب افتاد
هر دو پهلوان باز گشتند چون روز دیگر شد آواز طبل
جنگ بر آمد و میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ
میدان کند و یا کدام مبارز نام خود را عیان سازد
که اسقیناپوس روی در میدان آورد نعره زد که ای حمزه
دیگر از او در جنگ مفرستید اگر مردی خود بیا امیر حمزه
فرمود تا سلاح من بیارند مقبل حلبی سلاح آن بزرگ
آورد اول پوشید سپر آهنی مهتر اسمعیل پیغمبر علیه السلام

بالای آن بالای نبی اندام

بالای آن برای نرمی اندام هفت بازه چنین بپوشیدند پس زره
تنگ حلقهٔ داؤدی پیغمبر علیه السلام در بر کرد و خود هود پیغمبر
علیه السلام بر سر نهاد و موزهٔ صالح پیغمبر علیه السلام در پای کرد
و کمربند مهتر اسحاق پیغمبر علیه السلام در کمر بست و سپر گرشاسف
بر دوش آورد و سمصام و قمقام در حمایل انداخت
و بر خنگ مهتر اسحاق علیه السلام سوار شد و جلوه کنان در میدان
در آمد اسقیناپوس گفت ای پهلوان مگر حمزه تویی امیر گفت
آری حمزه عبد المطلب منم اسقیناپوس گفت بیار تا چه داری
امیر گفت من و یاران من را طریق نیست که اول حمله بیارم
نوبت تست اسقیناپوس دست بر گرز برد امیر سپر پیش
آورد اسقیناپوس گرز بر سپر چنان زد و امیر پهلوان چنانکه
گرز او رد کرد و گفت یا امیر بیار تا چه داری امیر گفت
ترا سه حمله داده ام یکی آورده و دیگر بیار پس اسقیناپوس
دویم گرز بر سر امیر آورد چنانکه آواز آن هر دو سپاه شنیدند
گرز سیوم روز یک قسام قسمت در دست و بازوی او آورده بود
بر دست آورد امیر نیز سپر پیش آورد گرز بر سپر چنان زد
که خنگ در ناله بنالید و از هر موی امیر آب چکید

پس امیر دست بر گرز هشام علقمهٔ خیبری برد اسقفیانوس گفت
یا امیر این گرز لایق تو نیست امیر گفت هوشیار باش و گرز بر سر اسقفیانوس
چنان زد از ضرب گرز و از گرانی رکاب پشت اسپ اسقفیانوس
بشکست و در خاک افتاد یونانی تیغ بر کشید بر خنگ مهتر اسحاق
علیه السلام انداخت امیر سبک از اسپ فرود آمد اسپ را پشت
کرد و سپر پیش آورد یونانی تیغ انداخت امیر تیغ او را بر سپر گرفت
تیغ چهار انگشت بر سپر نشست امیر سپر بر سر چنان گردانید
که تیغ بشکست و مشت در دست یونانی بماند او را
نیز بر امیر حواله کرد امیر با شاخ تازیانه مشت را رد کرد
و مشت در خاک افتاد عمر امیه بدوید و آن مشت را
از خاک برداشت و در توبره انداخت اسقفیانوس
گفت ای عمر امیه مشت بمن ده عمر گفت من حاکم
این میدانم هر چه در میدان بشکند ملک من باشد یونانی
گفت بدهی تا یک تیر در حلق تو صالع کنم عمر امیه
گفت اگر مردی از من بگیر پس اسقفیانوس کمان بر دست
گرفت و تیر در شست آورد عمر امیه سپر کاغذ
پیش آورد اسقفیانوس گفت برکن سپر تیر مرا

او خواهد کرد

رد خواهد کرد عمر گفت اگر مردی بدین سپر تیر برسان
اسقیناپوس تیرها کرد بر عمر انداخت عمر امیه جست زد
و نزدیک سر اسقیناپوس رسید و یک سنگ تراشیده در
بناگوش او بزد یک زمانی مرد یونانی بیهوش بود و از آن
تیر دیگر بر عمر امیه انداخت عمر آن تیر نیز رد کرد امیر گفت
ای اسقیناپوس اگر عقل داری با عمر امیه هیچ با این کس
جنگ کردن نتواند اسقیناپوس گفت راست میگوی
و دست بر تیغ دودم برد بر امیر انداخت چنانچه کوشه
سپر امیر بریده تیغ ضربی در کتف امیر رسید امیر در غصه شد
دست بر دوال کمر برد و گفت ای یونانی نعره میزنم اسقیناپوس
گفت من بچه گهواره نیستم که از نعره تو مرا اندیشه آید عمر امیه
کلاه در هوا انداخت لشکر امیر دانست دست
در پای انداخت و پنبه از ساق موزه کشیدند و در گوش
اسپان و در گوش خود محکم کردند و عیاران عمر امیه سر راه
گرفتند چون امیر نعره زد اکثر اسپان و سواران
خود را بر زمین زدند و راه صحرا گرفتند عیاران عمر امیه
گله های اسپان در لشکر خود آوردند پس نعره زده

اسقفینایوس برداشت و بر سر خود برد و چندان بگردانید که همه
که همه لشکر گردن دراز کرده می دیدند پس بر زمین زد و دست و پای
او ببست و تسلیم عمر امیه کرد و صدفنوس چون برادر را در آن
حال دید تیغ بکشید و به میدان در آمد و بر امیر انداخت امیر یک
دست تیغ او رد کرد و به دوم دست دراز کرد و دوال کمر
صدف یوس بگرفت پا از رکاب برکشید اسب او را چنان برد
که آزاد از تنه او چون کمان دور افتاد و صدفیوس
در دست امیر ماند او را نیز بگردانید و بر زمین زد عمر امیه
نیز او را ببست پس طبل بازگشت زدند لشکرها فرود آمد
امیر در بارگاه خود فرود آمد بر کرسی پهلوان سام نزینه
بنشست فرمود تا هر دو یونانی را پیش آرند عمر امیه
هر دو را پیش آورد امیر با ایشان گفت ای مبارزان
من شما را چگونه گرفتم گفت چنانچه مردان مردان را گیرند
امیر گفت مردان عالم گفتند مرد باش باید در خدمت
مرد باش بگویید که خدا یکی است و دین مهتر ابراهیم
علیه السلام برحق است هر دو یونانی مسلمان شدند امیر
خلعت های شاهانه پوشانید طعام آوردند و خوردند

و دلشاد شدند

وبرداشتند و ساقیان سیم ساق سرو قبای زرین در گردش
آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط
بنواختند ❁ می حجاب از چشم مردان برگرفت ❁ چشم ساقی
بادهٔ احمر گرفت ❁ امیر حمزه علیه السلام پرسید که عمکی تو این
زمان چه خواهد کرد جنگ بختیار خواهد آمد و با بصلاح تو بایستی
گفتند جنگ بنوبت با ایشان میکرد این زمان بضرورت
اصلاح خواهد کرد چون عدلیس از میدان باز گشت قارون
دیوبند را پیش خود طلبید و گفت از ان دو پهلوان بود
ایشان با حمزه یکی شدند ما چه کنیم قارون دیوبند گفت
شبانگاه بفرمای تا در میدان چاهها هفت بکاوند بالای آنها
مسمار کنند پس فردا ما سوار شوم و بر چاه ها بایستیم و حمزه را
در میدان بطلبیم بدیدن من خود را در میدان خواهد انداخت
و در چاه خواهد افتاد بفرمای تمام لشکر بار حمزه یکان یکان
توبره خاک بر حمزه اندازند و آن چاه را مسمار کنند عدلیس
فرمود تا شبانگاه هفت چاه در میدان کافتند و بالای
مسمار کردند چون صبح دمید طبل جنگ زدند امیر گفت
آواز طبل جنگ می آید ظاهرا قارون دیوبند جنگ خواهد کرد

پس نیز سوار شد در میدان بالستاد که قارون دیوبند نعره برد
و گفت ای حمزه اگر مردی در میدان بیا امیر چون قارون را دید
سلاح دور کرد و بی سلاح اسب را بر کرد و خنگ در کنارهٔ
چاه اول آمد بالستاد و هر چند که امیر رکاب میکرد اسب از جای
نمی جنبید امیر باز تازیانه بر خنگ زد خنگ جست زد
از یک چاه بگذشت و دویم بار رکاب کرد از چاه دویم
بگذشت و بالستاد باز امیر رکاب کرد که تا پنجمی چاه از ششمی چاه
بگذشت باز امیر رکاب کرد که از هفتم چاه بگذرد کافران ناوک
و ناجخ و منجنیقی بر خنگ انداختند و علی جست و دو دست
خنگ بالای چاه آمد و دو پای درون چاه رفت امیر از پشت
خنگ جدا شد و در چاه رفت و خنگ بیرون آمد و در لشکر
امیر رفت بمجرد افتادن امیر در چاه خنجر بکشید و در گرد چاه
خلا شد و سپر را بالای خنجر بگذاشت خاکی که از لشکر عدلیس بالای
امیر انداختند بالای سپر نشست امیر را هیچ زیانی نرسید گردان
عرب چون اینحالت بدیدند حمله بقارون و عدلیس کردند و جلو
ریز کردند پس قارون تا حمله بها در ان نیاورد در حصار در آمدند و در
وازه ها را بستند و خندق ها پر آب کردند مردان در برج و باز
حصار بر گرفتند و عمر امیه در آن چاه آمد و کافلتی گرفت
امیر نیز نقب میزد و میگفت الهی اگر این نقب در بارگاه

عدلیس بیرون آید

عدلیس بیرون اید چه خوب باشد چون عمر امیه زمهری یا در قعر چاه رسید
سر را بر داشت امیر را ندید حیران ماند چون نیکو تفحص کرد راهی یافت
در آن راه در آمد دید امیر نقب زنان میبرود و خنجر میزند زمین می کاود
و عمر امیه حوالی آن کلوخ در گوش امیر زد امیر بترسید و در دل گذرانید
تا چه بلاست همین کلوخ میزند فی الحال از کمر چقماق بکشاد و آتش افروخت
عمر امیه دید بخندید و گفت ای دزد اینجا هم زمی میدهی عمر امیه گفت
یا امیر این چه میکنی امیر گفت که نقب میزنم که در بارگاه عدلیس
بیرون آیم و با تخت او را بر زمین زنم عمر امیه گفت که نقب زدن
کار من است تو خاک را دور کن تا نقب زنم پس عمر امیه نقب می زد
امیر خاک پس می انداخت که سر خنجر زیر تخت رسید بیرون آمد
عمر امیه آهسته در زیر تخت عدلیس پنهان شد بعد از آن امیر نیز
بیرون آمد و عدلیس بر تخت نشسته بود قارون پیش وی
بر کرسی نشسته فال میزد و میگفت ای شاه عدلیس دیدیکه بر جان
این عرب چه بلا انگیختم همدران محل نظر قارون بر امیر افتاد سبک
بر خواست در اسب سوار شد راه مداین گرفت امیر چون دید
که قارون از بارگاه گریخت سنگ نعره زد و تخت عدلیس
بر داشت باز گونه بر زمین زد و عمر امیه عدلیس را بکشت شور
در شهر افتاد و گردان عرب دروازه را بشکستند در درون
حصار در آمدند امیر گفت ای یاران خبر دارید قارون کجا رفت

گفتند یا امیر قارون از شهر بیرون رفت امیر برخاست برهنه
بر خنگ مهتر اسحاق علیه السلام سوار شد و دنبال قارون دیوبند
گرفت عمر امیه نیز برابر امیر شد امیر خنگ را دوانیده میرفت
که گاوبانی گاوان میچرانید چون امیر را بدید گریختن گرفت امیر آن
گاوبان را گفت استاده شو کجا میگریزی گاوبان ایستاده شد
گفت همین زمان یک سوار در اینجا آمد و چند چوب مرا بزد و نان ها
از من بستد چون ترا دیدم گفتم آن سوار نام شنیده است این چه کند
از آن میگریزم امیر گفت دنبال من بیا تا نان های ترا بدهانم گاوبان دنبال
امیر شد قارون دیوبند موازنه ده کروه رفت بعد از آن گفت
حمزه دنبال گریخته چهار کروه پیش نمیرود من از ده کروه زیاده
آمده ام پس در کنار حوض فرود آمد و جامها فرود آورد و در حوض
در آمد و در غسل شد که امیر با گاوبان و عمر امیه بر سر او رسیدند
و گفت ای کافر اکنون جان از من کجا بری قارون دیوبند
گفت مرا جامه و سلاح پوشیدن بده امیر گفت بتعجیل شو
پس قارون از آب بیرون آمد و جامه پوشید و سلاح در تن
چست کرد و بر اسپ سوار شد و تیغ برکشید و نعره زد که ای
عرب کجا خواهی رفت اکنون ترا بی سلاح یافته ام
اگر هزار جان داری یکی از من سلامت نبری و حمله آورد و
تیغ بر امیر زد و امیر قبضه شمشیر او بگرفت و چنان زور کرد
که تیغ از دست قارون بر زمین افتاد و قارون تا

پیم را آورد

سپر بر سر آورد و امیر تیغ بر سر چنان زد که سپر دو پرکاله شد
و در خود رسید و از خود در سر رسید و از سر در حلق رسید و از حلق
در سینه رسید و از سینه تا کمر و از کمر تا دو ساق قارون
دو پرکاله شد تیغ بر زمین افتاد عمر امیه سر او برید در فتراک
امیر بربست و امیر فرمود تا جامه‌های قارون دیوبند بیرون
کشیدند و بگاوبان بپوشانیدند پس گاوبان بفرمان امیر جامه‌های
قارون دیوبند پوشید و بر اسب قارون سوار شد و نان‌ها
هنوز نخورده بود آن نان نیز بگاوبان داد صد دینار زر
در کمر قارون بود آن نیز باو عطا شد پس امیر از آنجا روان شد
در اثنای راه گاوبان از عمر امیه پرسید این کیست عمر گفت
حمزه عبدالمطلب است گاوبان بدوید و در پای امیر افتاد امیر گفت
چه میگویی گاوبان گفت شنیده‌ام که امیر بر دختر شاه عاشق است
امیر گفت بلی عاشقم تو چه مطلوب داری گاوبان گفت من
نیز عاشق بر دختر مقدم هستم و هر بار که در آن راه گذرم کسان
مقدم مرا می‌زنند امیر گفت بیش تو در خانهٔ مقدم ببر پس
گاوبان امیر را در خانهٔ مقدم ببرد پس گاوبان و امیر
در خانهٔ مقدم درآمدند خلق دیدند چون گاوبان را بر آن بدیدند
متعجب ماندند مقدم از خانه بیرون آمد و در پای امیر افتاد
امیر گفت دختر خود را با گاوبان چرا نمیدهی مقدم
گفت بکنیزی به امیر دادم امیر مقدم را و گاوبان را

و دختر مقدم را مسلمان کرد و عمر امیه را فرستاد تا جمله سپاه
عرب او مبارز را از دران دهیه بیاورند یونان چنانکه
تمام لشکر دهیه در صحرا فرود آمدند امیر از پهلوانان خود چیزی
بجای بان دهانید که گویان نیز دولت مند شد پس عدلیس را
پیش آوردند امیر فرمود ای عدلیس بگو خدا تعالی یکی ست
و دین مهتر ابراهیم خلیل الله علیه السلام برحق است عدلیس گفت
من گفتنی نه ام هر چند که امیر عدلیس را تلقین اسلام کرد مسلمان
نشد پس امیر فرمود عدلیس را اقلیم اسقفنانوس کنند اسقفنانوس
تیغ بر کشید و سر از تن او جدا کرد و را در اسقفنانوس را بادشاهت
انجا دادند روز دیگر امیر از یونان کوچ کرد و راه شهر روم
گرفت بعد از چند روز در شهر روم فرود آمد امیر المومنین
عباس علیه السلام را فرمود که نامه برای قیصر روم بنویسید
امیر المومنین عباس علیه السلام نامه نوشتن آغاز کرد اول
نام خدا تعالی و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام عزم از پیش
حمزه عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف بر تو که ای قیصر روم
ضابطه اقلیم روم بدانی و آگاه باش که سه سال است
محصول دیار یونان و روم و مصر در بارگاه بخت
هفت شاه کشور نوشیروان بن قباد شهریار تقصیر شده است
شاه مرا نام زد کرده تا بزخم گرز محصول سه سال

محصول هم

تحصیل کنم و در میدان رسانم اول در یونان در آمدم و گردن کشان آنجا را
در دست آوردم و عدی مسلمان نشد او را در دوزخ فرستادم اکنون
در دیار تو آمدم و ترا آگاه میکنم که بمجرد رسیدن نامه محصول سه ساله
و خدمتی بیاری فهو المراد و اگر نه جز یکه بر عدی گذشت بر تو نیز همان
بگذرد چون نامه مرتب شد عمر امیه را دادند عمر در بارگاه قیصر در آمد
و گفت بروید و قیصر را خبر کنید که پیک از بارگاه امیر حمزه آمده است
وکیلان در بارگاه قیصر روم شدند و از آمدن عمر امیه بقیصر روم
خبر کردند فرمان شد تا درون در آرند عمر امیه درون در آمد و نامه
پیش تخت داشت قیصر رومی مهر نامه باز کرد و بخواند و آن نامه را
قطره قطره کرد عمر امیه گفت ای کافر ترا چه مجال که نامهٔ امیر را پاره کنی
قیصر گفت که بگیرید این مسخره را بفرمان او صد در صد مرد بر عمر امیه
چسپیدند پیک احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
خنجر بکشید و چندی کسی را بکشت و جست زد و از بارگاه قیصر
بیرون آمد و احوال را بامیر باز نمود چون روز دیگر شد قیصر رومی
فرمود تا طبل جنگ فرو کوفتند و با دو لکه سوار از شهر
بیرون آمد و بایستاد امیر نیز با سپاه قاهره مقابل لشکر رومی
بایستاد و میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند
و با کدام مرد نام خود عیان سازد که ناگاه اسقلان رومی
خواهر زاده شاه روم روی در میدان آورد و نعره بزد

هر کرا آرزوی مردن است بیرون آید از لشکر امیر عرب
استقیانوس روی در میدان کرد و ترتیب جولان نمود در برابر
حریف بایستاد اسقلان گفت استقیانوس ترا چه شد
که عم خود را گردن زدی حلقه بگوش دست عرب گشتی کینه
خوار و لیتینه پوش اسیر شدی استقیانوس گفت که عم من
نشد بضرورت او را کشتم و حلقه بگوش امیر عرب شدم و به از من
پهلوانان و تاجداران حلقه بگوش بنده یکه دارند مرا چه عار است
بلکه فخر من است اسقلان گفت ای یونانی نام بزرگان خود را
گم کردی یونانی گفت ترا ازین کار چکار ∴ بیار تا چه
داری ز مردی نشان ∴ کمانی کیانی ز گرز گران ∴ پس
هر دو مبارزان دست بر گرز بردند میان خود چندان
گرز کردن که آفتاب در میان فلک رسید پس دست
بر تیغ بردند و چندان بر سر همدیگر زدند که تیغ ها در دست
شان مانند اره گردید پس دست بر نیزه ها بردند نیزه ها
چون خلال غراب شان بریخت پس دست بر کمند ها افرنجی
زدند و در حلق یکدیگر انداختند و اسپان زا بر کردند آواز
تراق برآمد هر دو کمند ها بشکست نه این را فتح و نه آن را
ظفر پس دست بر دوال کمر یکدیگر زدند چندان زور

ادیزاپیان

کردند که اسپان ایشان بزانو آمدند چندان جنگ کردند که آفتاب
فرو رفت ∴ شب آمد تا بنگاه برچرخ گردون گرفت ∴ همه مهره
چرخ در هم شکست ∴ فکندند نیزه کشیدند تیغ ∴ نخوردند
ز جان شیرین دریغ ∴ پس طبل بازگشت زدند هردو سپاه
واز شب تا صبح بیارامیدند چون روز شد باز هردو سپاه
در رزم گاه حاضر شدند و میدان بیاراستند که اسقلان
رومی رومی بمیدان آورد و نعره زد که ای حمزه عرب اگر
مردی خود در میدان بیا تا مصاف کنیم امیر المومنین حمزه
علیه السلام حلّه و چهار پاره سلاح مردی بر تن چست کرد
و بر خنگ مهر اسحاق علیه السلام سوار شد اسپ را جولان
کنان در میدان آمد اسقلان گفت ای مرد کوتاه منی حمزه را
مطلبم تو کیستی امیر گفت انا حمزه عبد المطلب اسقلان
گفت بدین قد و قامت همه در حیله مردان عالم را حلقه
بندگی بگوش کرده و شور در جهان افکنده مگر سحر و جادو
میدانی امیر گفت لعنت بر جادوگران باد مرا باری تعالی
برای زدن کفار پیدا کرده است و این قوت بخشیده است
که بر ایشان ظفر می‌یابم اکنون بیار تا چه داری اسقلان
دست بر گرز برد امیر سپر بر سر آورد عمر امیه بزبانی

عربی بر امیر گفت که ای امیر قیصر روم ده لکهه سوار دارد
و خدا تعالی داند تا اینجا چند مبارز در سپاه خواهند بود
اگر امیر دوگان چهارگان زور با ایشان در جنگ توقف کند
سالها باید که دیار فتح شود امیر گفت تماشا و قدرت خدای تعالی
بکن چون اسقلان گرز بر سر امیر زد و با تیپ سپر گرز شی رد کرد
و بوقت باز گشتن دست دراز کرد و دوال کمر اسقلان
بگرفت پا از رکاب بر کشید اسپ او را چنان زد که بیست
قدم از ته دور افتاد و نعره زد اسقلان را بالای سر برد
و بگرداند بر زمین زد و عمر امیه او را بست و در پایه
علم آورد و این اسقلان را برادری بود هم زور که سیقلان
رومی گفتندی چون برادر مهتر را آن حالت بدید تیغ
بر کشید و در میدان آمد اسپ بر گرد بر امیر گذار کرد جهانگیر
بیک دست قبضه شمشیر او هم در هوا داشت و بدست
دویم مشتی در رگ گردن او چنان زد که از اسپ در خاک
افتاد بیهوش شد عمر امیه او را نیز به بست و در لشکر
خود آورد قیصر چون آن حالت بدید بر لشکر گفت
بگوئید این عرب را بفرمان او ده لکهه سوار

بجلد ۱۷۱

بیکبارگی لگام ریز کردند امیر دست بر صمصام و قمقام برد و در میان
لشکر روم افتاد هر کرا بر سر می زد همچو گوی می غلطید و هر کرا در میان می زد
تا دو ساق فرود می آورد عمر امیه گفت یاران لشکر بگو ایستاده باشید
و کسی در میان جنگ نباید سپاه عرب ایستاده تماشا میکردند
هایهوی مردان و نعره دلیران تراق تراق گران بجل
مرکبان تنها رومیان کشته مانند خاک ریزان سرهای
ایشان چون گوی غلطان خونهای ایشان چون سیلاب
روان کردند موازنه نیم پاس سپاه روم را آتش جنگ کردند
آخر شکست خوردند امیر چون دید که رومیان در گریز شدند
نعره بر سپاه زد که بزنید این کفار را که مبارزان بنی عادیان
اسپان را بر کردند و در لشکر روم افتادند کافران را الف
تیغ میکردند عمر معدی کرب نزدیک شاه روم رسید نعره زد
و کمند بر و انداخت کمند عمر معدی کرب در گلوی قیصر روم
افتاد آزاد از اسپ در زمین غلطید بنی عادیان پور شدند
ادیان شاه و یار روم را بسته پیش جهانگیر آوردند عمر امیه
چون قیصر روم را بسته دید بر عمر معدی کرب آفرین کرد
امیر فرمود تا عمر معدی کرب را خلعت دادند پس طبل
باز گشت زدند سپاه از حربگاه باز گشت امیر در بارگاه

خود آمد و بر کرسی جهانبانی بنشست بفرمود تا امیر رومی را
پیش آرند قیصر روم را و اسقلان و سقلان هر سه پیش
آوردند امیر گفت ای قیصر روم و اسقلان و سقلان
بگوئید که خدای تعالی یکی است و دین مهتر ابراهیم علیه السلام برحق است
بتان و بت پرستان باطل اند و اگر نگوئید چنانچه بر عدلیس یونانی
گذشت بر شما همان بگذرد رومیان اقرار کردند که خدای تعالی
یکی است و دین مهتر ابراهیم علیه السلام برحق است امیر فرمود
تا بندها از ایشان دور کردند و حلقه های بندگی در گوش
انداختند و خلعت های پوشانیدند قیصر روم چون نوازش
امیر بدید شاد شد و امیر را با جمله گردان عرب در بارگاه
خود برد و شرط مهمانی بجا آورد و محصول سه ساله را
بخدمت آورد امیر مقبل حلبی را گفت محصول روم
و یونان بر پادشاه نوشیروان ببر و بگو که محصول مصر نیز
عقب میفرستیم بفرمان جهانگیر مقبل حلبی محصول هر دو
ولایت برداشت و در مداین آورد شاه را
از فتح امیر و آوردن محصول خبر کردند نوشیروان آن
مال را قبول کرد و مقبل حلبی را بسیار بنواخت و امیر
از روم کوچ کرد و قیصر را در روم گذاشت و پادشاهی سپرد

و اسقلان و سقلان را

واسقلا و سقلا از ابرار ستدید و راه پیش گرفت خبر بعزیز مصر شد که امیر عرب یونان و روم را فتح کرد اکنون روی بتو آورده است عزیز ملوک مصر را جمع کرد و مشورت کرد اتفاق برین افتاد که بر امیر حمزه استقبال کنید و مطیع او شوید و او را درون شهر مصر در آورد و در طعام و شراب داروی بیهوشی دهند امیر حمزه را با جمله گردان در بند کنید عزیز این خیال را در خود مستقیم کرد و هدیه بستند از مصر بیرون آمد بر امیر بیوست جهانگیر عزیز مصر را بصد نوع بنواخت و خلعتها داد عزیز گفت ای جهانگیر چنانچه بر قیصر روم مهمان بودی در خانه بنده نیز قدم رنجه بفرمایی امیر هر دو پهلوان یو یانی را در لشکر خود گذاشت خود با جمله گردان کنعان درون مصر رفت و در بارگاه عزیز مصر فرود آمد طعامها با داروی بیهوشی در آوردند خوردند و برداشتند ساقیان سیم ساقی تیر و قیهار زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند ❀ می حجاب از چشم مردان برگرفت

چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت :: داروی بیهوشی در گردان
عرب کار کرد و عمر معدی کرب گفت ای لندهور به بین
که چوب بارگاه میگردد لندهور گفت هوشداری که زمین
افتاد این بگفت و لندهور بغلطید عمر معدی کرب
از قهقه بخندید و بالای لندهور افتاد امیر چون اینحالت
بدید گفت ای عمر امیه بر ما حرکت کرد بگیر این عزیز
مصر را و از ریش بکش بگفت عمر امیه بدوید تا عزیز را
بگیرد پایش بلغزید در زمین افتاد بیهوش شد امیر دم
در گرفت و تماشا میکرد که پهلوانان تمام بیهوش شدند
و عزیز چون دانست که جمله پهلوانان غلطیدند و امیر
نشسته است از حکما پرسید که حکیم حمزه بیهوش نمی شود
حکیم گفت تا حمزه از جای خود نجنبد بیهوش نشود
عزیز مصر فرمود تا چند پهلوانان با سلاح مقابل امیر
شوند امیر خواست که تا یکی را افتد جنبش فی الحال در زمین
غلطید و بیهوش شد عزیز فرمود تا امیر را با جمله گردان
عرب بند کردند و شبا شب در جزیره حلب فرستاد
و این جزیره از مصر ۳ کروه بود عزیز مصر

بانوزنم وان نام

بر نوشیروان نامه نوشت که حمزه را با کلی پهلوانان بنده ام
چه فرمان است چون نامه بر نوشیروان رسید با بختک بختیار
گفت چه باید کرد بختک بختیار گفت بر عزیز مصر باید نوشت
تا سر حمزه عیار زاده در پایهٔ تخت پادشاه بفرستد
شاه در فکر شد و روی بر خواجه بزرجمهر آورد و پرسید
ای خواجه بزرجمهر حمزه را عزیز مصر گرفته با جمله پهلوانان
بسته است و بر من نوشته‌اند اگر فرمان باشد عزیز او را
بکشم خواجه بزرجمهر گفت امیر حمزه را باری تعالی صد و نود
پنج سال کم عمر و زعم داده است او را کشتن نتوانند
بختک بختیار گفت ای خواجه بزرجمهر در کشتن حمزه
هنوز چه مانده است بختک بختیار گفت ای شاه بر عزیز
مصر بنویس که تا سر حمزه را بفرستد خواجه گفت هنوز
نوشته شاه بر عزیز نرسد که خدای تعالی حمزه را خلاصی دهد
نوشیروان گفت چند روز صبر کنم که ببینم چنانچه خواجه
بزرجمهر میگوید همچنان شود و امیر حمزه را معلوم شود که من
او را نکشتن فرموده ام کار دشوار گردد پس نوشیروان
بر عزیز نوشت که حمزه را با محافظت نگاه دارد بلـ
بـ

دشمن همانجا می آیم و او را سیاست کردن فرمایم آن نوشته
بر عزیز مصر رسید و امیر را محافظت داشتن فرمود و مقبل حلبی
از مداین برگشته بود که خبر امیر شنید شتاب راند و
در مصر رسید دید که اسقینابوس و صدق بوس هر روز
با حصار مصر جنگ میکنند مقبل گفت ای پهلوانان
شنیده ام که امیر را در زندان حلب داشته اند و آن
شهر در میان آب دریاست که آنرا رود نیل نام است
جنگ کردن مقابل نیست شما با لشکر چنانچه جنگ
میکنید همچنان میکنید من بحیله در آن جزیره میروم
تا خدا تعالی چه کند مقبل حلبی خود را در لباس
خواجگان کرد و چند بار جامه برابر خود بسته
در زندان میرفت با زندانیان الفت میکرد
و آن امیر که در آن جزیره بود داماد عزیز مصر بود
دختر او را زهره بانو گفتندی در خواب دید که
در آسمان چاک شده است و تختی فرود آمد
و بر آن تخت پیری نشسته است دختری پرسید

ای پیر تو کیستی پیر گفت منم مهتر ابراهیم خلیل الله علیه السلام
آمده ام تا ترا مسلمان کنم حلال مقبل حلبی گردانم دختر
گفت مقبل حلبی کیست و کجاست پیغمبر گفت مقبل
فرزند من است و با حمزه عبدالمطلب و شاهزاده حلب است
در فلان مقام درین دوکانی ساخته است چون روز شد
دختر بیدار گشت و بدان نشانه که پیغمبر علیه السلام گفته بود
مقبل را به بهانه جامه خریدن طلبید و آن خواب بروی
بیان کرد دختر گفت خاطر جمع دار امشب امیر حمزه را
خلاصی برهانم تو مرا بفلان جای ملاقات کنی چون شب
درآمد مقبل حلبی بیامد و بان دختر ملاقات کرد و آن
مقبل حلبی را برابر خود گرفته و برابر سینه در زندان
رسید و زندانبانرا طلبید گفت ای زندانبانان من اینچنین
خوابی دیده ام اگر شما مرا یار شوید حکومت این شهر از آن
شما باید همه زندانبانان نخست با مقبل یار شده بودند
علی الخصوص آن بشارت شنیدند و بدل و جان قبول کردند
پس سپر در کمند بست و مقبل بر آن سپر نشست
و چراغ روشن برابر سینه درون غار چاه فرود آمد

امیر و یاران چون روشنائی دیدند دانستند مگر کسی
برای کشتن ما می آید چون مقبل را دیدند خوشدل شدند
مقبل بر امیر آمد تا بند به برد و دور کند امیر گفت اول
بند یاران را دور کن بعد از ان نزدیک من بیا
پس مقبل بند از گردن عرب برید و دور کرد بعد از ان
بر امیر آمد امیر زور کرد بندها بشکست مقبل گفت
یا امیر تا این غایت چرا نشکستی امیر گفت بسیار
میخواستم اما شکسته نمی شد این زمان وقت رسید چون
موم نرم شدند پس اول مقبل بیرون آمد بعده بجان بجان
گردن کشان عرب بیرون آمدند بعده امیر بر سر نشست
تمام یاران بهزار قوت امیر را بیرون کردند و آوردند
امیر چون بیرون آمد شکر خدای تعالی کرد و زندانیان را در کنار
گرفت و سر زهره بانو بوسید پس گفت کجا پدر رفت
زهره بانو گفت اول طایفه این شهر را باید گشت
عمر معدی کرب گفت ای دختر ما یان گرسنه ایم اول
جائی ببر که طعام باشد دختر گفت فردا آوازه است
که پدر من عزیز مصر برای کشتن دشمنان حمزه خواهد

طعام برای او موجود است

طعام برای او موجود کرده اند بیائید در مطبخ خانه برویم
امیر با گردان عرب مطبخ خانه مطبخیان چون آنجا رفت
بریدند دم زدند و خود را خفته ساختند امیر حمزه
با پهلوانان طعام سیر بخوردند و شراب و شربت
بیاشامیدند پس بر در بارگاه داماد عزیز مصر رفتند
امیر گفت بروید داماد عزیز را بر من بیارید دختر
خدمت کرد و گفت این کار من است امیر تبسم کرد
و رخصت داد دختر در بارگاه شوهر در آمد و او را
از خواب بیدار کرد شوهر چون زن خود را سلاح
پوشیده دید و تیغ برهنه بر دست گرفته دید گفت
ای نگار رعنا این چه حالت است زهره بانو گفت
ای کافر بی خبر که امیر المومنین حمزه بر در ایستاده
ترا در پای او اندازم و در حق تو جان بخشی کند
شوهر بر پاسبانان بانگ زد که بگیرید این رعنا را دختر
تیغ بر شوهر زد و سر از تن شوهر جدا کرد و خون
چکان سر او را پیش امیر آورد امیر المومنین

آفرینها بران دختر کرد و گفت تا انکه روز نشده است
ما در مصر برویم آن اقلیم را بدست آریم به باشد اما ما
هیچ صلاح نداریم دختر گفت درین مقام حجره است
که دران حجره گرز سام نریمه داشته اند و زن آن گرز
هزار صد من است دختر درون سلاح خانه در آمد
پهلوانانرا طلبیده جمله سلاح را غارت کردند و یک صندوق
قفل کرده بیرون آوردند امیر آن قفل را بشکست
و در صندوق باز کردند گرز سام نریمه بیرون آوردند
امیر المومنین ببوسید بدست گرفت و در کتف نهاد
و گفت بدین گرز حصار مصر می شکنم پس شبانه در مصر
آمدند امیر چند گرز بر برج حصار زد و حصار بشکست
درون آمدند و بر در بارگاه عزیز بایستادند دختر
درون در آمد و پدر را از خواب بیدار کرد و تمام
کیفیت باز نمود عزیز متحیر گشت و گفت بگیرید
بگیرید این بدکار را دختر تیغ بر سر پدر زد و سر از تن
جدا کردانید و پیش امیر آورد امیر سر دختر ببوسید

گفت تا امیر

گفت ها آسته هر که را با ربیعا گر راه راست نماید ازو اینچنین کارها
بر آید روز شد آوازهٔ آمدن امیر در تمام شهر افتاد از بیرون
پهلوانان یونانی آمدند در پای امیر افتادند امیر فرمود هر که ازین
شهر مسلمان شود او را امان دهید دیگر از الف شمشیر گردانند
گردان عرب همچنان کردند عزیز مصر را برادری بود او را
ناصر مصری شاه گفتندی او دستار در گلوی بسته و تیغ
بر دندان گرفته در بارگاه امیر آمده حاضر شد زهره بانو
او را پیش جهانگیر برد امیر گفت بگو خدا ایتعالی یکی است و دین
حضرت ابراهیم علیه السلام برحق است ناصر شاه اقرار کرد
و مسلمان شد امیر او را بنواخت و بر کرسی زرین
نشستن فرمود روز دیگر ناصر شاه امیر را با گردان
عرب در بارگاه خود برد و در عیش نشست و این
ناصر شاه را دختری بود بس پرده لعابت صاحب
جمال آوازه جمال او در گیتی پراگنده شده بود چندین
شاهان آن دختر را با و میطلبیدند و او نمیداد با زهره
بانو گفت اگر امیر حمزه دختر مرا بزنی قبول کند من آن
دختر را با امیر بدهم که لایق اوست زهره بانو کیفیت

با امیر گفت امیر جواب داد که مرا با مهرنگار دختر نوشیروان
عهد است تا آنکه او را در نکاح نیارم زن دیگر در خانه نیارم
زهره بانو گفت راست اینست که جهانگیر میفرماید اما ان
این زمان امیر آن دختر را در نکاح خود آرد بعد نکاح مهرنگار
این نیز طلب فرماید چرا که این دختر صاحب جمال را دیگری
نستانند امیر گفت باین شرط میتوان خواست پس بطالع
سعد بوقت همایون نکاح امیر با دختر ناصر شاه
ببستند و چند روز بتنبت عیش بودند شبی امیر در بارگاه
خود خفته بود محتلم شد بیدار گشت در بالین دستارچه
داشته بود بدان دستارچه خود را پاک کرد و دستارچه
بجای خواب گذاشت و خود برای غسل رفت از قضای نهان
زمان و همدران وقت آن دختر ناصر شاه را هوای دیدار
امیر شد در دل گذرانید بروم و یک نظر روی شوهر خود
ببینم با یک دایه در بارگاه امیر آمد جای خواب خالی دید
فی الحال بغلطید و خوابش ربود او نیز محتلم شد از خواب
بیدار شد و بهمان دستارچه امیر او نیز خود را پاک کرد
و در خانه رفت و آن دستارچه نیز همراه خویش برد

چون امیر در بارگاه

چون امیر در بارگاه خود آمد امیر مقبل را فرمود تا دستار تنجه را
بشوید مقبل حلبی هر چند که تفحص کرد آن دستار تنجه را نیافت
امیر از گم شدن دستار تنجه متعجب باشد چنانچه گم شدن دستار
تنجه بشاه ناصر و جمله کردان عرب پرسید هر چند که تفحص کردند
نیافتند بعد از چند امیر از مصر کوچ کرد و راه مداین گرفت
و ناصر شاه را پادشاه مصر کرد و پادشاهی مصر بشاه ناصر داد
و حکومت جزیره حلب بزندانیان داد و عطا کرد و زهره بانو را
بمقبل داد و خود روان شد منزل و مراحل می بریدند
القصه اکنون باز آمدم بر سر قصهٔ گستهم زرینه کفش چون
امیر المومنین حمزه از سراندیب در ملک عجم بر آمد جاسوسان
گستهم خبر در ترکستان بر گستهم بردند گستهم بر زوبین کاوس
شاه مغلان از آمدن امیر حمزه خبر کرد زوبین گفت
چون حمزه را بکشم نوشیروان مرا بدامادی قبول کند یا نه
گستهم گفت این عهد بر من است تو خواه حمزه را بکشی یا مکشی
بمجرد آنکه تو پادشاه را ملاقات کنی من ترا بشرف
دامادی مشرف گردانم پس زوبین کاوس با لشکر
بعید سوی مداین روان گردید راویان اخبار

بروایت چنین آورده اند که لشکر زوبین کاوس چون فرود آمدی
شصت فرسنگ فرود آمدی هر فرسنگ سه کروه باشد و هر جا که
فرود آمدی الف آنمقام ناپدید گشتی پس با چنین لشکر فرود آمده
روان شد عالم خراب کنان می آمد پس از راه گنج از آمدن
چنین لشکر بر پادشاه خبر فرستاد نوشیروان بشنید این خبر
حیران ماند و گفت ای خواجه بزرجمهر این گنج بد بخت بلای عظیم
در زمین آورد بختک بختیار گفت ای پادشاه شکر بجای آر
اگر حمزه هزار جان دارد ازین لشکر یکی سلامت نبرد خواجه
بزرجمهر گفت بعظمت خدای تعالی که حمزه چندین آدمی
ازین لشکر خواهد کشت که از گندگی آن چندین شهرها
عراق خراب گردد و سالهای از چوبهای زینهای
ایشان خلایق هیزم کنند نوشیروان گفت این لشکر
اگر در مداین آید خراب شود خوب نباشد ای بختک بختیار
بر گنج بنویس تا آن لشکر را در بادیه عراق یا در بیابان
عراق فرود آرد که همان جا خواهم آمد نامه بجانب گنج
فرستادند چون نامه بگنج رسید هر جا که فرمان بود آن
لشکر را فرود آورد نوشیروان از مداین کوچ کرد

در راه بادیه

و راه بادیهٔ اختر گرفت بعد از چند روز در آن منزل
رسید زوبین را خبر کردند که شاه هفت کشور نوشیروان
عادل می آید زوبین کاوس دختر کاوس با جمله سپاهیان
طوس با لشکر تمام سوار شدند و برای تماشای نوشیروان عادل
با لشکر دلیران گرد ها بر آمد با دبدبه و کوکبه مقدمه کرد ز فوج شهزاده
بیرون آمد زوبین چون چتر و مراتب و دلالت رایات بدید
از گستهم پرسید مگر شاه است گستهم گفت این بنده از بندگان
پادشاه است مغلان حیران ماندند پس سلطان داران پیدا شدند
عقب او خاقان پیدا شد بعد خاقان ارجنگ آمد بعد از جنگ
گورنگ او زنگ بیرون آمد از گورنگ لشکر کیبی پیدا شدند
با فوج های خود و نام هر یکی زوبین از گستهم می پرسید منجز می ماند
و برادران خود میگفت که پادشاه نوشیروان دارد
ما هیچ نداریم بعد از آمدن تمام ملوکان آواز دور باش
پیدا شد زوبین گفت این چه غلبه است گستهم گفت شاه
هفت کشور میرسد که هفتصد پیل میمنه و هفتصد پیل میسره
و هفتصد پیل پیش و هفتصد پیل پس و صد و بیست چتر شاهی
زره کرده در زیر چتر شاه نوشیروان بن قباد شهریار

در راستای او خواجه بزرجمهر و در جای او بختک بختیار
و در عقب شاه هفتاد هزار بنده زرین قباد زرین کمر نمودار
شدند چون چشم زوبین کاوس بر پادشاه افتاد از اسپ
پیاده شد چون شاه زوبین را پیاده بدید گفت ای
خواجه بزرجمهر من از اسپ فرود آیم یا نه بختک بختیار
گفت بتعجیل فرو باید آمد خواجه بزرجمهر گفت تا که او رکاب
پادشاه را بوسه نه‌نهد مصلحت نیست که شاه فرود آید
نوشیروان سوار بماند ولیکن از دیدن زوبین همی ترسید
چون زوبین نزدیک رسید و دست بر رکاب شاه انداخت
شاه از اسپ فرود آمد زوبین را با برادرانش کنار گرفت
و خلعت های مرصع بپوشانید و میگفتند پادشاهی اینست
ما متحرکان بوده ایم پس هزار ستون نوشیروان بن قباد شهریار
برکشیدند شاه درون بارگاه بر تخت جمشید بنشست
زوبین چون نظر در بارگاه کرد دید تمام بارگاه از اطلسی
ششعدی ست و میخهای زرین نصب کرده اند و طناب های
ابریشمی بسته متعجب بماند و درون در آمد شاه را
بر تخت عاج مکلل نشسته دید سر بر زمین نهاد

شاه در ایرانی

شاه در کرسیٔ زرین نشستن فرمود بانگ آتش برآمد زوبین
آهسته از کتم پرسید اینچه بانگ بر می آید کتم گفت طعام
میرسد اول بوریا از زربفت فراز کردند بالای آن صدر بازوها
زرد و زری گسترانیدند صحنک و کاسه های زرین و سیمین
نهادند زوبین و مغلان دیگر تدارات نوشیروان دیدند
متعجب ماندند طعام در آوردند خوردند و برداشتند
ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند
و مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط نواختند
می حجاب از چشم ساقی برگرفت : چشم ساقی باده احمر گرفت
مغلان سرمست شدند و حکایت امیر المؤمنین امیر حمزه جنبانیدند
که حمزه عرب کجاست بختک بختیار گفت حمزه در بند
مصر هست شاید که این زمان او را کشته باشند زوبین
بر کتم گفت اگر حمزه را کشتید فهو المراد و اگر نه جان از من
کجا برد تو آنچه وعده کرده بودی بمن رسان کتم برخواست
پیش بادشاه سر بر زمین نهاد و گفت ای بادشاه دختر
در خانه داشتن خطر هست و برای دامادی به از شهزاده
زوبین کسی نیست بختک بختیار درین سخن با کتم یار شد

شاه ازین کلمات چون مار بپیچید ولیکن چیزی سخن گفتن نتوانست
و آهسته خواجه بزرجمهر را طلبید و گفت ای وزیر واقعه
ضعیف مرا پیش آمده است چه فرمائی اگر این زمان زوبین را
بدامادی قبول نکنم می ترسم که کار دشوار شود و ملک خراب
گردد اگر قبول کنم دختر بمغل چگونه دهم شاهان عالم مرا چگویند
خواجه بزرجمهر گفت حالا قبول کن دختر را با آن کسیکه
نوشته است او را خواهد رسید شاه قبول کرد کتیتم زوبین را
در پای نوشیروان انداخت شاه او را کنار گرفت
زوبین گفت کسی را در میدان باید فرستاد تا شهزادی
مهرنگار را اینجا بیارند قباد کتیتم را گفت اختیار کردند و برای
آوردن مهرنگار زود در میدان روان کردند قباد کتیتم در میدان بیامد
چون مهرنگار این خبر شنید غمناک شد همدرین بودند که آوازه
رسید که امیرالمومنین حمزه از میدان چهار گروه فرود آمده است
قباد کتیتم فی الحال از میدان بگریخت دیگر روز امیر در میدان آمد
و تمام کیفیت معلوم کرد و از آمدن خود شکر خدا تعالی
بجا آورد و در قصر مهرنگار رفت هر دو ملاقات کردند
در عیش شدند و امیر فرمان داد تا خانهای ملوکان
غارت کنند ولیکن آدمی را دست نزنند کروان

عرب در غارت شدند عمر معدی کرب از قضا در خانهٔ کتم درآمد
بمجرد درآمدن نظر بر دختر کتم افتاد و مبتلا شد و آن
دختر را در بغل گرفت و در بارگاه خود آورد و گفت من
ترا در نکاح خود آرم تو مرا بشوهری قبول کن دختر گفت
تو آدمی نه دیو هستی من ترا هرگز قبول نکنم و عمر امیه
در خانهٔ بختک بختیار رفت و دختر او را در بارگاه خود آورد
و با وی عقد بست این خبر را امیر رسید عمر امیه و عمر معدی کرب را
طلبید و گفت من شما را منع نکرده بودم که دست در آدمی
زنید و خانها غارت کنید چرا دختران مردمان را بیاورید
عمر امیه گفت این دختر مرا بالطوع و رغبت خود قبول کرده
ولیکن دختر کتم عمر معدی کرب را قبول نمیکند امیر گفت
آن دختر را پیش من بیارید عمر معدی کرب گفت اگر این
دختر کتم مرا قبول نکند خنجر در شکم خود زنم امیر بخندید
و گفت آن دختر عاقل و بالغ است اگر ترا قبول
نکند من چه کنم پس دختر را به نزد امیر آوردند امیر گفت
ای دختر عمر معدی کرب را چرا قبول بشوهری نمیکنی
دختر کتم گفت یا امیر با آدمی بده او دیو است امیر گفت

او برادر من است و بازوی راست من است و کنیز را از دامادی
او شرم باشد و مهر نگار دختر را نزد خود طلبید و پند داد
آخر الامر دختر او را قبول کرد پس بطالع خوب نکاح
او بعمر معدی کرب و عمر امیه خواندند و در جشن شدند این خبر
در لشکر شاه نوشیروان شنیدند بختک بختیار بکنیز گفت
ای پهلوان دامادی عمر معدی کرب مبارک باشد کنیز گفت
ای حرام زاده عمر معدی کرب لایق دامادی من است به از که باشد
ولیکن خود را بگو که عمر امیه دزد دامادی تو شده است پهلوانان
شنیدند بختک بختیار شرمنده شد زوبین گفت
بختک بختیار خاطر جمع دار که انتقام تو من خواهم کشید
و الله اعلم بالصواب **داستان بیستم روان شدن** امیر المومنین ۲۰
امیر حمزه در بادیه اخضر و جنگ کردن با مغلان و زخم
خوردن امیر در سر از دست زوبین کاوس و بردن
خنک مهتر اسحاق علیه السلام امیر را در مکه مبارک
شریف و گرد گرفتن کفار مکه را راویان اخبار چنین
آورده اند که چون امیر المومنین امیر حمزه علیه السلام
از جشن از ترویج نکاح عمر امیه و عمر معدی کرب فارغ شدند

ازبرای

از بدان کوچ کرد و مهرنگار را برابر ستید و راه بادیه اختیار گرفت
چون دو سه منزل رفت با یاران اتفاق کرد که ما بجنگ
بختیار میرویم مهرنگار را برابر بردن خطاست به این باشند
که شهزادی مهرنگار را و زنان عمرامیه و عمر معدی کرب را در مکه
روان کنم و مقبل حلبی را برابر ایشان بفرستیم یاران گفتند
مصلحت آنست که امیر پیغمبر باید پس شهزادی مهرنگار را
با چهار هزار بنده و کنیزک و خواجه سرایان در مکه
روان کردند و مقبل را با چهار هزار سوار برابر مهرنگار
فرستادند و امیر فرمود از انجا کوچ کنید و منزل و مراحل
می بریدند و نزدیک لشکر کفار رسیدند امیر فرمود تا نامه
برای نوشیروان بنویسید بزبان امیر صاحب قران امیر
المومنین علیه السلام نامه نوشت اول بنام خدای تعالی
و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام از پیش حمزه عبد المطلب
بن هاشم بن عبد مناف بر تو که بادشاه هفت کشور
ظالم و عادل خطاب بدانی و آگاه باشی که من در
خدمت کاری تو چه تقصیر کردم اول تو گفتی که سر لندهور

بیاری دختر خود بزنی خواهم داد و من لندهور را زنده بتو
آوردم و تو دختر را باولاد مرزبان دادی و از دست
گستهم زهر داهندی و بعد ازان در مصر و روم و یونان فرستادی
ازانجا غرض هند کشانیده در هند داهندی بار سبعا این زمان
از آن بلا الشنعه خلاصی بخشید این زمان دختر را با مغل بکنده نعل داد
خدا تعالی مرا رسانید و این بیچاره ازین بلا خلاصی یافت اکنون
بر تو آمده ام اگر از کردارهای خود باز گردی و با من بصلح
پیش آئی و دختر را بخشنودی حلال من گردانی فهو المراد
و اگر نه بربّ کعبه از شومت تو چندان کافر از ته تیغ
آرم که حساب آن خدا تعالی داند نامه مرتب شد بعمر امیه
دادند عمر امیه بستید و روی سوی لشکر شاه هفت کشور
آورد چون نزدیک رسید بالای بلندی برآمد و نظر بر لشکر
کفار کرد هیچ پایان ندید با خود گفت ای عمر تو درون لشکر
درآمدی و در بارگاه نوشیروان رفتی بمجرد دیدن نوشیروان
خواهد فرمود بگیرید این عیار را مرا از کرنجلی چاره نیست
میان چندین لشکر کدام سو بگریزم این اندیشه در خاطر کرد
و باز گشت و برآمد آمد و کیفیت باز نمود امیر گفت
نامه از دست عمر امیه بستید و گفت من این نامه را

در ایوان

در میدان بدست نوشیروان خواهم داد امیر در این سخن بودند
که اسقبنایوس از کرسی خود برخواست و سر بر زمین نهاد
و گفت ای جهانگیر نامه بمن ده که بر نوشیروان برسانم
امیر گفت جائیکه عمرا امیه دل ننهاده تو چگونه برسانی و چگونه
خواهی رفت اسقبنایوس گفت از اقبال امیر خواهم رفت
و سلامت خواهم آمد هر چند انکه امیر او را باز داشت
او نشنید پس امیر گفت سلاح خود پیش من آر اسقبنایوس
سلاح خود پیش امیر آورد در هر پاره سلاح صحف ابراهیم
علیه السلام میخواند و اسقبنایوس را پوشانیده وداع کرد
و گفت برو بخدا ایتعالی سپردم اسقبنایوس تنها روانه شد
در لشکر بعید در آمد چندانکه شب افتاد هنوز در بارگاه
بادشاه نرسید با دل خود گفت که شب میان لشکر
رفتن مصلحت نیست چهار پاس شب جائی بگذرانم
چون صبح دمد در بارگاه بادشاه بروم پس بایستاد
و چپ و راست نظر کرد بارگاهی بلند دید پرسید
این بارگاه کیست گفتند که این بارگاه شهزاده
لهراسپ بن فخر پور است اسقبنایوس گفت

لمهراست را خبر کنید پهلوانی از پایهٔ کرسی امیر المومنین حمزه
برسالت در پایهٔ تخت شاه هفت کشور میرود شب افتاد
اگر اجازت دهی در دهلیز تو فرود آید شب بگذراند لمهراست
چون این کیفیت بشنید سنگ از بارگاه بیرون آمد و دست
اسقفیانوس بگرفت درون بارگاه برد با خود بنشانید
گفت بتحقیق بدان که من از آرزو که باز وصف امیر المومنین
حمزه شنیده ام عاشق او شده ام با بندگان او بارم
از دین خود بیزارم اکنون تو دل فارغ دار که پنجاه هزار
غزلیق آهن فولاد برابر خود دارم اگر فردا از بارگاه نوشیروان
کسی بر تو زیادتی کند انصاف از و بستانم و ترا سلامت
از بارگاه بیرون آرم برابر تو بر امیر بروم اسقفیانوس ازین کلمات
خوش شد و خرم خاطر گشت و شکر خدا تعالی بجا آورد تمام
شب با لمهراست بعیش بدل گشت چون روز شد سوار شد
و در لشکر درآمد تا دو پاس روز دیگر درون لشکر رفت
بعد از آن در بارگاه نوشیروان رسید و نیزه در زمین زد
و از اسپ فرود آمد و اسپ را ببست و بانگ زد
که بروید و خبر بپادشاه برسانید که رسولی از پایهٔ

ایلچی امیر

کسی امیر عرب آمده است وکیلان در بارگاه نوشیروان را از آمدن
اسقفیانوس خبر کردند فرمان شد تا درون درآید اسقفیانوس
درون بارگاه درآمد و گفت السلام علیکم ای خواجه
بزرجمهر وعلیکم السلام ای فرزند خوش آمدی بختک بختیار
گفت خوش آمده است ولیکن عجب باشد که خوش برود
خواجه گفت ای بدبخت چرا خوش نخواهد رفت
زوبین کاوس بر اسقفیانوس گفت ای بیخبر بوجود
پادشاه تو خواجه بزرجمهر را چرا خدمت کردی اسقفیانوس
گفت بخدمت کسی است که خدای تعالی را بشناسد
و دین حضرت ابراهیم خلیل الله علیه السلام را بداند پس نوشیروان
گفت ای یونانی چه پیغام حمزه آورده بگو اسقفیانوس
نامه را بوسید و بر دست نوشیروان داد و خود بپشت
شمشیر گرفت پا ایستاد و منتظر جواب شد و شاه در نامه
خوانده بود بختک بختیار در گوش زوبین گفت ای شهزاده
یکی را بفرمان تا عقب اسقفیانوس درآید چنان تیغ را
بر فرقش زند تا بساق رسد زوبین یک مغل در شکنه

اشارت کرد تا زخم زنند خواجه بزرجمهر اشارت بچشم کرد اسقنیابوس
دریافت که چیزی در عقب قادر شده است سبک بگردید و تیغ
کشید در کمر او چنان زد که چون خیار بریده شد زوبین نعره زد
که بزنید عرب کشکینه خوار را بفرمان صد هزار تا در صد هزار
مبارزان در آمدند و تیغ ها برکشیدند و بر اسقنیابوس زدند
اسقنیابوس در میدان در آمد و جنگ میکرد هر چند که نوشیروان
منع میکرد که بار یعنی جنگ نکنید کسی نمی شنید لهرست
بن یوباشی با پنجاه هزار سوار در بارگاه در آمد و شمشیر
بر مغلان زد و اسقنیابوس را میان کرده سلامت
بیرون آورد و در راه لشکر امیر حمزه گرفت زوبین کاوس
و کافران دیگر حیران ماندند که لهرست چگونه اسقنیابوس
یکی شد چون لهرست نزدیک امیر رسید خبر به امیر المومنین حمزه
رسانیدند که اسقنیابوس سلامت با پنجاه هزار
سوار آمد امیر با تمام مبارزان بنشست الله چند گروه استقبال
با بندگان گرد لهرست در پای امیر افتاد امیر او را در کنار
گرفت اسقنیابوس را بنواخت و خلعت شاهانه
بر ایشان داد لهرست را اسلام تلقین کرد

بلی در بارگاه

پس در بارگاه فرود آمدند شب در عیش گذرانیدند چون روز روشن شد
امیر فرمود تا طبلهای جنگ فرو زدند با سپاه قاهره سوار شدند
آواز کوس لشکر امیر در لشکر کفار رسید لندهوران باز و بهلی
و با سپاه بعد سوار شدند و منتظر آمدن امیر بودند زوبلی
طاووسی به بختک بختیار گفت که مرا حمزه عرب را بنمایید که کدام
لشکر امیر برآمدند باد بر مقدم گرد و آن گرد قلع دبیران
لشکافت از میان آن سپاه شد و در سایه علم مردی پنجه گز قد
برکشیده و شکم از یال مرکب گذشته و پیکان زانو او از گوش
اسب گذشته و چهارده هزار سوار و با چهل و چهار برادران
در عقبش پیدا شدند چون نظر زوبلی بر و افتاد گفت
حمزه عرب اینست بختک بختیار گفت حمزه نیست
این سرلشکر حمزه است که این را عمر معدی کرب گویند زوبلی
گفت حمزه این را چگونه گرفت بختک بختیار گفت بضرب
یک مشت در خاک انداخت زوبلی از این سخن حیران ماند
بعد عمر معدی کرب بهفتصد پیل میمنه و بهفتصد پیل میسره و عقب
او حمزه عرب روبرو گرده صد و ده گز قد برکشیده بالای
پیل منکلوس سوار شده آمد زوبلی گفت مگر حمزه این است
بختک بختیار گفت این شهزاده هرمز پسر

این را لندهور بن سعدان شاه نام دارد زوبین گفت حمزه
این چنین عاد یار را چگونه مسخر ساخته بختک بختیار گفت حمزه
دوال کمرش گرفت بر سر برد و بر زمین زد زوبین گفت ای بختیار
تو گفتی که حمزه عرب کشکینه خوار و پشمینه پوش است از دست
کسی که اینچنین کارها برآید و یاران او اینچنین باشند اورا
کشکینه خوار پشمینه پوش نتوان گفت گفتم گفت حمزه
عرب با جادو و سحر گرفته است و این تجمل تمام از آن ماست
زوبین گفت این تجمل شما آخر بمرزی برده است چرا اینچنین
نمیگویی گفتم خاموش باش بعد لندهور فوج دیگر با چتر و مراتب
پیدا شدند زوبین گفت این کیست بختک بختیار گفت این را
چیول بن شمیال گویند برادر لندهور است بعد آن لشکری
دیگر با فوج و چتر زرکرده پیدا شدند زوبین پرسید ایشان کیستند
بختک بختیار گفت شهزاده کان بنگاله اند یکی را نام
اورنگ و دوم را گورنگ نام است چرا پور کان لندهور
باشند پس ایشان با ده هزار سوار اسقفیا پوش و صد پوش
پیدا شدند زوبین پرسید ایشان کیستند بختک بختیار
گفت یکی همان است که برسالت آمده بود دوم

برادر اوست

برادر اوست بعد ایشان با بیست هزار سوار و با دو چتر دیگر
پیدا شدند زوبین آنها نیز رسید بختک بختیار گفت این
شهزاده گان روم اند یکی را اسقلان میگویند دوم را اسقلانیت
گویند بعد ازان آواز دمامه برآمد زوبین گفت اینچه آواز
مگر حمزه می آید بختک بختیار گفت ای عیاران عمر امیه اند
درین بودند که عمر امیه پیدا شد معلق زنان در عقب او ده هزار
بنده زرین کمر و زرین قبا و کلاه زرین اسپان تازی بر دست
گرفته زوبین گفت ایشان پیاده چرا می آیند بر اسپان
سوار نمی شوند بختک بختیار گفت چون صاحب ایشان
پیاده است هرآینه بندگانش چرا نباشند و بدیدن
عمر امیه تمام مغلان در خنده شدند و حیران ماندند
گستهم گفت ای زوبین چه میخندی کاشکی اگر هزار حمزه
بودندی مگر یکی ازین دزد نبودی بعد ازان آواز علم اژدها
پیکر برآمد زوبین پرسید این چه آواز است بختک بختیار گفت
این آواز علم امیر حمزه است زوبین گفت اینچنین علم برای او
که آراسته کرده است بختک بختیار گفت بجانب خواجه
بزرجمهر اشارت کرد و گفت این جادوگر راست کرده

خواجه تبسم کرد و گفت لعنت بر جادوگران باد ای حرام زاده
همدرین بودند که سایهٔ علم آفتاب اهل عرب صاحب قران
مشرق و مغرب امیر حمزه عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف پیدا آمد
عقب او یازده برادر و سی هزار سوار ترکی و هندی و حبشی
پیدا آمدند زوبین چون امیر را دید گفت ای بختک بختیار همین مرد
کوتاه قد حمزه است که پهلوانان عادیان را حلقهٔ بندگی در گوش کرده است
بختک بختیار گفت همین است پس میدان بیاراستند تا کدام
مرد آهنگ میدان کنند یا کدام مرد نام خود عیان سازد که امیر المومنین
حمزه علیه السلام بر گردد و در میدان درآمد و ترتیب جولان نمود
بسم فرس خاک بر چرخ گردون بیفشاند و بآواز بلند گفت
هر که داند و یا نداند انا حمزه عبد المطلب هر که آرزوی سعادت
و شقاوت باشد در میدان مقابل من بیاید زیرا چه اگر کشته شود
شقاوت باشد اگر زنده گرفتار گردد و ایمان خدا تعالی
و رسول خدای آرد اهل سعادت باشد چون امیر در میدان آمد
و مبارز طلبید زوبین گفت ما جنگ حمزه را ندیده ام اگر
از سپاه شاه مبارزی در میدان رود و با حمزه ضرب کند
موازنه حمزه دریافته شود بعد از آن روز دیگر جنگ
با کنم بختک بختیار گفت در سپاه پایه از پهلوانان گستهم دیگر
مرد کجاست که مقابل حمزه بتواند شد در تمام سپاه

ایران و توران

ایران و توران بجنگ بختیار چون نام کیتم گرفت کیتم در دل
گذاشته که ای دل مردن بزیر سنگ به که زنده بزیر سنگ آید
مرا ضرورت شد که در میدان بروم ولیکن اگر زنده
از میدان باز گردم بختیار بکشم پس ناچار روی در میدان
آورد امیر چون کیتم را در میدان بدید از خود سلاح جدا کرد
زوبین گفت ای شاه امیر حمزه چرا سلاح دور کرد نوشیروان
گفت حمزه سوگند خورده است که در آن زور با کیتم ملاقات
شود بی سلاح او را بکشد زوبین گفت بی سلاح او را چگونه
خواهد کشت شاه گفت ما را نیز هم چنین عجایب است دید
تماشا کنیم تا در میان ایشان چه شود کیتم چون امیر را بی سلاح
تیغی برکشید و اسپ را برکرد و شمشیر را بر امیر یکبار رسید امیر دست
دراز کرد و قبضهٔ او برگرفت با تیغ بهم در هوا داشت کیتم هر چند
زور کرد دست رها کردن نتوانست عاجز شد پس امیر چنان
زور کرد که دست او کنده شد و تیغ از و جدا شد
امیر بدست دیگر همان تیغ کشید و او را از دست گذاشت
خنگ را برکرد کیتم سپر بر سر آورد امیر تیغ بر سر او چنان زد
که سپر دو پرکاله شد و تیغ در خود رسید و از خود در سر رسید
و از سر در حلق رسید و از حلق تا سینه و از سینه

تا کمر و از کمر تا نه زین رسید گستهم دو پرکاله در زمین افتاد دلیران
گستهم چون آن حالت بدیدند با لشکر خود یکبار رکاب برانگیختند تاختند
پهلوانان چنانکه زره بر گرد و عمر امیه را گفت از لشکر ما کسی
نجنبد ایستاده تماشا کنید پس امیر در سپاه گستهم افتاد و تیغ دو
دستی میزد ؛ دو دستی چنان میگذارید تیغ ؛ که جان داران
خصم شد ماند دریغ ؛ تیغ زنان بر قباد گستهم رسید و اسپ را
بر گرد رکاب بر گردن قباد گستهم چنان زد که چون خیار بریده شد
بعد از قارون رسید بر کتف حمایل چنان زد که حمایل فرود آمد
پس از آن برادر گستهم رسید در کمرش چنان زد که چون خیار دو پاره شد
بعد از آن گستهم رسید قادر شد بر فرقش چنان زد که تا ساق
رسید لشکر گریخت درون سپاه در آمد امیر در میدان ایستاد
و مغلان حیران ماندند و جنگ امیر حمزه معاینه کردند و زوبین
گفت ای شاه امروز از میدان باز گردید زیرا که امیر حمزه
امروز جنگ کرده اگر از لشکر ما برو فتح باید گویند که امیر
سست شده بود پس طبل بازگشت زدند هر دو سپاه
فرود آمدند و آن شب بروز بدل کردند ؛ روز دیگر
کین جهان پر غرور ؛ یافت از سر چشمه خورشید نور ؛
ترک روز آخر که باز زرین سپر ؛ هندوی شب را بتیغ

افکند

افکند سر بر کینه و بلا چو از خواب دوشینی بر آمد
آنکه بخفته است نجنبید خداست و آنکه بجنبید بود خداست
قدس و تعالی آفتاب خوش رنگ سر از دریچه چرخ چنگ
دریای پر نهنگ بر کوه بر سنگ زد عالم ظلمانی را بنور
نورانی فسور گردانید خزنده و چرنده مرغ ها و مور
از جای بر آمدند ستیزه روزگار سر بر نهادند گردن از کلاه
بر افکندند خفتان جنگ بستند کمرها جنگ نام آوران
محکم کردند بغرید و کوس بنالید نای تو گفتی قیامت
در آمد ز پای چون آواز غریدن کوس نای ابر گسلی
بشنید مهر زالی چرخها درنده دیدی که بزم صرصر و نفیرها بهوا خاستند
علم های جولان آمدند با با سلطانی تهنیتها روزگاران
نام صلابت کارزار میسره و میمنه بیاراستند و قلب
جناح راست کردن آهن دلان جنگ پیش گرفتند و بز
دلان راه گریز بی نجستند قلب کافران چون کوه
آهنین باد رفتن گاو بانی بجای شمار نعره از گردان بر آمد
بانگ کوس و نای و زوبین بر آمد که چرخ خیره ماند
گو یا مردان و آتش گویا ز مردان بر فلک رسید
میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ مردان کنند

و بانکدام مرد نام خود را عیان سازد که شاه مرد میدان
تاج بخش سلطان حلقه افکن گوش سرکشان رسول آخر الزمان
علیه السلام یعنی امیر حمزه عبد المطلب روی در میدان کرد
و نعره زد که هر کرا آرزوی مردن است در میدان آید
از سپاه زوبین کاوس مبارزی در میدان تاخت
که سیصد و دو گز قد داشت و به نهصد منی گرز کار میکرد مقابل
امیر بایستاد امیر پرسید ای پهلوان چه نام داری آنمرد
گفت مرا مرد افکن زابلی گویند امیر گفت بیار تا چه
داری مرد افکن دست بر گرز برد امیر سپر بر سر آورد و گرز
بر سر چنان زد که آواز گرز و سپر در فلک رسید و صدای
در بیابان افتاد و مردان عالم گفتند اگر حمزه سد اسکندر است
ازین گرز در خطر است ولیکن نجنبید دست و بازوی امیر
عرب چون مرد افکن دید و باز گشت امیر را چون اژدها
ایستاده دید گفت احسنت ای حمزه پدری که ترا
زاده است و مادری که ترا پرورده است اینچنین حمله
رد کردی امیر گفت ترا سه حمله دادم یکی آورده
دو حمله دیگر بیار مرد افکن دوم بار دست بر گرز برد

و اسپ را بر گرد و گرز بر سر بگردانید و بر امیر حواله کرد
که سفید و شگفت رگ امیر خبردار گشت پس حملهٔ
سیوم بر امیر آورد امیر نیز آنرا رد کرد پس نوبت
امیر رسید دست بر گرز هشام زبینه کرد که یک هزار
صد منی بود و خنگ مهتر اسحاق علیه السلام را
بر گرد امیر گرز بر سر مرد افگن چنان زد که پشت
اسپ بشکستند مرد افگن در خاک افتاد و دست
بر تیغ برد تا خنگ را پی کند امیر سبک از اسپ فرود آمد
و اسپ را در عقب خود انداخت و گرز دویم
بر سر مرد افگن چنان زد که از هر موی مرد افگن آب
چکید و گرز سیوم امیر بر سر شنی زد مرد افگن هزار دشواری
رد کرد پس گرز میان هر دو مبارزان چندان
زدند که آفتاب میانهٔ فلک رسید دست بر تیغ
بردند تیغ ها در دست شان مانند اره گردید
مرد افگن دست بر نیزهٔ خطی و دمشقی و تیغ هندی
برد و بر گرد و بالای سر بگردانید و بر سینهٔ امیر رسانید

امیر آن نیزه بگرفت و زور کرد و از دستش ربود و بگردانید
و بر کمر مرد افکن چنان زد نیزه قطره قطره شد ولیکن
مرد افکن از صدر زین نجنبید پس دست بر کمند ابریشمی
بردند و در یکدیگر انداختند از حلق تا کمر آوردند و اسپان
برکردند آواز تراق تراق برآمد هر دو کمندها بشکستند
نه این را فتح بود و نه آن را ظفر پس دست در دوال کمند
همدیگر بردند چنان زور کردند که هر دو اسپان تا زانو
در زمین مالیدند هر دو پیاده شدند امیر بر عمر امیه فرمود
که ای عمره خواهم زد عمر امیه کلاه خود در هوا انداخت
لشکر امیر دانستند که جهانگیر نعره خواهد زد و دست
ساقهای موزه خود بردند پنبه برکشیدند و در گوشهای
خود و در گوشهای اسپان محکم کردند امیر نعره زد مرد
افکن را بر سر برد چنان بگردانید که همه لشکرها آفرین
کردند بعد از گردانیدن بر زمین زد و دست پالش
به پشت تسلیم عمر امیه کرد چون نعره زده بود چند
هزار اسپ مغلان سوار خود را بر زمین زدند و از آن
صحرا ابرش گرفتند عیاران عمر امیه اسپان را [illegible]

کرده در لشکر خود آوردند پس طبلهای بازگشت زدند
لشکرها فرود آمدند امیر عرب و عجم حمزه عبد المطلب بدولت خانه
بر کرسی پهلوان جهانی بنشست و مرد افکن را پیش خود طلبید
گفت ای نا اهلی من ترا چگونه گرفتم مرد افکن گفت
چنانچه مرد مرد را گیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند
مرد باش یا در خدمت مردان باش بگو خدا تعالی
یکی است و دین مهتر ابراهیم علیه السلام بر حق است
مرد افکن گفت یا امیر هفت برادر دارم چون هر هفت را
بگیری بیک اتفاق هر کاری که باشد قبول کنم امیر فرمود
تا آن زمان مرد افکن را در بند بدارید که برادران او بدست
آیند پس روز دیگر طبل جنگ فرو کوفتند چون شیران
وحشی دل شو قند هر دو لشکر یکی از برای خدا تعالی
دوم از برای مهابت و صد فوجها مقابل یکدیگر بایستادند
و میدان بیاراستند که آفتاب اهل حرب امیر حمزه
عبد المطلب در میدان در آمد ترتیب جولان کرد و بسم
فرس خاک بر چرخ گردون فشاندند از لشکر کفار

مرد اسد از ابلهی برادر مردافکن روی بمیدان آورد و گرز
بکشید و بر سر امیر زد امیر با شیب سپر رد کرده بوقت
بازگشت دست برد و دوال کمر او آورد و از اسب ربود
و بگردانید و بر زمین زد و عمر امیه او را نیز به بست
راوی روایت کند از استاد کتاب حکایت کند
که امیر عرب شش برادر مردافکن را بدست آورد
که شب افتاد :: شب آهنگ بر چرخ گردون شکست
همه چرخ در هم شکست :: طبل آسایش زدند لشکرها
فرود آمدند امیر فرمود تا هر هفت برادران ابلهی بیارند
بحکم آوردند امیر فرمود که بگوئید خدا تعالی یکی است و دین
مهتر ابراهیم علیه السلام برحق است ز ابلهیان اقرار کردند خدا یکی
یکی است و بر زبان گفتند که همچو تو مرد را اینچنین قوت بخشیده است
که همچو ما عاد یا نراد را یک نفس مردان لبست و دین مهتر ابراهیم
صلوات الله برحق است بتان و بت پرستان باطل اند
پس امیر فرمود تا بند از ایشان دور کنید و حلقهای شاهی
بگوش شان نهید و عمر امیه حلقهای زرین در گوشت ایشان انداخت

برادران مئ زنهار

و بر کرسی های زرنگار نشانیدند ابلهان خوشدل شدند و دو
جانب امیر صاحب کردند نامه بجانب سپاه خود فرستادند که بتعجیل
در لشکر عرب بیایند چون نامه ایشان رسید موازنه هفت هزار سوار
یکتا کوه شکن از لشکر زوبین زده در لشکر امیر حمزه رکاب ببوسیدند چون
روز دیگر شد طبلهای جنگ آمد هر دو سپاه در رزمگاه حاضر شدند
د میدان بیار استند امیر المومنین امیر حمزه علیه السلام روی
در میدان کرد و مبارز طلبید زوبین کاوس بر سپاه خود گفت
که من در میدان میروم و یک حمله از و ستانم اگر موازنه او
در یابم که حریف چگونه است و چه مقدار زور دارد فهو المراد
و اگر نه اشارت بجانب خواهم کرد باید که تمام سپاه یکبارگی
لگام ریز کنید بر حمزه عرب در آیند که کار او تمام کنید این
وصیت با لشکر خود کرد و در میدان در آمد امیر پرسید که ای
جوان چه نام داری گفت منم زوبین کاوس شاه مغلان امیر گفت
خوش آمدی بیار تا چه داری ز مردی نشان ∴ کمانی کیانی و گرز
گران ∴ شاهزاده زوبین کاوس دست بر گرز برد و ابر
برکرد و گرز بر سر امیر چنان زد که از ضرب گرز جنگ مهتر
اسحاق علیه السلام در ناله آمد امیر گفت دو حمله دیگر بیار

زوبین دو گرز بر امیر پی در پی زد که اگر آن گرز بر کوه زدی کوه سرنشیبی
ولیکن امیر از جای نجنبید پس نوبت بجهانگیر رسید دست بر گرز شام
زنیه زد و بر سر زوبین چنان فرود آورد که آواز در لشکر افتاد
و شعلهٔ آتش از گرز و سپر در هوا رفت از ضرب گرز امیر اسپ
زوبین بشکست و اسپ سقط شد رکابداران اسپ
دیگر آوردند زوبین بر وی سوار شد و اشارت بر لشکر خود کرد
که بزنید این عرب کشکینه خوار را الفرمان زوبین همه لشکر
بجنبید و جلو ریز کردند سپاه امیر آن حالت بدیدند ایشان نیز
یکبارگی افتادند ؛؛ دو لشکر چو باهم در آمیختند ؛؛ قیامت
ز گیتی بر انگیختند ؛؛ سیاست بر آمد ز گردان کینه ؛؛ ز چشم جهان
دور شد روشنی ؛؛ پهلوانان امیر تیغها کشیدند و در میان
لشکر تیغ زدند هر کرا بر سر میزدند تا بجگوی غلط میدیدند و هر کرا
در گردن میزدند تا بجو خیار می بریدند و هر کرا بر تارک
میزدند تا دو ساق فرود می آوردند های هوی مردان
و نعره های دلیران تراق تراق عمود گران برهای مردان
تا بجگوی غلطان و تن های دلیران مانند خاک بر آن

در خون های جباران

در خونهای مبارزان همچو سیراب روان کردند و سیل مرکبان
کوسهای دلاوران گرمی شدند امیر به عمر امیه گفت ای دوست جانی
تو پشت مرا نگاه داری و لشکر را بگوی که علم مرا بالای
بلندی برند و خود آنجا آیند و دایره باشند تا کشته نگردید
و پهلوانان را بگو که مردانه جنگ کنند تا هر که را زخم رسد و جنگ
کردن نتواند باید که زیر علم رود عمر امیه گفت یا امیر لشکر کفار
بعید دشت هر یک مرد را هزار کافر گرفته اند یک یک
علاحده اند ایشان چگونه دانند که امیر زنده است امیر گفت
در صبح و شام نعره خواهم زد تا بدانند که من زنده ام عمر امیه
لشکر ضعیف را از لشکر جنگ بیرون آوردند و علم هم بالای
بلندی بردند و آنچه امیر بپهلوانان نصیحت گفته بود دلداری داد
و خود در عقب امیر بیامد و پشت امیر نگاه داشت و شبی در
تف جنگ میکرد که شب افتاد امیر نعره زد مبارزان دل
قوی کردند و در جنگ شدند تمام شب جنگ کردند تا صبح دمید
باز امیر نعره زد برین طریق صبح و شام امیر نعره میزد دلیران
جانبازی میکردند جوهای خون روان شدند و از کشته
پشته بر آوردند راویان اخبار چنین روایت میکنند

که جنگ ایشان دوازده روز گذشت پهلوانان عاجز شدند
و اسپان بر جای ماندند امیر حمزه مست شده تیغ میزد که شب
سیزدهم روز برآمد چندان کفار کشته شدند که حساب ایشان
خدای تعالی داند و هیچ کم نشدند هر بار زوبین کاوس برزن
کاوس بجنگ بختیار لشکرها بشب می دادند و فوج تازه در جنگ
میفرستادند که شب سیزدهم امیر زد یک مرتبه رسید بنظر
زوبین بر امیر افتاد که کلاه خود در حلق افتاده است و موی
سر ایستاده شده است و کف از دهن چندان رفته که جامه زین
سپید شده است و خبر از خود ندارد و تیغ دو دستی میزند
روایت آورده است که امیر المومنین امیر حمزه عبد المطلب
علیه السلام چون در جنگ مغلوب شدی ایشان را خبر از خود
نبوده و کف از دهن مبارک ایشان رفتی و سر برهنه گشتی
القصه چون زوبین کاوس امیر را بدان حالت بدید از
بجنگ بختیار رسید این دیوانه صفت کیست که تیغ
دو دستی میزند بجنگ بختیار گفت این حمزه است زوبین
گفت اگر درین وقت بر سر برهنه او کسی زخم زند کار حمزه

تمام شود

تمام شود بختک بختیار گفت جز تو اینکار کردن که تواند زوبین
گفت اگر عمر امیه از پیش دور شود من توانم زوبین را لشکر شاه
زوبین گفت که بنوعی عمر امیه را از پیش امیر حمزه دور کنید
پس لشکر بیعدد در عمر امیه به پیچیدند و او را از پیش امیر حمزه
علاحده کردند زوبین از عقب در آمد در فرق برهنه امیر تیغ چنان زد
که موی از نه چند انگشت تیغ بر فرق امیر نشست امیر بدان زخم هوشیار شد
و عقب زوبین بگردد تا حریف خود را یابد زوبین در میان
فوجها پنهان شد و فریاد کرد را آورد که چنان تیغ بر فرق امیر حمزه
زده ام تا کمر رسانیدم این آواز در تمام لشکر منتشر شد یاران
امیر چون این خبر شنیدند غمناک شدند اما جنگ میکردند
و خون از سر امیر صاحب قران چندان رفت که تاریکی در چشم
امیر در دوید و دست در گردن اسب به بست و گفت ای خنگ
مرا در مکه مبارک ببر این بگفت و بیهوش شد خنگ دریافت
که امیر بیکار شد خنگ خود را دوانیدن گرفت چون لشکر کفار
امیر را در این حالت دیدند قصد خنگ کردند خنگ بعضی را
از پای و بعضی را بدندان بکشت و از فوج کفار
بیرون آمد و راه مکه بر گرفت صبح دمیده بود

که در مکه رسید خلق مکه امیر را و اسپ را بشناختند شور در مکه افتاد
که امیر آمد خواجه عبد المطلب و مقبل حلبی بیرون آمدند و امیر را
درون حصار بردند از اسپ فرود آوردند بغلطانیدند
و عمر امیه چون آوازه کشتن بشنید تمام مرده گان زاهی دیر
جای امیر را نیافت و منتظر شده بود چون صبح دمید آواز
نعره امیر نیامد تمام پهلوانان نا امید شدند ناگاه عمر
ابلق خنگ بشناخت دید که جانب مکه میرود خون
چکان میرود بتعجیل عمر بدوید شد امیر را نیکو تجربه نا بیده بودند
که عمر امیه در مکه رسید استره بکشید موی زخم امیر بسترد
و دارو بر زخم نهاد و محکم ببست و مقبل حلبی را گفت
بتعجیل سوار شو و صلاح امیر بپوش و بر خنگ امیر سوار شو
برابر من بیا پس مقبل حلبی همچنان کرد با چهار سوار شده
برابر عمر امیه جانب کفار براندند و سنگ رسیدند عمر امیه
گفت یکبار که حمزه گویان در کفار در آیید همچنان
کردند کفار مقبل حلبی را بر خنگ مهتر اسحاق علیه السلام
بدیدند راست دانستند که امیر حمزه است
و میان خود گفتند ندانستیم که این عرب بمرد

ادخود زنده شده

او خود زنده شده است از بیابان شد یکبار رنگهای ناخوش
زدند و شکست کردند و راه گریز پیش گرفتند بختیار
چون دید که لشکر گریخته منهزم شد بانگ زد و گفت
ای مهتران حمزه در جهان نمانده است این مقبل حلبی است
که عمر امیه دزد او را برین طلسم آورده است لشکر
کفار بار دوم فراهم آمدند و بازگشتند و دنبال لشکر
امیر کردن سیاه آمد چون دید که لشکر کفار بازمی آید
آه جگرسوز برآوردند عمر امیه گفت ای مبارزان
دل قوی دارید و یک جا شده جنگ کنید تا الله تعالی
چه کند پهلوانان یک جا شدند و مقبل را پیش انداختند
و در جنگ شدند چون ساعتی بگذشت مقبل بسیار کفار را
شکست کفاریان خود گفتند که این جنگ بختیار
دشمنی ماست میخواهد که تمام ما درین کشته شویم باز نگشتند
هرچند که زوبین باز میکرد مغلان نمی کشتند و بر زوبین
تیغ نمی کشیدند و میگفتند که سیزده شبانه روز
جنگ ما کردیم یک مرد عرب را کشتن نتوانستیم ایشان زدند
و نیمی از ما کشته شده زوبین دم درکشید و طبل آسایش

و هر دو لشکر فرود آمدند و سپاه امیر از آنجا در قلعه آمدند
و دروازه‌ها به بستند و خندق‌ها پر آب کردند و برج
بارو و حصار مردان فرو گرفتند چون روز روشن شد
آواز طبل جنگ از لشکر کفار بر آمد سوار گشتند و در میدان
آمدند چون دیدند که لشکر امیر اینجا نیست دنبال کردند
در قلعه بیایند و قلعه را گرد گرفتند فرود آمدند لشکر
امیر و خلایق قلعه از بالای حصار شده جنگ میکردند
و تیر میفرستادند و کفار را گرد حصار گشتن نمیدادند
امیر تا هفت شبانروز بیهوش بود بعد هفتم روز
چشم بگشاد و روی مهرنگار بدید پرسید مرا چه شده است
شاه‌زادی مهرنگار تمام کیفیت عرض داشت کرد
پس امیر گفت مرا گرسنگی بغایت گرفته است
اگر قدری شوربا باشند بیارید چون لشکر امیر
درون حصار در آمده بود آنچه موجود بود مهرنگار
از برای لشکر عطا کرده بود و آنچه برای علوفه
خود داشته بود آن نیز خرج شده بود و راه
نبود که غله‌های دیگر از بیرون بیاید و برسد

تا چند ای مهرنگار

هر چند که مهرنگار تفحص کرد گفت غله نیافت چند گاه را
تا یک طبق آرد دهید طبق زر بستانید کسی نداد مهرنگار
شرمنده شد امیر را گفت یا جهانگیر چه کنی چون شب
افتاد مهرنگار در دل گذرانید که ای دریغ امیر از من
طعام طلبید بمن نباشد زهی افسوس برخواست و جامهٔ
عیاری بپوشید و تیر و کمان بستید و بران دروازه
که عمر معدی کرب بود برفت عمر معدی کرب چون
او را بدید گفت ای عیار تو کیستی مهرنگار گفت
منم فتح عیار دروازه باز کن تا در لشکر کفار روم
و طعام بی اندازه بیارم و نیچی نمودهم و بنجی لشکرم
عمر معدی کرب بشرط نیمهٔ طعام دروازه بگشاد
مهرنگار از مکه بیرون آمد در مطبخ خانهٔ زوبین
کاوس رفت و یک خوان برآورد و چند دیگ گوشت
بخته بدست گرفت روان شد ناگاه پای در طناب
خیمه رسید در زمین افتاد آواز در گوش رسید
آواز در لشکر بهار چهار طرف بر آمد زوبین فرمان
داده بود که بمجرد آنکه آواز دزد شنود تمام لشکر

مستعد شده سوار شود و مشعل‌ها روشن بیفزایند چون کفار
آوازه دزد بشنیدند جمله یکبارگی سوار شدند و دانستند
که عمر امیه است گرد گرفتند و کسی نزدیک نمی آمد شهزادی
مهرنگار تیر در شست گرفت و سپر پیش داشته بود که هر کس
نزدیک می آمد شهزادی تیر چنان میزد که با زین میدوخت
زوبین هر بار میگفت ای مردان هر که این عیار دزد را
میگیرد خواهرزادی خود را برو دهم از خوف شهزادی کسی
نمی آمد عمر امیه بدروازه دیگر درآمده بود چون غلبه
دزد بشنید گفت الله اکبر کیست که بنام من دزدی
میکند گفت میروم او را ببینم چون بیاید نظر کرد
مهرنگار را بشناخت انگشت بدندان گرفت و خود را
لباس زابلیان کرد و بر زوبین آمد و گفت ای شهزاده
اگر این دزد را من بگیرم مرا چه خواهی داد زوبین
گفت ترا ابد ابادی قبول کنم و همشیره زادی خود را
نام زد تو گردانم عمر خدمت کرد و نزدیک مهرنگار آمد
مهرنگار یک تیر بجانب او انداخت عمر امیه جست زد
تیر او خطا شد دوم تیر در شست آورد نزدیک
نرسید بزبان عربی گفت که من عمر امیه هستم تو راست

بایستاد

بالشتاد و تاتار در گردانم گرم چون مهرنگار معلوم کرد
که عمر امیه است راست بالشتاد عمر امیه درآمد شهزادی را
برگرفت و باواز بلند گفت که بدانید و آگاه باشید
که امیر عرب چشم از زخم گشوده و از مهرنگار شوربا طپیده بود
چون در خانه شهزادی چیزی موجود نبود مهرنگار
برای عیاری آمده بود الله تعالی شما را کور کرد و سرافراز سانید
اینک میبرم اگر کسی مرد است از من بستاند این گفت
چون باد پرید زوبینی چون این شنید تاج از سر فرود آورد
و بر زمین زد گفت افسوس هزار افسوس که از کرده
کسی چندین خونریزی میشود اسان بدست آمده بود
ولیکن بخت یاری نداده نوشیروان هزار شکر خدا تعالی
بجا آورد آفرین بر عمر امیه کرد چون نزدیک حصار رسید
از مهرنگار پرسید که از کدام دروازه بیرون آمده
بودی شهزادی گفت از دروازه عمر معدی کرب
آمده بودیم عمر امیه از ان دروازه رفت و بانگ
بر عمر معدی کرب زد که طعام بسیار آورده ام در باز کن

پل عادیان در باز کرد عمر امیه مهرنگار را درون فرستاد و
عمر معدی کرب را گفت می شناسی که این کیست عمر معدی کرب
گفت سپید انم که فتح عیار است عمر امیه مشت در رگ
گردن او زد و گفت ای شکم بزرگ مهرنگار بود برای
طعام خوردن امیر خود را بیرون زده بود عمر معدی کرب
چون نام مهرنگار شنید دست بر دست زد و در پای عمر امیه
افتاد که امیر را نگوئی که درین دروازه رفته بود پس عمر امیه
بار دیگر در لشکر کفار رفت و در مطبخ خانهٔ زوبین در آمد دیگها را
دجوالها را از برنج برداشت و بر عمر معدی کرب آورد
و گفت این را نگاه دار تا بار دیگر بیاریم تا یکجا کرده جمله یاران را
قسمت کنم و خود باز در مطبخ خانهٔ نوشیروان رفت
آنچه برداشت توانست آورد تا آن زمان پل عادیان
آن پخته را تمام گردانید و ناپیدا کرد عمر امیه گفت این دیگهای
طعام که خورده گفت قدری گوشت بود در دهان
انداختم عمر امیه بخندید و گفت این دیگها بخوری تا من
بروم طعام دیگر بیارم تا زمانیکه عمر امیه برای آوردن
طعام دیگر رفت عمر معدی کرب این دیگ نیز بخورد

162.

۱۰۰۶۴

چون عمر امیه بیامد دران دیگها ی طعام بدید گفت ای شکم
بزرگ حصهٔ طعام یاران بخوردی عمر معدی کرب گفت
ای دزد ازین طعام شکم یکی سیر شود بگو برابر تو بیایم تا سیر شوم
عمر امیه گفت تو و من بروم تا چیز دیگر بیارم پس هر دو
برامدند و در بارگاه زوبین رفتند که زوبین اندوه کین
در خواب رفته است ... دارو ی بیهوشی کشید
و بینی دماغ زوبین داشت چون دم در کشید درون دماغ
رفت عطسه زد بیهوش شد عمر امیه بجامهٔ خواب
برداشت در کتف گرفت و به عمر معدی کرب آورده
تسلیم کرد نوبت دوم نوشیروان را آورد و نوبت سیوم
بختک بختیار را آورد چون روز شد هر سه را پیش
امیر حمزه آورد چنانکه چون امیر ایشان را بدید گفت
ای دزد ایشان را برای چه آوردی عمر امیه گفت
بکشم تا غوغا فرو نشیند امیر حمزه گفت نباید گشت
مردان عالم مرا چه گویند که حمزه را عیاری بود که مردان را
بدزدی بردی و میکشتی عمر امیه گفت ثالث

خواهیم کرد امیر گفت این تو دانی ولیکن شاه نوشیروان را از
زنجانی پس عمر امیه روغن مغز بادام و سرکه ها بکشید
در بینی ایشان چکانید عطسه زدند هر سه بیدار گشتند
و خود را در بارگاه امیر دیدند حیران ماندند پس فهمیدند
پس عمر امیه گفت بالای دروازه ایشان را ببرند
و نصب کردند هر سه را بالای دروازه بردند گفت
چه میگوئی شما را بردار کنم تو در لشکر کفار افتاده هم
در ماتم شدند که این چه شد عمر چه بازی باخت
پس زوبین گفت ای عمر امیه اگر تو مرا این بار
خلاصی دهی و جان بخشی کنی سوگند لات بزرگ خود
که فردا در ملک خود روم نوشیروان و بختک
بختیار نیز همین گفتند پس عمر امیه گفت مرا چه
میدهید که شما را رها کنم گفتند هر چه میطلبی
بدهیم هر یک چهار لک تنکه زر سرخ و هزارگان
شتر پر غله و نعمت های دیگر بتعجیل بطلبید
تا در حق شما جان بخشی کنم زوبین برادران

خود را با تو واز بطلبند

خود را با آواز بلند گفت که هزار شتر پر غله و نعمت های
دیگر و چهار لکه تنکه زر سرخ رود بفرستید بر زن کاوس
فی الحال موجود کرده در مکه رسانید مثل آن نوشیروان
و بختک بختیار را آوردند پس عمر اول زوبین را
غلطانید دو صد چوب ناتراش زد بعده بختک بختیار را
غلطانید و دو صد چوب زد بعده نوشیروان را در معرض
لت آورد خبر بمهرنگار کردند شاهزادی مهرنگار
عمر را منع کرده فرستاد که شاه را نخواهی رنجانید آنگاه
شاه را نه زد پس دست بر استره برد نیم ریش زوبین
و بختک بختیار را نیز بتراشید و نیم گذاشت یک
شملت نیز از هر یک دور کرد و یک گذاشت
سرهای ایشان چهار ترک تراشید بعد از آن هر سه را
گذاشت در لشکر در آمدند هر که زوبین و بختک بختیار را
میدید خود بیهوش می شدند زوبین گفت من در
ولایت خود میروم این بار عمر امیه مرا زنده گذاشت
بار دیگر مرا زنده نخواهد گذاشت بختک بختیار
بدبخت گفت دل فارغ دار که امیر حمزه هرگز

کسی را کشتن نخواهد داد عمر امیه کسی را بعیاری کشد
حمزه در جهان بدنام گردد و نام او کسی بمردی نبرد
زوبین گفت اگر همچنین است من هرگز زوم نام مهرنگار را
بدست بیارم چون غله درون حصار رفت
لشکر امیر بهیچ شدند و پهلوان نیز هیچگو شده بود
و زخم فراهم آمده بود هر روز در خانه کعبه میرفت
و خدای تعالی را پرستش میکرد و الله اعلم بالصواب

داستان بیست یکم آمدن پریان در مکه شریف از کوه ۲۱
قاف بخدمت امیر حمزه و رفتن امیر صاحب در کوه
قاف و کشتن عفریت دیو و نره دیو را و گردیدن
لشکر امیر شهر شهر راویان روایت آورده اند که
در کوه قاف شهریست تمام عمارت او از زر
سرخ است و او را شهرستان زرین گویند و دران
شهر پریان بودند پادشاه ایشان را ارزنج گفتندی
و نود هزار پری در امر او بودند و در کوه قاف دیوی بود
عفریت نام که او پادشاه نود هزار دیو بود عفریت را
در سر افتاد که شهر پریان را بگیرد کل دیوان جمع شدند

در شهرستان زرین روان شدند چون برسیدند پریان
طاقت نیاوردند ملک خود را گذاشتند دیوان
قابض شدند چون پریزاد در پریشانی عمر گذشت ناامید
شدند و این از ربع راو زیری بود سلاسل پری نام
و نیک دانائی و منجم روزی شاه پریان از سلاسل
پری پرسید که ای وزیر در رمل ببین که وقتی شهرستان
زرین بدست ما آید سلاسل در شمار شد و بخندید
و گفت خواهد رسید از ربع گفت چگونه خواهد رسید
سلاسل گفت بواسطهٔ آدمی زاده شهرستان
زرین بدست ما آید و آنچنان است که وقتی در خانه
شاه پریان پسر تولد شد که او را رعدشاه گفتندی
پری گفت صورتیکه پسرم دارد هیچ پیری و آدمی را
نیست من گفتم هم امشب در ملک عرب پسری
تولد شده است که به ازین صورت دارد شاه پری
سلاسل را گفت اگر چنین است مرا بنمائی شاه پری
و من و مادر رعدشاه در آن شهر رفتیم و بچه را دیدیم

شاه آن بچه را در کنار گرفت مرا گفت همچنین است
که تو میگفتی چون آن بچه بگریست قوم شاه او را
شیر داد و رعد شاه را در گهواره غلطانیده بود
چون بگریست مادر بچه او را شیر داد اکنون آن بچه
در میان آدمی زاده پهلوانی خواسته است که کسی
هم سر او نیست و مرگ عفریت نیز بار بنغالی بدست
او کرده است اگر او بیاید ملک ما بر دست آید شاه
پریان گفت او آدمی ما پری بگفته ما چگونه در این
مقام بیاید سلاسل گفت آوردن او کار من است
پس وزیر پریان و رعد شاه و چند پریهای دیگر را
برابر گرفت و میوه های گوناگون کوه قاف برداشت
و در مکه آمدند روزی امیر صاحب درون بیت
الحرام مشغول بود که پریان آمدند و خدمت کردند
و میوه ها را پیش داشتند و ناپیدا شدند امیر
چون این تمام تماشا گرد متحیر ماندند و عمر امیه را

165

۱۰۶۷

بانگ زد و آن کیفیت بگفت و میوه‌ها را قسمت
فرموده تا قسمت یاران کنید چون قسمت عبد المطلب
رسید و آن کیفیت بشنید گفت آن صورت‌ها
که فرزندم دیده است آن پریانند چون بار دیگر
به بیند سوگند مهتر سلیمان بدهید که بالبتید فی الحال
خواهند البتاده مطلوب خود خواهد گفت روز
دیگر امیر صاحب بر عادت قدیم درون تکیه مشغول
بود که پریان بیامدند سر بر زمین نهادند بنجا استند
که بروند امیر سوگند مهتر سلیمان علیه السلام داد دیوان
بالبتادند سلاسل دست رعد شاه بگرفت
و در پای امیر انداخت و گفت یا امیر این برادر
شماست پهلوان پرسید شما چه طایفه اید سلاسل
گفت ما پریانیم و این شاه زاده پریان است
امیر گفت ما آدمی و تو پری برادر من چه گونه باشد
تمام کیفیت بگفت امیر چرا نماند پرسید

۹۱۲۶

چه مطلوب دارید گفت بدیدن امیر آمده ایم اینقدر
گفت و باز گشتند پهلوان این کیفیت پریان بر مادر
پدر گفت مادر چون گفتهٔ امیر بشنید گفت شبی در گهواره
بچه بگریست من برای شیر دادن برخاستم نظر کردیم که حمزه
نبود اما صورتی مانند حمزه بود باز در آن گهواره داشتم
بعد زمانی چون بدیدم که حمزه است من این سر بکسی
نگفتم چون امیر از مادر این سخن بشنید کلمات پریان را
استوار داشت چون روز دیگر شد امیر درون کعبه بود
که پریان بیامدند امیر گفت مرا راست بگوئید چه مطلب
دارید سلاسل گفت پادشاه ما از ربع پریست تمام
کیفیت عفریت دیو و نمودن تجرم را تقریر گفت
پهلوان گفت من میتوانم که آن دیو را بکشم سلاسل
گفت بعظمت خدا تعالی امیر او را خواهد کشت پهلوان
اگر سبب من ملک شمان برسد زهی سعادت ولیکن
کجا کوه قاف و کجا من و منی که روم ولی بیایم پریان گفتند
میان هجده روز خواهیم برد و باز خواهیم آورد پهلوان

قبول اد

قبول کرد و گفت که فردا در بارگاه من بحضور یاران 1069
حاضر شوید و این کیفیت بگوئید تا رخصت از یاران
بستانم و برابر شما در کوه قاف روم روز دیگر شد امیر
در بارگاه خود نشست جمله گردان عرب حاضر شدند
که پریان آمدند و پرده حجاب بر گرفتند و کیفیت
پیش یاران گفتند یاران رخصت دادند و تاکید
کردند که زود بیائی امیر گفت ای یاران هیچ غم
مخورید که در هجده روز خواهم رفت و خواهم آمد
انشاء الله تعالی در میان نیاورد باریتعالی او را هجده
سال بداشت پس امیر یاران را از او داع کرده وصیت
نمود که ای یاران و ای دوستان بجای من مهر نگار
و عمر امیه را بدانید و عمر امیه و مهر نگار را بشما امانت
می سپارم بمحافظت تمام نگاه دارید و گردان عرب
قبول کردند امیر گفت ای پریان ما را لشکر کفار
گرد گرفته است چند روز فرا فرصت دهید تا
ایشان را از دور کنم پریان گفتند این عهد بر ما نیست

پس پریان تیغ ها می کشیدند و در لشکر کفار افتادند
شاه نوشیروان نگاه کرد که سرهای مردم از تن جدا می شوند
اما کشنده را کسی نمیدید و در بارگاه زدیکی بهمین
حال پیدا شد چون کفار این عجایب بدیدند از الحاد
بگریختند و میگفتند که خدای تعالی غریبان آمده است
تیغ میزند چون لشکر از مکه بیرون شد پریان آمدند
و سر بر زمین نهادند امیر گفت بیارید چیزی که بروی
سوار شوم یک چهارپای آوردند پریان امیر را نشاندند
و روان شدند و در هوا بردند یاران میدیدند که از
چشم حاضران چهارپای ناپدید شد چون یاران
امیر را ندیدند بیتما شدند و زار زار میگریستند
همدران بود که نوشته خواجه بزرجمهر رسید
چون مهر نگار مهر وا آن نوشته باز کردند که اول
بنام خدای تعالی و مدح ابراهیم علیه السلام از بزرجمهر حکیم
بر تو که ای فرزند دیبنی عمر امیه زمهری بدانی
و آگاه باشی که امیر حمزه در کوه قاف رفت

وعده هجده روز

وعده هجده روز کرده است انشاء الله تعالی نگفت اورا
در کوه قاف هجده سال خواهد ماند جمله دیوان و پریان
و اهرمنان و ناشناختنان و گاو سران و اسپ سران
و سگ سران و جمله بلاها که خداتعالی در کوه قاف
آفریده است جمله را زیر و زبر و زیر تیغ خواهد آورد
و بعد از هجده سال بر شما خواهد پیوست آن فرزند چنان
کند که از مکه بیرون آید و با تمام لشکر و با مهرنگار سوی
مغرب شود و در تنجه قرار گیرد زیرا که با عزیزان
در تنجه ملاقات خواهد شد عمر امیه چون نامه بخواند
شور در بارگاه افتاد تمام گردان عرب در گریه شدند
و مهرنگار خود را خراب میکرد عمر امیه گفت آنچه
بودنی بود شد هر چه خواست خدا بود کرد اکنون
کفار نشنیده است ما از حصار بیرون آییم و سمت
مغرب بروم تا بنده کجا برد و کجا قرار دهد پس از مکه
بیرون آمدند و سه منزل ببر فتند که این خبر بکفار
رسید نوشیروان بن قباد شهریار زوبین کاوس
و شیرزان کاوس و بختک بختیار و هژبره بالنکر

بیعد د قاهره قهرمان در رسیدند و در جنگ شدند
گردان مهرنگار را برخنگ مهتر اسحاق علیه السلام
سوار کردند و تا چهار هزار سوار بنده و خواجه سرایان
و کنیزکان و مقبل حلبی را پس پشت ایستاده کردند
خود در میان کفار افتادند و جنگ میکردند
دگر دان عرب بازمی راندند و خود سوی مغرب
می گریختند که مدت ۳ شبان روز بر آمد عمر امیه
عیار را فرستاد که درین حوالی تفحص کنید که هیچ
شنیده شد عیاران عمر امیه خبر آوردند که شهری
هست که او نیستان گویند عمر خود را صورت بختک
بختیار ساخت و جامهای زردوزی پوشید و بر اسب
سوار شد و چند سوار دیگر در رکاب شدند و پیش
حصار رفت و گفت امیر نیستان را خبر کنید
که خواجه بختیار آمده است و بگوئید که مهرنگار را
از غربیان ستدیم و غربیان دنبال ما میگذارند
اگر درین حصار درایم دل فارغ شده انصاف

از غربیان ستانیم

از غریبان لشکر نیم امیر نیستان بالای حصار سوار شد
خواجه بختک بختیار را انکو شناخت گفت من بنده
پادشاهم لتعجیل شهزادی را درون حصار درآرید عمر امیه
کسان فرستاد شهزادی مهرنگار را با مبارزان
لتعجیل بیارند بمجرد شنیدن لتعجیل آوردند و بر دروازه
بایستادند دروازه را باز کردند درون حصار درآمدند
بمجرد درآمدند عمر امیه بر پهلوانان اشارت کرد تا امیر
نیستان را با بزرگان صفه نشاندند و لشکر را طلب فرستاد
تا درون حصار درآمدند و دروازه‌ها ببستند و خندقها
پر آب کردند و باز و حصار گرفتند حساب نمودند
که علوفه ۳ سال موجود بود شکر خدا تعالی بجا آوردند
و بعیش مشغول شدند و لشکر کفار نیز آمدند و حصار را
گرد گرفتند فرود آمدند **راویان روایت** چنین کنند
باز آمدم بر قصه امیر عرب چون امیر عرب را پریان
از مکه در هوا بردند بوقت نماز پیشین در دامن کوه قاف

فرود آمدند و میوه ها پیش امیر آوردند و شراب مهیا
کردند امیر صاحب قران علیه السلام میوه و شراب
بخورد و قدری قرار گرفت باز پریان امیر را برداشتند
و بالا بردند روز دیگر بالای کوه قاف فرود آمدند
و گفتند یا امیر به بین که آن شهر سنگدلستان نمایان امیر
گفت شما کجا خواهید بود پریان گفتند یا امیر ما
طاقت جنگ دیوان نداریم از دور شما را تقویت
خواهیم داد امیر برخاست وضو کرد و دوگانه نماز
ادا کرد و سلاح پوشید و گرز بر کتف نهاد و سمت
شهر سنگدلستان زرین روان شدند چون بر دروازه
رسید هیچ کس را ندیدند و درون کوچه و محلات میگشت
هیچ دیوی را ندید و عنقریب تمام دیوان در شکار
رفته بود پهلوان گشت کنان در باغی رسید نظر کرد
یک دیوی در باغ درختان را آب میدهد دیو چون
امیر را بدید نعره زد و بیل بر امیر انداخت

امیر جستن زد

۱۰۰۷۲

امیر جست زد یک طرف افتاد بیل خطا شد پهلوان تیغ
بر دیو زد دیو بر زمین افتاد گفت ای آدمی زاد یکی دیگر
بزن تا این دیو جان بدهد امیر زخم دیگر زد دیو تندرست شد
و در جنگ بایستاد و برین طریق امیر تیغ میزد و آن دیو
زخم دیگر التماس میکرد باز تندرست می شد تا میانه
روز شد هر دو مانده شدند دیو در سایهٔ درختی
قرار گرفت امیر نیز در سایهٔ درختی بنشست
چپ و راست می دید که پیری پیدا شد امیر چون
آن پیری را دید بایستاد و خدمت کرد آن پیر امیر
صاحب قران را در کنار گرفت و گنبد روئی فراز گرفت
امیر در گنبد وری نگاه کرد نان و ماهی بود چون تناول
کرد از پیر پرسید تو کیستی پیر گفت منم خضر پیغمبر ع
برای تلقین کردن تو آمده ام ای فرزند دیوی را بحلی باید
یک زخم باید زد و دوم نزنی تندرست می شود یک زخم
زخم بگذار تا بمیرد از آن زخم پس خواجه خضر باز گشت
و امیر بر دیو آمد و دیو را از خواب بیدار کرد دیو بیل را

برگرفت بر امیر حواله کرد همان شیر بر سینهٔ دیو چنان زد
که از پشت او بگذشت دیو بر زمین افتاد و میگفت یکی
دیگر بزن تا این دیو جان بدهد امیر گفت من هرگز زخم
دویم نزنم که اول نادان بودم که زدم دیو چون دید
که امیر زخم دیگر نمی زند سر بر سنگ زد و جان بداد امیر
شکرانه خدا تعالی بجا آورد و زمانه بود که آواز نعره
دیوان پیدا شد و پهلوان از حصار بیرون آمد سر راه
بایستاد که فوج های دیوان پیدا شد هر دیو که امیر را
میدید حیران ماند و فریاد میکرد آدمی زاد تا که
پادشاه دیوان رسید که او را عفریت دیو گفتندی
چون عفریت امیر را بدید گفت هاشند دیو که آدمی را
بزند یک گروه دیو اسپان سنگ بکتف گرفته در برابر
آمد و زخم انداخت پهلوان جست زد جای
دیگر بایستاد و اسپان سنگ بزمین رسید دیو
برخواست تا سنگ بردارد امیر صمصام را

دادم آمیسی چنان زد

١٢٥٠

١٠٧٣

برکمر شش نودکه نیمی کمر دیو بریده شد و در خاک غلطید
و گفت ای آدمی زاد یک زخم دیگر بزن تا این
دیو بمیرد امیر گفت حاجت زدن نیست که مرا
استاد اینچنین نیاموخت دیو سر خود را بر زمین زد
جان بداد دیگر دیو در میان درآمد اسپان سنگ
برداشت پهلوان دست بکمان برد و خدنگ
در زه کمان پیوست ❀ ز دست چپ اندر ستون خم
کرد راست ❀ غریو از خم چرخ چاچی بخاست ❀
تیر بر سینه دیو چنان زد که از پشت او بیرون رفت
دیو بر زمین افتاد سر بر سنگ زد جان بداد دیو دیگر در میدان
درآمد از آن نیز امیر بیک زخم بهلاک کرد بعده هیچ دیوی
نجنبید که عفریت فریاد میکرد کسی باشد که این آدمی زاد را
بکشد و یا زنده برمن آرد هیچکس گفته او نمی شنید یک دیو
پری دران میان بود گفت ای عفریت من از مهتر
سلیمان علیه السلام یاد دارم که او گفته در آخر الزمان
مردی را الله تعالی در کوه قاف بیارد حمزه باشد

که او دیو از ایشند و کوه قاف را از دیوان صاف کند
این آن حمزه است که پیدا شده است عفریت
چون این کلمات بشنید از غصه بر جوشید و آسیا سنگ
بر سر آن دیو چنان زد که در خاک پست شد و خود
در میدان بر امیر آمد پرسید ای آدمی زاده چه نام
داری امیر گفت امیر المومنین حمزه عبد المطلب
گویند عفریت گفت ای حمزه یک زخم مرا بر سر گیر
امیر بخدا التجا کرد پناه جست و سپر بر سر آورد و گفت ای
عفریت بیار ناچه داری عفریت آسیا سنگ
برداشت و بر سر امیر چنان زد که آواز آن در کوه
قاف افتاد امیر حمزه علیه السلام تا زانو در زمین
رفته بود چون عفریت نظر کرد امیر را زنده یافت
دست بالا بر برد و خواست که زخم دیگر بر امیر زند
پهلوان تیغ بکشید و جست زد و در کمر عفریت
چنان زد که عفریت دو پرکاله شد و جان برداد

چون دم ...

چون ده هزار نره دیوان پادشاه خود را کشته مرده
یافتند یکبارگی بر جوشیدند و بر پهلوان در آمدند امیر
تیغ دو دستی میزد و میان دیوان خون ریزی میکرد
مدت سه شبانروز بر آمد روز چهارم شد میان خود
گفتند مدت سه شبانروز جنگ کردیم پانصد
دیو کشته شدند و این هنوز سلامت است
ما دیوانه ایم که با این جنگ کنیم یکبارگی نعره زدند
و از پیش امیر ناپدید شدند پهلوان نظر کرد جز دیوان
مرده دیگر ندیدند شکر الله تعالی عز و جل بجا آورد
و در کناره حوض شهرستان زرین در آمد خود را
و سلاح خود را شست و دوگانه نماز ادا کرد
که بود هزار پری سر بر زمین نهادند ازریع پیشتر شد
پهلوان با ازریع که پادشاه پریان بود ملاقات کرد
ازریع دست امیر بگرفت و درون شهرستان
زرین برده و بر تخت نشاندند طعام ها که خورش
پریان بود در پیش امیر آوردند امیر طعام بخورد

ساقیان سیم ساق سرو قبا زرین در گردش آورده
سه شبانروز امیر با پریان در عیش بود والله
اعلم بالصواب **داستان بیست دویم** کشتن امیر حمزه با
دیو را که پسر عفریت بود و رفتن لشکر امیر در حلب
و خواستن امیر دختر که او را آسمان پری نام بود چون
امیر حمزه دو سه روز در جشن ماند لعیده بر سلاسل گفت
که من مهم شما آخر کردم اکنون مرا در لشکر من برسانید
سلاسل قبول کرد دیوان که مسخر ایشان بودند طلبید
و گفت که امیر را بچند روز در میان آدم زاد برید
یک دیو گفت در سه شبانروز برم دیو دویم
گفت در دو شبانروز برم سیوم گفت در یک روز
شب برم پریان همون دیو را اختیار کردند امیر را گفت
ای جهانگیر در خزانه ما بیائی و تماشای کنی اگر چیزی
در رغبت شود قبول کنید پس امیر در خزانه پریان
در آمد و تماشا کرد چندان زر و جواهر و مروارید
بدید که حساب آنرا خدا تعالی داند در دل امیر

هیچ قبول نیفتاد

هیچ قبول نیفتاد امیر گفت که ازین چیز در خزانهٔ ما
بسیار است پریان گفتند ای امیر البته چیزی قبول فرمایید
تا دل ما پریان قرار گیرد امیر نظر کرد یک کلاه و یک چابک
کهنه آویخته دید هر دو را پسندید و گفت مرا بگویید که این کلاه
و چابک از آن کیست و بچه کار می آید سلاسل گفت
این چابک و کلاه از آن مهتر سلیمان پیغمبر است صلوات الله علیه
هر بار که بر دیو خشم کردی ازین چابک سیاست فرمودی اگر
آن دیو ملول شدی این کلاه بر سر نهادی و ناپیدا شدی
و همه را بدیدی و او را کسی ندیدی پهلوان گفت همین دو چیز
از شما قبول کردم بمن عطا کنید پریان دم نزدند امیر در دل
گذرانید که این کلاه برای عمر امیه می باید و چابک مرا بکار
خواهد آمد پس پریان چهارپایی را آوردند امیر بر آن
نشست و پریان را وداع کرد دیو آن چهارپایی را
بر سر گرفت و پرواز نمودند مواز نیم روز رفت امیر را
خواب بسیار آمد بر دیو گفت ای دیو فرود آر تا قدری
بخسپیم دیو گفت ای امیر این مقام دیوان است

تر افزود آمدن مصلحت نیست هر چند که دیو بیچاره
بگفت امیر نمی شنید عند الضرورت دیو امیر را فرود
آورد پهلوان از چهار پای بر زمین جامهٔ خواب
بگسترانید و کلاه بر سر نهاد و زیر درختی در خواب شد
دیو چون امیر را ناپدید دید متحیر ماند و منتظر آمدن
امیر بود که او را جرباد دیو گفتندی برای کینهٔ پدر خود
در شهرستان زرین میرفت چون در آن مقام
رسید دیوان چهار پای را و دیوان پریزاد بدید
آن دیو را گرفته بر جرباد آوردند جرباد از آن دیو
پرسید بگو درین چهار پای که بود و کجا میبری دیو تمام
کیفیت باز نمود دیوان هر چند که امیر را تفحص کردند
نیافتند پس آن دیو را بکشتند و چهار پای را
بشکستند و دو دیو دیگر را از آنجا بنشانیدند
و گفتند اگر حمزه ازینجا پیدا شود شما او را بکشید
و جرباد با تمام دیوان در شهرستان زرین

الف ۱۰۰ پریازا

رفت و پایزا بیرون کرد تخت را فرو گرفت پایزیان
سرگردان شدند و منتظر آمدن آن دیو بودند که امیر حمزه را
برده بود چون پهلوان از خواب بیدار شد کلاه از سر
برداشت و دیو خود را مرده یافت و چهار پای
شکسته دید غمناک شد و آن دیو که حرپا گذاشته بود
چون امیر را بدیدند هر دو از عقب در آمدند و بر امیر
چسپیدند پهلوان هر دو را بر زمین زد و خنجر برای
کشتن از نیام بکشید دیوان گفتند الامان الامان امیر
گفت راست بگوئید که دیو مرا که کشت دیوان تمام
کیفیت بامیر گفتند امیر گفت اگر مرا در شهرستان
زرین ببرید من شما را امان بدهم دیوان قبول کردند
و راه بر امیر شدند در راهی میرفتند که کوه‌های شدید
پیش آمد امیر از فراست دریافت که دیوان در مکر
و دغا هستند تیغ برکشید هر دو دیو را بکشت و خود
سمت شهرستان زرین روان شد ناگاه در کناره
دریای رسید عاجز شد در دل گذرانید که ازین دریا چگونه

عیوق نام صمصام برکشید و چند درختی کهنه ببرید تخته‌ها
راست کرد صورتی زورق ساخت میوه و آب
شیرین در زورق نهاد و در دریا انداخت و هر طرف
که باد می‌برد زورق میرفت بعد از چند روز
آب شیرین و میوه تمام شد امیر را تشنگی غالب شد
بالضرورت یک کف دست آب از دریای شور
بخورد بمجرد خوردن آب دریا بیهوش شد ناگاه
تموج دریا آمد امیر را با کشتی بهم زد بر تخته افکند پهلوان
هوشیار شد بایستاد بمجرد استادن تا زانو در خلاب
رفت زور کرد تا بیرون آید فروتر میرفت
تا به حلق رسید عاجز شد خدای تعالی را یاد کرد و دست
بدعا برد چون پریان بدیدند که از رفتن امیر مدتی
گذشت و آن دیو نه آمد از ریع سلاسل را گفت
ای وزیر رملی بزنی ببینم دیو که حمزه را برده بود تا غایب
نیامده است ساسل رمل بزد و گفت که هیهات

یا پهلوان امیر حمزه

هیهات امیر حمزه در مقامی تنگ افتاده است نود هزار
پریان تک تک شده امیر را تفحص میکردند ناگاه
دران مقام رسیدند پهلوان را دران خلاب دیدند
پهلوان را ازان بیرون آوردند و شستند امیر
گفت مرا باز در شهرستان زرین برید پس امیر را
برداشتند در مقامی که اول بار می بودند باز
فرود آوردند باستادند پریان خود ناپیدا شدند
امیر دامن زره در میان زد و گرز هزار صد منی
در کتف انداخت و سوی شهرستان زرین
روان شد پیش دروازه رسید دست چپ بر کرده
راست و دست راست بر کرده چپ نهاد و
در میان در میان هر زانو آورد و چنان نعره زد
که تا شانزده فرسنگ زمین و زمان و کوه صحرا
و دشت بیابان در جنبش آمدند و دیوان از
هیبت آن آواز دیوان در خود بلرزیدند
جبابک دیو را گفت در میدان برو و دیو

در میدان در آمد و اسیا سنگ بر امیر انداخت امیر
یک طرف جست زد و اسیا سنگ بر زمین افتاد
دیو دست دراز کرد تا اسیا سنگ دیگر بستاند پهلوان
تیغ در کمرش چنان زد مانند خیار بریده شد دیو
در خاک بغلطید و گفت ای آدمی زاد یک تیغ
دیگر بزن تا این دیو جان بدهد امیر گفت از استاد
خود همین یک زخم زدن اموخته ام دیو سر بر سنگ زد
بدوزخ رفت دیو دیگر در آمد آنرا نیز امیر بکشت
دیو سیوم در میدان در آمد همان دید که یاران دیگر
دیده بودند بعد ازان کسی نمی جنبید حو با دیو اسیا
سنگ بر داشت و مقابل امیر آمد و اسیا سنگ
بر امیر حواله کرد پهلوان دست بر کمان برد و تیر
خدنگ در بحر کمان پیوست شصت برابر داشت
و در سینهٔ حو با دیو چنان زد که تیر از پشت او
بیرون آمد دیو در خاک افتاد و الحاح میکرد که ای
حمزه یک زخم دیگر بزن تا این دیو بمرد امیر نمی زد
پس حو با سر بر سنگ زد و جان بداد و دیو ان

دیگر دام

۱۰۰۷۸ دیگر بر آمیر در آمدند و در جنگ شدند پهلوان صمصام
و قمقام را بکشتند و در میان دیوان افتاد و هر کرا
بر سر می زد سر چون گوئی می غلطید و سیلاب خون
روان شد سه شبانروز بر آمد دیوان میان خود گفتند
و شمار کردند چند هزار دیو کشته شدند یکبار یک نعره زدند
و ناپیدا شدند آمیر در آب در آمد و سلاح و اندام خود
بشست و بر زخمهای خود دارو به بست و دوگانه نماز
گذارد چون سلام داد نود هزار پری را پیش خود استاده
دید با رود عم پریان پهلوان از درون حصار شهر بودند
در تخت نشاندند و جامه شادمانی گردانیدند آمیر مست شد
و پریان را تماشا میکرد و خدای تعالی را ثنا میگفت در میان
این پریان آسمان پری نام بود خواهرزادی شاه پریان بود
چنان صاحب جمال بود که پریان دیگر پیش او بخدمت و کنیزکان
بودند ناگاه چشم آمیر بر جمال او افتاد و عاشق و
مبتلا شد پریان در یافتند با خود گفتند چه خوب بود
اگر آمیر حمزه آسمان پری را بزنی قبول کند

برین واسطه چند گاه در کوه قاف بماند پریان رضا
دادند واز پریان نیز سلاسل بیشتر شده پیش امیر
سر بر زمین نهاد و آهسته در گوش امیر گفت ای جهانگیر
تو بر آسمان پری نظری داری و عاشق می بینیم اگر بگوئی
ترا بزنی دهیم امیر گفت زهی سعادت من پس آنچه
در رسم دین وملت ایشان بود بجا آوردند و آسمان
پری را تسلیم با امیر حمزه کردند امیر روز و شب با آسمان پری
مشغول بود و بعیش میگذرانید باز آمدیم بر سر قصه گردان
عرب چون علوفه تمام شد عمر امیه گفت ای یاران ازین
حصار بیرون باید آمد پس تمام لشکر مستعد شدند واز
شهرستان بیرون آمدند و در دریای بیابان غوطه
خوردند و جنگ کنان بسمت مغرب رفتند بعد از
چهارم روز در حوالی عرب حلب رسیدند مقبل حلبی
بر برادران خود نوشته فرستاد که بدانید و آگاه باشید
که امیر حمزه در کوه قاف رفت ما با جمله یاران امیر
حمزه مهر نگار را گرفته میکردیم و لشکر کفار عقب
مانی کند از دو الکنون در حد شما رسیده ام باید که

آن برادران

آن برادران چنان کنند که با لشکرهای خود بیرون آیند
و ما را یاری دهید و پیش کرده درون حصار حلب بیارید
چون بر شهزادگان حلب نامهٔ برادر مقبل رسید ناصر حلبی
و طاهر حلبی و عادل زرین که هر سه برادران مقبل بودند
با سه هزار سوار بیرون آمدند و بر لشکر کفار زدند امیر را
پیش کرده درون حصار در آوردند دروازه را
بربستند و خندق‌ها پر آب کردند و برج بارهٔ حصار
مردان محکم گرفتند و حساب علوفه کردند سه سال را شد
کفار حصار حلب را گرد گرفتند فرود آمدند چون مدت
سه سال گذشت باز یاران با لشکر هم بیرون شدند
و بر لشکر کفار زدند جنگ کنان سمت مغرب
بیرفتند بعد سیوم روز نزدیک شهر مشعر رسیدند
و در شهر مشعر دو شهزادگان بودند یکی را محراب
مشعری گفتندی و دیگر را آردشیر مشعری میگفتندی
و ایشان بیشگان مهر نگار بودند چون تمام اخبار

بشنیدند با خود گفتند که نوشیروان پیر شده است
و عقل بر باد داده که خود را و دختر را فضیحت
میکیند اگر ما درین وقت کار لشکر امیر حمزه را دستگیری
نشوم یکی شوم و مهر نگار را از فضیحت رهانیده نشوم
اگر امیر حمزه بیاید بر ما لطف بی اندازه کند پس محراب
مشعری و آرد شعری با سپاه خود بیرون آمدند
و دستارهای خود در گلوی اسپان بستند و تیغ ها
برکشیدند و نعره زدند و حمزه گتان گویان در لشکر
کفار زدند کفار چون نام حمزه بشنیدند هم باز شکستند
و سپاه امیر را بسلامت درون حصار شهر در آوردند
و دروازه ها را بستند و خندق ها پر آب کردند
و کفار بیامدند و گرد حصار فرود آمدند و در جنگ
شدند و الله اعلم بالصواب داستان بیست سیوم ٢٣
بیرون آمدن امیر صاحب از شهر ستان زرین و بر
انداختن دیوان ها و بلا از کوه قاف چون امیر
المومنین امیر حمزه علیه السلام از گشتن حرب فارغ شدند

و با آسمان پری

۱۰۰۸

وبا آسمان پری در عیش بود مدت شش ماه گذشت
آسمان پری را حمل ماند و در مدت تمام دختر زاد امیر او را
قریشی نام کرد روزی پهلوان و آسمان پری یکجا نشسته
بودند امیر را مهرنگار یاد آمد و شعلهٔ فراق درون
سوز کرد چشمهای پر آب کرد آسمان پری نظر کرد
چشمهای امیر پر آب دید پرسید ای امیر چرا
آب در چشم میکنی امیر گفت ای نادان مرا دوستی
در میان آدمی زاد است که از کردهٔ او خاطر خراب
و چشم پر آب و دل کباب است آسمان پری گفت آن دوست
چه کسست امیر گفت آن دختر پادشاه هفت
کشور نوشیروان است که مهرنگار نام دارد آسمان پری
گفت چون نام مهرنگار شنید در دل غیرت زد
گفت ای امیر هنوز آرزوی داری که بران
آدمی زاد بروی امیر گفت چاره دارم آسمان
پری گفت ازین ها دل فارغ دار که استخوان

هاى تو در کوه قاف بریزد امیر چون این کلمات بشنید
تیغ برکشید آسمان پری از پیش بگریخت پهلوان گفت
بعظمت خدا تعالی که مرا در این مقام آورده است
تا که مهرنگار را ملاقات نکنم نام پریان بزبان نیارم
این بگفت و سلاح بپوشید و از شهرستان زرین
بیرون آمد از زرع و سلاسل با فوجهای بیامدند و هر
چند که بر امیر التجا کردند یا امیر بازگرد و ترا در درد ۳
روز بر دوستان برسانیم امیر نشنید و بگفت
بپای خود خواهم رفت پس بازگشتند و امیر سمت
دنیا گرفته و می راند ∴ بکویش میروم یا کشته گردم ∴
چو بخت امروز یاری مینماید ∴ باشد از روز که بینم
روی جان فرسائی تو ∴ دیده خون جدائی ریزم
اندر پای تو ∴ تا که آفتاب گرم شد امیر در سایه درختی
فرود آمد ناگاه از پیش خواجه خضر علیه السلام پیدا شد
امیر چون خواجه خضر را بدید نیکو بشناخت

ایستاده شد

ایستاده شد و در پای خواجه خضر افتاد خواجه خضر
امیر را در کنار گرفت و با خود بنشانید کمند وری فراز
کرد خواجه خضر و امیر هم لقمه شدند بعد طعام خوردن
امیر عرضداشت کرد که ای خواجه خضر حال من چه خواهد شد
و من چگونه ازین مقام خواهم رفت خواجه خضر گفت
خاطر جمع دارید الله تعالی همه آسان خواهد کرد و همین
سمت گرفته برو و هر جا که ببینی دود می آید تو بدانی
که آن چاه دیوان است باید که درون چاه در آیی
و دیو را بکشی امیر گفت درون چاه چگونه در آیم
خواجه خضر کمند از ترکش بامیر داد و گفت این
کمند را بالا بندی و درون در آیی هر چند که
چاه عمیق خواهد بود این کمند دراز خواهد شد
امیر کمند از خواجه خضر علیه السلام گرفت و ببوسید
و در ترکش انداخت و گفت ای خواجه خضر
دیگر نشانهای دیوان چیست خواجه خضر گفت

هرجا که باغی و حوضی ببینی بدانی که دیوان همانجای اند
پس خواجه خضر امیر را وداع کرد و غایب شد
روز دیگر پهلوان روان شده میرفت تا گاه بالای
بلندی برآمد و نظر کرد که جائی دود می نمود قصد آن
مقام کرد چاهی دید بالای آن چاه اسیا سنگ
نهاده اند و یک سوراخی باریک است که بدان
سوراخ دود می آید امیر زور کرده اسیا سنگ از روی
چاه دور کرد دید که دود بسیار بیرون آمد پس کمند را
بر سر چاه به بست و خود فرود آمدن گرفت در ته
چاه رسید راهی دید دران راه پیشتر شد مقام
کشاده یافت ازان پیشتر شد تخت سنگی دید
دران تخت سوراخی هم دید چشم بران سوراخ
نهاد نظر کرد بالای تخت دیوی نشسته دید
که آن دیو را رعد جنی گفتندی موازنه چهارصد
نره دیوان پیش او نشسته بودند و آن رعد جنی
در فکر بود بعد تفکر بسیار سر بالا کرد دیوان را

طلبید

طلبید وگفت که بالائی چاه چه دیدید برتی تحقیق
بگوئید از آن جمله یکی دیو برخواست وسر بر زمین
نهاد وگفت ای شاه من در گشت بودم که از دور
در نظر آمد که حمزه می آید سبک بگریختم وشاه را
خبر کردم پس رعد جنی گفت از سبب آن بلا
درون زمین جای گرفته پنهان شدم وهنوز
دنبال ما نمیگذارد چون رعد دیو درین کلمات بود
که امیر درون در آمد وصمصام برکشید میان
دیوان در آمد رعد جنی آسیا سنگ برداشت
وبر امیر انداخت پهلوان جست زد وصمصام
در کمرش چنان زد که همچو خیار بریده شد
پس بر دیوان دیگر در آمد وکشتن گرفت سیلاب
های خون روان شدند چون تمام دیوان را امیر
بزیر تیغ آورد وشکر خدا سبحانی بجا آورد وبر زبان راند
واز چاه بیرون آمد ودر حوض رسید سلاح خود را

برنشست و وضو کرد دوگانه نماز بگذارند و شکار
بینداخت و کباب کرد بخورد روز دیگر از آنجا روان شد
و راه برید ناگاه از دور چاه بدید قصد آن چاه کرد
آسیا سنگ برداشت و کمند بربست درون درآمد
راهی یافت دران برفت و تخته سنگی
سوراخ بدید نظر کرد در آن سوراخ دیوی دیگر
بر تخت نشسته است با دیوان دیگر پس آن
سنگ برداشت و درون چاه درآمد پادشاه
آن دیوان که بود او را ارزق چینی گفتندی
ارزق چینی چون امیر را بدید نعره زد و آسیا سنگ
برداشت و بر امیر انداخت امیر جست زد سنگ
خطا شد امیر نیز چنان زد که در سینه آن بنشست
و از پشت او بگذشت دیو بر خاک افتاد و جان
بداد پس در دیوان دیگر درآمد و تمام دیو را بکشت
و از آنجا بیرون آمد و [illegible] بیاسود

باز آمدیم بر قصهٔ لشکر امیر حمزه علیه السلام چون علوفه
امیر لشکر تمام شد از شهر شعر بیرون آمدند و بر لشکر
کفار زدند و تیغ زنان میرفتند ناگاه گرد برخواست
عمر امیه بدوید تا دریابد که کدام لشکر است گفتند
اردشیر الحرکان خواهرزادهٔ زوبین کاوس برای مدد
شاه هفت کشور نوشیروان آمده است و این ارد
شیر سه ده گز قد دارد و مبارز سهمناک است
چون عمر امیه این کیفیت بشنید غمگین شد و یاران را
گفت آه سرد از جگر بر کشیدند گفتند مدد ما خدا است
عز و جل پس اگرچه ده هزار سوار کافر مدد بیایند چه
باک است مبارزان عرب تیغ زنان میرفتند
و لشکر را می راندند و خود بشهر سمت مغرب
میگریختند تا هفت شبانه روز بر آمد نزدیک شهر
شیروان پادشاهی بود جلکوس نام پسری داشت
که او را اسرنابارنگ شیروانی گفتندی چون
بلای واقعه لشکر امیر حمزه و ستم کفار بشنیدند

با خود اتفاق کردند که در هیوقت با لشکر امیر حمزه
یاری دهیم چون امیر حمزه رسد بر ما لطف بی اندازه
کند پس با چهل هزار سوار بیرون آمدند و کافران دنبال
نمیگذاشتند بعد از چند روز در شهر رسید که پادشاه
آن شهر را منتقال مغربی میخواندند چون منتقال مغربی
این خبر آمدن لشکر عرب امیر صاحب خسرو کیان عجم رسول
اخر الزمان نیکو در گوش کرد با سپاه خود همه در شرط خدمتگاری
مینمودند بعد از چند روز در حوالی تنجه آمدند و در
تنجه پادشاه بود او را ریحان تنجی گفتندی چون
ریحان شنید که در هر مقامی در درون حصار
که لشکر امیر رسیده است شاهان الانتقام یاری
داده اند او نیز بیرون آمد و لشکر پهلوان از درون
حصار برد و علوفه مال که داشت پیش آورد و در
پایان زمان نوشته خواجه بوذرجمهر رسید چون
عمر امیه نامه را مطالعه کرد دید که اول

بجان

بنام خدا تعالی و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام از
پیش خواجه بزرجمهر حکیم تو ای فرزند بسته
دبینی عمر امیه ز مهری بد آیی و آگاه باشی که لشکر را
از تنجه بیرون نیاری و متوکل شده بمانی که امیر المومنین
امیر حمزه با شما در تنجه ملاقات خواهد کرد چون
عمر امیه این نامه را بخواند خوشدل گشت و تمام
یاران و مهر نگار خوشدل شدن و سلامتی
شمردند باز آمدم بر قصهٔ امیر المومنین حمزه
علیه السلام چو پهلوان از کشتن جنی دیوان فارغ شد
از انجا روان شد و راه می برید که از دور باغی
بدید چون دران باغ رسید آرام کرد و دران
باغ درختان سایه دار و مرغان خوش آواز
دران حوض پر آب چون گلاب سفید امیر بران
حوض در آمد پهلوان سلاح فرود آورد و غسل
کرد زمانی بنشست بر یک نزه کو رخ نگار

بینداخت و ذبح نمود و سیخ کرده بخورد بعد از آن در باغ
گشت میکرد و خانه رفیع برآورد امیر پنداشت
مگر آدمیان درین خانه خواهد بود زمانی از آنجا بایستاد
که دیوی از آن خانه بیرون آمد با دو سر چون امیر را بدید
سر بر زمین نهاد و گفت ای امیر من مطیع از رنج
پری ام چه شود درین مقام قدم رنجه کردی مرا خدمتگاری تو
فرض است پس امیر را درون برد و طعام های داروی
بیهوشی پیش آورد امیر آن طعام بخورد و در زمان
بیهوش شد دیو دو سر چون دید که امیر را بیهوش
تمام دید سلاح از تن بر کشید و یک جا کرده بدرختی
آویخت و امیر را ببست و هوشیار کرد و چوب
زدن گرفت چندان چوب زد که اندام قطره قطره شد
پس یک شتر را بکشت و پوست او باز کرد و امیر را
دران پوست بپیچید بالای کوه بداشت از قضا
سیمرغ نام جانوری در کوه قاف بود گشت

آن جانور

142.

ان جانور در المقام افتاد امیر را در جنگل زد برای بچه گان نزد و
و نزد آشیانه خود نهاد خود جای دیگر پرواز کرد بچگان
چون پوست دریدند آدمی زاد را دیدند و آن
جانوران چون طوطی وشارک سخن میگفتندی پرسیدند
تو کیستی امیر تمام کیفیت پیش بچگان سیمرغ بگفت
جانوران ساکت شدند چون سیمرغ بیامد و امیر را
بدید گفت ای بچگان چه حالست بچگان
کیفیت امیر بگفتند سیمرغ گفت ای امیر
هر چه رضای حق بود شد اکنون چه میفرمائی امیر
گفت مرا باز دران باغ ببر تا سلاح خود بستانم
سیمرغ امیر را بر پشت گرفت و از دریا بگذرانید
و باز همدران باغ آورد امیر سیمرغ را وداع کرد
و آهسته در انجا بیامد و سلاح خود از درخت
فرود آورد و بپوشید و نعره زد دیو از خواب
بیدار شد چون امیر را مستعد دید حیران ماند و اسپ سنگ را

را امیر حواله کرد پهلوان جست زد و تیغ بر دیو
بگذارد که حمایل فرود آورد دیو در زمین افتاد و
سر بر سنگ زد و جان بداد امیر چند روز از کار بیاسود
پس از انجا روان شد و میرفت نظر برود افتاد
قصد آن مقام کرد چاهی بدید که مثل آنجاه ندیده بود
آسیا سنگ از دهن دور کرد کمند به بست درون
درآمد راهی بدید روشن در درون رفت همان
تخت سنگ را پیش دید نظر کرد دیو را بر تخت
نشسته دید که آن دیو را سموم نام گفتندی و این
سموم میان دیوان عیار صفت بود چون امیر
سنگ برداشت درون درآمد نظر سموم بر امیر
افتاد از تخت برخواست و سر بر زمین نهاد و دعای
جان امیر را آغاز کرد و گفت الامان الامان پهلوان
گفت بکدام شرط امان میطلبی سموم گفت
هر چه فرمایی امیر گفت بدین شرط امان میدهم

کدام احمله ده دیوان

که مرا جمله نره دیوان که در کوه قاف اند بنمای
بعد از ان بر قریشی بروی و طاعت ایشان کنید
سموم گفت ای امیر از اینجا سه روزه راه است
که تمام دیوان کوه قاف جمع شدند دیو سفید و سمندون
سر و بن نیز جمع شده اند و میخواهند که شهرستان
زرین را معمور کرداند امیر گفت بیرون آئی و پیش شو
راه بری کن پس اول پهلوان برون آمد بعده سموم دیو
عیار را از آن چاه بیرون آند پهلوان کمند در حلق
نهاد و پیش کرده میراند چون شب می شد بر درخت
می بست و روز می کشاند روان میکرد تا که
در آن مقام رسید سموم کوهی نمود و گفت فرود
این کوه دیوان اند دیو گفت اکنون مارا بگذار
تا بر قریشی بروم امیر هر دو گوش سموم دیو برید
و رها کرد خود بالای کوه بر لشته بر آمد نظر کرد
هزار در هزار نره دیوان جمع شده اند امیر

نعره زد دیوان امیر را بدیدند غریدند گفتند اول
این را بکشیم بعده قصد بریان کنیم امیر از پشته کوه
فرود آمد و صمصام و قمقام را بکشید و در میان افتاد
و میکشت که مدت سه شبانه روز بر آمد دیوان از جنگ
باز ماندند و همه دران صحرا فرود آمدند امیر نیز انجا
نیز فرود آمد ناگاه گرد بر آمد از میان گرد سواری
پیدا شد چون نظر امیر بران سوار افتاد در دل
گذرانید باری این سوار صورت آدمی مینماید چون
نزدیک رسید از اسپ فرود آمد و پیش امیر سر
بر زمین نهاد و امیر نیز برخاست و پیشتر شد
چون نیکو بدید بشناخت که قریشی است پس در حضر را
در کنار گرفت و سرش ببوسید گفت
ای فرزند کجا آمده قریشی گفت ای امیر صاحب
جاسوسان ما مدام در گرد تو اند و اخبار تو
میرسانند چون محل دیوان جمع شدند درین
مقام شما رسیدید ما را خبر کردند که امیر حمزه
بیامد

بیش آمده است من برای یاری دهی شما آمدم اکنون
ای امیر تو در سه شبان روز در کشتن تقصیر نکردی
این زمان تماشای ما کن پس قریشی بر اسپ سوار شد
و تیغ الماس کشید و در میان دیوان افتاد هر کرا بر سر
میزد همچو گوی می غلطانید و هر کرا بر تارک میزد
تا دو ساق برسانیدی و هر کرا در کمر زدی همچو خیار
بریدی اگر دیوان در هوا میرفت قریشی در هوا
میرفت و دیوانرا میکشت چون دیوان آنحالت
بدیدند گفتند ای امیر حمزه چون تنها بود در کشتن تقصیر
نمیکردی این زمان که دختر یاری دهنده رسید پس همه یکبارگی
نعره زدند ناپیدا شدند قریشی بر امیر آمد پهلوان
گفت ای فرزند در کشتن دیوان تقصیر نکردی
این زمان از جهت شهرستان زرین بیغم شدم پس
امیر دعا کرد ای قادر دختر مرا عمر دراز بخش
هاتف آواز داد تا آنکه حسن بجای در خلافت
شه نشیند قریشی را مرگ نیست پس پهلوان

دختر را وداع کرد والله اعلم بالصواب **داستان بیست چهارم** پیدا شدن سیمرغ و کشته شدن سیمرغ از دست امیر حمزه و زیر آوردن سیمرغ را و از مهم دیوان و کشتن گاوسران و اسپسران و کشتن جمله بلاها که در کوه قاف بودند چون امیر حمزه قریش را باز گردانید و خود روان شده میرفت ناگاه دو دید ماده نره دیو صندوق سر کرده میگردید و میگفت الهی امیر حمزه را برسانی امیر این آواز بشنید حیران ماند و پیشتر شد گفت ای عورت حمزه را چه خواهی کرد عورت گفت پسر من درین صندوق است اگر امیر حمزه بیاید این صندوق را بشکند و بیرون آرد پهلوان گفت پسر ترا درین صندوق که کرده است گفت سلیمان پیغمبر ع درین صندوق انداخته است و گفته است که حمزه پیدا گردد و نشانی خود از بستاند و پسر ترا از بند رها کند امیر گفت نود هزار دیوان در کوه قاف بودند چرا قفل این صندوق نشکستند عورت

گفت سه بار جمله دیوان کوه قاف جمع شدند هیچکس
قفل آن صندق را شکستن نتوانست پس امیر دست بر
قفل زد و نام خدای تعالی عز و جل را بر زبان راند و زور کرد
و قفل آن صندوق بشکست سر صندوق باز کرد دیوی از صندوق
بیرون آمد در پای امیر افتاد و گفت ای جهانگیر بفرمای
تا چه کار کنم امیر در دل گذرانید که به ازین نباشد که من
بر گردن این دیو سوار شوم و در لشکر خود بروم پس گفت
ای دیو مرا میان آدمی زاد ببر دیو امیر را در گردن
گرفت و در هوا شد بالا برد تا که این نزدیک
رسانید دیو بر پهلوان گفت ای حمزه دنیا را چگونه بینی
امیر گفت هیچ سرای می بینم بیشتر شد بعده دیو
گفت ای حمزه اکنون چه می بینی امیر گفت میان
حجره می بینم دیو گفت ای حمزه اکنون بگو ترا بر کوه
زنم یا در دریا زنم امیر گفت ای بدبخت من
در حق تو چه نکوئی کرده ام که سالها در بند بودی
من ترا خلاصی دادم تو در حق من چرا بدی میکنی

دیو گفت نادان نشنیده که کار دیوان باژگونه باشد اگر نکوئی
کنی او بدی کند اکنون چه گوئی تا ترا کجا زنم امیر در دل اندیشید
اگر خواهم گفت بر دریا زن او مرا بر کوه خواهد زد چون گویم
بر کوه زن بر دریا زند امید است از دریا سلامت بیرون آیم
امیر گفت ای دیو مرا بر کوه بزن تا زود جان بدهم دیو گفت
من ترا هرگز بر کوه نزنم در دریا زنم تا گوشت ترا ماهیان
ماهیان بخورند این بگفت و امیر را پرتاب کرد پهلوان
چشمها به بست و از هوا می آمد ملایکه را فرمان شد که در
زمین آرند آهسته در زمین انداختند چون امیر در زمین آمد
چشمها کشاد ایستاده شد و سلاح که از وجدا شده بودند
هر یکی را جمع کرد و بپوشید روان شد چون امیر را
آن دیو انداخت در حوض در آمد و آب خوردن
گرفت و چند پری دران حوض آب خوردن آمده
بودند دیو بر یک پری عاشق شده بود دست
برو زد هرچند که پری خود را میکشانید آن دیو
نمیگذاشت که امیر دران مقام رسید و قصد دیو کرد
دیو چون امیر را بدید گفت ای امیر حمزه

۱۲

مرا مهتر سلیمان پیغمبر گفته بود که از پشت تو دیوزادی
اسپی پیدا خواهد شد که امیر حمزه بر پشت او سواری کند
اگر این پری را بمن عطا کنی که تا اسپ پیدا شود پهلوان
آن پری را از زبان فصیح رام کرد پری بفرمان امیر حمزه
دیو را قبول کرد پیش پهلوان و آن دیو و پری
یکجا بودند بعد از مدتی مدید پری را حمل بماند و بر انصرام
مدت بچه بزاد و آن بچه بصورت اسپ بود
لیکن بر سر چشم داشت و سیوم چشم زیر کاکل بود
بمجرد آنکه از مادر جدا شد جست زد و سر در پای
امیر بمالید پهلوان او را اشقر دیوزاد نام کرد
و سرش ببوسید و در پرورش او پری را فرمود
که باحتیاط تمام کند تا چند روز بگذشت شبی امیر
خفته بود دیو پری را گفت ای پری چرا اینچنین
بچه زادی این حیف که بر فرزند من آدمی زاد

سوار شو و پری گفت اگر فرزند تو لایق سواری
نبودی بصورت اسپ نگشتی تا هرگز آدمی زاد سواری
نکردی زیرا که تو دیو و من پری از ما و چرا اسپ نبود
دیو گفت من هرگز روا ندارم که چون حمزه را بکشم چنانچه
اشقر این کلمات بشنید برجست و چهار پای در انجا بود
چنان بر سر دیو زد که مغز دیو بیرون آمد و پری
بگریخت پهلوان از خواب بیدار شد دیو را مرده
یافت و پری را ندید دانست که دیو بد اندیشی
کرده باشد تا اشقر او را بکشت پس امیر از انجا روان شد
اشقر دنبال امیر می آمد چون شب افتادی امیر در خواب
رفتی پری بیامدی و اشقر را شیر میدادی بدین نمط تا
اشقر بزرگ شد گاه گاه بدین گذشت روزی امیر
در زمین کوهی رسید و اشقر چون جست زنان میرفت
پایش بستر فتید و بر جای استاد امیر حیران ماند و در
فکر بود که خواجه خضر علیه السلام بیاید امیر در پای

خواجه خضر

خواجه خضر افتاد و کیفیت اشقر دیو زاد بگفت خواجه
خضر از نعل چهار نعل بکشید و بدست مبارک خود در پایهای
اسب محکم کرد امیر گفت ای خواجه خضر چهار نعل دیگر بدهید
تا این نعلها بریزند و آن نعل سخت کنم خواجه گفت ای فرزند
وقتیکه تقدیر بتو رسد بعده این نعلها از زمان بریزند
امیر ساکت ماند خواجه بازگشت امیر راه راندن گرفت
از دور حصاری بدید که آن حصار پریان بود که سبزپوش
بودند چون پریان سبزپوشان از آمدن امیر خبر یافتند
استقبال کردند و بهزار تعظیم امیر را درون حصار بردند
و شرط مهمانی بجا آوردند درون کوشک فرود آوردند
تا در وقتیکه بیارامید نیم شب آه سرد کشید برخاست
و در طلب آن شاه شد که این آه که میکند چون نیکو نگاه کرد
حجره دید بسته دریافت که از درون حجره آه می آید برخاست
و قفل حجره بشکست و در حجره باز کرد دو آدمی از آن
حجره بیرون آمدند امیر از ایشان پرسید که شما کیستید

گفتند ما آدمی زاده ایم که از ملک عرب هستیم پرسید
چه نام دارید و چه کسب میکردید و اینجا چون آمده اید
گفت یکی آشوب ملاح نام ست و دیگر پهلوان نقاش
ای امیر برای سوداگری در جهاز سوار شده بودیم که از قضا
الهی جهاز بشکست تا غرق شدیم که پریان سبزپوش در رسیدند
و ما را از غرق شدن برگرفتند و درین مقام آوردند
امروز سه روز باشد که درینجا در بند هستیم چون روز شد
شاه سبزپوش بر امیر آمد امیر گفت ای شاه پریان
ایشان آدمیان اند مرا بدهید پریان گفتند زهی
سعادت ما باین بستانید پس آشوب ملاح گفت
ای امیر از پریان یک کشتی بستانید تا در آن سوار
سوار شویم زودتر با یاران برسیم امیر همچنان کرد و کشتی
از پریان بستند و با آشوب ملاح و پهلوان اشقر دیوزاد
سوار شده در دریا میرفت که ناگاه جهان تاریک شد
چون ابر سیاه برآمد و ازان ابر جانوری در هوا

پیدا شد

پیدا شد امیر گفت ای یاران اینچه بلاست که پیدا
شده است آشوب گفت مگر سیمرغ هملی را گرفتند
آمد امیر گفت تحقیق سیمرغ هملی ست چون نظر
سیمرغ بر کشتی افتاد از هوا فرود آمد و چنگ
در جهاز زد و بهوا برداشت امیر چون دید که در هوا
میبرد دست بکمان برد و تیر در شست پیوست
و بر سینهٔ سیمرغ چنان زد که تیر از پشت او بیرون آمد
چنگال سست شد و کشتی در زمین افتاد ذره ذره شد
امیر با یاران و اسپ سلامت ماند بفرمان خدای
عز و جل بعد از آن سیمرغ بر زمین افتاد و جان بداد
امیر پر از وجدا کرد و بپیچیده در کمر بست و پهلوان
نقاشی را فرمود پر آن وجدا کرده صورت
سیمرغ را در قلم آورد پس از انجا روان شدند
و پیاده میرفتند که باغ پیدا شد امیر آشوب را
گفت ای یاران علامت دیوان پیدا شد
شما بایستید یاران بالای درخت میرفتند

و اشقر دیوزاد نیز برابر یاران بماند امیر عرب در باغ آمد
و نظر کرد در زیر درختی بلجان دو کان دیو نشسته اند
چون دیوان امیر را بدیدند بجز و شیدند و شاخ در شاخ
درختند و امیر را گرفتند پهلوان صمصام و قمقام
از نیام بیرون کشید و میان دیوان افتاد و بکشت
سیلهای خون روان شدند چون دیوان کشته شدند
باقی بگریختند که از ایشان زیر درخت بر پهلوان و آشوب
افتاد و اشقر دیوزاد در میان در آمد بدندان و لگد
میکشت هر چند که دیوان از امیر گریخته بودند اشقر همه را
صفا کرد چون پهلوان در مقام یاران رسید دیوانرا کشته دید
متعجب بماند و از آشوب پهلوان پرسیدن دیوانرا که کشته است
گفتند یا امیر چه دیوان درین سمت رسیدند جان از قالب
ما بربید چون نظر اشقر بر دیوان افتاد میان در آمد و همه را
بکشت امیر چون کیفیت بشنید خوشدل شد و اشقر را در کنار
گرفت و ببوسید و از آنجا روان شد پیشتر در باغی رسید
امیر بیاران فرمود بالای درخت سوار شوید و اشقر را
بر ایشان گذاشت و خود در باغ رفت دید که در زیر

درختی دیوان

درختی دیوان نشسته اند دیوان چون امیر را بدیدند یکبار کی
حمله کردند پهلوان صمصام دقمقام از نیام بر کشید و در ایشان
افتاد کشتن گرفت چون دیوان بسیار کشته شدند دیگر
بگریختند چون نزدیک اشقر دیوان رسیدند باقی دیوان از
اشقر پاک کرد پس امیر با یاران آمد و سلاح و اندام
بشست و از انجا روان شدند بر دیوان سنگ گران
مردی را دیدند نشسته بالان میدوزد امیر پرسید ای
بالان دوز تو کیستی چون امیر را بدید بدوید و در پای
امیر چسپید پهلوان او را بر زمین زد و خنجر بکشید
هر چند که در حلقش زد بریده نمی شد هاتف آواز داد
ای حمزه این خر بان دجال ست مرگ او هنوز نرسیده است
چون امیر آواز شنید خنجر در چشمش زد چشم راست او
بشکست کور کرد و او را گذاشت و خر بان دجال
چون از دست امیر خلاصی یافت بانگ زد و خر دجال
پیدا شد امیر نظر کرد که کوهی سیاه می آید مقابل بایستاد
و خر دجال نزدیک امیر رسید و دهن بر امیر انداخت

و آن حمزه دجال موازنه چهل فرسنگ زمین گرفته بود پهلوان
هر دو گوش او بگرفت و خنجر بر چشمش زد چشم حمزه نیز کور گرد
و بگذاشت چون خربان و حزان پیش امیر رسیدند ناپدید شدند
دجال یک کلم پیشتر زد و نزدیک امیر رسید پهلوان هر دو
خمها را بگرفت و بر زمین زد و خنجر در چشم او نیز زد
و کور کرد و در قصص چنان مشهور است که شیطان
یک چشم کور و خربان و حمزه دجال نیز کور رند و الله اعلم
بالصواب **القصه** از انجا روان شدند در شهر پیل
گوشان بیرون آمدن امیر حمزه از کوه قاف و قصه
عمر معدی کرب در شهر فیل گوشان رسیدن چون امیر المومنین
حمزه علیه السلام از انجا روان شدند در پیل گوشان
رسیدند پیل گوش نام پادشاه بود که او را عروس تاجدار
گفتندی و این پیل گوشان صورت آدمی داشتند
ولیکن پیل گوشان بود عروسی تاجدار چون باز آمدن
امیر حمزه خبر یافت از شهر بیرون آمد و استقبال
امیر کرد و بهزار تعظیم درون شهر برد و شرط مهمانی
بجا آورد پس امیر در جشن بود و چو پهلوان میان

آدمی زاد افتاد

آدمی زاد افتاد شکر خدا تعالی بجا آورد واز شاه پیل گوشان
پرسید که ازینجا آبادانی تا کجاست شاه پیل گوشان گفت
یا امیر هفت دریا درمیان است یکی آب دوم دریای خون
سیوم دریای دود چهارم دریای آتش پنجم دریای جوش
ششم دریای قلزم هفتم دریای محیط یا امیر چون ازین هفت دریا
سلامت بگذری بدانکه از کوه قاف بیرون آمده باشی
امیر گفت ای عمرو بیتاجدار ازین دریاها چگونه خواهم
گذشت عمرو بیتاجدار در فکر شد بعد تفکر بسیار سر بالا کرد
گفت ای امیر در کناره دریا عورتی است که او را صفا
باصفا گویند هر بار خواجه خضر علیه السلام برای ملاقات
می آید و او را مادری قبول کرده است چون بران عورت
بی بی امید است که ترا ازین واقعات برهاند امیر گفت مارا
راه بری بده تا بران عورت برساند عمرو بیتاجدار
گفت یا امیر برای اسپ تو زین راست کنانیدن فرموده ام
چند روز صبر کن تا زین مرتب شود و زین بر اسپ بندی ازانجا
کوچ کنیم امیر فرمود شراب بسیار شراب آوردند با عمرو بیتاجدار

شراب خوردن مشغول شد روزی هر دو در عیش
نشسته بودند که یک پیل کوش بیامد و فریاد بر آورد
و گفت دختر مرا هموم دیو برده است امیر گفت
کجاست عروس تاجدار گفت ازینجا گریخته در بیابان
مقام خود ساخته است و دختران مردمان میبرد
تا امیر برابر او رفت و چنان دید که یک چاه در بیابان است
و سنگ بر سر آن چاه بود دور کرد امیر کمند بدست
و اشقر را گفت کسی جا نروی و اگر دیوی بیاید او را
نگذاری امیر خود اندرون چاه رفت هموم دیو امیر را
بدید مقابله شد امیر دست در کمان برد و تیر در شست
پیوست چنان زد که در زمین افتاد و جان بداد دیوان
همراهیان بگریختند و هر دیو که بیرون آمدی او را
اشقر میکشت امیر دختر پیل کوش را برای خود گرفته
سلامت بیرون آورد و دو دیوان دیگر که باقی مانده
بودند از امیر امان طلبیدند پهلوان امان داد و سر
بر زمین نهادند و ناپدید شدند امیر با دختر در شهر
پیل گوشان آمد و عروس تاجدار در پای امیر افتاد
و چند روز دیگر مهمان داشته تا که زین مرتب شد

تا پهلوان برفت

پهلوان بوقت سعد زین بر پشت اشقر نهاد و عروس تاجدار را
وداع کرد و روان شد چنانکه آن زن صفا با صفا
که می ماند در انجا رسیدند در باغ گنبدی بود در ان
گنبد رفتند و از اسپ پیاده شدند چه می بینند که
آن زن بر مصلا نشسته است و سر بالا کرد امیر را دید
گفت ای فرزند خوش آمدی که منتظر شما نشسته بودم
آن روز امیر را مهمان داشت چون روز دیگر شد
امیر را فرمود ای فرزند اینکه جانوران در باغ
هستند چندین را شکار کن و بر من بیار امیر گفت
جانوران بچه کار می آیند آن پیرزن گفت جانوران
مرغان سمندران است و هر که پوست ایشان را
بر خود به پیچد و در آتش در اید هیچ آتش بر کار
گر نکند امیر پس درون باغ رفت و چند مرغان را
شکار کرد و پس آن عورت آورد و آن زن
بفرمود که پوست آنها بکش برای خود و برای یاران

خود و برای اسب پوستین ها راست کن پس امیر با محبان کرد
و آن پوستین های خود پوشید و یاران و اسب را پوشانید
پس صفا با صفه عصا برداشته پیش امیر آمد و امیر را
گفت هر راهیکه من میروم پس من بیا و خود پیش شده
بیرون دریافت چنانچه هر هفت دریا را آن
آن عورت بصحت و سلامت بگذرانید و از فضل
خدای تعالی بسلامت برآمدند و دوگانه نماز ادا کردند
و آن عورت هم در ادای دوگانه مشغول شده و سر بسجده
نهاد و جان بداد امیر چون دریافت که صفا از دار
الفنا بدار البقا رحلت فرمود برای غسل او حیران ماند
هاتف آواز داد که یا امیر شما پشت بگردانید امیر با یاران
هم پشت بگردانید بعد از زمانی چون نگاه کرد آن عورت را
ندید شکر خدای تعالی بجا آورده از آنجا روان شدند
روز و شب راه میراندند چون لشکر امیر در تنجه قرار
گرفت چند سال بماندند علوفه تمام شد دست در اسباب
انداختند و میخوردند عمر معدی کرب بغایت بجان رسید
بر عمر امیه گفت ای دوست من گرسنگی کشیدن

نمی توانم

نمی توانم اگر اجازت دهی ازین حصار بیرون روم
و شهری بگیرم از آنجا شما را علوفه بفرستم و خود بفراغ
بگذرانم عمر امیه گفت که نزدیک است که امیر خواهد رسید
صبر کن از ناچار آمنو عمر معدی کرب نشنید و در نیم شب
دروازه باز کرد و بیرون آمده راه صحرا گرفت می رفت
تا صبح دمید در مقامی رسید که کاروان فرود آمده بودند
بانگ بر ایشان زد که طعام بیارید همه کاروانیان چند
خوانچه ها طعام پیش آوردند و همه ها را خورده دیگر طلب کرد
ایشان هفت گوسفندان آوردند عمر معدی کرب آنها
از اسیخ کرد و آن هر هفت را بخورد و در حوض درآمد
دمی آب خورده سیراب شد زین از اسب فرود آورد
و اسب را در چرا گذاشت و خود در خواب رفت چون
شب افتاد دزدان در کاروان افتادند پهلوان عادیان
از خواب بیدار شد چندین دزد از آن کشت و بعضی
گریختند رفتند کاروانیان بر شیر مردی این آفرین ها
کردند و گفتند حلال باد آنچه خوردی چون روز شد

کوچ کردند در شهری رسیدند که از قضا پادشاه آن شهر
مرده بود و در آنجا رسم بود که چون پادشاه وفات یافتی
هماهی را چتر پرانیدند بر سر هر کس که می نشستی همون پادشاه
شدی در آن روز هماهی بر سر عمر معدی کرب نشست تمام
سر بر زمین نهادند و یل عادیا زا بر تخت نشاندند بمجرد
جلوس فرمود طعام بیارند طعام در آوردند خوردند برداشتند
ساقیان سیم ساق پیاله بگردانیدند و جام عیش در گردش
آوردند چون چند پیاله بخوردند وزیر را طلبید و گفت برای من
زن پیدا کن وزیر گفت عمرت دراز باد درین شهر
رسمیست اگر پادشاه آن رسم قبول کند زنان بیشتر
پیدا آیند عمر معدی کرب گفت چه رسم است وزیر گفت
اگر زن بمیرد برابر او مرد را دفن کنند و اگر بمیرد برابر وی
زن را دفن کنند اگر شاه این شرط قبول کند من دختر خود
بدهم عمر معدی کرب قبول کرد وزیر دختر خود داد
اول پاس شب با او فراهم آمد آخر پاس زن بمرد
روز شد وزیر تابوت دختر خود درست کرده
بیرون آورد و گفت ای شاه برخیز درین تابوت
در آی تا تابوت هر دو را بگور برند پیل عادیان
گفت دیوانه

گفت دیوانه سزنده اید کی برابر مرده در گور رفتست
که من بروم وزیر گفت ای شاه شرط قبول کرده بودی
عمر معدی کرب گفت من هرگز قبول نکرده ام وزیر درماند
همدرین عمر معدی کرب طعام طلبید وزیر داروی
بیهوشی در طعام انداخته بداد بمجرد خوردن پیل عادیان
بیهوش شد وزیر در آن حالت بیهوشی عمر معدی کرب را
بسبت بعد بستن بیدار گفت کجا می برید وزیر
گفت بموجب عهد تو برابر زن در گور می برم
عمر معدی کرب گفت هرگز نروم همدرین کشاکش
بودند که امیر المومنین حمزه دران شهر رسید خلایق
انبوه دید و دران حالت عمر معدی کرب را بشناخت
گفت چه حالت است وزیر تمام کیفیت گذشته
پیش امیر بگفت امیر بعمر معدی کرب گفت ای پهلوان
چیزیکه مردان قبول کنند یاران روند عمر معدی کرب
در پای وسر حضرت امیر نگاه کرد و بشناخت خلق بتوانست

زیرا چه مهجوری را مدت شده بود موی ریش در دهن
مبارک رسیده و پوستین ها پوشیده بودند نشناخت
و گفت ای مرد وحشی این عهد هرگز نکردم پهلوان
گفت ای عادی چه نام داری گفت مرا
عمر معدی کرب میگویند من سر لشکر حمزه ام
پهلوان گفت ازانجا در اینجا چون افتادی گفت
لشکر حمزه و مهر نگار در تنگنه هستند با ایشان بودم
بعدم رسید رسد از گرسنگی هلاک می شدم خود را
بیرون زدم چون بیوفائی کردم مرا این روز پیش آمد
چون این کلمات بشنید چشم پر آب کرد و از اسپ
فرود آمده بند بگشاد عمر معدی کرب چون خود را
گشاده دید قصد وزیر خلایق کرد و در کشتن بود
پهلوان منع کرد نمی شنید بدوید و دست در دو
ساق عمر معدی کرب زد و بر داشت نزدیک
کور آورد خلایق آن شهر فریاد میکردند

که این را در کور اندازند

که این را در گور انداز ما ترا به پادشاهی قبول کردیم
عمر معدی کرب را رها کرد پیل عادیان چون این قوت
بدید نیز بر امیر نظر کرد و گفت ای مرد راست بگو که
از کجا می آیی امیر گفت از کوه قاف می آیم
و فرستاده حمزه ام پیل عادیان گفت حمزه
کجاست گفت در شهرستان پری و با آسمان
پری عیش میراند گفت مرا یاد میکند امیر گفت
عمر امیه و مهرنگار و لندهور و یاران دیگر را یاد
میکنند اما نام تو نشنیده ام عمر معدی کرب گفت
افسوس که آن عرب مرا فراموش کرد پس امیر
گفت تو حمزه را اگر ببینی بشناسی یا نه عمر معدی
گفت ای نادان من و عمر یکجا خورد و بزرگ
شدیم چرا نشناسم پهلوان گفت فرزندیکه من دارم
حمزه دارد یا نه و ریشی که مرا هست یا نه عمر معدی
گفت دروغ مگو حمزه ریش نمیدارد امیر گفت

این زمان بر آمده است پس امیر کلاه خود را از سر برداشت
عمر معدی کرب چون سر و روی بشناخت بدوید
در پایش افتاد چندان گریستند که مرغان هوا
آب در چشم گردند چون وزیر و خلق شهر دریافت
که امیر اینست پهلوانان را بهزار تعظیم درون بردند
و گور را دفن کنانید و شرط مهمانداری بجا
آوردند پهلوانان کیفیت از عمر معدی کرب
روشن شد شکر خدای تعالی بجا آورد والله اعلم
بالصواب **داستان بیست پنجم** باز می خوردن ٢٥
عمر معدی کرب از دست دیو و رها کردن خواجه
خضر عمر معدی کرب را و شنیدن امیر کیفیت
آمدن خشم و ملاقات کردن با یار او مهرنگار
و جنگ کردن با کفار و هزیمت افتادن
در لشکر کفار چون امیر شب آنجا گذرانید روز
دیگر روان شد بر رود باری رسید صندوقی
بر آب روان دید فرمود بیارند چون آوردند

بازکردند

باز گردند دیوی سهمناک بیرون آمد و حلق عمر معدی کرب
گرفت عمر معدی کرب گفت من ترا از بند
خلاص کردم مرا بگذار در هر جا که دانی برو دیو گفت
تا ترا نکشم هرگز نروم عمر معدی کرب گفت
من در حق تو نیکی کرده ام تو چرا بدی میکنی گفت
نشنیده که کار دیوان وارونه باشد عمر معدی
درمانده شد طاقت فریاد نداشت که آمیر را
آواز داده بطلبد ناگاه پیری پیدا شد عمر معدی
چون دید گفت ای پیر منصف شو که در حق
این دیو نیکی کردم و حلق من نمیگذارد پیر گفت
من استوار ندارم که اینچنین دیو سهمناک
درون صندوق باشد دیو گفت باز درین
صندوق بروم به بینی گفتی حلقش بگذاشت
و درون صندوق رفت پیر سر صندوق را
به بست و عمر معدی کرب را گفت باز
اینچنین غفلت نخوری و ناپدید شد عمر معدی کرب

شکر خدا بجا آورد و تمام کیفیت با امیر گفت پهلوانان
فرمود آن پیر مهتر خضر بود ترا دستگیر شد از آنجا روان شدند
چون نتیجه نمودار شد امیر گفت ای عمر معدی تو همین جا باشی
من تنها سوار روم ببینم که مرا کسی شناسد یا نه یک فرسنگ
عمر معدی کرب در عقب ماند امیر پیشتر شد موی نتیجه
بر آمد در آن روز مهر نگار تاریخ شمرد هجده سال راست شد
بر عمر امیه گفت امروز آن روز است که امیر برسد و اگر نه
خواجه بزرجمهر دروغ گو باشد این بگفت و بالای کوشک بر آمد
سمت کوه قاف نظر کرده آه سرد بر کشید همدران
وقت دو مرغان از هوا نمودار شدند مهر نگار تیر و کمان
گرفت و گفت اگر امیر امروز برسد پس من ازین
مرغان یک را از تیر خواهم زد و گرنه خطا خواهد شد
پس تیر در شست پیوست و بر مرغان انداخت
هر دو مرغ را بدوخت مرغان پیش امیر افتادند
امیر تیر مهر نگار را بشناخت فی الحال از اسپ فرود آمد
تیر را ببوسید و مرغان را پاک کردن گرفت

که عمر امیه جهت آوردن مرغان بدوید دید مردی پوستینها
پوشیده مرغان را پاک میکند نعره زد که ای وحشی مرغان بمن ده
امیر سر بالا کرد عمر امیه را دید شکر خدا بجا آورد و هیچ نگفت
عمر باز بانگ بزد که مرغان بمن ده وگرنه سنگ خواهم زد
امیر گفت این مرغان از هوا پیش من افتاده اند ترا چگونه
دهیم عمر گفت این مرغان زده مهرنگار اند بمن ده تا بروی رسانم
امیر گفت من خود بر مهرنگار آمده ام عمر امیه گفت از کجا آمده
گفت از کوه قاف مرا حمزه فرستاده است عمر گفت
حمزه را کجا گذاشتی و در چه مشغول است امیر گفت حمزه
در شهرستان با پری عیش میراند مرا فرستاده است
تا اخبار او بگویم عمر گفت سوار شو تا ببرم امیر سوار شد
دنبال عمر روان گردند چون نظر کفار بر امیر افتاد گفتند
خواجه تو میگفتی در هژده سال راست حمزه در پنجه
بیاید امروز وعده است حمزه کجاست گفت این
سوار حمزه است نو سبزوان سواری حمزه مینماید زودی
گفت شد حمزه مینماید بجنگ گفت این هم گر حمزه نیست

دیگر بیست آمیز زد و یک خندق آمد پیاده شد و جست زد
دور تر از خندق افتاد اشقر را گفت و فتنه کنند بتعلیم
بیایی زوبین اشارت کرد که اسپ را بدست آرند
مغلان بشتافتند و اشقر را گرفتند امیر می دید
اشقر کسی را بلگد و کسی را بدندان میکشت چون
بسیار کس کشته شدند امیر بانگ زد اشقر جست
کرده بر امیر آمد نوشیروان و خلایق تحقیق دانستند
که حمزه است زوبین خجل شد پس امیر سوار شده
در بارگاه مهرنگار رفتند و بنشست عمر امیه اندرون
رفته خبر کرد مردی از نزد امیر آمده است مهرنگار
گفت بیارند خبر امیر بشنوم و چادر میان ببندند
عمر گفت بگوئی آمد گفت مرا حمزه گفته است
که در گوش مهرنگار بگویی عمر گفت ای وحشی
مهرنگار را آفتاب و ماه تاب ندیده است
تو چون خواهی دید امیر گفت مرا حمزه گفته است
بغیر گوش مهرنگار دیگر را نگوئی ضرورت درون

بردند مجرد آنکه نظر امیر بر مهرنگار افتاد در حال بدوید
و در کنار گرفت عمر امیه کلاه پوست گوسفند از کشید
امیر را بشناخت غلغله در بارگاه درآمد امیر در هر بار
در پای مهرنگار می افتاد و مهرنگار در پای امیر می افتاد
بعد دیری هر دو قرار گرفتند امیر بیرون آمد با تمام
یاران ملاقات کرد طبل شادی نواختند و طبل های
جنگ نیز زدند امیر برون آمد بمیدان بیار استند
که امیر اشقر را در میدان راند و کلاه برداشت گفت
هر که نداند بداند که منم حمزه عبد المطلب و عبد مناف
باری جل و علی مرا در کوه قاف برده بود و توفیق
چنین بخشید که جمله دیوان و پریان و اهرمنان را
زیر تیغ آوردم پس عمر معدی کرب صندوق بیاورد
امیر بگشاد بجز دکش دل زده دیو بیرون آمد خواست
که بگریزد امیر تیغ چنان زد که سر دیو در لشکر
افتاد چند هزار سوار و اسپان بر زمین زد و راه
صحرا گرفت عیاران عمر امیه تمام اسپان در لشکر

در آوردند بعده امیر مبارز طلب کرد نبیره مالکان روی در میدان آورد گرز برکشید و بر امیر حواله کرد پهلوان رد کرد و دست دراز کرده ساق او بگرفت و از اسپ در ربوده نام خدا تعالی بر زبان رانده چون جامه بدرید نیمی بر سر استاد و نیمی در هوا انداخت و نعره زده در میان لشکر کفار افتاد و تیغ دو دستی میزد و هاهای و هوی مردان و نعره دلیران و طراق طراق عمود گردان بر آسمان میپوست همچنان تیغ زنان و سیل خون ریزان نزدیک نوشیروان و زود بیار رسیدند ایشان راه گریز گرفتند و لشکر کفار شکست امیر با سپاه اشارت کرد که نزنید این کفار را الفرمان امیر عرب گردان برگردیدند و چهار گروه براندند تمام اشیاء و اسباب و رخت کفار بر دست آوردند و باز گشتند امیر مظفر و منصور در هزار ستون نوشیروان فرود آمد پهلوانان بر کرسی نشستند طعام در آوردند خوردند و برداشتند ساقیان

یم ساقیان

201

198.

سیم ساق پیاله های زرین بر گردانیدند و کفار
در دمشق رسیدند و در انجا پادشاهی بود که اورا
هموم گفتندی حیل گز قد داشت و گرز سیصد منی
کار میفرمود و هر روز در میدان رفتی و چهل منی
خشت زر زیر پای داشتی چهار صد مینار زر را
اشارت کردی که خشت از زیر پای من بردارید
کسی پای او را برداشتن نمیتوانست چون نشروان
در دمشق رسید گفت ای بختک بر هموم برو و خبر کن
که نوشیروان پادشاه هفت کشور می آید و از ظلم
حمزه عرب بر تو پناه نیده است بختک برفت
و بیبارگاه رفته پیش هموم سر بر زمین نهاد هموم در خشند شد
و گفت بی شبهه وزیر کسیکه بدین شکل باشد هر آینه
پادشاه سرگردان باشد بعده بطرف بختک دید
و گفت چه میگوئی بختک قصه پهلوان و نوشیروان
باز نمود هموم گفت برو شاه را بر من آر اگر حمزه
اینجا بیاید گوشت از کله او برکنم بختک بر شاه آمد

پیغام هموم بگفت نوشیروان تازیانه بر بختک زد
وگفت ای بدبخت کار من باین حد رسید که ضابط
دمشق مرا استقبال نکند وبخواری اطلبید من هرگز
روم زد بین روی بخواجه بزرجمهد آورد وگفت
ای خواجه دستگیر شوید خواجه بضرورت روان شد
در درون بارگاه هموم آمد چون نظر هموم بر خواجه افتاد
گفت ای وزیر این که می آید گفت خواجه بزرجمهر است
هموم از تخت بر آمد و سر در قدم خواجه نهاد خواجه
کنار گرفت وگفت ای هموم نوشیروان شاه شاه زاده
هفت کرسی است و شما همه پهلوانان هستید اطاعت
پادشاه شما را شرط است هموم گفت فرمان بردارم
پس سوار شده بر شاه آمد در رکاب بوسید شاه کنار
گرفت و خلعت داد در دمشق در آمد بر تخت هموم
نشست و هموم از کرسی جهان پهلوانی اجلاس نمود
وعیش بنشستند والله اعلم بالصواب داستان
بیست ششم رفتن نوشیروان بر هموم و دنبال کردن

۲۶

امیر درخم

امیر و زخم خوردن امیر از دست هموم در دمشق و آمدن عمر بن
حمزه که مادرش را از آن دستارچه حمل مانده بود کشته شدن
از دست عمر و ملاقات کردن عمر امیر را راویان اخبار
چنین آورده اند که حضرت امیر چون استفسار خبر نوشیروان کرد
که کجا رفت مخبری خبر آورد که امروز چهل روز اند در دمشق
رفته بر هموم پناهیده است امیر کوچ کرده منزل و مراحل
می برید تا که چهار گروهی رسید فرمود نامه نویسید عباس
قلم گرفت و نامه نوشت اول بنام خدا و بعد آن مدح
ابراهیم صلوات علیه وسلم از پیش حمزه عبد المطلب که هموم
دمشقی بدان و آگاه باش که من آن حمزه ام که در کوه قاف
در آمده هجده سال با دیوان جنگ کردم بعضی مسخر کردم
و بعضی تحت تیغ آوردم و از کرم خدا سلامت بدستان
رسیدم عقب نوشیروان و زوبین و کافران دیگر حرم می
کردند و شهر بشهر گردانیدند با تیغ دوستان مرا از شر
ایشان نگاه داشت تا که آمدم شنیده ام که درین وقت
بر تو پناهیده اند بمجرد رسیدن نامه نوشیروان را با پسران
بسته در بارگاه من آئی و اقرار کنی که خدا یکی است

ودین مهتر ابراهیم برحق است اطاعت نمائی فهو المراد
وگرنه ترا بردار کنم و حصار دمشق را خراب سازم
چون مرتب شد عمر امیه را دادند امیر کلاه بطلبید و گفت
بستان عمر گفت این کلاه کهنه مرا چه کار می آید امیر بر سر
نهاد و از حاضران غایب شد حضار جمع حیران ماندند
بعد از زمانی از سر برگرفت و گفت ای عمر اینچنین
کار می آید عمر گفت ای امیر این کلاه بمن ده اول سر
بختک ببرم بعده نوشیروان و زوبین را کشتم امیر گفت
بدین شرط هرگز ندهم اگر تو شرط کنی که کسی را بقتل
نکشم بعده کلاه بدهیم عمر گفت بجان نخواهم کشت ولیکن
لت های سخت خواهم کرد پس امیر کلاه بعمر امیه داد عمر
ببوسید و در توبره انداخت درون شهر در آمده
بر در بارگاه هموم رسید گفت خبر کنید که عمر امیه آمده است
حجابان خبر کردند هموم گفت عمر چه کس است زوبین
گفت بلای عظیم است بختک را زین پیش شنید
و خراج زلینی پادشاهان می ستاند هموم گفت

بطلبید

بطلبید عمر درون رفت بمجرد آنکه نظر هموم بر عمر البته
افتاد از خنده بیهوش شد عمر گفت ای کافر چه میخندی
فی الفور مضاعف آن خواهی گریست گفت که گریانند
عمر گفت که من هموم گفت بگیرید این عیار را عمر
فی الحال کلاه بر سر نهاده ناپیدا شد نوشیروان
حیران ماند و گفت ای متعجب پیدا گردید پس عمر گرز
بر پهلوی هموم زد و در پناه کوشک نشاند
هموم در ایشان نظر کرد وزیر خود را نشسته دید
مشت در کلهٔ وزیر فرود آورد وزیر گفت
ای شاه دیوانه شدهٔ مرا چه قدرت که ترا زنم عمر
در جیبا در آمد کوتک دیگر چشانید هموم زوبین را
نشسته دید گفت ای زوبین چرا مشت زدی
زوبین گفت من نمیزنم این عمر است که تماشای
خود مینماید هموم چون دریافت که حرکت عمر است
هر دو دست خود بر شکم نهاد که نباید کارد بزند بجنگ
گفت خاطر جمع دار بجان نخواهد گشت ولیکن لت های

تبلیغ خواهد کرد پس عمر امیه چندان لکد در هموم زد که سرش
در گردش آمد تمام جامهاش کشید پس از دور بایستاد
و کلاه از سر برگرفت و گفت ای هموم نمی گفتم که بسیار
مخند خواهی گریست پس هموم را گفت که خراج بده
تا باز گردم هزار تنکهٔ زر از هموم خراج ربش سپید
و باز گشت و بخدمت امیر آمده کیفیت باز نمود چندان
صفت هموم کرد که امیر در غیرت شده گفت میتوانی
که مرا یک نظر بنمائی عمر گفت برخیز تا ببرم چون شب
در آمد امیر سلاح بپوشید و بالای سلاح جامه پوشید
و عمر را برابر ستیده نزدیک خندق حصار آمد
و جست زده دران بیشه افتاد و کمند در کنگره
محکم کرده هر دو بالا بر آمدند و از بالا فرود آمدند
و شب در دوکان گذرانیدند چون صبح دمید هموم
دهل زده در میدان در آمد و خشت زر چهل منی
زیر پای نهاد چهار صد مرد پهلوان در پای او چفسیدند
و قوت کردند ذره پای او تفاوت نشد

امیر در میان

اکبر در مکانی نشسته مید ید هموم پای افشاند پهلوانان
چون خس خاشاک پراکنده شدند پس نعره زد
کجاست رستم دستان وگیو گرد که امروز تماشا
قوت من کنند عمر امیه چون این کلمات بشنید آهسته
برخاست خود را لباس سوداگر کرده روی در هموم
دمشقی آورد بحشک گفت ای زوبین آینده را
می شناسی یا نه زوبین گفت عمر است نوشیروان
گفت رفتار عمر دارد پس شیان خود گفتند که حمزه
نیز خواهد بود فرمود که دروازه ها محکم کنید و کل سپاه
در سلاح شوند پس عمر نزدیک رسید خدمت کرد
هموم پرسید کیستی چه مطلوب داری عمر گفت
من سوداگرم بتجارت در شهر آمده ام غلامی دارم
غلامی دارم نیک توانا که مرا میر نجابند در نوقت
چون ترا دیدم قوت دیدم بر تو آمده ام تا
او را چنان بر زمین زنی که جان بحق تسلیم کند

هموم گفت تعجیل باش آن غلام را بطلب عمر گفت
ای پهلوان پولاد بیا امیر برخاست و برابر هموم بایستاد
عمر گفت این از غلامی منکر شده است نیکو ادبش کن
تا بار دیگر مرا نرنجاند گفت ای غلام بیا پای من گیر
امیر گفت اول بر تو زور بکنم پس امیر پای بر زمین نهاد
و هموم در آمد زور کرد کفار دانستند که حمزه است
مستعد شدند چندان زور کرد که از ده انگشت او
خون بچکید هموم متحیر ماند دست از پای امیر برداشت
و پای بر تخت زرین نهاد پهلوان در آمد و بگرفت نام
الله تعالی بر زبان راند و برداشت بگردانید بر زمین زد
عمر فی الحال تخته زر در توبره انداخت کفار چون
آن حالت بدیدند یکبارگی بر امیر در آمدند و گفتند بزنید
این عرب را که تنها و پیاده یافته ایم امیر را با عمر بهم در گرد
گرفتند پهلوان تیغ در کشید و میزد عمر را گفت تو پشت
مرا نگاه داری شور در درون شهر افتاد چون سپاه
عرب بشنیدند دانستند که امیر خود را ظاهر کرد

قصه حصار کردن

قصد حصار کردند مغلان برج و بازو گرفتند تا شب افتاد
امیر سر برهنه بیهوش شده سمت دروازه میرفت که
بختک بر امیر افتاد دید که فرقش برهنه است هموم را گفت
که میتوانی که بر سر حمزه یک زخم زنی تا کار تمام شود هموم
در آمد بر امیر تیغ بزد و درون فوج خود درآمد هموازنه
چهار انگشت تیغ در سر کار کرده بود امیر هوشیار شده
و قصد کرده نزدیک دروازه آمد و گرز بر دروازه زد
تخته ذره ذره شدند امیر برون آمد جست زد
در آن نیز خندق افتاد و بیهوش شد پهلوانان
بدوید امیر را برداشته در عماری پیل کردند کفار
از حصار بر آمده بر لشکر حمزه زدند پهلوانان طاقت
نداشت و بنیاوردند راه حلب پیش گرفتند چون
در حوالی حلب رسیدند شاهزادگان با سپاه خود
بیامدند و سپاه امیر پیش گرفته بردند دروازه بستند
و خندقها پر آب کردند کفار حصار حلب را گرد

کرفته فرود آمدند والله اعلم بالصواب داستان بیست و
نهم حصاری شدن لشکر امیر در حلب و گرد گرفتن
نوشیروان و کفار در گرد حصار حلب را و فرستادن نامه
بر شاه ناصر و آمدن عمر بن حمزه بر نوشیروان چون
امیر را زخم رسید لشکر امیر حصاری شدند نوشیروان
از هوم پرسید چیزی میدانی که چه مقدار تیغ بر سر حمزه
کار کرد هوم گفت تا حلق رسیده است نوشیروان
نوشیروان گفت اگر تا حلق رسیدی تخته دروازه
شکسته نشدی ولیکن زخم کاریست که حمزه مرده است
لشکر حصاری شدند مشورت اندیشید که چه طریق
حصار حلب فتح شود بختک گفت در اطراف عالم نامه
فرستیم لشکرها بیایند از بسیاری لشکر فتح شود پس هر طرف
نامه ها نوشتند و فرستادند هر روز لشکر کفار
زیادت می شدند یک فرمان بناصر مصری نیز رسید
چون مطالعه کرد مضمون این بود که حمزه در جهان نماند
منغص شد افسوس بسیار کرد الغرض دختر او را که

ازلسد ازم

از دستارچه حمل مانده بود بانصرام مدت پسر زاده بود
شاه ناصر آن پسر را عمر نام کرد و هر کسی میدانست که پسر
ناصر است در انتقال آن پسر بیست و چهار ساله بود و در زور
و مردی همتائی نداشت ناصر عمر را طلبیده گفت ای فرزند
فرمان پادشاه بر ما رسیده است با لشکرها برویم و حلب را
فتح کنیم و حمزه که شکسته شده است بدست آریم عمر
بن حمزه گفت پدر رفت و بنده پادشاه باید بخود بوده
شاه زاده عمر گفت گفت آن حمزه که پدر من است شاه
گفت مصلحت نبود که خود را ظاهر کنی پس عمر گفت این ننگ
روا باشد که پدر من کشته شود و من انتقام نکنم پس با چهل هزار
سوار شاه ناصر و عمر بن حمزه روانه شده بعد مدتی در حلب
رسیدند جاسوسان بختک را خبر رسانیدند که حمزه پیدا شده است
بر شاه می آید بختک گفت دربانان منع کنید که ناصر
مصری را درون نگذارند تا من بگویم چون ناصر بر در
شاه رسید دربانان چوب پیش دادند که باز بستند عمر بن حمزه
مشت بر گردن دربان چنان زد که بند و رخ رفت
خبر بر شاه بردند که پسر شاه ناصر چوبدار را کشت

شاه گفت درون در آرند ناصر درون رفته نوشیروان را
خدمت کرد و عمر نیست خم بیاورد شاه فرمود که چیست
در باز اکشیده ناصر گفت آمدن بغداد پسر من دیوانه است
نوشیروان در باز اطلبیده گفت ناصر را چرا منع مکرد دیده
گفتند بختک فرموده بود که جوان همراهی ناصر پسر حمزه است
آمدن بدید نوشیروان جانب بختک دید بختک
در گوش شاه قصهٔ دستارچه باز نمود نوشیروان گفت
که حمزه با مهرنگار عهد دارد پسر چون زاده باشد و از قصهٔ
دستارچه حیران مانده پیش خود نشستن فرمود همدران
وقت طعام آوردند و همه کس خوردن گرفتند مگر عمر نخورد
نوشیروان دید که پسر حمزه نمیخورد حاجب را گفت بگوی
آنجوان را که چرا نمیخوری حاجب بر عمر آمد که شاه هیچ
میفرماید عمر گفت این زمان طعام تو خورم و همین
زمان جنگ کنم روا باشد شاه گفت جنگ برای
چه میکنی پهلوان زاده گفت پدرم را کشته شاه
فرمود من نکشته‌ام و جانب هوم اشارت کرد

که این کشته است

که این کشته است و طعام از بس هست تو طعام بخور و از پیش
خود الوانها طعام فرستاد عمر بن حمزه بخورد و پس پیاله
بمیان آمد چون کردان سرمست باده شدند هموم
نعره زد ای بختک دیدی چون تیغ بر حمزه زدم بختک
گفت هم بزبان خود بگو که چون کشتی هموم گفت چنان
تیغ زدم که تا دو ساق رسانیدم عمر را طاقت نماند
گفت ای سگ هوشدار و فضولی مکن و زبان خود
نگاهدار و گرنه سرت ببرم گفت تو چه کسی که سخن
فضول میگوئی بختک در گوش هموم گفت که این
پسر از آن حمزه است هموم چون دریافت که
پهلوان زاده است گرز خود جانب عمر انداخت
پهلوان زاده گرزش از هوا گرفت و بر روی هموم
انداخت هموم از کرسی بایستاد و قصد عمر کرد
و عمر بدوید هر دو خمهای او بگرفت و از زمین برداشته
بگردانید و بر تخت نوشیروان زد شاه بر خود بلرزید
هموم باز مقابله شد عمر سگ تیغ چنان زد که از میان

همچو خیار دو نیمه شد نوشیروان و زوبین سگ از بارگاه
برآمده راه گریز پیش گرفتند عمر بن حمزه سوار شد و دنباله
ایشان کرد و نعره زد و در میان لشکر کفار افتاد و تیغ
بیدریغ میزد و از کشته پشته بر می آورد و زخم امیر هم
نیکو شده بود در پهلوی مهر نگار نشسته حکایت میکرد
که آوازه نعره پسر در گوشش رسید متحیر ماند که این نعره
حیدری از کیست عمر امیه نیز چون آواز نعره شنیده بود
سبک بیرون آمد در طرفة العین بلشکر رسید
جوانی دید بر سر ره گذر کفار راه گرفته سرهای کفار
مثل کله گوسفندان میپراند نزدیک شد نظر شاه
ناصر بر عمر امیه افتاد سبک پیاده شده کنار گرفت
عمر پرسید این جوان کیست شاه ناصر گفت پسر
حمزه است و آن دستارچه بنمود کیفیت با عمر امیه
ظاهر ساخت عمر امیه بخندید و شکرانه کرد خوشان
خندان بر امیر المومنین حمزه آمد و گفت یا امیر

آمدن پسر مبارکباد

آمدن پسر مبارک باد پهلوان گفت آن کدام پسر عمر امیه
دستارچه بنمود امیر فی الحال سوار شد و با سپاه خود بیرون آمد
عمر بن حمزه نیز بازگشته بود شاه ناصر برابر می آمد چون
امیر را بدیدند ملاقات یکدیگر کردند امیر خنگ اسحاق
لغزنده عطا کرد و سرش ببوسید شاه ناصر را خلعت داد
همراه پسر بازگشته در سپاه خود در خیمه نشست در بارگاه
جنبش بود مگر مهرنگار مشغول نشسته که حمزه با من عهد
کرده بود این زمان پسر از کجا پیدا شد خبر به امیر رسانیدند
فی الحال امیر اندرون رفته سوگند خورد که من مادر این
پسر ندیده ام و نمی شناسم مهرنگار استوار نداشت
و شگفت هرگز از دستارچه پسر نزاید ضرورت بازگشت
پهلوان فرمود تا در عمر بن حمزه و شاه ناصر با پسر پیش مهرنگار
روند شاید استوار دارد چون هر سه بخدمت
شاهزاده رفتند و سوگندها خوردند مهرنگار بر روی
ایشان قبول کرد پس چون ایشان بازگشتند امیر خود
برخاست و بر شاهزاده آمد و باز سوگند بزبان راند

که من مادر این پسر نخستینم هم نه بده مهرنگار گفت چشم بستی
و سوگند خوردی امیر سوگندها میخورد و مهرنگار باور
نمیداشت تا آنکه امیر را غصه شد مهرنگار گفت
ای عزیز لایق تو نبودم و میدانستم که با من عهد وفا کنی
امیر را این سخن سخت کارگر کرد و گفت هر آینه من
لایق شما نه ام لایق تو اولاد مرزبان ست این بگفت
و بیرون آمده عمر معدی را گفت زود اولاد را
بیار عمر معدی بیاورد پهلوان گفت من بر تو ظلم
کرده بودم که زن تو بستدم این زمان فعلی توبه
کردم به تو سپردم بتعجیل در ملک خود بر یاران گفتند
ای امیر چه میکنی گفت بحق کعبه اگر مهرنگار
امروز در لشکر من ماند بجان بکشم عمر امیه خبر بمهرنگار
رسانید شاه زاده پشیمان شد و لیکن سود نداشت
پس عمر گفت ای مهرنگار برابر اولاد روان شو
و مقبل را نیز خواهم فرستاد بعد از چندروز من
نیز خواهم رسید ضرورت شاه زاده برابر اولاد

اوان شد

روان شد مقبل برآمد و گفت ای پهلوان من نیز دنبال
مهرنگار خواهم رفت امیر گفت تو نیز آواره شو مقبل
با چهار هزار سوار برابر مهرنگار روان شد موازنه چهار هزار
و بنده خواجه سرائی و کنیزکان همراه شاه زاده بودند مقبل
بر اولاد گفت که پیشتر دو سنگ شده برو بیچاره اولاد
که از بند خلاص یافت موازنه چهار فرسنگ پیش رفت
و سید انیتی که هرگز حمزه از مهرنگار نخواهد گذاشت
به ضبط منزل و مراحل می بریدند که در شهر اولاد مرزبان رسیدند
اولاد درون رفت برادر خود را باستقبال فرستاد
چون برادر او بر مقبل آمد مقبل گفت اولاد پیر شده است
شاهزاده قبول نمیکند اگر او را بکشی با تو لب زد برادر اول
خوشدل شد بخانه رفته فی الحال خنجر در شکم اولاد زد
مهرنگار را درون شهر برد چون مقبل درون رفت
تیغ برکشید سر او نیز ببرانید و تمام شهر را قابض شد
اما شاه زاده را از کرده امیر قرار نبود روز و شب
میگریست این خبر در اطراف عالم پراگنده شد که حمزه
از مهرنگار بیزار شده و تسلیم اولاد مرزبان کرد چون

در گوش زوبین رسید با تمام لشکر خود جنبید و قصد شهر ها
ایشان کرد بعد چند روز رسید چون مقبل آمدن زوبین
شنید دروازه ها بربست و خندق ها پر آب کرد
و بالای حصار شده جنگ میکرد و امیر از کرده خود
پشیمان شده بود از شرم چیزی با کسی نمیگفت عمر امیه
روزی پیش امیر ایستاده بود گفت ای امیر تا این زمان
در خدمت تو بودم اما دیدم که تو بیوفائی اکنون
میخواهم که از تو وداع شده خدمت دیگری کنم امیر
گفت تو بندهٔ من نه هر جا که خوش آید بباشی
عمر خدمت کرد و بیرون آمد راه سمت شهر ها
اولاد مرزبان گرفت روان شد چون بادمی دوید
تا که نزدیک شهر رسید دید که لشکر گرد گرفته است
و جنگ می شود از یکی پرسید که این لشکر کیست
گفتند زوبین کاوس جرازه از مداین قصد
کرده است عمر بازگشته بسمت لشکر امیر آمد

تا پهلوان روز دیگر

پهلوان الله‌نور دیگر بار گفت شما از سبب چرا منغص می باشید
سوار شوید و شکار کنید یاران با پهلوان زاده در شکار
رفتند که عمر امیه پیشتر از راه رسید با عمر بن حمزه ملاقی گردید
عمر خدمت کرد عمر امیه دعای عمر درازی داده گفت
ای فرزند زود سوار شو که با تو کار است عمر سوار شده
شتابان راه میراند تا که نزد لشکر زوبین رسیدند
عمر گفت ای فرزند تیغ دو دستی بکش نعره حمزه
گویان میان ایشان درآی و همه را اصفهانی کش عمر بن
حمزه نعره زد و انا حمزه گویان در لشکر کفار افتاد
کفار بنام حمزه شکست خوردند چراکه اندک بودند
عمر بن حمزه تیغ بیدریغ میزد پهلوان زاده دنبال
زوبین گرفته میراند زوبین بهزار خونابه گریخته رفت
پهلوان زاده با عمر امیه مظفر و منصور بازگشته بخدمت
مهرنگار رسیده در پایش افتادند مهرنگار فرزند را در کنار گرفت
و خوشدل شد زوبین از آنجا راه کوهستان گرفت
و بر بهمن که در کوهستان پادشاه بود رفت نوشیروان

زر فند این قرار گرفت وخوشدل شد روز دیگر عمر امیه با مهرنگار
و عمر بن حمزه از انجا روان شدند و چهار گروهی لشکر فرود آمدند
عمر بن حمزه را نزد مهرنگار گذاشته خود برو بارگاه امیر آمده
نشست امیر را خبر کردند که عمر امیه پیش بارگاه نشسته است
پهلوان معدی کرب را فرمود برو آن دزد را بر من آر
عمر معدی نزدیک عمر امیه آمده نشسته گفت
ای دزد برخیز که امیر تر امیطلبید عمر گفت من آمدنی
نه ام هر چند که معدی کرب جهد کرد سود نداشت
بازگشته پیش امیر آمد پهلوان خود بیرون آمد عمر
از پیش بگریخت امیر هر چند که قصد گرفتن میکرفتی
میگردید بدست نیامد پهلوان دست بر کمان برد
عمر ترسید نیابد که در غصه تیر میزند بدوید در پای امیر
افتاد پهلوان برداشته در بغل گرفت پرسید
کجا بودی گفت بر مهرنگار بودم امیر گفت مهرنگار
کجاست گفت پسرت او را آورده است بیا
تا بروی بروم پس امیر روان شده در لشکر

مهرنگار رسید

211

208

مهرنگار رسید و درون رفته دیوانه وار هردو بایکدیگر ۲۷
افتادند و خوشدل شدند در عیش نشستند چهل روز امیر
برابر ایشان میخورد پس با یاران مشورت که بر نوشیروان زوجه
مهرنگار را بخشنودی شاه در نکاح آریم پس از انجا کوچ کردند
و راه مداین پیش گرفتند بعد مدتی رسیدند شاه را خبر شد که امیر
می آید شاه استقبال کرده بهزار تعظیم امیر را درون
بردند و در کرسی جهان پهلوانی نشاندند طعام در آوردند
خوردند و برداشتند ساقیان سیم ساق مروقه های
زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز
چنگ و نای و بربط بنواختند والله اعلم بالصواب

۳۸ داستان بیست هشتم خواستن امیر مهرنگار را از نوشیروان

و جواب با صواب یافتن از نوشیروان و دنبال گرفتن امیر زوبین را
و دست آوردن اسباب نزد بین را خبر کردن الخ چون
امیر عرب به مداین رسید پیش شاه بنشست به عمر اشارت
کرد که از شاه تزویج مهرنگار بخواه پس عمر جامه مراد بر دست
گرفت و پیش شاه خدمت کرد شاه گفت چیست

عمر گفت مطلوب من آنست که کار خبر حمزه پادشاه
هفت کشور بخشنودی خود کند نوشیروان گفت من
بخشنودی بزنی داده ام امیر بپای شاه افتاد و در این
قضیه ها بربستند و هر یکی در جشن شدند امیر در عیش می خوردن بود
که بختک را بدید گفت ای بختک کجا بودی بختک سر بزمین
آورد امیر پرسید زوبین کجاست گفت شنیده ام
در کوهستان رفته است و بر همین بنا بوده است امیر گفت
افسوس که آن کافر از دست من زنده رفت بختک
گفت خانه او خالی است اگر امیر قصد کند خانه و مال
و عیال او بر دست آرد امیر سوگند خورد که تا مال
و عیال او بر دست نیارم نام تزویج با مهرنگار نبرم عمر گفت
اینچه کردی که بی فکر سوگند خوردی امیر گفت روان
شو بعد پس راه کاوش حصار زوبین گرفته منزل دم مراحل
می برید در اثنای راه نوردی در منزلی بشکار
مشغول شدند از قضا پیش عمر بن حمزه آهوی برآمد
عمر دنبال آهو کرده بالای پشته رفته در صحرا نظر

کرده دید

کرده دید که لشکری فرود آمده است زمانی بایستاد
عمر معدی و عمر امیه از پس در آمدند با ایشان ستیز نمود
و هرسه ایستادی گفتند که برویم و فتح کنیم پس هر سه سمت
آن سپاه روان شدند و از یکی پرسیدند که این لشکر
کیست و سر لشکر چه نام دارد شنونده گفت سپاه
برادر زادگان زوبین است که یکی را قارترک دوم را
غارترک گویند مادر زوبین و خواهر و حرم را نیز کشتان
میبرند از آنجهت که زوبین شنیده است که حمزه
عرب قصد ملک کرده است از آن گریخته اند
که نباید که عورتان بر دست او افتند چون کردان
این کلمات شنیدند یکبار یک نعره زده حمزه حمزه
کنان در لشکر افتادند شور در لشکر افتاد ترکان
سوار شدند میدان بیاراستند که غارترک روی
در میدان آورد و نعره زد که ای حمزه اگر مردی بیا
پهلوان زاده خنگ اسحاق را رکاب کرد مقابل
حریف بایستاد غارترک اسپ را برانگیخت

و گرز را از قفس پوشش بر کشید و بر سر پهلوان زاده چنان زد
که آواز در بیابان صدا افتاد بموقت باز گشت
عمر بن حمزه دست دراز کرده دوال کمرش بگرفت
و نام خدا بر زبان راند و غار ترک را از صدر زین
بر داشته و بالای سر برده بگردانید و بر زمین زد
عمر امیه به بست غار ترک روی در میدان
آورد عمر بن حمزه او را نیز به بست و گفت
بگوئید که خدا یکی است و دین ابراهیم برحق است
هر دو قرار کردند پهلوان زاده با یاران در حرم
زوبین در آمد بمجرد در آمدن نظرش بر خواهر زوبین
افتاد مبتلا شد و آن دختر را گل رخ نام بود عمر معدی
عاشق زن زوبین شد عمر امیه گفت هر چه جوانان
بودند شکار دید مادر زوبین که هفتصد ساله پیر است
بمن عطا کردید بخدمت امیر آمدند پهلوان خوشدل اند
و هر سه عورت را پیش طلبید بر مادر زوبین

گفت ای عورت

گفت ای عورت پسر تو هژده سال دنبال حرم
من کرد اورا الله تعالی مقهور گردانید و حرم او دست
آوردم تا بدانی که چاه کننده را همان چاه پیش است
اکنون پسر من عاشق دختر تو شده است بخشنودی
خود بده مادر زوبین گفت بگیر بیک دادم پس امیر
عقد عمر بن حمزه و عمر معدی عمر امیه را گفت بخوان
چون بخواند در جشن نشستند مدت ۳ شبانروز
در عیش بودند روز چهارم کردند و سمت کاوس حصار
راهی شدند چون نزدیک رسیدند مادر زوبین
گفت که کاوس حصار جائی قلب است بحکمت
باید گرفت چند پهلوان برابر من بده من با لشکر خود
درون در آیم قابض شوم بعده پهلوان آید امیر ده مبارز
گردن کش نام زد کرد و خود دیگر روز توقف کرده پس ماند
مادر زوبین نزدیک شهر رسید کوتوال چون لشکر
دید دروازه ها بسته مادر زوبین فرود حصار
بایستاد و قار ترک و غار ترک خود را نمودند کوتوال را

کفتند تا حرم زوبین را بکوهستان می بریم در اثناء راه شنیده ایم
که حمزه راه بسته است سنک باز کشتیم دروازه بکشایید
تا خاتون در آید کوتوال از بالا نظر کردن لشکر خود را دید
فی الحال دروازه بکشاد پهلوان زاده با سپاه و حرم
درون دروازه در آمد کوتوال چون کردان عرب را دید
کفت ای خاتون این کیانید که برابر خود آورده
عمر معدی کرز در بناکوشی کوتوال چنان بزد که مغز
از دماغش بدر آمد کسان نزد پهلوان دوانیدند
و کفتند که باقبال امیر حصار بدست آمد پهلوان
با سپاه قاهره در زمان رسید با در زوبین فرمود
تا شهر بیارایستند و زرها نثار کردند پهلوان
جهان بنیاد کار خیر مهر نکار بنیاد نهاد و شروع کرد
و در ساعت بنکاح خود در آورد کردان عرب در عیش
نشستند والله اعلم بالصواب داستان بیست و نهم ۲۹
در جشن بودن امیر با یاران در نکاح دی حصار روز
جنک کردن عمر بن حمزه با امیر و شرمنده شدن عمر

برادری ام

بر روی امیر و متولد شدن قباد شهریار از مهرنگار راویان
اخبار چنین آورده اند که امیر در کاوس حصار مسخر شد مال
زروبیق را فرمود بیرون آرند و بلشکر قسمت کنند چنانکه هیچکس در سپاه
عرب فقیر نماند پس بطالع سعد عمر امیه نکاح امیر بخواند
پهلوان هر روز در حرم بود و بجای خود عمر بن حمزه را
بنشاند گردان عرب می میخوردند و در اثنای خوردن
می عمر معدی کرب مست شد بر لندهور نظر کرد گفت
ای دراز بی ساز ترا چه قدرت که بالای من نشینی ای شکم
بزرگ محلی که مرا امیر فرموده است انجا نشسته ام
عمر معدی کرب گفت قوت قدرت بالای من ندارد
چه کسی لندهور گفت ای شکم بزرگ بدمستی آغاز کردی
عمر معدی مشت بر لندهور زد لندهور هیچ نگفت
عمر بن حمزه بانگ بر عمر معدی زد که تو بدمستی میکنی
عمر معدی گفت تو چه کسی که این سخن بمن میگوئی عمر
بن حمزه از کرسی برخاست و کمان در گردن
چنان زد که عمر معدی کرب در زمین افتاد و قدری

بحرمش لشکست شور در بارگاه افتاد امیر برون آمد و احوال
باز پرسید عمر بن حمزه گفت پدر این من بدمستی میکرد
و من مشت زدم امیر گفت ترا چه قدرت که بار مرا
بی آب کنی عمر بن حمزه گفت اول این لندهور را مشت
و مرا اهانت کرد انگاه من بزدم امیر فرمود لندهور داند او داند
اگر لندهور را ازو رنجیدی همون بزدی ترا چه مجال عمر معدی
پهلوان تراست دویم آنکه تو بار مرا بی آب کنی چه معنی دارد
عمر بن حمزه گفت هر که بحضور من بی ادبی کند چه مشت
گوشت از کله او بر کنم امیر گفت ای پسرک میهمانی باشی
دیگر نه چنان بر زمین زنم بشرطیکه از پستان مادر مکیده
برون آید تا بار دیگر چنین بی ادبی نکنی پهلوان زاده
گفت مرا زدن که تواند اگر مردی سوار شو در میدان
برای مرا بر زمین زن امیر از غصه چون مار به پیچید
و فرمود تا اشقر را زین کنند سوار شد شور در شهر
افتاد که میان پدر و پسر جنگ خواهد بود خلایق برای
تماشا انبوه شدند امیر و عمر بن حمزه برون آمدند فوجها
بیاراستند پهلوان اشقر را در میدان را

و عمر بن حمزه را

و عمر بن حمزه را طلبید پهلوان زاده خنگ را رکاب کرد چون
خنگ امیر را بدید بر جای ماند پیشتر نمی شد هر چند که
عمر بن حمزه جهد میکرد نمی رفت امیر گفت ای پسر کم عقل
و فاقد ادب ازین چهارپایه بیاموز میداند که تو با من جنگ
خواهی کرد پیشتر نمی شود عمر بن حمزه پیاده شد امیر
نیز پیاده شد عمر در آمد و اول کمر امیر گرفت چندان
در زور شد که از ده انگشت او خون بچکید دست
از کمر امیر برداشت و امیر دست در دوال کمر عمر بن حمزه زد
و برداشت بر زمین آهسته فرود آورده سرش ببوسید
و در کنار گرفت عمر شرمنده شد و در پای جهانگیر
افتاد پس از آنجا باز گشتند و در جشن نشستند چون چندگاه
بگذشت مهرنگار روسفیه مهرنگار را که حملی مانده بود باتمام
مدت هر دو پسر زائیدند پیش امیر آوردند پهلوان هر دو را
بتعظیم تمام نشستند امیر نبیره را سعد نام کرد و پسر را
گفت این را نام شاه هفت کشور خواهر نهاد پس عمر امیه را
بر شاه فرستاد عمر امیه روان شده چون بادیه رفت

بعد سیوم روز دربان نزد شاه رسیده گفت شاه
آمدن نواسه مبارک باد نوشیروان بغایت خوشدل شده
فرمود طبل شادیانه زنند پس عمر التماس کرد که نام آن بچه
هرچه شاه داند بدارد نوشیروان نام او قباد نهاد
پس تحفه‌ها و هدیه‌ها بطریق ساچق برای مهرنگار
و امیر بکاوس حصار روان کرد عمر امیه بر مادر مهرنگار
رفت و مبارکباد گفت او نیز بسیار شادی نمود
پس عمر امیه رخصت شده و سمت کاوس حصار
راهی شده روز ششم بوقت چاشت بخدمت
جهانگیر رسید و گفت یا امیر فرزند ترا قباد نام نهاد
و هر دو را بدایه سپردند و در پرورش مبالغت مینمودند
تا که دو سه ساله شدند امیر بشاگردی عمر امیه انداخت
تا هنر و ادب بیاموزند پس هر بچه ایچنین شدند
که هر که ایشان را میدید چشمش بیاسودی و از جبین
اختر سعادت میدرخشید والله اعلم بالصواب
داستان سی ام آمدن نامه بهمن بر امیر و روان شدن ۳۰

امیر از کاوستی

زرا

امیر ازکاوش حصار بکوهستان و دست اوردن بهمن کوهستانی
و حلقه در کوش انداختن او را عمر امیه زمری راویان اخبار
چنین روایت کردند چون خبر تولد قباد زوبین شنید
بر شاه بدان و آکاه باش که حمزه تا این زمان حرمت
شاه بدان نگاه میداشت که در خانه او تخت نشینی نبود
که اگر شاه را بکشد و یا معزول کند بر تخت که نشیند این زمان
در خانه او پسر از تخم کیان پیدا شده است بمجرد بزرگ شدن
آن پسر ترا معزول کند و او را بر تخت نشاند زیرا چه تخت
بروی میرسد بمجرد رسید نامه نوشته اگر شاه باینجانب
بیاید خوبست ملک بهمن میکوید من حمزه را بکشم و بهمین
این قسم مردیست که حمزه بروی قادر شود و خار از دیار
ملک بر آید و بعد تو با ولادتیم مانده بختک نیز نوشته
که هیچ باید کرد که شاه بر اینجانب بیاید نوشته همدانی بر شاه
رسید نوشیروان گفت حمزه هرگز با من بدی نکند
بختک و کفار دیگر گفتند که نوشته زوبین راست است
پس شاه را کردانیده بکوهستان روان کردند

خبر بهمن رسید که شاه هفت کشور را از دست ظلم حمزه
عرب بر توسی آید بهمن چند منزل استقبال کرد و بعزت
تمام شاه را در شهر خود برد و بر تخت نشاند و گفت
بر انداختن حمزه عرب عهد من است شاه دل فارغ میداشته
باشند زوبین گفت ای ملک بهمن اگر بجانب او سواری
فرمایید به باشد بهمن گفت اول فرمانی بجانب او بفرستم
اگر بیاید فهو المراد و اگر نه هم در کاوش حصار روم حمزه را
زنده به بندم و تسلیم شاه کنم پس دبیر را فرمود که نامه
بنویس اول بنام بت و بت پرستان بعده حمزه
عرب بدان از دست تعدی تو شاه هفت کشور
و شاه جمله ترکستان بمن پناهیده اکنون مرا فرض
شده است که ترا به بندم و تسلیم نوشیروان کنم اگر تو
اینجا بیائی فهو المراد و گرنه چنان بنویس که من آنجا
بیایم و شر تو بکفایت رسانم چون نامه مرتب شد
بر قاصد تیز گام داد که ببرد قاصد بعد مدتی بدرگاه
جهان پهلوان رسیده پیش بارگاه جهانگیر بایستاد

دبانگ زد

و بانگ زد که قاصد نامه ملک بهمن آورده است وکیلان درگاه آرند
جهانگیر بشتافتند و از آمدن قاصد خبر کردند امیر فرمود درون
عمر امیه برخاسته آمده درون برد و نامه بر دست امیر داد
پهلوان بخواند و سر جنبانیده گفت هر چند که خواستیم که
نوشیروان در ملک خود قرار گیرد ولی تشویش پادشاهی
کند میسر نشد و خود را در مزاحمت داشت اکنون مرا
چه گناه که خود آواره شود پس روی بجانب قاصد کرد
و گفت من اینک رسیدم عمر معدی کرب را فرمود
تا لشکر ساخته کنید تا روان شوند بعد از ان تمام مبارزان را
گفت ای یاران در بارگاه ما تخت نبود اکنون چون
نوشیروان بمن عداوت جانی دارد تخت سازیم و قباد را
بر تخت نشانیم یاران گفتند ای امیر همچنان است پس قباد را
بر تخت نشاندند و زرها نثار کردند و گردان در کرسی
قرار گرفتند و جام های شادمانی گردان شد و راه چهل شبانه روز
در عیش گذراندند و منزل و مراحل می برید تا که خبر
به بهمن رسید بهمن به پسر خود که هومان نام داشت

گفت ای پسرک شنیده ام که حمزه عرب می آید تو
باده هزار سوار برو در کوه بگیر و سنگها و دو بست منجنیق
بزن تا که بالا بر آمدن نتواند هومان بر حکم پدر روان شده
در کوه راه لشکر گرفت چون فوج عمر معدی کرب برسید
خواست تا بالا بر آید هومان به لشکر باده هزار سوار سنگ
و تیر ناوک و ناچخ بران میکردند عمر چون اینحالت بدید
فرزین کوه بایستند گردان دیگر برسیدند از معدی
احوال پرسیدند عمر معدی گفت کوهستانیان راه بسته اند
سنگها و تیرها میریزند باران نیز بایستاده شده در فکر
بودند تا چه کنند پهلوانزاده عمر بن حمزه رسید لشکر را
ایستاده دید کیفیت باز جست پهلوانان واقعه
حال بگفتند پس عمر بن حمزه از اسپ فرود آمد سپر
پیش گرفت و تیغ بکشید بالای کوه بر آمدن گرفت
گردان عرب چون بدیدند از ایشان استغفانوش
زود پیاده شد و بالای بر آمد و لندهور رسید او نیز
پیاده شد و هر دو ایشان بر آمدند و هومان همین

بمردم خود فرمود تا سنگها صد من و دویست من
بر ایشان زنند میزدند و ایشان با آسیب سپر رد
میکردند و بالای کوه بر می آمدند تا که پهلوانزاده
با سه یاران بالای کوه رفته میان کفار در آمده
کشتی گرفتند هومان بهمن را طاقت نماند
پشت بگردانید با لشکر گریخته بدر رسید بهمن گفت
ای هومان چه کردی هومان گفت بفرموده
شما رفتم و در راه لشکر عرب بستم دیدم که لشکر
ایشان پیدا شد سنگها بر ایشان میزدیم ایشان
بمجرد رسیدن از اسپ پیاده شده سپر پیش گرفت
و یک کس اول بر آمد و سنگها را با آسیب سپر رد کرده
بر آمدن گرفت بعد او دو عرب دیگر بدین نمط
بر آمده بالا رسیده بزور بازو را آوردند و چند پیاده را
زدند بهمن گفت ای حرامزاده اگر تو زاده من
بودی از سه جوان رو بمیگردانیدی زد و بهمن گفت

ای ملک بهمن آن ۳ نفر بحکم بالای اند هوبان را
هیچ تقصیری نیست درین بودند که لشکر آمیر برآمد بهمن
نیز باشاه زوبین کاوس از حصاری آمده در میدان
ایستادند و لشکر آمیر می آمد بهمن نظر کرد علم سیاه
افروخته و فرودی علم مردی پنجاه و چهار گز قد
برکشیده و پیلان زانو مثل کنند یکی از گوشهای اسپ
یکی شد بهمن پرسید ای بختک مگر حمزه است
بختک گفت این عمر معدی کرب است که سر لشکر
حمزه است بعد از عمر معدی از چل پیدا شد بعد او
شود بعد از او لهمانی بعد او سعد یمانی بعد او سعد وقاص
پیدا شدند بر بیخط هر چهل و چهار برادران عمر معدی
پیدا شدند بختک نام هر یک میگفت بود آن
هفصد پیل میمنه و هفصد پیل میسره و هفت چتر
شاهزاده گرد نمود ارشد فرودی آن چترها مردی
دراز قد بالای پیل منکوب سوار شده پیدا شد
بهمن گفت ای بختک حمزه است گفت حمزه نیست

این لنده هور

این لندهور بن سعدان پادشاه دوازده هزار جزیره
سراندیب بعد او با چیز چیپور شیباد پدید آمد چیپور
اورنگ و گورنگ پیدا شدند بهمن گفت ایشان
کیانند بختک گفت ایشان شاهزاده گان دیار
یونان اند یکی اسقفانوش دوم الیقفنوش
نام است بعد ایشان هم برین نمط اسقلان پیدا شد
بعد ایشان هفت برادران زابلی پدید گشتند
بعد زابلیان دیگر سپاه آمد بعد ایشان شاهزاده
حلب رسیدند بعد حلبیان دو چیز پیدا شد که سوار
هر دو ترکش ها جعفرانی بسته بهمن پرسید ایشان
کیانند بختک گفت خسرو پور کمال شاه کشور
نوشیروان که بحمزه پیوسته بهمن سر جنبانید
و گفت حمزه اندک مرد نخواهد بود دلیل ایشان
سپاه شیروانیان نمودار شد که از سپاه
کاووش شیر بانگ شیروانی بودند بعد شاه کاووش

مشتعال مغربی بعد آن ریحان بیاید بعد او سیاه مصریان
با چتر و مراتب شاهی فرود چتر مرصع بهلوانزاده عمر بن حمزه
که از دستار چه پیدا شده است بعد بهلوانزاده سیاه سعد بن عمر
پیدا شد بهمن پرسید که این کیست گفت نبیره حمزه است
که از خواهرزاده بهمن پیدا شده است بعده آواز اهتمام
بر آمد و دیدند که جمله لشکر پیاده شده می آید بهمن گفت
مگر حمزه می آید گفت این حمزه نیست پسر دختر نوشیروانست
که او را پادشاهی داده است درین بودند که یکصد و بیست
چتر شاهی زه کرده پیدا شدند و زیر چتر پادشاهی
قباد بن حمزه عبد المطلب بر تخت نشسته نمودار شد
گردان عرب بر زمین نهادند و دعا و ثنای جان
شاه قباد بگفتند بهمن گفت اگر در جهان حیات دارد
حمزه است درین گفتار بودند که آواز دورباش عمر امیه
بر آمد بهمن گفت این دیگر چه بانگ است بختک گفت
این عیاران عیار عمر می آید بعد درین ساخت عمر امیه ضمری
رضی الله عنه جست زنان پیدا شد عقب او دوازده هزار

نیزه داران

217

بنده زرین قبا و زرین کمر بند و اسپان تازی بر دست
گرفته پیاده شده می آمدند بهمن گفت ایشان
چرا سوار نمیشوند بختک گفت چون صاحب ایشان
پیاده باشد ضرورت ایشان پیاده باشند بهمن بشنید و
همدرین بودند که آواز اژدها پیکر آمد بشنیدن این آواز
قباد شهریار و دیگر همه شاهان پیاده شدند و آن
علم نمودار شد و زیر علم آفتاب اهل عرب صاحب قران
هفت کشور حمزه حمزه عبد المطلب بن عبد المناف
پیدا شد پس پشت امیر یازده برادر و بیشتر از بنده و
و خطنی و رومی و چینی و هندی پیدا شدند پس
امیر آمدند پهلوان همه گردان عرب سر بر زمین
آوردند بهمن در امیر نیکو نظر کرد و گفت حمزه
مردی کوتاه قد است اما کارهای بلند و محکم دارد
و روی بجانب نوشیروان آورده گفت ای شاه
امروز قرار دادیم زیرا چه حمزه راه رانده است

اگر من بروی ظفر یابم خلایق همه بگویند که حمزه مانده و ملول
راه بود رونق در شده فردا طبل جنگ کنم پس شاه
هفت کشور نوشیروان بن قباد فرمود تا طبل‌ها و بارگاه‌ها
زدند و لشکرها فرود آمدند امیر نیز در بارگاه خود فرود آمد
عباس رضی الله عنه را گفت که نامه بجانب بهمن
بنویسید امیر المومنین عباس رضی الله عنه نامه نوشت
اول بنام خدا تعالی و مدح خاندان ابراهیم پیغامبر صلی الله علیه
و آله وسلم از پیش حمزه عبد المطلب که ملک بهمن ضابط
کوهستان بدان و آگاه باشی آن حمزه‌ام که هژده سال
آزاده با دیوان و پریان و اهرمندان و ناشناخت
اسپ سران و گاو سران و شتر سران و سگ سران
و زاغ سران و بلاهای دیگر جنگ کرده زیر تیغ
آوردم الله تعالی مرا بر ایشان ظفر داد و سلامت
از کوه قاف بیرون آورد و چندین شاهان و شاه زاده‌گان را
حلقه بگوش کردم و چندین هزار کافر را از تخت
بتخته تابوت رسانیدم و با نوشیروان هیچ بدی

زاده ام

نکرده ام و بطوع و رغبت بدامادی قبول کرد بعد چندین بار
گشت و غنیمت من زوبین کاوس و کافران دیگر بچنده سال
دنبال حرم من گردند انشاء الله تعالی مقهور کرد چون از کوه
قاف آمدم همه عفو کردم و او را درین قرار دادم در صحبت
بگفته زوبین کاوس و بختک و کافران دیگر از من برگشته
و تیشه بر پای خود زده و برای تلف کردن مال سوی تو
بنا نهیده اند اکنون بمطالعه نامه نوشیروان و کافران دیگر را
پیش کرده و تو خود با مال و خراج در بارگاه من آیی و حاضر شوی
تا ترا بر سر جمله گردان عرب گردانم و اگر ازین شرایط
عدول نمائی تو دانی چون نامه مرتب شد گفت این نامه
که میبرد عمر امیه برخاست که کار منست امیر گفت
رسالت ترا نخواهم فرستاد زیرا چه شنیده ام که همین
مرد نامور ست نباید که او را بی آب کنند آنکس نامه برد
که جفای او قبول کند و او را هیچ چیز نرنجاند عمر بن حمزه
برخاست و پیش پدر سر بر زمین نهاده گفت مرا از زبان خود

بروم و جواب نامه بیارم امیر نامه بر دست پسر داد و گفت
برو بجند اسپردم پهلوانزاده از بارگاه بیرون آمد و بر خنگ سوار شد
و بسمت لشکر بهمن بر آمد و پس رفت از پیش کله بانان لشکر
فریاد کنان آمدند پهلوانزاده گفت ای کله بان فریاد چیست
گفت من همه اسپان بچرانیدیم که پسر بهمن بیاید و تمام اسپان را
پیش کرده برد پهلوانزاده گفت تا کجا رفته باشد کله بانان
گفتند هنوز نزدیک است پس عمر بن حمزه بانگ زد و قصد
هوبان بهمن کرده بیک طرفة العین باو رسید و نعره زد
هوبان چون یک سوار را دید با فوج خود بایستاد پهلوانزاده
گفت اینچه کردی و جان از من کجا بری هوبان گفت ای عرب زاده
هوشدار و تیغ از نیام بر کشیده اسپ ابر کرد پهلوانزاده
دست او در هوا بگرفت و دست دیگر دراز کرده دوال
کمر او بگرفت و او را از اسپ بر کشیده بهوا و را چنان بزد
از نه او ده گام افتاد پس هوبان را بر سر برد و بگردانید
و گفت ای کافر بچه اکنون بگو چه میگویی هوبان گفت
ای پهلوانزاده اگر مردی و مرد بچه ما را امان ده

پهلوانزاده

پهلوانزاده آهسته او را بر زمین فرود آورد و گفت برو
هر جا که میخواهی برو هومان در پای پهلوانزاده افتاد
پرسید تو کجا میروی گفت برسالت بر پدر تو میروم هومان
گفت اگر مردی این سر نگشائی پهلوانزاده گفت نخواهم
گشاد هومان برفت و در شهر خود در آمد و در بارگاه
پدر خود بنشست پهلوانزاده اسپ را تسلیم کله بانان کرد
و خود سمت بارگاه بهمن روان شد چون پیش بارگاه
بهمن رسید گفت بهمن را خبر کنید که عمر بن حمزه برسالت تو
آمده است حاجبان بدویدند و از آمدن پهلوانزاده
بهمن و نوشیروان را علم دادند بهمن فرمود درون آرند
پهلوانزاده در بارگاه در آمد و گفت السلام علیک
ای خواجه بزرجمهر خواجه گفت علیکم السلام ای فرزند نیک بخت
بهمن گفت ای پسر حمزه با وجود پادشاه هفت کشور وزیر او را
سلام گفتی پهلوانزاده گفت سلام من بر آنکس است
که بشناسد یکی خدا را پس نامه بدست بهمن داد بهمن
از جانب مهر بکشاد و تمام نامه بخواند بعد خواندن نامه
نامه پاره کرد پهلوانزاده گفت ای بهمن چه حکم که مرا این تحمل

فرموده است وگرنه کار تو هم درین زمان تمام میکردم و الفاف
پاره گردن نامی میشنیدم بهمن گفت ای هومان بزن
این عرب زاده فضول را هومان بضرورت تیغ
برکشید و حمله آورده عمر بن حمزه دست او در هوا
بگرفت و مشت در رگ گردن هومان چنان زد
که در زمین غلطید بهمن رزد نام برادری داشت
او تیغ بکشید بر پهلوانزاده انداخت عمر بن حمزه او را
نیز بمشت غلطانید بهمن کوچک را در خورد برجست
و شمشیر بر پهلوانزاده بگذارد او را نیز بزخم گمان
بغلطانید و گفت ای بهمن چکنم که رضای امیر نگاه داشتم
تیغ از نیام نکشیدم و گر تماشا میکردی که چه سان خون
در بارگاه تو روان شدی بهمن گفت ای پسر حمزه
هرچه میگوئی راست است صد چندان آفرین بر پدری که ترا
زاده و مادری که ترا پرورده پس رخصت و بدست
خود خلعت پوشانید و گفت حمزه را بگو میان من و تو
جنگ است که تا لات بزرگ گرداند نماید پهلوانزاده

از بارگاه بیرون آمد

از بارگاه بیرون آمد و بر خنگ سوار شد بخدمت امیر آمد
و کیفیت عرضداشت کرد امیر تبسم فرمود و فرزند خود را
بنواخت روز دیگر طبلهای جنگ زدند و هر دو سو
لشکر بیاراستند پهلوانزاده پیش پدر خدمت کرد
و اجازت طلبید و در میدان درآمد هومان پسر بهمن
درآمد و گرز بر پهلوانزاده زد که آواز آن هر دو سپاه
شنیدند وقت بازگشت عمر بن حمزه دست دراز کرده
در دوال کمر او زد و از اسپ برداشته همچنان پیش امیر عرب
آورد بگذاشت باز در میدان رفت بهمن زرد روی برادر
بهمن درآمد و تیغ بر عمر بن حمزه انداخت عمر دست او در هوا
بداشت و دوال کمر او بگرفت و برداشته بر زمین زد
عمر امیه او را به بست و بر هومان آورد برادر بهمن
دویمی که بهمن کوچک نام بود در میدان درآمد پهلوانزاده
او را نیز دست آورد بهمن ملک را طاقت نماند نعره زد
و اسپ در میدان براند و گرز شصد منی بر سر پهلوانزاده
فرود آورد که آواز آن در بیابان صدا افتاد و از هر سو

آب چکید خنگ مهتر اسحاق در ناله آمد پس گرز دویم زد
او را نیز رد کرد چون نوبت عمر بن حمزه رسید چنان گرز
بهمن را زد که از سختی زخم وگرانی سوار پشت اسپ بهمن
بشکست و بهمن در خاک افتاد و خواست تا خنگ را
پی کند و تیغ زند پهلوان زاده سبک فرود آمد و گرز دیگر گذار کرد
بهمن بهزار حیله و دشواری رد کرد پس میان خود گرز در گرز
چندان شدند که شب افتاد نه این را فتح نه از ظفر
بهمن گفت ای پسر حمزه مردانه مردی باز گرد که شب افتاد
و شب برای آسایش است عمر بن حمزه گفت تخت تو
پشت بگردان من ایستاده ام بهمن فرمود طبل های
آسایش زنند هر دو سپاه فرود آمدند و نوشیروان لشکر لطف
پیش آورد بهمن گفت بر من تمسخر میکنید وگرنه من چه کردم
که تشریف بپوشیم اندوهگین شد برخاست و رخ بحجره
کرد و عمر بن حمزه باز گشت پهلوان زاده را امیر در کنار
گرفت و بسیار بنواخت فرمود که کوهستانیان را

بیار از

بیارند چون آوردند امیر گفت ای کوهستانیان پسر من
شما را چگونه گرفته گفتند چنانچه مرد مردان را بگیرند امیر عرب
فرمود بگوئید که خدا یکی است و دین مهتر ابراهیم بر حق است
ایشان گفتند یا جهانگیر تا آزمان ما را بگذار که جنگ
بهمن یکسو شود و گفت داشتن اینها چه نفع کند یکان
خلعت و یکان اسپ داده بازگردانید کوهستانیان خوشدل
شده بازگشتند و در لشکر خود رفتند بهمن گفت حمزه
هرآینه مرد مردان است آنچه مردان کنند او کرد

روز دیگر کین جهان پرغرور ∴ یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
ترک روز آخر که با زرین سپر ∴ هندوی شب را به تیغ افکند سر

چون روز شد آواز طبل جنگ از هر دو سپاه برآمد میدان
بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند که بهمن روی
در میدان آورد و گفت ای حمزه عرب اگر مردی بیای
که من با تو جنگ دارم امیر سلاح طلبید اول پیراهن اسمعیل
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بپوشید بعد آن زره هفت
اندام هفت پاره حریر حبشی پس زره تنگ حلقه
داودی در بر کرد و کلاه خود بر سر نهاد و موزه

صالح بیغمبر بپای کرده باشند مهتر آدم در بازو بست و کمر بند مهتر اسحاق در کمر بست و کل مهتر اسحاق در بازو بست صمصام و قمقام در حمایل افکند سپر کرساسپ بر دوش افکند گرز سام نریمان در قربوس زین نهاد و پا در رکاب اشقر آورده سوار شده در میدان در آمد بهمن پرسید تو کیستی گفت منم حمزه عبد المطلب گفت هوشدار و گرز بر کشید و بر سر امیر چنان زد که آواز آن هر دو سپاه شنیدند بهمن گفت ای حمزه آفرین باد که اینچنین گرز رد کردی امیر گفت که دو حمله دیگر آر دو گرز دیگر فرود آورد که اگر بر کوه زدی پست گردانیدی ولیکن دست و بازوی عمه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نجنبید چون نوبت امیر رسید دست بر گرز سام نریمان برد و اشقر را بر گردانید گرز بر سر بهمن چنان زد که از ضرب گرد وی از پشت اسپ بلطف جستن بهمن در خاک افتاد و تیغ بر کشید خواست تا اشقر را پی کند امیر فی الحال پیاده شد و اشقر را پس پشت انداخت رکابداران

بهمن آ...

بهمن اسپ دیگر آوردند بهمن سوار شد پهلوان گرز دویم زد بهمن
هوشیار شد و خود را مردانه داشت پس گرز سیوم زد بهمن
بهزار سختی رد کرد و دست بر تیغ برد و بر سر پهلوان زد امیر
سپر بگردانید تیغش دو پرکاله شد مشت بر دست بهمن ماند
آنهم بر روی امیر حواله کرد پهلوان باشارت تازیانه مشت
در خاک انداخت عمر امیه زود مشت را برداشت در خریطه
افگند بهمن بانگ زد ای عیار رد آن مشت من یک لکه
تنگه دینار خرج شده است تو را ایجان لجا میبری عمر گفت
من حکم دارم که هرچه در میدان بشکند ملک من باشد
بهمن گفت ای امیر چه میگوید امیر گفت این وقف
برده است کسی شنیدن نمیتواند بهمن هیچ نگفت
تیغ دیگر کشید بر سر امیر زد امیر آن تیغ بشکست
بهمن مشت در نیام انداخت عمر بانگ زد که چرا
حق من نگاه میداری بهمن گفت بجان تنگ شدی
عمر دست بر سنگ برد و خواست که بزند امیر منع کرد

بهمن دست بر نیزه برد بگردانید بر سینهٔ امیر حواله کرد پهلوان
نیزه از دست او در ربود و سنان دور کرده چوب بگردانید
و در بهمن چنان زد که نیزه قطره قطره شد بهمن از غصه چون
مار بپیچید دست بکمند برد و هر دو در هم بگدیگر افکندند و اسپان
برگردیدند طراق طراق برآمد هر دو کمند گسستند دست
در دوال کمر زدند چندان زور کردند که هر دو اسپ زانو
بر زمین مالیدند هر دو سوار زان پیاده شدند زور میکردند
امیر بهمن را بدو زانو کشید بهمن زور میکرد و ایستاده می‌شد
که شب افتاد مشعلها را افروختند و فوج نزدیک می‌آمدند
گفت یا امیر بازمیگردی یا جنگ میکنی پهلوان گفت
حکم بدست تست گفت بیا من و شما همینجا طعام
و شراب خوریم و در زور شویم تا کرا بخت یاری دهد پس
هر دو برکرسیها نشستند طعام و شراب در کار کردند و قدری
بخفتند بعده برخاستند در زور شدند راوی
روایت میکند که میان امیر و بهمن سیزده شبانه روز
جنگ قایم بود در روز چهاردهم امیر گفت ای بهمن

[illegible]

هرچه زور مردان بود میان خود آن موده‌ام اکنون یک زور مانده است
آنکه من با بستم تو زور کنی و تو البتاده نشوی من زور کنم بهمن
گفت اول زور کراست آمیر گفت ترا است بهمن بخندید
و گفت ای عرب خطا خوردی و در وقتیکه من خورد سال
بودم برای بازیچه برون می آمدم دست در بیخ درختان سال
خورده میبردم از بیخ میکندم تو از آن درخت گران قوی
نخواهی بود آمیر گفت تعجیل مکن باش هرچه حکم خداست بالفعل
خواهد رسید بهمن دست برد دوال کمر امیر زد و در زور شد
چندان زور کرد که از ده انگشت او ده ده قطره
خون بچکید دست از کمر برداشت پس جهانگیر بجر
کمرش بگرفت و بجنبانید بهمن گفت ای حمزه چه میجنبانی
امیر گفت ترا وزن میکنم تا زور زیاد دست نشود گفت
ای بهمن نعره خواهم زد بهمن گفت نعره بزن ببینم که
خواهم ترسید و یا اندیشه خواهم کرد عمر امیه کلاه در هوا
انداخت لشکر آمیر دریافته دست در شاخهای موزه
بردند پنبه برکشید و در گوش خود و گوشهای اسپان
محکم کردند امیر نعره زد بهمن را بر داشت بالای سر برد
بگردانید و بر زمین زده تسلیم عمر امیه کرد سپاه کوهستانی

خواستند که لجام ریز کنند بهمن اشارت کرد که اهل مجلس
بجنبند طبل بازگشت زدند بهلوان جهان خسرو کیان
در کرسی بنشست کردان قرار کرفتند آمیر بعمر امیه
گفت بهمن را بیار عمر بیاورد گفت ای ملک بهمن
من ترا چون گرفتم گفت چنانچه مردان مردان را میگیرند
آمیر گفت بگو خدا یکیست و دین ابراهیم برحق ا
و راست است بهمن گفت یک شرط بگویم و باقی
عمر حلقه بگوش مملوک تو باشم آمیر گفت کدام
شرطست بهمن گفت در حق نوشیروان و ملک او
جان بخشی کنند آمیر گفت اگر ایشان مسلمان شوند
بخشم بهمن گفت اگر ایشان مسلمان شدند فبها
والا بدست خود بکشیم آمیر گفت بروو ایشانرا بیار
بهمن را بکیغ دند بهلوان بدست خود خلعت داد
بهمن بیرون آمد پیش نوشیروان رفت و احوال باز نمود
نوشیروان در مشاورت بنشست گفتند اگر
سخنی بهمن بشنوم کار دشوار گردد زیرا آنچه زهی

۲۹ کوهستان است بی رخصت بهمن رفتن مشکل است باجمله
بلوکان شد و راه سمت لشکر عرب گرفت بر در بارگاه
جهانگیر فرود آمد امیر چون از آمدن شاه خبر شنید سبک
از بارگاه بیرون آمده در پای نوشیروان افتاد شاه امیر را
در کنار گرفت و درون بارگاه در آمد امیر دست گرفته
شاه را بر تخت نشاند و قباد را در پهلوی شاه نشاند
بهمن برخاست گفت ای امیر بگو تا چه میگویی امیر گفت
بگو خدا یکی است و دین مهتر ابراهیم ع بر حق است بتان
و بت پرستان باطل اند بهمن اقرار کرد پس روی
سوی شاه آورد شاه باز بلی و کفاران دیگر بنفاق
اقرار کردند و طبلهای شادی بزدند و مجلسها آراستند
و در می خوردن مشغول شدند و الله اعلم بالصواب

داستان سی یکم خواب دیدن امیر و فرستادن عمر را ۳۱
در مکه و رسیدن عمر امیه و روان شدن در مکه با عمر امیه
و گرفتن شداد را در میدان و دست آوردن آسیابها
و املاک و عذر انگیختن کافران در عقب امیر
با فرزندان او چون امیر از فتح بهمن فارغ شد

با پادشاه در جشن بود یک روز عمر معدی برخاست
و گفت یا امیر در کوهستان الف اسپان هست امیر اگر
ازینجا کوچ کنند بهتر باشد امیر گفت فردا لشکر روان کنیم
نوشیروان گفت ای فرزند من پیر شدم چندگاه بفراغ
خاطر بگذارم تخت خود را بخشنودی برین نواسه
دادم تمام زرین و مال و اسباب عطا کردم مرا اجازت
ده تا در مداین روم امیر گفت من شاه را رضا
دادن نمیتوانم آنچه مصلحت افتد بکنید روز دیگر
امیر را بسمت کاوش حصار روان کرد نوشیروان
خود راه سمت گرفت زوبین و بهمن برابر رکاب
امیر بودند بعد مدتی شاه در مداین رفت و امیر
در کاوش آمد روز و شب در خوشی بودند یکروز
قاصدی از مکه آمد و نامه بدست امیر داد پهلوان
نامه باز کرد اول بنام خداوند ابراهیم خلیل الله
از عبد المطلب و از شهر مکه بر تو ای فرزند شایسته
حمزه بدان و آگاه باش از آنوقت که بار تعالی

فرزند داد چون

فرزند را در جهان پیدا کرد هیچ کافری کرد که مملکت
در جیوقت شداد بن عمر حبشی از نوشته نوشیروان
و بختک قصد این شهر معظم کرده است و تمام ملک را
خراب میکند اگر زود تر فریاد رسی فهو المراد و گرنه
این مسکینان اسیر کافران خواهند شد چون این نامه
بخواند به پیچید بدست عمر امیه داد با یاران گفت
ای دوستان پدر مرا اشتیاق ملاقات من شده است
اگر اجازت شما باشد بروم و بعد چند روز بیایم
یاران گفتند بی شبهه باید رفت پس امیر بهمن را
در کرسی نشاند و گفت غیبت مرا حضور دانی
و فرزند مرا نیکو بداری بهمن سر بر زمین نهاد و گفت
جای امیر عرب حمزه باشد مرا چه قدرت که آنجا بنشینم
امیر گفت مرا چه کار است روز دیگر بهمن را بر کرسی
بنشاند و خود با عمر امیه طرف مکه روان شد شب و روز
میراند و منزل و مراحل می برید تا بجائی مکه رسید با عمر گفت
چه باید کرد عمر گفت اشقر را در چراگاه بگذارید که هر گاه

نعره من بشنوی حاضر آیی اشتر راه صحرا گرفت امیر و عمر
در لشگر کفار در آمدند و در اثنای راه دیدند بازیگران
بر شداد میروند عمر دنبال بازیگران گرفت و گفت
آنچه پیدا شود شما بستانید و مرا برابر خود بازی کردن دهید
قبول کردند پس عمر دوالی دهل در گردن امیر انداخت
و گفت هر وقتی که من بگویم ای پهلوان پولاد بیا
باید که بر من بیایی بازیگران پیش در شداد رفتند
و بازی میکردند عمر هر زنگی را که دراز قد میدید جست میزد
و سر خود بر تارک او می نهاد و بالا بالا میگردید
چنانچه که بینندگان حیران ماندند ماندند و آتش از سر
زنگی بر منجارست چون حجابان و وکیلان درگاه آنچنان
بازی دیدند بر شداد خبر کردند شداد بیامد و تماشا
میکرد و انعام میفرمود و چون عمر امیر بسیار بازی با خدمت
خدمت کرد و گفت ای شاه غلامی از میراث پدر بمن
رسیده است آن غلام دعوی پهلوانی میکند و مرا میرنجاند
یک زنگی را بفرما تا او را بجان بکشد و من از دست او
خلاصی یابم شداد گفت بطلب عمر گفت ای پهلوان

پولاد بیا

229

226

پولاد بیا امیر دهل در زمین انداخت و بر کمر آمد بالستاد

شداد گفت ای غلام چرا خاوند خود را میر نجانی امیر گفت

غلام توئی ای حرام زاده شداد ازین کلمات بر جوشید

بیکی زنگی فرمود تا گردن زند زنگی در آمد و تیغ بگذارد

پهلوان دست او در هوا گرفت و مشت در گردن چنان زد

که زنگی بمرد جستی دیگر در آمد و تیغ بگذارد امیر از اینر بگشت

راوی روایت کند و استاد کتاب حکایت کند که بضبط

چهل زنگی را بکشت چون شداد معاینه کرد بر خود به پیچید

و خود نزدیک امیر آمد تیغ انداخت امیر دست او در هوا

بداشت دست دویم در دوال کمر او انداخته گرفته

و نعره زده بالای سر برد و بر زمین زده پای در گردن

نهاده گفت هر که داند یا نداند منم حمزه عبد المطلب

بنام حمزه هزیمت در لشکر حبشی افتاد شداد گفت

یا امیر مرا بگذار از جهت نوشته نوشیروان و بختک

آمده بودم امیر گفت تا آنکه مسلمان نشوی نگذارم

شداد ضرورت اقرار کرد پس او را بگذاشت از

درون شهر خواجه عبد المطلب برون آمد امیر در پای

بر افتاد و اهل عرب را بنواخت پهلوان فرمود ای شداد
مرمت حصار کن خود درون مکه در آمد و بر والده رفت
چون شداد بخدمت امیر رفت گفت فرمان باشد
در شهر خود روم ساخته شده در لشکر امیر بیایم
پهلوان او را وداع کرد و گفت هر جا که دانی بباش
باید که مسلمان باشی شداد روان شد والله اعلم
بالصواب **داستان سی دوم** رفتن شداد در مداین ۳۲
و دست آوردن نوشیروان را و بردن در ملک خود
و نگاه داشتن نوشیروان او و عذر کردن بختک و زوبین و بهمن
بر یاران امیر در عقب امیر و جنگ کردن قباد با کافران
چون امیر شداد بو عمر را رخصت ساخت خود در مکه ماند
همراه اشان راه شداد گفت اگر نوشیروان مرا بطلبد
برای چه از دست حمزه فضیحت می شدم به این که
غضب بر شاه گشتم در مداین به بهانه ملاقات پادشاه
رفت و بعد ملاقات دست انداخته کمر نوشیروان
بگرفت و از تخت برداشته بیرون آورد و بندگان
شاه خبر شنیده رسیده نزد شداد گفت اگر شما

بر من خواهید زد من شاه را چنان بر زبان خواهم زد
که جان خواهد داد ازین کلمات همه بندگان شاه
ساکت ماندند پس شداد نوشیروان را در سپاه
خود آورده به پشت و بالای پیل انداخته در حبش
آورده و قفصی از آهن راست کرده در میان
آن انداخته روی در گاه خود بپا و بخت و هر روز
یک نان جوین و کوزه آب میداد و میگفت اگر تو بر من
نمی نوشتی برای چه در مکه میرفتم که آن عرب مرا حلقه
بگوش کند نوشیروان گفت مرا ازین خبر نیست بختک
نوشته باشد شداد گفت تا آنکه بختک را نمی بندهای
ترا هرگز نگذارم برین طریق شاه در بند حبش باشد
و امیر را ازان حال خبر نه پهلوان چون چند روز در مکه ماند
پس رخصت خواست تا در لشکر برود خواجه عبدالمطلب
گفت ای فرزند که بعد از سالها منو ملاقات شده
بگی روا دارم که از ما جدا شوی کار جنگ پیش نداری
یک سال پیش ما باش امیر قبول کرده بخدمت
مادر و پدر بماند لشکر امیر در کاوس حصار بود

که جاسوسان بختک خبر فتح شداد ببریدند و گفتند
حمزه را بدر نمیگذارد بختک در دل اندیشید که میدان
فراخ است گوئی بزن پس مکتوبی بزبان نوشیروان
پرداخت اول بنام لات و منات و عزی
از پیش نوشیروان بن قباد بر تو که ای هرمز نوشیروان
و بهمن زوبین بدانید و آگاه باشید که شداد ابوعمر
حبشی پادشاه حبش در مکه پیچیده بود که حمزه رسید
او با شداد در آویز کرد شده حمزه و عمر امیه را
زنده بسبت و بردار کرد من ماتم حمزه بداشتم
باید که شما اعرابیان را بکشید و مهر نگار را تسلیم
بهمن کنید و در اینجانب بیائید بختک چون
نامه مرتب کرد قاصدی را طلبید و هزار تنکه زر بداد
و گفت بگوئی که حمزه و عمر را پیش من بردار کرده
و مرا نوشیروان فرستاده است قاصد قبول کرد
بختک سوار شد بر ز دیبی رفت برابر شده
ببارگاه امیر آمد در اثنای راه قاصدی بیاید

و نامه بدست بهمن داد

ونامه بدست بهمن داد بهمن باز کرد نامه بخواند
بدست زوبین داد زوبین گفت دانم که مکر انگیخته
گفت بعظمت لات منات که ازین حال مرا
خبر نیست زوبین راست میدانست پس هر دو
در بارگاه بهمن رفتند بهمن چو نامه بخواند آب
در چشم کرد و گفت افسوس آنچنان مرد ضایع
رفت اگر یک حمزه از جهان رفت دو پسر
و یک نبیرهٔ او هستند ایشان را خدمت
کرده انتقام امیر از حبشه و زنگیان خواهیم کشید
قاصد را پیش طلبید گفت راست بگو چه بود
قاصد گفت پیش من هر دو را بردار کردند
بهمن سر جنبانید گفت دریغا اگر مرا نامزد کردی
چیزی میکردم که مردان عالم نشان میدادند
قاصد گفت ای بهمن حمزه آدمی بود چون
او در جهان نماند ترا برین ایلچیان لت بد باشد

اگر تو مهرنگار را بنکاح خود داری داماد پادشاه هفت کشور
کردی بهمن چون نام مهرنگار شنیدم شد گفت ای بختک
چه باید کرد بختک گفت این سخن مخفی باید داشت تا
مهرنگار آسان بردست آید گفت چه طریق عذر کنم
زوبین گفت این زمان چون در بارگاه حمزه برویم من بهر جزم
بگویم فردا عرس پدر من است اگر پهلوان زاده با تمام
گردان عرب قدم رنجه فرماید مرا آبروی حاصل شود
پهلوانزاده قبول خواهد کرد پس هر سه سوار شده
در بارگاه امیر آمدند و در کرسیهای خود قرار گرفتند
زوبین گفت فردا عرس پدر من است بروح او طعام
کرده ام اگر شاه زاده با تمام گردان عرب قدم رنجه
فرمایند مرا سعادت حاصل خواهد شد پهلوزاده قبول کرد
چون روز دیگر شد قباد شهریار و عمر بن حمزه با جمله گردان
و سپاه زان در خانه زوبین برفتند نخست طعام بیشی
آوردند خوردند و برداشتند ساقیان سیم ساق
مروقه های زرین در گردش آوردند مطربان

خوش آواز

خوش آواز چنگ و نای و بربط بنواختند و هر یک چیزی
آغاز کردند زوبین برخاست و خدمت کرد عمر بن حمزه
بن حمزه این زبان چه میگوید گفت میان مردان شما
بنده را بنواختید همچنان اگر شاهزاده مهرنگار آید
عورات را نیز آبروی حاصل شود عمر بن حمزه بمهرنگار
گفته فرستاد تا در خانه زوبین بیاید عورات آن
تخت بسیار آراستند چون مهرنگار بیامد بر تخت نشاندند
و میان خودها آهسته سخن ها میگفتند مهرنگار دریافت
که زیر این تدبیر سری مشکل است خواجه سرای را فرستاد
تا قبا و را بیاوردند شاهزاده دست فرزند بگرفت
و سوار شد عورات گفتند چرا میروید مهرنگار گفت
همین زمان باز می آیم درون حصار رفت چون از رفتن
مهرنگار خبر یافتند دست بر دست زدند افسوس
دولت در خانه ما آمده رفت بختک گفت
کجا خواهد رفت لیکن بهمن را اشارت دادند که
عذر همین است بهمن آغاز کرد که افسوس که بوجود

هر بزلتونیز وان این عرب بر تخت نشیند عمر بن حمزه
گفت ای ملک بهمن چون سخن میگوئی تراچه زاده
بهمن گفت راست بنت ای عرب که شکیه خوار
لندهور گفت ای کوهستانی ترا اگر بجای خود نشانده بود
وگرنه جای تو نه یک گرز میکرفتم که بار دیگر این چنین
سخن فضول نگوئی بهمن گفت بکشید این اعرابیان را
پس بر تمام گردان گرزها زدند لندهور گرز در شانه
بهمن فرود آورد که در زمین افتاد بیهوش شد شور
در بارگاه افتاد کفار با بهمن بدون آمدند وسوار شدند
بارگاه را گرد گرفتند گردان عرب با عرق در خون بودند
سپر پیش داشته نشسته بودند قدرت جنبیدن
نبود بهمن نیز زخمی شده بود نمیتوانست که کسی را
بجان بکشد همه بر این بودند که پور با نو نام خواهر بهمن
که عاشق عمر بن حمزه بود بشنید که غدر با گردان
عرب شده است با فوج خود سوار شد و حمزه
حمزه گویان از صحرا بیاید و بمیان ایشان افتاد

همان [illegible]

بنام حمزه هزیمت در لشکر کفار افتاد گردان عرب را
سلامت بیرون آورده درون حصار رسانیدند
و دروازه ها به بستند و خندق ها پر آب کردند
همونان بهمن و برادران بهمن دریافت که نور بانو بود
کفار حصار را گرد گرفتند و جنگ میکردند نور بانو
و مهرنگار غمخواری مبارزان و فرزندان میکردند
چون دیگر روز شد قباد برادر خود گفت اگر اجازت
دهی بیرون روم و این کافران را زیر تیغ آرم مهرنگار
گفت ای فرزند هنوز خورد سالی ترا چون بگذارم
قباد گفت نشنیده که امیر در خوردگی چه کار
کرده است آخر هم پسر اویم نور بانو گفت
ای شاهزادی قباد را بگذار من نیز دنبال او خواهم بود
پس قباد را گذاشت قباد بر خنگ سوار شده
بیامد چون کافران قباد را بدیدند گفتند این را
زنده بگیریم مهرنگار از گردها خود بخود خواهد آمد
سپاه عرب و نور بانو برابر قباد بیرون آمدند

پس بهمن اسپ در میدان راند و مقابل قباد بایستاد
گفت ای زاده بیار تا چه داری قباد گفت رسم ما نیست
که پیش دستی کنیم بهمن گرز برداشت و بر سر قباد فرود
آورد قباد رد کرد بوقت باز گشت تیغ بر بهمن
بگذارد و زخم کاری رسید بهمن اسپ را رکاب
کرده خود را در لشکر خود انداخت قباد نعره زد
و در میان لشکر کفار افتاد نور بانو و شاه زاده
قباد در لشکر عرب لگام ریز کردند از کشته پشته
برمی آوردند تا چهار گروه دوانیدند بعده
پهلوانزاده مظفر و منصور باز گشته بدربار آمد
مهر نگار گنجینه ها باز کرده صدقه میداد روزی
کافران باز آمدند و حصار را گرد گرفتند و فرود
آمدند والله اعلم بالصواب ○ داستان سی و سیوم ٣٣

جنگ کردن یاران امیر با کافران و آمدن عمر امیه و آوردن امیر را و منهزم شدن کافران و گرفتن

امیر حمزه را

امیر نیزک ترک را در میدان و مطیع خود کردن و حلقه
در گوش نیزک انداختن چون چند روز بگذشت
پهلوانزاده عمر بن حمزه و گردان عرب چشم بگشادند
و احوال یار پرسیدند مهرنگار تمام کیفیت بر عمر بن حمزه
میگفت عمر بن حمزه زخمها بسته برون آمد و تمام یاران
یار زخمها آمدند عمر گفت ای یاران امیر در حق این کافران
چه بدی کرد که بهمن اینچنین غدر کرد یاران گفتند
او را چه گناه جائیکه بجنگ و زوبین باشند پهلوانزاده
گفت اکنون چه باید کرد که این کفار را حصاری کردند
اگرچه یار زخمی هستیم ولیکن نمرده‌ایم دروازه باید کشاد
و تمام مبارزان برون آمدند طبل جنگ زدند
یا بگشادند که از سپاه کفار بهمن اسپ در میدان راند
بانگ زد که ای اعرابیان چرا گشته میشوید حمزه
و عمر امیه در جهان نماندند مهرنگار را تسلیم ما کنید
خود هر جا که دانید بروید که امان است لندهور
چون بشنید پیش پهلوانزاده خدمت کرد در میدان
رفت گفت ای حرام خوار فضولی مکن بهمن گرز بکشید

و برلندهور زد لندهور رد کرد گرز در گرز تا شب جنگ
کردند هر دو سپاه فرود آمدند چون روز دیگر شد طبل
جنگ زدند و سوار گشتند در میدان آمدند که گرد از بیابان
برخاست جاسوسان هر دو سپاه دویدند پرسیدند
که لشکر کیست اینده کان گفتند شاهزاده عکه است
که او را قرببز گویند برای مدد زوبین آمده است
اعرابیان چون شنیدند گفتند مدد ما خدا تعالی
عز و جل قرببز در میدان آمد مبارز طلبید فرهادین لندهور
پیش پهلوان زاده خدمت کرد و در میدان رفت
قرببز گفت ای دراز قد تو کیستی گفت انا
فرهادین لندهور قرببز گفت بوجود پدر تو مردان
آمده فرهاد گفت تو کدام سگی که برای تو پدر من
بیاید پس گرز در سر فرهاد زد آواز آن در بیابان
صدا افتاد مردان عالم آفرین کردند لیکن فرهاد
رد کرده گرز بروز دپس گرز در گرز چندان شد شد

که میانه او را دو

که میانه روز گردید زخمهای فرهاد واز شده خون
جاری گشت ثم بهزر گفت ای فرهاد از من ترا زخم
رسیده است خون از کجا روان شد فرهاد دعقبه
عذر باز نمود تا شب جنگ کردند نه این را فتح
بود نه اورا ظفر چون امیر عرب بخدمت والدین
بود شبی خواب دید که سپاه اورا شبخون
زده اند و تمام پهلوانان مجروح شده اند از خواب
بیدار شده بر عمر امیه بگفت عمر امیه گفت
یا امیر خواب تو بیهوده نباشد گفت میروم تا خبر
از لشکر بیارم امیر گفت برو پس عمر امیه همان زمان
روان شده چون باد میرفت و جای قرار نمیگرفت
چون در لشکر رسید دید که جنگ می شود چون گردان
عرب عمر امیه را بدیدند طبلهای شادی زدند و همه
باستقبال او رفتند بهمن روزی عمر امیه دیده
بر بجنگ گفت ای حرام زاده تو میگفتی که حمزه
و عمر را بردار کردند این زمان عمر از کجا پیدا شد

بختک گفت من چه دانم مرا شاه نوشته بود که رشداد
هر دو را بکشت و زنده بردار کرد بهمن دست انداخت
و دوال کمر بگرفت و بختک را بگردانیده بر زمین زد
و چون تقدیر موافق نبود نزد بهمن غمناک
و پریشان خاطر از مصاف باز گشت طبلهای
زدند هر دو سپاه فرود آمدند عمر امیه دارو در زخمهای
یاران سخت کرد و همان باز گشت و گفت میروم
تا امیر را بیارم طرف مکه روان شد بعد سیوم روز
بخدمت امیر رسید و احوال باز نمود پس امیر از مادر
و پدر رخصت گرفته بر پشت اشقر سوار شد
عمر امیه را پیش گرفت و بسمت کاوس حصار
روان شدند که از بیابان لشکری پیدا شد عیاران
بشتافتند باز پرس کردند که این کدام لشکر است
گفتند شیر کیب کشی است برای مدد نوشیروان آمده است
کفار شاد شدند هرمز استقبال کرد بهزار تعظیم
بیاورد شیر کیب گفت حمزه درین لشکر هست یا نه
گفتند نیست پسران و یاران او هستند گفت

بمیران روم

بمیدان روم به بنیم که یاران او چون جنگ میکنند
فردا من در میدان روم و همه را بزنم قربیز را علکه
روی در میدان رفت سعد بن عمر پیش پدر رخدمت
کرد و گفت ای پدر هر کسی در نوبت خود جنگ کرده است
من نکرده ام اگر اشارت دهی بروم عمر گفت
ای فرزند تو هنوز صغیری جنگ کردن نمیدانی
سعد گفت قباد نیز صغیر بود که با بهمن جنگ کرد
و او را از پیش براند و خود قایم ماند مرا نیز فرمان ده
تا قربیز را از جهان کم کنم عمر بن حمزه گفت برو
بخدا سپردم سعد اسب را در میدان راند و جولان
نمود چون کفار سعد را بدیدند حیران ماندند و گفتند زهی
تخم عرب که بچه با پهلوانان کینه ور جنگ می آید شترکیب
گفت ای بچه حمزه را که باشی گفت نبیره حمزه ام
شترکیب حیران ماند سعد بانگ بر قربیز زد
که ای کافر بیا تا چه داری قربیز گرز بر کشید

سعد خود را زیر سپر پنهان کرد گرز بر سر چنان رسید
که شعله آتش از گرز و سپر در فلک جنبید قربیزر گفت
بست کردم عرب زاده را این سعد گرز آورد کرده
بوقت بازگشتن تیغ بگذارد و در بازوی قربیزر
رسید بازو با گرز بهم در زمین افتاد قربیزر خواست
در لشکر خود درآید تیغ دودم زد دست دویم
بریده شد قربیزر چون درختی بی شاخ ایستاده
مانده در زمین افتاد مشکل عیار قربیزر بریده
بر نیزه بست طبل شادی زدند شرکیب میخندید
و متعجب بماند پس طبلهای آسایش زدند و لشکرها
فرود آمدند پهلوانزاده سعد را در کنار گرفت
و گنج بفقیران میدادند هرمز نوشیروان بر تخت
نشسته و بهمن در کرسی نشسته بود طعام آوردند
خوردند و برداشتند شرکیب کیفیت گردان
عرب می پرسید بختک میگفت چون روز دیگر شد

طبل‌های جنگ زدند در میدان در آمدند که از جانبان
امیر و عمر امیه پیدا شدند گردان عرب بدیدند پهلوان
هر یکی را در کنار گرفت و می پرسید کفار غمناک
شدند و طبل بازگشت زدند پهلوان فرود آمدند
و آن شب را بروز بدل کردند روز دیگر شد طبل‌های
جنگ زدند و در میدان آمدند امیر در میدان
رفت و گفت ای کافران غدار من در حق
شما چه بدی کرده ام که با فرزندان من غدر کردید
اکنون بهمن کجا روی اگر مردی بیا گفت
ای هرمز بیا مقابل حمزه نمیتوانم شد شترکب را
در میدان فرست هرمز روی بجانب شترکب
آورد شترکب فی الحال اسپ در میدان راند و بانگ
بر امیر زد و گفت ای عرب کجا بودی که من ترا
می طلبیدم پهلوان گفت اینک بیار شترکب
گرز بر امیر زد و گفت پست کردم عرب را
پهلوان رد کرد و گفت دو حمله دیگر بیار گرز دویم زد

پهلوان بهزار سختی رد کرد گرز سیوم زد اشقر در ناله آمد
امیر دست بر گرز سام نریمان برد اشقر را بر کرده
چنان بزد که از هر موی شرکب آب چکید
ولیکن خود را مردانه داشت امیر گرز دویم زد
پشت اسپ شرکب بطرقید شرکب در خاک
افتاد فی الحال پیاده شد شرکب بدید و دوال
کمر امیر بگرفت و در زور شد چندان زور کرد
که از ده انگشت او قطرهٔ خون بچکید و دست
از کمر امیر بداشت پهلوان دست بر کمربند شرکب
زد و نام الله تعالی بر زبان راند برداشت و بالای
سر برده بگردانید و بر زمین زد و بست تسلیم عمر امیه کرد
طبل آسایش زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر
بدولت مظفر و منصور در بارگاه بنشست
فرمود تا شرکب ترک را بیارند عمر امیه بیاورد
امیر گفت ای ترک من ترا چون گرفتم گفت

احسنها

چنانچه مردان مرد از الغوث مرد باشی با در خدمت
مرد باشی بگو خدا تعالی یکی است و دین مهتر ابراهیم
برحق است بتان و بت پرستان باطل اند
شرکب اقرار کرد امیر او را بکشاد و خلعت بپوشانید
۳۴ در عیشش نشست والله اعلم بالصواب

داستان سی و چهارم زخم خوردن امیر از دست بهمن و آوردن اشقر امیر را از آن لشکر و بردن اسپ بان در خانه خود و تعهد کردن و آمدن لشکر امیر و جنگ کردن با کفار

راویان اخبار چنین
آورده اند چون شرکب را بگرفت ۳ روز در عیش
بودند روز چهارم طبل جنگ زدند در میدان رفتند
امیر نعره زد گفت ای بهمن بیا بهمن نمی آمد فرمود بزنید
این کافران غدار را عرب بشتافتند کافران پشت
دادند امیر هر کرا میزد همچو گوی میغلطید هر کرا
بر تارک میزد تا دو ساق میرسانید چندان
کشته شدند که حساب آن خدا داند عمر امیه

قفای امیر نگاه میداشت موازنه شب گذشته بود
امیر تیغ زنان نزدیک مراتب رسید نظر بر امیر افتاد
دید خود در گردن افتاده و کف از دهن چندان
برفت که جبه زین سپید شده آن تا مست
شده تیغ دو دستی میزد بهمن پیش امیر آمد و بر فرق
برهنه تیغ بگذارد چهار انگشت بر تارک امیر
بنشست پهلوان بدان زخم هوشیار شد و
عنان بگردانید تا حریف را دریابد بهمن خود را
درمیان فوج انداخت و نعره زد و گفت
چنان تیغ زدم تا حلق حمزه رسید چون گردان
عرب بشنیدند غمناک شدند و عمر امیه تنها
افتاده بود هر چند که مینجز است نمیرسید امیر
چون دریافت که بیکار شدم اشقر را بگردانید
و از لشکر بیرون آمدن گرفت سستی در امیر
پیدا شد دو دست در گردن اسپ نهاد و گفت

ای مشفق

امی اشقر مرا ازین لشکر بیرون ببر که با بیهوش
شدم اشقر بیرون آورده راه کوهستان گرفت
درین بود که آبی رسید اسپ تشنه بود بدوید در آب
افتاد سیراب شد برون اید بر آمدن بلندی بود که
امیر در آب افتاد و تمام از خون لعل شد چون آب
اندک بود امیر طریق پل گشت و آب ساکت
میرفت و درین آب آسیا میگردید و نام این آسیابان
سیر سبز بود چون وقت صبح شد برای تفحص بیاید
چه می بیند که مردی دران آب افتاده است
و اسپی ایستاده نگاه میدارد و در دل اندیشید
که این مرد از شاهزادگان است زخمی شده اسپ او را
درینجا آورده اگر من این را در خانهٔ خود ببرم و تفقد
حال کنم به باشد چون صحت یابد عند الله چیزی مرا بهر
برین بیت در آید و دوال کمر حضرت امیر بگرفت
و اشقر میدید نزدیک بیاید و بصورت آدمی شده
بهمراهی سیر سبز دوال کمر امیر محکم بگرفت بار دو
بهزار خونابه از آب برون آوردند درین شکل

تبدیل اسب سیر شیر چران ماند پس اسنقر همان اسب سنده

و در زین نشست سیر شیر پهلوانرا بالای زین ببسته

و در خانهٔ خود آورد و در جامهٔ خواب غلطانید مادرش

گفت ای پسران چه کسیست که آورده گفت

ای مادر این مرد از بزرگان است تفقد حال او بکنیم

چون به شود مراحمی گذاری کند و اگر بمیرد اسپ و

سلاح ملک من باشد پس سلاح از تن امیر بکشید

و بکمیشت ارد در زخم نهاده محکم ببست

اسنقر همه حرکتها میدید و از بالین امیر جای

نمیرفت اگر سیر شیر بیرون میکرد و میگفت رو

بگیر چشم سیوم بیرون میکشید آشیان بان از خوف او

میگریخت و میگفت من هرگز اسب را سه چشم ندیده ام

و در روایت آمده است که امیر بعد از هفت روز

چشم بکشاد اسنقر را بالای سر ایستاده دید خود را جردار

کرد دریافت که زخمی رسیده است اسنقر چون امیر را

بیدار دید آواز بر آورد و پای بر زمین زد سیر شیر بیامد

از زین نهاد

سر بر زمین نهاد امیر اشارت کرد که زین فرود آر سیر شیر
زین فرود آورد اشقر بچرا رفت امیر تکیه کرده نشست
از سیر شیر احوال باز پرسید تمام کیفیت بگفت امیر گفت
خاطر خود جمع دار که رنج تو ضایع نخواهد رفت حالی
گرسنه ام از جای یک گوسپند بیار و شوربا کن سیر شیر
فی الحال یک گوسفند بیاورد و ذبح کرده شوربا
بخته پیش امیر آورد پهلوان بخورد قدری برای او
گذاشت چون روز دیگر شد امیر گفت سیر شیر
گوسپند دیگر بیار گفت ای مرد آن گوسپند
از مادر آورده بودم این زمان از کجا بیارم امیر گفت
برو مادر خود را نزد من آر سیر شیر بر مادر آمد و گفت
ای مادر آن مرد ترا میطلبد مادر سیر شیر برخاست
پیش امیر آمد پهلوان گفت ای مادر من ترا بمادری
قبول کردم لطف تو برین شرط است عورت گفت
ای فرزند چه میفرمائی امیر گفت آنقدر که گوسفند داری

بمن ده بدله یک گوسفند ترا هفتگان خواهم داد
بعورت گفت ای همان هفت گوسپند
در ملک خود دارم یکی خوردی و شش باقی مانده اند
اگر تو با من عهد کنی و نام خود بگوئی که کیستی من
آن شش گوسپند بتو بدهم امیر گفت مرا
سعد شامی نام است من برادر عمیق حمزه ام
سوگند خورد که بدلهٔ هفت گوسفند هفتاد
بدهم عورت نام برادر حمزه شنیده در خانه
رفت تمام گوسپندان آورد پهلوانان هر روز
یکان میخورد در لشکر وقتیکه امیر را زخم رسید
طبل آسایش زدند لشکرها فرود آمدند عمر امیه
روز و شب میگردید خبر امیر بجائی نمی یافت
زیرا چه زمین کوهستان بود ستم اشقر نمودار
نمی شد یک روز تفحص کنان جانب رودبار رسید

اشقر پیدا شد

اشقر مهجر بد چون عمر امیه را دید پیشانی در خاک
بمالید و پیش کرده عمر را در خانه سیمبر شیر آورد
عمر چون پهلوانها را بدید دو دیده در پایش افتاد طعام
برای آنها موجود بود سیمبر شیره بیاورد خوردند
عمر گفت ای جهانگیر سوار شو در لشکر برویم یاران
بی دیدار تو کور شده اند مهرنگار نزدیک است
که جان بدهد پهلوانها گفت برو تمام یاران و مهرنگار راهم
اینجا بیار عمر امیه در لشکر بیامد و خبر کرد یاران
طبل شادی زدند همان زمان سوار شدند در مقامیکه
آمیر بود بیامدند پهلوانها هر یکی را بنواخت و مهرنگار را
ملاقات کرد فرمود که بمادر آسیابان چیزی بدهید
آن عورت را چندان دادند که خراج جمله ترکستان
جمع شد بعد از آن هفتاد گوسفند نیز دهانید
یاران گفت هر یکی چیزی سیمبر شیره را دهید

مبارزان ده کان اسپ و بیست کان مادی
اسپ و هزار دینار زر بدادند و آن زبین
نیز عطا کرد سیر مردی کیا رکشت و باقی عمر
دعوی برادری کرد پس روز دیگر از ان مقام
کوچ کرد در میان مضاف آمد گفت ای یاران
با این طریق جنگ میکنیم کافران بازی میدهند
این زمان بیائید قسمت کنیم و کفار را بکشیم عمر بن حمزه
گفت بهمن داند من دانم لندهور گفت قبضه من
زوبین است مبارزان دیگران کرتو نیز وان را
اختیار کردند پس یکبار یکی نعره زدند و میان کفار افتادند
یک زمان آنچنان جنگ واقع شد که گویی قیامت
قایم شد بعد آن کافران طاقت جنگ نیاوردند
ضرورت را پشت دادند مبارزان دنبال
کردند پهلوانزاده تیغ نحو چنان زد که بهمن از اسب
بر زمین افتاد تیغ انداخت و خنک اسپ قرطا

بهی کرد

پی کرد پهلوازاده در زمین افتاد و تیغ بر بهمن چنان
گذار کرد که مجو خیارش دو نیم ساخت سرش بریده
پیش امیر آورد پهلوان از گرده خنگ اسحاق و بهمن
از جانب هر دو بسیار گریست و گفت افسوس صد افسوس
که آنچنان اسپ و مرد ضایع شدند لندهور و یاران
دیگر صد فرسنگ دنبال کردند بعد ازان باز گشتند
بخدمت امیر آمدند چندان سرها آوردند که عدد
آن خدا داند پس امیر بفراغت دل در عیش بنشست
می خورد و دران شب که امیر را زخم رسید پریان
تماشا میکردند آن پریان کیفیت برا آسمان پری
بردند ایشان همه جمع آمدند و گفتند بیایید تا امیر
رویم و اورا ببینیم پس تحفهای کوه و اسپان پری نژاد
برابر بستند و در لشکر امیر آمدند سلاسل
پری را بخدمت پهلوان فرستاد سلاسل بجایک
در بارگاه پیش امیر سر بر زمین نهاد امیر چون اورا بدید

متعجب ماند بر خاست بتعظیم تمام در کنار گرفت و پیش خود
بنشاند و احوال باز پرسید سلاسل گفت ای تو لبشی
زخم امیر شنیده جمله پریان آمده اند امیر خوشدل شد
و از آمدن پریان را گفت یاران گفتند یا امیر
پریان پریر اند بیده ایم پهلوان گفت خاطر جمع دارید
خواهید دید پس با مبارزان در بارگاه آسمان پری
آمدند پریان بر امیر آمدند امیر از رع را با آسمان
پری و با قریشی بهم در کنار گرفت و معذرت
فراوان کرد و بر تخت پریان نشست پریان
چون گردان عرب را دیدند حیران ماندند
و میگفتند هر آیینه از کرده اینچنین دوستان
امیر میطلبید آسمان پری گفت یا امیر مهرنگار را
نیز بطلب امیر گفت شما را همانجا خواهم برد پس
یاران گفتند یا امیر وعده کرده بودید که پریان را
خواهیم نمود چرا نمی نمائی امیر بر آسمان پری گفت

پریان نـ

یاران من آرزوی دیدار شما دارند آسمان پری گفت
پس طبلک دست بر پریان نمودند امیر گفت بخواهند زد
پریان پرده حجاب برکردند و یکبار یکی از گردان عرب
نمودار شدند یاران از دیدن آن متحیر بماندند امیر
فرزندان را با قریبیان ملاقات دادند پس یکجا نشستند
در عیش شدند آسمان پری دو قریبه و چند پریان دیگر
همراه گرفته در بارگاه مهرنگار رفت چون شاهزاده
برابر آمد پریزاد دید حیران ماند و میخندید قریبه بر دوید
در پای شاهزاده افتاد و شاهزاده دختر را کنار
گرفت و آسمان پری نیز ملاقات کرد گفت
بی شبهه امیر زاده اینچنین آدمی قرار نبود که هیچ
پری را اینچنین جمال نیست و همه پریان پیش جمال شاهزاده
شرمنده شدند و هدیه‌ها پیش آوردند و بماندند روز
چهارم وداع شده تحفه‌ها و اسپان یاران و فرزندان
امیر دادند دیگر فرزندان شدند والله اعلم بالصواب

داستان سی و نهم رفتن عمر بن حمزه در شهر فرخار و کشتن
خواهر زوبین او را و فرستادن امیر عمر امیه را جهت
خبر عمر بن حمزه و باز گشتن عمر امیه و بردن امیر را در شهر
فرخار و آوردن فرخار را چون امیر عرب یاران را
وداع کرد روی بر یاران آورد و گفت کسی دانند
که کافران کجا رفتند گفتند بر جعفر کشمیری رفتند
و بنا نهاده اند گفت که افسوس زوبین ناکشته رفت
پهلوان زاده عمر بن حمزه گفت اگر فرمان باشد
دنبال ایشان کنم بعد چند روز جمله را به بندم
و بیارم امیر گفت اگر بروی بهتر باشد پس ده هزار
مبارز نامزد شدند اول عمر معدی کرب و هفت
برادران را بلی و فرهاد و لندهور و استفتانوش
و غیره روز دیگر عمر بن حمزه با یاران و لشکر
ایشان روان شدند الغرض در پی بکشمیر رسیدند
کفار حصاری شدند پهلوان زاده در حصار پیچیده
جنگ می‌کرد

جنگ میکرد یک زه کوری از بیابان پیدا شد
و در سپاه عرب افتاد کسی را بدندان و کسی را
بلب میگزید شور در لشکر عرب افتاد پهلوان زاده
احوال باز پرسید عیاران کیفیت عرضه داشتند
عمر بن حمزه قصد آن زه کور کرد هر چند که میدوید
نمی یافت تا که از چشم غایب شد عمر بن حمزه
اسپ دوانیده میرفت تا که شب افتاد آن زه کور
از پیش برفت پهلوان زاده زیر درختی فرود آمد
شکاری بینداخت کباب کرد بخورد چون روز
روشن شد سوار گشت تا در لشکر خود آید همون
زه کور خود را بخود آزار کرد عمر بن حمزه در دل
افسوس کرد این بلای بازنده میرود دنبال او
کرده میرفت تا بلادشته رسید ناپیدا شد
عمر بن حمزه برابر آن بلا پیشتر بر آمد او را ندید

ولیکن شهری بدید که از افخار میکفتند یک خواهر
زوبین در آن شهر پادشاه بود کل جهره نام داشت
بالای قصر نشسته تماشا میکرد نظر او بر عمر بن حمزه
افتاد خواجه سرائی را دوانید که برو طلبیده آر
خواجه سرای نزد پهلوان زاده آمده کفت
ای سوار تو کیستی و ترا چه نام است که خواهر زوبین
ترا میطلبد پهلوان زاده کفت من پسر حمزه دنبال
شکاری اینجا آمده ام خواجه سرای نزد کل جهره
رفته کفت کل جهره فرمود نزد من بیار خواجه
سرای بر عمر بن حمزه آمد بهزار تعظیم برد چون بدید
مشتاق تر شد خدمت کرده درون برده
بر تخت نشستند طعام آوردند خوردند برداشتند
پیاله می کردان شد کل جهره بنازی و کرشمه
خوش آمد کفت عمر بن حمزه کفت یک خواهر تو

در اطلسی است

در حقه من است با تو هم بستر چون شوم کلچهره ها چند میکرد
و ملقفت مرا از ابها آرزوی تو نبود چون ها برسیدی
چرا بی شفقتی میکنی پهلوانزاده گفت یاران من
در کاشمیر اند صبر کن تا ایشان بیایند رخصت از ایشان
بستانم با تو جمع ام قاصد بر یاران فرستاد یاران
بیامدند کلچهره ها به تعظیم تمام بجا آورد درون شهر فرخار
پیری بود که هفتصد سال عمر داشت فرخاری سرشبان
گفتندی او را دو پسر بودند یکی دادمهر دوم دینار زر
او با پسران گفت که پسر حمزه را گرفته بیرون آرید
پسران او بدویدند برابر پسر زاده آمدند هر دو افتادند
عمر بن حمزه هر دو را به یکجان مشت در زنجیر
انداخت بعد یکپاس ها هوشیار شدند برفتند در
پدر احوال باز نمودند فرخاری بخندید و گفت
و گفت انصاف بر پسر حمزه اگر اینچنین نباشد بچه کار
آید اکنون او بچه است مرا با حمزه کار است این بگفت

و بماند روز دیگر عمر معدی کرب و مبارزان دیگر در رسیدند
گلچهره بتعظیم پیش برد و از حال عشق خود اعلام داد
و عمر معدی گفت پهلوانزاده سخن نامردانست
برای قدری جماع این بیچاره را در نا پاک میداری
پهلوانزاده بخندید و گفت ای مرد دیوانه من کار
نا کردنی ام چون کنم عمر معدی گفت تو دانی بکنی
خواه نکنی چون شب افتاد گلچهره تعظیم یاران بجا آورده
با عمر بن حمزه در شراب خوردن نشسته پهلوانزاده
مست شد بغلطید چون تعظیم یاران کرده بیرون
داشته بود این محل خلوت بود در بستر عمر در آمد
و شوخی آغاز کرد عمر گفت ای رعنا چند شوخی
کنی که من انکار کرده ام گلچهره بغصه شد
زود کند رانید که مرادت دادنی نیست
به ای باشد که این را از جهان بردارم مراد خود

نخواهد کرد

نخواهد کرد پس خنجر بکشید و سر از تن عمر بن حمزه جدا کرد
بعد کشتن پشیمان شده نعره برداشت که عمر را ک
کشت پهلوانان بیایند آن معاینه در گریه وزاری
شدند اسپان از دنب و آیال بریدند و کلچه را نگو
محافظت میکردند شبی امیر خواب دید که عمر بن حمزه
در میان دریای خون آشنا میکند بیدار شد
خواب به عمر امیه گفت برو که اورا زخمی
رسیده باشد عمر امیه از کاوش حصار روان کرد
در کشمیر آمد لشکر را رسید حال چیست گفتند
پهلوانان در فرخار رفته اند عمر امیه همان
زمان در فرخار رسید عمر امیه دید که یاران
در گریه وزاری اند فی الحال باز گشت نزد امیر آمد
و گفت که یا امیر فرزندم بیکوب اما زخمی
دارد ترا میطلبد خاطر جمع دار روان شو

امیر همان زمان روان گشت روز و شب
میراند چون در حوالی فرخار رسید عمر گفت یا امیر
درون باغ بیا قدری قرار گیریم و چیزی بخوریم
بعده در شهر در آییم پس در باغ فرخار درآمدند
دیدند گله های گوسفندان میچریدند عمر
بدوید دو گوسفندان بگرفت و ذبح کرد و در سیخ شد
چون دود برآمد نظر فرخاریان بر آن دود افتاد
پیرانرا گفت بروید و تفحص کنید بگیرید بیارید
که دود در باغ که کرده است پیران درون باغ
درآمدند امیر و عمر را دیدند دویده چوب دستی
بر امیر حواله کرد پهلوان هر دو را بر زمین زد و فرخاری
چون دید که پیران دیر کردند چوب دستی ها مقصد
برداشت و خود در درون باغ گرد و نعره زد که
جز دار بد که گوسفند کرا میخورید امیر چون فرخار را بدید

دهل

برخاست این شبان سهمناک بیامد فرخاری
چوب بر امیر انداخت پهلوان بدو دست گرفت
فرخاری بدوید دوال کمر امیر بگرفت در زور شد
چندان زور کرد که از ده انگشت قطره خون چکید
گذاشت امیر دوال کمر او بگرفت نعره زد برداشت
بر سر برد بگردانید در زمین زد فرخاری گفت
ای مرد هفتصد سال از عمر من گذشته مرا کسی
کشتی نتوانست نام خود بگو که کیستی امیر گفت
انا حمزه عبد المطلب فرخاری گفت ای آینه چون تو
دیگری که زدن نتواند امیر گفت بگو خدا یکی است
و دین مهتر ابراهیم بر حق است فرخاری گفت و مسلمان شد
خواست که بگوید که بیرت شهادت یافت
عمر امیه اشارت کرد که بگو پس پهلوان سوار شد
فرخاری با دو پسران دنبال امیر روان شد

چون درون شهر رسیدند اسپ از دنب و ایال بریده دید
نعره زد خود را در زمین انداخت یاران بیامدند
و در پای امیر افتادند کلچهره را البته آوردند امیر فرمود
تا او را بمادر عمر رسند چون پیش مادر عمر بن حمزه آوردند
گفتند پسر ترا این ناپاک بدکاره کشت مادر عمر
نعره زد و جان بداد کلچهره را خواهر او کلرخ پاره پاره
کرد بعد آن امیر ماتم داشت و تابوت عمر در کاوش
فرستاد خود در کشمیر آمد کفار که گریخته بودند
امیر گفت این مقام را خراب باید کرد که از شومت
این جایگاه پسر من کشته شد پس درون حصار آمده
خشت خشت حصار بر آمدند بعضی کشمیریان
که امان خواستند امان داد پس ازینجا بازگشت
در کاوش آمد و الله اعلم بالصواب داستان ۳۶
سی و ششم رفتن امیر در طلب نوشیروان
در شهر شداد و افتادن در ریگستان و رفتن

امیر

عمر امیه الحاج و یار شدن با امیر المومنین و سلامت
آوردن امیر را و مسلمان کردن پسر شداد را و آمدن
گلیم پوش عیار بر نوشیروان و شهادت یافتن
قباد چون هرمز نوشیروان در مداین رسید و کیفیت
جور شداد و بر شاه که کرده بود بشنید بر خواجه
بذرجمهر رفت و گفت ای خواجه بچه تدبیر شاه
از دست حبشی خلاصی یابد بگو تا تدبیر آن کنم
خواجه گفت اگر حمزه رود شاه از قید حبشی خلاصی
یابد هرمز گفت حمزه بگفته ما چرا خواهد رفت
خواجه گفت مادر خود را بگو تا زبانی خود بنویسد
مگر بشفقت او برود پس هرمز بر مادر رفت
و گفت ای مادر اگر نوشته تو بر حمزه مهرنگار
برسد شاه از بند خلاصی یابد ضرورت زهره بیگم
نامه بر امیر نوشت که فرزندم حمزه بداند که از دست
مدبیر شاه در بند شداد حبشی افتاده است
آن فرزند کی روا دارد که او را دیگری بجا بند

چون نامه بر امیر رسید پهلوان بخواند و گفت
بروید بگوئید تا میروم پادشاه را بیارم اگر چه در حق
من بدی کرده است چون شما نوشته اید آوردن آن
ظالم عادل مرا فرض شده پس روی بعمر امیه کرد که بیارم
عمر امیه گفت من برای مخلصی نوشیروان هرگز نروم
و قدم نه نهم پهلوان گفت هرگز نیائی مقبل را
برابر سازید و روان کردید عمر امیه گفت یا امیر
ازین رفتن پشیمان خواهی شد امیر یاران را وداع کرد
پای در راه نهاد بعد مدتی در حبش رسید درون
باغ فرود آمد اسپ را در چرا گذاشت چون شب افتاد
گفت ای مقبل باید باشد که بعیاری در بارگاه
شداد روم نوشیروان را بیارم نباید که شداد
از من برگشته باشد چون اشکارا کنم کار دراز شود
مقبل گفت هر چه فرمان امیر است همان باید کرد

چون نیم شب

چون نیم شب بگذشت پهلوان جامهای سیاه پوشید و کمند
در قصر محکم کرد و بر قصر بر آمده اندرون قصر فرود آمده
در بارگاه شداد رفت دید شداد در خواب است
و کژدمی قصد او کرده است امیر آن کژدم را بکشت
و آنچه میوه و شراب کرد او بود بخورد و آنجا بنوشت
که شداد بداند حمزه برای بردن نوشیروان آمده بود
ترا بیدار نکرد زیرا چه تشویش دادن بودی کژدم
قصد تو داشت آنرا بکشتم و شراب بخوردم پادشاه را
بردم پس نوشیروان را از بارگاه با قفص هم برداشت
ناگهان بزمان بر مقبل رسید گفت ای مقبل اسپ را
زین کن تا سوار شوم مقبل هر چند جست گرد اسپ را
نیافت امیر نیز برخاست در تجسس اسپان شد
از غایب شدن اشقر حیران ماند که شداد بیدار گشت
نوشیروان را ندید کژدم کشته دید چپ و راست
نگاه کرد آن نوشته بخواند بانگ بر پاسبانان زد

دن لشکر را طلبیده گفت حمزه عرب برای بردن شاه
آمده است سوار شده برون آمد پی در پی در باغ
رسیده نوشیروان را بدید گفت ای شاه من خطا کردم
ببخش شاه را از قفص برون آورده بر اسپ
نشاند و گفت راست بگو آن عرب جادو کجا رفت
نوشیروان گفت بابی سو رفته شداد در تفحص شد
مقبل و اسپان را یافت گفت ای کمند اندازان
هر دو را به بندید کمند انداخت مقبل را و اشقر را
ببستند و بجائی بیرون شهر داشته نگاهبانان
بر ایشان تعین کردند هر چند که امیر را جستند
نیافت شداد گفت دانم که حمزه در ریگستان
فرو رفت تشنگی جان خواهد داد صبح شد با نوشیروان
بسمت کاوش حصار روان شد تا مهر نگار را
بستانند امیر در شب راه گم کرده بود هر سو میدوید
هیچ آبادانی نمی یافت دیگر شب گذشت در
تشنگی هلاک می شد همدران شب عمر امیه
در خواب دید

در خواب دید که امیر در خاک معلطد بیدار شد یاران را
گفت یاران گفتند برو امیر را بیار کار مشکل پیش آمده شد
عمر روان گردید چون باد میرفت در اثنای راه دید
لشکری فرود آمده است از یکی پرسید این کدام لشکر است
شنونده گفت لشکر شداد است برابر نوشروان
کاوش حصار میرود عمر گفت حمزه برای آوردن
شاه رفته بود چه شد گفتند در ریگستان حبش
افتاده است غلام او با آب در بند است بانگ
برقدم زد روان شد در ریگستان در آمد امیر را
مدت پنج روز شب بر آمده بود تمام سلاح و جامه
از تن دور کرده و زمین کافته درون خاک غلطیده بود
عمر فریاد میکرد ای پهلوان وای حمزه پهلوان
اگرچه می شنید اما قدرت سخن گفتن نبود عمر امیر
تفحص کنان بر سر امیر رسید یک قدح شربت
از زنبیل بکشید خوردن داد امیر چشم کشاد پس
قدحی دیگر پر از آب امیر را خورانید تندرست شد

صلاح بپوشید عمر طعام خورانید و شراب چشانید روان گرد
عمر رهبری نمود جائیکه مقبل بسته بود بیاید اشقر
چون بوی امیر یافت زور کرد و سمه بکند ها
بشکست بر امیر آمد پهلوان سوار شد نگاهبانان
بگریختند پس مقبل را خلاصی داد سوی
شهر روان کرد در شهر پسر شداد که ابو عمر
نام بود چون آمدن امیر شنید بانگ برون آمد
در میدان ایستاد گفت ای عرب از خوف
پدر من کجا گریخته بودی امیر اسپ را براند
و گفت ای کافر بچه یکبار پدر ترا حلقه
بگوشی کردم این بار ترا بجان خواهم کشت بو عمر
تیغ برکشید و حمله آورد امیر بسینه نشست
و محکم ببست بو عمر گفت ای حمزه چرا می بندی
امیر گفت اگر بصدق دل اقرار کنی که خدای تعالی
یکی است و دین مهتر ابراهیم برحق است ترا نکشم

بنوازم

نه بندم چنین اقرار کرد امیر او را بگذاشت
در کنار گرفت و گفت ای جهانگیر در درون
شهر در ای شرط خدمتگاری بجا ارم پهلوان
گفت باید که با ایمان باشی گویی هزار خدمت
بجا آوردی مرا التعلق به پدر رفت گفت
نگذارم پهلوان چند روز بماند بعد از ان کوچ
سمت کاوش حصار کرد چون شداد و شاه
در کاوش حصار رسیدند نوشته هرمز
و زو به پیش بهمن فرستادند ایشان نیز
بیامدند هر روز پادشاه یاران امیر جنگ
میکردند یک روز ایستاده بودند که شداد
اسپ را در میدان راند نعره زد ای عرب
کشکینه خوار کجا هستند پهلوان اسپ را در میدان
راند و با شداد در آویز کرد تا شب جنگ
کردند نه این را فتح نه او را ظفر چند روز

بر منوال جنگ شد که عیاری بر نوشیروان آمد
گفت بفرمای تا سر اعرابیان ببرم نوشیروان
گفت هر شب در سپاه عرب برو هر کرا توانی بکش
چون شب در آمد گلیم پوش عیار در لشکر عرب
در آمد گرد همه بارگاه در آمد دید بارگاه قباد
خالی بود گفت صاحب این بارگاه را بکشم
گرد بارگاه قباد گل عیار و فتح عیار پاس میکردانیدند
چون فرصت درون بارگاه در آمد قباد شهریار را
خفته دید خنجر بکشید سر از تن جدا کرد از بارگاه
بیرون آمد بوقت آمدن بدست عیاران عمر افتاد
چون عیاران سر قباد را بریده دیدند فریاد
بر آوردند تمام گرد ان عرب جمع شدند قباد را
کشته دیدند در غم بود شدند همه کار خود را
خراب میکرد و سر بر زمین میزد آن عیار را
قطره قطره کردند و نداشت چون نوشیروان

نوشیروان

٣٧

انشنیدند پشیمان شدند و ماتم قباد داشت چند روز
جنگ نشد والله اعلم بالصواب داستان سی و
هفتم و کشتن شداد را در میدان و دادن شیرنگ را
بلند هور و کشتن مهرنگار بدست زوبین و کشتن
امیر زوبین را و دیوانه شدن امیر و مجاوری
مهرنگار اختیار کردن چون از ماتم فارغ شدند
از هر دو سپاه آواز طبل جنگ برآمد و شداد در میدان
آمده مبارز طلبید عمر فرخاری در میدان رفت
و با شداد هم گرز شد که ناگاه از بیابان گرد برخاست
از میان گرد امیر و عمر امیه پیدا آمدند و مبارزان
استقبال کردند فرخاری نیز برامیر آمد شداد
فرصت یافت راه صحرا گرفت چون امیر
ملاقات یاران کرد بفرخاری پرسید که شداد
کجا رفت گفت در میدان گذاشته بودم
چون بخدمت آمدم او بگریخت امیر دنبال او

اسپ دوانید چون نزدیک رسید نعره زد ای کافر
اکنون کجا روی شداد بر خود قادری بدید چپ و راست
نگاه کرد بتخانه دید سر درون بتخانه کرد امیر
نیز بدنبال او در آمد شداد را گرفته کمند در حلقش
انداخت لندهور نیز رسید امیر کمند بلند هور
داد و شیر تنگ اسپ شداد که صد و بیست
من تخته آهن در نعل او خرج شده بود شیر
بلند هور کشید لندهور بکمندش چنان کشید
که جان بداد سرش برید امیر بازگشت و آهسته
بیاران حکایت کنان می آمد چون زوبین در سپاه
عرب نگاه کرد دید یاران باستقبال رفته اند
هیچ بلواقی نزدیک مهر نگار نیست فی الحال اسپ
برکرد و نزدیک مهر نگار رسید چون شاه زاده
زوبین را نزدیک دید دست بر کمان برد
و تیر در شست پیوسته در سینه زوبین زد

زخم شد غصه در دل کرد کاین رعنا مرا هرگز نشد به نیت
تیغ بر مهرنگار فرود آورد شاه زاده بدان زخم مجروح شد
همان زمان با یاران امیر رسید دنبال کرد رزوبین قادر شد
چنان تیغ بگذارد که رزوبین دو پرکاله شد امیر در سپاه
خود آمد شاه زاده را دید که در سکرات موت است
گفت ای عمر برو خواجه را بیار تا که خواجه بدر رسید
شاه زاده جان بحق تسلیم کرد امیر چون مهرنگار را
در جهان ندید نعره زد بیهوش شد گاهی میخندید
و گاهی میگریست دیوانگی پیدا شد خواجه چون
بیامد امیر را دیوانه دید گفت ای عمر امیه بعد چهل روز
امیر دیوانه خواهد ماند بعده نیک خواهد شد
هیچ تعلق نکنید او را نگاه دارید پس مهرنگار را
در تابوت کردند و سمت مکه روان شدند
و جائی قرار نمیگرفتند چون در چهار گروهی
مکه رسیدند فرود آوردند و گور کردند

پهلوان جهان صاحب در خواب رفت چه می بیند
که تختی از آسمان فرود آمده است و پیری بران نشسته
قدحی شربت بر گرفته امیر پرسید ای پیر تو کیستی
گفت من مهتر ابراهیم ام شربت خورانیدن تو آمده ام
بخور امیر بعد از ادای سلام بگرفت و بخورد بعده
آن پیر گفت یا امیر هیچ تعلّی مکن تو فرزند یافتی
و دیوانگی مکن اگر تو زنده خدا تعالی زنان بیشتر
خواهد داد و آن روز بیست و یکم بود پهلوان بیدار شد
خواب بر یاران گفت هر یک دلداری کردند
امیر پرسید مرا چه شده است و من کجا ام عمر احمد
تمام کیفیت بگفت که گرده مهرنگار دیوانه شده
بودی امیر گفت ای دوستان مرا عهد بود
که بر گور او مجاور باشم اکنون شما در مقام های
خود برویید باید که مسلمان باشید من تنها اینجا خواهم بود

یاران گفتند

یاران گفتند این چه میکنی و چه میگویی که مرا نیز امیر ابراهیم
در خواب چنین گفته است و ترا چه مانع کرده است
هر چند که یاران نصیحت کردند سود نداشت باز
گفت شما در ملکهای خود بروید همه را وداع کرد
و سعد بن عمر را با بخت هم در مصر فرستاد ضرورت
همه باز گشتند عمر امیه و امیر و مقبل هر سه ماندند
بعد چند روز گفت ای عمر تو هم سفر کن هر جا که
دزدی و عیاری باشد بدست آری و اختیار کنی
عمر گفت یا امیر مرا چرا دور میکنی پهلوان گفت
یعنی مقبل پسندیده است عمر نیز از سخن علاحده شد
پس امیر سر خود نیز تراشید و خرقه بپوشید و روز
در جاروب حظیره مهر نگار در بیابان بودی
و مقبل نیز با امیر ملازم بود والله اعلم بالصواب

۳۹ داستان سی و هشتم بودن امیر و مقبل در حظیره مهر نگار
و آمدن قارن قربیز و عذر انگیختن را امیر و دست
آوردن امیر را در بند عقابی داشتن امیر را در سیاست

درخلاص کنانیدن عمر امیه وخواهر قارن اورا

راویان روایت چنین اخبار آورده‌اند چون
امیر المومنین حمزه از علافت دنیاوی فارغ شد
ومجاوری مهرنگار اختیار کرد در تمام عالم این آوازه
نشر شد هر جا که دشمنی بود سر بر آورد و در تدبیر
بر انگیختن آمیر شد در بیزرعلکه که از دست سعد
بن عمر کشته شده بود اورا پسری خواست که اورا
قارن فرهیزر گفتندی چون او بشنید سپاه جمع کرده
بمکه روان شد که از بیابان گرد برخاست واز بیابان
گرد یک پیاده پیدا شد قارن گفت آن پیاده را
بر من آرید چون بیاوردند گفت کیستی وکجا میروی
گفت عیار پدر من در سپاه حمزه کشته شده بود
شنیده ام که حمزه تنها مجاوری مهرنگار میکند
بروم اورا چه کشت دهم قارن گفت من هم بکشتن
آن عرب میروم برای من همپای او قبول کرد

دنبال قارن

دنبال قارن روان شد منزل و مراحل می بریدند
و دشت و صحرا می راندند بعد مدتی در حوالی مکه رسید
عیار قارن را گفت ای قارن اگر تو با لشکر
خواهی رفت حمزه هوشیار خواهد شد دست
نخواهد داد تو همینجا باش من بروم و او را حرکت دهم
تمام کنم قارن گفت برو پس آن بدبخت خود را
لباس درویشان کرد و در روضهٔ مهر نگار آمد
آمیر را نشسته دید سر بر زمین نهاد پهلوانان پرسید
ای درویش تو بگو که کیستی و از کجا می آیی و چه
مطلوب داری بگو روا کنم عیار گفت از بیت
المقدس می آیم و مطلوب دارم که باقی عمر
در خدمتگاری امیر بجا آرم امیر گفت برای
خدمت حرمی مقبل پسندیست هر چند که امیر
گفت و هاجد کرد و عیار مشغول شد پهلوانان
حضور رخصت داد و نشستن فرمود

همان زمان مقبل طعام آورد و امیر و درویش مقبل
هر سه مشغول خوردن طعام شدند پهلوان از حاجت
آب شد درویش برخاست و کوزه آب پر کرده
و میان آن داروی بیهوشی انداخته برگشت
امیر داد پهلوان بخورد و کوزه دیگر طلبید آن نیز
بخورد پس مقبل را نیز همان آب خورانید برخاست
عیار از آنجا دویده بر قارن آمد و گفت بتعجیل باش
که حمزه را داروی بیهوشی داده آمده ام قارن
با لشکر تمام روان شد و در روضه مهرنگار آمد تمام
روضه را گرد گرفت خود با سلاح تمام درون آمد
قصد امیر کرد مقبل تیغ برکشید تا مقابل او شود پایش
بلغزید در زمین افتاد و بیهوش شد امیر دم گرفته
نشسته بود که قارن نزدیک شد امیر خواست
که قارن را بزند بیهوش شده بیفتاد قارن
فرمود تا بند کنند از سر تا پای در آهن پیچیدند

تا هوشیار آرد

وهوشیار کردند امیر چون خود را بسته دید خدا را یاد
کرد قارن گفت ای عرب گشنه خوار پشمینه پوش
کار تو بدینجا کشید که پدر مرا و چندین شاهان را
از تخت بتخته تابوت رسانیدی و بزور بازو
داماد شاه هفت کشور شدی اکنون کجا روی
امیر گفت ای قارن پدر ترا و شاهان دیگر را
بغدر نکشته ام خدا مرا بر ایشان ظفر داده کشتم
قارن گفت ای حمزه گفتی هر کرا کشتی اگر من ترا
بکشم امیر گفت اگر حکم خدا برین نمط رفته است
من راضی شدم قارن دست بچوب دورباش
زدن گرفت پهلوان گفت ای قارن چندان
بزن که توانی خورد بعده چوبت کاو بکشید
و از نعل زد امیر را بدان پیچیده در روی گرانرا
فرمود تا صد و بیست گز زاعقابی راست
کنند چون راست شد امیر را بر آن آویختند

روز دیگر فرود آوردند چوب هیم می زدند مقبل را
در ستون عقابی بسته بودند برین نمط هر روز
لت میکردند در عقابی آویخته میداشت و بجای
نوشیروان بنشست که حمزه را بسته برین نمط
در سیاست میدارم اگر شاه بیاید پیش خود
بعنوانیکه سزاوار داند در تنبیه آرد نوشیروان
بمشورت پرداخته بختک و شاهان دیگر
عرض نمودند که ای شاه بتعجیل روانه الکوب
باید شد پس نوشیروان بیامد و خانه بی مکه بطرف
گریخته رفته بودند عمر امیه در جزیره عدن بود
که کشته‌های مکه رسیدند عمر بجوانی از اهل مکه
استفسار بابت خروج رسید آنها کیفیت
مفصل باز نمودند عمر همان زمان پیش عبدالمطلب
آمده نامه‌ها بجمیع یاران نوشیانیده گرفته
بگردان عرب رسانید و خود بتجسس امیر را آمد

در اشتر دان

258
254

در اثنای آمدن نظرش بر کلیات عیار افتاد گفت
ای پدر نامها را بگردان عرب رسانیدن ضرور اند
قدری رسانیده ام و بقیه را شما ببرید چنانچه که میرفت
نظر عیاران نوشیروان بر کلیات بر عمر افتاد و از دور
شناختند عیاران مذکور دویده پدر عمر را گرفته
پیش نوشیروان و قارن بردند چون پدر عمر را تفحص
کردند نامهٔ خواجه عبد المطلب بیرون آمد کلیات سر از تن
پدر عمر جدا کرد بختک گفت ای کلیات نباید که این مرد
پدر عمر باشد تو بیفکر گشتی کلیات گفت مرا چه خوف
عمر است روز دیگر عمر بمکه رسید و تمام کیفیت دریافت
چون شب شد در لشکر کفار در آمد کلیات را آمدن
عمر خبر شد در هر مقام میگردید که او را دریابد عمر خود را
از دور نمود کلیات دنبال گرفت عمر دانست
که کلیات عقب من می آید چند غوله داروی بیهوشی
در راه انداخت نظر کلیات بران غلوله افتاد
برداشت عجایب دید بوی گرد بمجرد بوی کردن
عطسه زد بیهوش شد عمر فی الحال سر او برید

و در زیر عقابی آمد مقبل را بسته دید سلام گفت
مقبل گفت علیکم السلام ای چراغ لشکر عرب
چندین گاه کجا بودی که بفریاد من رسیدی عمر
گفت خاطر جمع دار که حالی رسیده ام سر کلیات
پایان عقابی داشت و مقبل را از بند رها کرد
خود بالای عقابی بر آمد کرفت پایها در جرسهای
نهاد و میرفت تا که بامیر رسید سلام گفت
امیر عمر را بشناخت گفت هوشیار که آواز
جرسی که بالای من نهاده اند نه بر آید که عمر
بی فکر دست در امیر زد جرس در آواز آمد
تمام کفار بیدار گشتند مشعلها بر افروختند
و تیر بر عمر امیه میفرستادند عمر دو پای بالای
امیر نهاد و جست کرفت در زمین افتاد
و دم زد و از نظر غایب شد چون باد میرفت
بر خواجه عبد المطلب آمد و کیفیت باز نمود

و گفت ای دوم

و گفت بروم تا یاران را بیارم پس روان شد
چون باد میرفت تا خبر بهمه یاران رسانید تمام
یاران با لشکرهای خود که روان شده بودند
همه از راه باز گشتند و بعد از رفتن عمر کفار
که نزدیک عقابین آمدند سر کلیات عیار
افتاده دیدند گفتند این شبه عمر امیه بود
قارن گفت ای بختک نباید که عمر مرا بکشد
بختک گفت در کشتن وی چه عجب تا انکه
عیار بر دست نباید حمزه را کشتن نتوانست
روزیکه او حمزه را زنده نه بیند اول شب قارن را
با نوشیروان بکشد و شب دیگر برمن و خواجه
بذرجمهر تا خلق بکرد خواجه گفت ای حرام زاده
من او را چه کردم کسانیکه با وی بدی کرده اند
انها را خواهد کشت و فضیحت خواهد کرد پس
روز دیگر کفار جانب عکه روان گردیدند
و امیر را در بند می بردند و لعنت میکردند

تا آنکه در عکه رسیدند و لشکرهای امیر دنبال می رفتند
و جنگ میکردند لیکن کسی را کشتن و بستن نتوانستند
تا ما دام که لندهور رسید قارن گفت ای شاه
این زمان لشکر حمزه بسیار رسید ما جنگ کردن
نمیتوانیم دروازه به بندیم و جنگ حصار کنیم
عمر امیه شبی فرصه یافته خود را در حصار افگند
و با یک بازاری آشنائی گرفته شرکت
بدوکان او گرفت و از هر یکی به بهانه نشان
می پرسید که امیر را کجا داشته اند و خبر نمی یافت
جبر میکرد و قارن فریبرز را خواهری بود
آن دختر حضرت ابراهیم را در خواب دید که پیغامبر
او را مسلمان کرد و گفت برو حمزه را از بند
خلاص کن و حلال حمزه شدی و خدا تعالی ترا
فرزند نرینه خواهد داد چون دختر بیدار شد
در آنجا که امیر را داشته بودند بیامد و نگاه
بانان زار ها داد و قصه خواب برایشان
نقل کرد و گفت شما یا ترا از امیر بزرگ

ادام

256.

گردانم نگاهبانان راضی شدند و امیر را فرود آورد و
و دختر بهلوان زاد در خانه خود آورد و تفقد حال کردن
گرفت چون روز شد خبر بقارن و نوشیروان رسید
که حمزه را کسی برد و در تفحص شدند جایی نشان نیافت
وزیر خود را فرمود که حمزه را کسی برد وزیر حمزه باری
در لشکر خود رسیده است اگر میرفت طبل شادی
میزدند شاید که هم درین حصار است وزیر رمل زد
و گفت ای شاه حمزه در خانه خواهر تست قارن را
دشوار نمود کنیزکان را فرستاد و گفت که شنیده ام
حمزه در خانه تست بمن ده خواهرش گفت وزیر تو
بمن پیغام کرده بود که مرا بشوهری قبول کن من
او را بر کنم بنا بر حسد افترا کرده متهم میخواهد کرد
حمزه کجا و من کجا و حمزه را بخانه من چه نسبت
کنیزکان چون بر قارن آمده گفتند قارن تیغ
کشید وزیر را گردن زد و در تفحص امیر بود اکبر
از خواهر قارن پرسید که هیچ شنیدی که بحر امید
جایی پیدا شود یا نه دختر گفت وی ها شد

اما عمر در لشکر نیست غایب شده است پهلوان
گفت اگر غایب است همدرین شهر است کسانرا
در بازار فرست تا بدین حیله اگر خواجه غریب
به بیند طلب کرده بیارند دختر کسانرا در بازار
فرستاد و نشان عمر گفت چون کسان در بازار آمدند
عمر را به بهانه جامه خریدن در سرای دختر بردند
و درون طلبید عمر چون اثیر را بدید بخندید در پایش
افتاد گفت ای جهانگیر تو درین قفص چه میکنی بیرون
آئی اثیر گفت کجا خواهی برد عمر گفت در دوکان
من بیا اثیر گفت در دوکان و سلاح نیست همه
قسم جامه هست مرا در دوکان آهنگر بنشان
تا که شب افتد هر جا که مصلحت بردیم پس هر دو
برون آمدند و در دوکان آهنگر نشستند قارن
از همه کس می پرسید که حمزه کجاست چون رمل زدند
گفتند در بازار است قارن سوار شد و گشت
کنان در دوکان آهنگر رسید و اثیر را دید که
نشسته بتنگ بزند قارن بانگ زد که ای
عیار اکنون کجا زدی اثیر تنگ برداشت

ولغو جان و تمام شهر در لرزه افتاد از برون گردان
عرب تاختند و فتح کردند نوشیروان از دروازه
دیگر بگریخت قارن تیغ بر آمیر بگذارد پهلوان
رد کرد تبنگ که در دست بود چنان در سینه
قارن زد که در زمین افتاد و غلطید آمیر بالای
سینه بنشست و محکم بست تسلیم عمر امیه
نمود و آواز شادی برآمد همه یاران بخدمت
جهانگیر آمدند و پهلوان با جمیع یاران در بارگاه
قارن عکه قدر بیز ر بنشست فرمود قارن را
بیارند عمر امیه پیش آمیر آورد آمیر دست در چوب
برد و میزد هر چوب که پهلوان در قارن
میزد در استخوان می نشست قارن زمین را
بدندان میگرفت و پهلوان میگفت ای بدبخت
من ترا نمیگفتم چنان بزن که توانی خوردن اکنون
چرا بتنگ می آئی پس آمیر گفت که بگو خدا یکی است
و دین ابراهیم برحق است وگرنه خواهم کشت
قارن گفت مرا در بارگاه تو آبروی نخواهد بود

بقرهای تا بکشند امیر عمر معدی را فرمود که بزن
عمر معدی بزخم یک گرز بیجان کرد و سر او بر دروازه
آویختند طبل شادی زدند و نوشیروان که گریخته بود
و میخواست که بمداین رود در اثنای راه لشکری پیدا شد
پرسیدند لشکر کدام است گفتند شاه زادگان بکش
که یکی را سر برهنه تیغی و دوم را دیوانه تیغی میگویند
برای مدد شاه می آیند چنانچه که هم در راه ملازمت
شاه نمودند نوشیروان هر یکی را خلعت داد و بسیار
بنواخت بختک گفت ای شاه اگر حمزه هزار جان
دارد یکی سلامت نبرد چندان ها نوشته ام که از
هر طرف مبارزان خواهند آمد شاه ازین کلمات خوشدل شد
و بسیار بنواخت و در عیش بنشست والله اعلم
بالصواب داستان بیست و نهم عقد کردن امیر ۳۹
بکجا هر قران در شهر بکه و جنگ کردن با کافران
آوردن سر برهنه تیغی و دیوانه تیغی را و حلقه
کردن در گوش ایشان عمر امیه و امیر چون مظفر

و منصور بزم عیش کردند بلبلها و کار خیر نهاده بوقت
نکاح امیر با خواهر قارن بخواندند و مدت چهل شبانروز
در حرم بود و بعد از ان پرسید ای عمر خبر داری که نوشیروان
کجا رفت عمر گفت بر نوشیروان سپاه تکش باد پیوسته اند
بان قوت ده کروهی ازین مقام فرود آمده است راه
براه امیر بجهید بهلوان فرمود کوچ کنند از شهر بیرون
آمده و باور رسیده مقابل سپاه کفار بایستادند تا کدام
مرد آنکه میدان کشد سر برهنه تکشی روی در میدان
آورد و نعره زد که کرا آرزوی مرگ است لندهور
امیر را خدمت کرد و در میدان درآمد سر برهنه تکشی
گفت ای دراز قد تو کیستی گفت ملک سراندیب
مرا لندهور میگویند سر برهنه گرز برکشید لندهور سپر بر سر
آورد گرز بر سرش چنان رسید که آواز آن هر دو سپاه
شنیدند از هر موی لندهور آب چکید لندهور
پر غصه شده گرز برکشید سر برهنه سپر پیش آورد
لندهور گرز زد او را هیچ زیان نرسید لندهور گفت
ای سر برهنه گرز را بر بیح سراندیب زده بودم

از هیچ افتاده بود زا خدا تعالی از چه آفریده است که آن گرز را
رد کردی پس گرز در گرز چندان زدند که آفتاب بر قطب
فلک رسید طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند
امیر لندهور را پرسید که این تیشتیا نرا چون دیدی گفت
یا امیر خدای داند که او را از چه آفریده اند امیر بخندید
و گفت ای ملک سراندیپ این روبئی نفس است
روز دیگر کین جهان پر غرور ⁘ بافت از چشمهٔ
خورشید نور ⁘ ترک روز اخز که با زرین سپهر ⁘
هندوی شب را بتیغ افکند سر ⁘ چون صبح در آمد طبل
جنگ زدند هر دو سپاه سوار گشتند سر برهنه روی
در میدان آورد امیر نیز در آمد سر برهنه گفت که حمزه
توئی گفت منم گفت ای حمزه هوش داری گرز بر سر
امیر چنان زد که شعلهٔ آتش در فلک رسید پهلوان
رد کرد و گفت ترا دو حملهٔ دیگر است سر برهنه دو گرز
گرز با کرم زد امیر رد کرده دست بگرز سام نریمان برد
و بر سر او فرود آورد اصلا موی کژ نشد دست بر تیغ ها
بردند تیغ ها شذاره گردید پس دست بنیزه ها بردند
و نیزه ها بر یکدیگر انداختند بعد ازان کمند گرفتند و اسپان را

اکردند طراق طراق

263

259

بر کردند طراق طراق کمند شکست دوال کمر بکدیگر گرفتند
در زور برابر شدند امیر گفت ای عمر نعره خواهم زد عمر امیه کلاه
بر هوا انداخت لشکر دست در سا قبای موزه برده
و پیه کشیده بگوش خودها و اسپان خودها محکم کردند امیر نعره بزد
و سر برهنه را برداشته و بالا برده بگردانید و بر زمین زد
و لبنه تسلیم عمر امیه کرد و در لشکر خود آورد دیوانه
تتبنی چون اینحالت بدید تیغ برکشید و در میدان در آمد خواست
بر امیر زند امیر بگدست او در هوا بداشت و بدست دوم
دوال کمر بگرفت و بیک گرز اسب او را از تنه او بر آنید
و او را بر زمین زد عمر امیه او را بند بسته در لشکر آورد
طبل جنگ باز گشت زدند امیر در بارگاه خود فرود آمده
بنشست فرمود تبنیا را بیارند عمر بیاورد امیر گفت
ای مبارزان شما را چون گرفتم گفتند چنانچه مردان
مرد را بگیرند فرمود مردان عالم گفته اند مرد باش
یا در خدمت مردی باش بگوئید هذا ایک است و دین
ابراهیم برحق است بتان و بت پرستان باطل اند
تبنیان اقرار کردند امیر بند از ایشان دور کرد
و خلعت های شاهی پوشانید عمر امیه حلقه های

ت های پوشانید عمر امیه حلقه های زرین در گوش ایشان
کرد تیشیان چون نوازش امیر بدیدند شرمنده شدند
و باقی عمر وفاداری کردند **داستان چهل و نهم** رفتن امیر
دنبال گورخر و رسیدن در شهر قندز و دست آوردن او را
از انجا در شهر خرسنه و خواستن دختر فیخنوش و رها
کردن او از دست فرنگیان راویان چنین آورده اند
روز دویم نوشیروان الجوشنت کرزی پیوست طبل جنگ
زدند و در میدان آمدند الجو در میدان آمد و مبارز طلبید
شوکت ترک پیش امیر سر بر زمین نهاد و مقابل الجو
ایستاد هنوز نیکو نا ایستاده بود که الجو جست گرفت
و لکد فرود آورد تمام سپاه از خنده بیهوش شدند
شوکت ترک گرز بر کشید تا که بزند او جست دیگر گرفت
و لکد دیگر زد و زخم بسیار کارگر د همین جنگ بودند
که گرد از بیابان برخاست چون خبر گرفتند معلوم شد
که هشتاد هزار سوار خاوری از دامن کوه البرز جنبیده
بمدد شاه هفت کشور آمده اند از ان میان یکی عنود
عادی دوم سینا عادی سیوم سینا معز رزم گوینده
نکشتن حمزه رسیده اند شاه تعظیم کرد و باستقبال

ز دین ۱۸ه

پیش آمده همدرین در سپاه امیر زه کوری در آمد و هر کرا الکد می‌زد
بر جای میغلطید شور در سپاه عرب افتاد امیر را خبر کردند
پهلوان سوی آن زه کور شتافت زه کور در گریز شد
پهلوان اشقر را دنبال او دوانید اما ازو یک نمی‌رسید
تا هر دو لشکرها ناپیدا شدند امیر تا شب راند چون
تاریکی شد پهلوان شکاری بینداخت کباب کرد
بخورد و اشقر را بجرا گذاشت خود در خواب رفت
چون صبح دمید اشقر را زین کرد و سمت لشکر روان شد
که باز همان زه کور پیدا شد امیر گفت افسوس باشد
که این بلا از دست من زنده برود و اشقر را دنبال
او باز دوانید بگرد نمی‌رسید در باغی در آمد ناپدید شد
امیر نیز در باغ رفت زه کور را ندید اما گله گوسپندان
دید که میچرند و حوضی لطیف نیز دید امیر از اسپ
فرود آمد گوسپندی را گرفت ذبح کرد در سیخ شد و این
باغ و گوسپندان از دیو شبان بودند چون دود
بدید چوب دستی برداشت و درون باغ در آمد
دید که سوار زی کباب میخورد آهسته از پس در آمد

چوبدستی در گردنگاه امیر چنان زد که گوشت از حلق
بیرون افتاد امیر برخاست دست در دو ساقش
او زد و درون حوض انداخت چون بیرون آمد باز انداخت
چندان غوطه داد که بیهوش شد پس در خیمه انداخت
چون قتندر هوشیار شد خدمت کرد و گفت ای پهلوان
راست بگو تو کیستی امیر گفت منم سعد شامی برادر
شفیق حمزه قتندر در پای امیر افتاد گفت هر آینه
جز این خاندان که تواند مرا زد امیر با قتندر در شهر
رفت و در عقبش نشست پرسید این کدام زمین است
گفت یا امیر این دیار خرسنه است پهلوان گفت
در خرسنه کدام پادشاه است گفت شاهی است
که او را افتخوش گویند او را دختری دارد که در روی
زمین مثل او نیست و آن دختر را رابعه پلاس پوش
میگویند امیر گفت بیا تا در شهر رویم تماشا کنیم
قتندر برابر امیر روان شد و ده راس گوسفندان
برای توشه همراه گرفت چون پنج کروه رفته

گفت ای سعد شامی

گفت ای سعد شامی مرا گرسنگی گرفته بیا تا توشه
خوریم امیر بنشست و با قنبر آهسته میخورد
تا قنبر نه گوسپند مرتب بخورد امیر عمر معدی را
یاد کرد چون بخوردند برخاست روان کردند و بر
کاروانیان برخاست طعام پیش آورد پهلوان
اشارت به قنبر کرد تا بخورد امیر با کاروان
نشست حکایت میکرد که کجا خواهد رفت
امیر کاروان گفت ای مبارزان ما را کالای بسیار است می شنوم
که او را اثنای راه غلامی از شهر روم رو تافته راه بندی
کرده است او را پولاد میگویند ما از خوف او نمیتوانیم
که راه رویم امیر گفت تو بجای پدر من هستی چون
برابر شما هستم چرا خوف میکنید روان شوید حکم خدا
چه کنند کاروانیان کردند چون این خبر کاروان
بپولاد رسید که کاروانیان می آیند با فوج بالشتاد
آمیر و قنبر نه پیشتر شد نعره زد ای دزدان
کرا آرزوی مرگ است بیاید یکی از دزدان

ماند

اسپ را در میدان راقندز چوب چنان زد که بر جای
شور در میان دزدان افتاد کار دزدان شادی
میکردند سواری دیگر در آمد او را نیز قندز بیجان کرد
روایت کرده کردند که هفت سوار بکشت پس هیچ
دزدی نجنبید پولاد اسپ را در میدان تاخت قندز
چوب بر وی بگذارد و چوبش بهر دو دست گرفت هر دو
در ربودن شدند قندز دریافت که پولاد از دست
خواهد ربود بانگ زد ای سعد شامی زود برس
وگرنه چوب از دست برد آمبر اشقر را براند پولاد
چوب گذاشته تیغ برکشید و بر آمبر انداخت آمبر دستش
در هوا گرفت و دست دویم دراز کرده دوال
کمرش بگرفت و از اسپ در ربود بر زمین زد
قندز چوب چنین زد که پولاد بیست شد آمبر
گفت ای حبشی چرا بکشتی اگر مسلمان شد میبا
بازوی تو بودی گفت دزد بود خوب کردم
آمبر گفت بار دیگر چنین نکنی پس آمبر آن کاروان
کاروان را بدر خواند و فرمود که مال های دزدان

بدون آورده

بیرون آورده بار کنند و ۳ قسمت کرده یک حصه
نشان گرفت میان خودها قسمت کنند و دو حصه
بخزینه برده تسلیم متعلقان شوند کنند بعد از
چند روز در خزینه رسیدند یکجا فرود آمدند و بکار و انبان
در عیش نشستند و خواهندگان از زرهای میداد
زر بخشی آمیر در تمام شهر پراگنده شد شاه انولات
فتحنوش بود که دخترش را رالعه بلاس پوش گفتندی
آن دختر از آن وقت که نام آوازه شنیده بود
هزار جان عاشق مبتلای نام آمیر شده بود
و صورت آمیر نقش کنانیده بر خود میداشت
و میگفت اگر بدین حید خاطب پیدا شود
او را قبول کنم و از فراق آمیر جامه ها گذاشته
بلاس می پوشید و منتظر آمیر بود بادشاه فرنگ
بار بار از فتحنوش دختر می طلبید چون دختر
قبول نمیکرد به ریش نمیداد از جهت آمیر

آن دختر بمنجمان رسیده بود که من وقتی حمزه را
خواهم دید منجمان گفتند خاطر جمع دار حمزه همدرین
شهر پیش تو خواهد رسید چون آوازه زربخشی امیر شنید
کنیزکان را فرستاد که رفته به بینند که آن
جوان کدام است چون بیامدند و صورت
نگاه کردند دانستند که تحقیق حمزه همین است
بر دختر رفتند که تحقیق حمزه همین است
مبارکباد و حیله آنکرد تمام باز خوانده میشود
دختر شاد شد همدرین بودند که لشکر فرنگ
رسید و ولایت خراب می شد تمام خلایق
در حصار میگریختند خبر بر فیتخوش کردند که مرزوف
فرنگی لشکر تمام زده است و سر لشکر تنبیا
فرنگی گویند فیتخوش فرمود دروازه ها به بندد
و خندق ها پاک کنند و برج و بارو مردان
بگیرند چون خبر لشکر مذکور در گوش پهلوان رسید
فرمود ای فیند استفر را زین کنی تا این شهر را

ازین شهر

از تشویش باز رهانم فتنه زا اشقر را زین کرد و خود سلاح
بپوشید و سلاح امیر پیش آورد سلاح پوشیده و سوار شدند
نزدیک دروازه آمد و گفت دروازه وا کن کوتوال
دروازه نمی گشاد فتنه زا چوب زد کوتوال جان بداد پس
قفل را بشکست و هر دو سوار برون آمدند فتحنوش
خبر شد دوان آمده آغاز معذرت کرد که کجا میروید
امیر گفت شما به ببینید که خدای تعالی چه میکند و وقتی
که بکفار رسیت و ماندم برای غارت بدید فرنگیان
دو سوار را بدیدند گفتند که برای صلح آمده باشند
چون هر دو غازیان بمیدان رسیدند فتنه زا بانگ زد
ای کافران مردار کرا آرزوی مرگ است تهنیا
بجنبید و گفت یکی برود به ببیند تا او چه میکند شب
روی نام برون آمد فتنه زا چوبستی بگذارد چنان برد
که با اسپ هم غلطید سوار دیگر بیامد فتنه زا او را
نیز بکشت فرنگیان حیران ماندند فتحنوش گفت
کاروانیان را بیارید به پرسم تا ایشان کیانند
کاروانیان گفتند آن برادر امیر المومنین حمزه است

و دیگر قندز یار اوست فتحنوش گفت افسوس که تا غایت
غافل بودم و هیچ خدمت نکردم اگر بسلامت باز گردند
انشاء الله تعالی خدمت کرده شود امیر کار روان گفت
تماشا تماشا بکنید که ایشان همین زمان فتح خواهند کرد
و قصه پولاد بنز گفت پس فرنگی دیگر آمد او را هم
قندز در دوزخ فرستاد بروایت چینی آمده است
که قندز چهل سوار را بکشت تهنیشاه را طاقت نماند
اسپ را بر گرد و نزدیک قندز آمد قندز بر عادت
قدیم چوب بگذارد و تهنیشاه چوبش بدو دست
گرفته در زور شد قندز بانگ زد ای سعد شامی
برس که چوب از دستم ربود امیر نعره زد از هیبت
نعره امیر چوب بگذاشت دست بر تیغ برد و بر
امیر انداخت پهلوان سپر بر سر گرفته صمصام را
چنان در بغلش زد که یکدست تهنیشاه با تیغ بهم
در زمین افتاد خواست تا بگریزد امیر اسپ را
رکاب کرد دست انداخت و دوال کمرش
گرفته بر داشت و بر زمین زد که جان بداد

بلی دران

پس در لشکر فرنگ افتاد لشکری سر طاقت نیاوردند
شکستند و در گریز شدند امیر دنبال کرد و با قندز
هم کشتی گرفت فتحنوش چون معاینه کرد با لشکر هم روان امد
یاری داد و بعد از فتح تمام اسپ و کالاد جمع می آوردند
و میگفتند از ان سعد شامی ست باید که کسی دست نزند
امیر با چهار گروه دنبال سپاه فرنگ کرد پس از انجا
باز گشت فتحنوش از اسپ فرود امد امیر شاه خسرو را
در کنار گرفت فتحنوش تمام اسباب فرنگیان پیش
امیر حاضر کرد پهلوان گفت من چه خواهم کرد لشکر را
قسمت کرده دهند قندز گفت ای سعد شامی
چرا چندین کالاد بر ایشان میدهی امیر گفت
دم زدی بکشیم قندز هیچ نگفت پس فتحنوش امیر را
درون برد و گفت بر تخت بنشین امیر گفت
حمزه بر تخت نمی نشیند من چون بنشینم پس
دست فتحنوش گرفته بر تخت بنشاند از خود
بر کرسی نشست طعام آوردند و بر داشتند

ساقیان سیم ساق مروزقه‌های زرین در گردش آوردند
مطربان خوش آواز چنگ و نای و بربط بنواختند فنند
مست شد فتحنوش بالای خود دید گفت ترا چه قدرت
که بالای من نشینی میلات پنجه گر گفت تو چه کسی
بالای امیر تو بنشینم فنند زروئی ترش کرد امیر گفت
ای زنگی چه میگوئی اگر دعوه داری پنجه بگیر امیر دست
برو داد و گفت زور کن انگشت امیر نجنبید
امیر برو انگشت زور کرد میلات در فریاد شد
امیر بخندید دستش رها کرد و در کرسی بنشست
پیاله می گردان شد چون چند روز بر آمد فتحنوش
وزیر را طلب کرد و گفت ای وزیر اگر این مرد
بنوعی داماد شود بهتر باشد این سخن پیش دختر بردند
که یکی از برادران حمزه است اگر قبول کنی بتو دهم
دختر قبول کرد پس بگوش امیر نیز بگفت بنیاد کار
خیر نهادند چون مقدمه عقد در میان آمد امیر عمر امیه را
یاد آورده افسوس کرد که عقدهای من عمر امیه تمام

خوانده است

269
265.

خوانده است و اگر الحال حاضر نشود افسوس است
قضای عمر نیز بطلب امیر بیرون آمده بود در شهر قندز رسید
خبر امیر پرسید گفتند که امیر با قندز در حرسنه رفته اند
عمر بانگ بر قدم زده روان شده در عین وقت
یاد امیر عمر بر در رسیده گفت بروید فتحنوش را
خبر کنید که خواجه سعد شامی آمده است اول
نال به هدیه بعد آن دختر خود به هدیه خبر بر فتحنوش
بردند که عجایب پیدا شده پنج گز کلاه نهاده
و دوم روباه بر سر نهاده یک زنبیل و یک توبره
در بغل و سپر کاغذی و کمان و چند تیری بیکام
بر خود دارد و این پیام میدید فتحنوش متعجب ماند
امیر چون شنید بیرون آمد عمر را دید با یکدیگر
همکنار شده و دست عمر گرفته درون بارگاه
آوردند دیدن عمر امیه قندز و فتحنوش در خنده شدند
و امیر را پرسیدند که ایشان کیستند امیر گفت
این مسخره شاه هفت کشور است مرا اینجا رسیده

برای ملاقات قصد کرده است عمر هیچ نگفت

چون وقت نکاح شد پهلوان گفت ای مسخره

برخیز مردی را بیدار آر که بدین خلیل اسد عقد بندد

عمر امیه از بارگاه برون آمد در گوشه رفت

لباس دور کرد جبه و دستار پوشیده درون

رفت هر یک بدید متعجب ماندند عقد امیر

بخواند فتحنوش بالقصد تنکه زر پیش آورد

عمر آن زر بستد معلق زد لباس دیگر کرد آمد

حاضران مجلس در حرکت عمر امیه حیران ماندند

پس پیاله می گردانید عمر دست بر رباب برد

چنان نواخت که تمام مجلس در رقص شدند پس

مدت هفت شبانروز امیر عمر را نزد خود

داشته فرمود که تو در لشکر برو چندگاه خواهم آمد

عمر روان شد و امیر با رابعه بلاتن پوسی

در عیش بود تا که رابعه را حمل ماند امیر گفت

نوح باشد اب...

نروم تا بخزانه ببینم **داستان** رفتن امیر
در شهر برادر فنجخوش و کشتن اژدها را و مسلمان
شدن برادر فنجخوش بدیدن امیر و گرفتن
امیر الجو را در میدان و مسلمان شدن الجو
چون امیر عرب عمر را روان کرد خود منتظر
فرزند بود با نصرام مدت پسر زاد
فنجخوش را برادری در حوالی حزنه رابعه را
برای پسر خود می طلبید فنجخوش نداده بود او چون
بشنید که فنجخوش دختر خود بعربی داد اگر دمیگوید
که از برادران حمزه ام آدم بر فنجخوش فرستاد
کرد اما خود را انجانب بفرست تا که او را ببینم
فنجخوش را امیر عرض نمود پهلوان گفت خواهم
رفت پس با قندز روان شد در شهر
برادر فنجخوش رسید چون آواز آمدن امیر
خبر یافت استقبال کرده بهزار تحفه

درون شهر برد و در حوالی آن شهر اژدهائی بود
که بعد از هفت روز آغار برآمدی و چون دم درکشید
موازنه یک فرسنگ آتش در زمین گرفتی و درو
دود و تاریکی گرفتی و از قسم گاه و درخت و آدمی
آنچه درین یک فرسنگ بودی درون دهان اژدها
میرفت و روزیکه آمیر درانجا تشریف بردند روز
برون آمدن اژدها بود آمیر هنوز در شهر رسیده
نه نشسته بود که شور در شهر افتاد پهلوان پرسید
که این چه شور است برادر فتحوش قصه اژدها فرو خواند
آمیر گفت از چندین گاه در حرسنه بودم چرا خبر
نکردی که میکشتم پس همان سوار شد و رفتند زرا برای هم
ستیه و برادر فتحوش برای تماشا با خلایق بیرون آمد
آمیر چون نزدیک رسید اژدها دم گذاشت آمیر
پیاده شد تیغ از نیام برکشید و سمت اژدها
روان شد الحذر درین وقت که دم کشیده جمله
چیزها که دران فرسنگ زمین بود سوی

او روان شدن

او روان شدن گرفت امیر نیز میرفت چون
نزدیک دهن رسید صمصام چنان بگذارد که از سر
تا دم اژدها رسید اژدها دو پرکاله شد چندان
دود بر آمد تاریکی هیچ نمیدید بعد دیری چون
باد فرو نشست دود هم پراکنده شد امیر سلامت
برون آمد و جائیکه خلایق بودند رسید و از احوال
باز گشتن برایشان بگفت چون برادر فتحنوش
و خلایق شنید نزدیک اژدها رفتند دو پرکاله
شده دیدند دعا و سلامتی امیر المومنین حمزه الدعا
گفتند و هر که بشنید حیران ماند برادر فتحنوش
این حقیقت بفتحنوش نوشت شاه خرسنه
طبلهای شادی زدند پس امیر چند روز
انجا بماند بعده در خرسنه باز آمد در عیش بود
و براحت می غنود که مدت حمل رابعه آخر رسید
بوقت خوب رابعه را فرزند نرینه تولد شد
امیر او را علمشاه رومی نام کرد و بدیدار او

خوشدل گشت و مجلس جشن بسیار است و فتحنوش
گنج بفقیران داد و در جامهٔ تن نمیگنجید بعد از تولد
علمه شه روحی مدت چهل روز در جشن بماند بعد
چهلم روز زر فتحنوش گفت که لشکر و یاران من
بی من حیران خواهند بود و کفار بسیار جمع شده باشند
اگر رخصت کنی روان شوم و چون این فرزند بالغ
و در لشکر حمزه بفرستی فتحنوش گفت با امیر
راست بگوی حمزه توئی چرا پنهان میداری
پهلوان مقر شد فتحنوش شادمان گشت
و قند زر رقص میزد و میگفت من نمیگفتم که جز
حمزه مرا که تواند که بر زمین زند رابعه پای بوسی
شکر خدا بجا آورد و طبل شادی زدند فرمود
پس امیر رابعه و فتحنوش را وداع کرد و با قند زر
سمت لشکر روان شد و در لشکر هر روز
طبل جنگ میزدند و مبارزان سواری میگشتند

272
268

الجوشت گزی و عادیان جنگ میکردند بر عادت
قدیم یک روز هر دو سپاه بهم بکرا ایستاده بودند از بیابان
گرد برخاست باد در مقدمهٔ لشکر زد امیر و قندز
بودند گردان عرب امیر را دیدند دلشاد شدند
و استقبال کردند قندز را ابن زیا[د] ملاقات کرد
امیر در سپاه علم اژدها پیکر با[ل]یناد الجوشت گزی
روی در میدان آورد و مبارز طلبید قندز امیر را
خدمت کرد و گفت اگر فرمان باشد در میدان
روم و این کافر را بسته بیارم امیر گفت برو بخدا
سپردم قندز در میدان در آمد و با ایستا الجوشت گزی
جنگ برگرفت و لکد باز حرم کارد بر سینهٔ
قندز فرود آورد قندز از دران چوان بپیچید
خواست تا او را دست آرد نمیتوانند الجوشت هر بار
لکد میزد تا شب افتاد طبل باز گشت زدند هر دو سپاه
فرود آمدند چون روز دیگر شد آواز کوس
از هر دو سپاه بر آمد هر دو لشکر سوار گشتند
و میدان بیار استند تا کدام مرد آهنگ

میدان کند و با کدام مرد نام خود را عیان سازد که الجو
در میدان در آمد و بانگ زد ای حمزه اگر مردی تو در میدان
بیا امیر سلاح بپوشید اول پیراهن اسمعیل پیغامبر
بعده زرهی هفت اندام پاره حریر چینی در زره تنگ
حلقه با مهر داود علیه السلام در بر کرد بعد از آن موزه
صالح پیغمبر در پا کرد و کلاه هود پیغامبر بر سر نهاد هفت
تار موی آدم علیه السلام در بازوی راست بست
و هیکل مهر اسحاق پیغمبر در بازوی چپ بست
و صمصام و قمقام در حمایل افگند و شمشیر شیث
پیغامبر بر دوش آورد و گرز سام نریمان
در قربوس نهاد و بر اشقر دیوزاد سوار شده
در میدان در آمد الجو شست گزی لکد
فرود آورد امیر هیچ نگفت کرت دیگر الجو
در آمد و لکد زد امیر هر دو پایش بگرفت
دیگر داخید و پرتاب کرد الجو بحد ربع میلی
افتاد و خنجر گرفت و باز لکد فرود آورد

قطار دندان

و کارد نیز بزد قدری زخم بر پهلوان کار کرد
چون پاره دیگر الجو جست کرفت و خواست
تا لکه فرود آرد آتبر هر دو پایش بگرفت
و بر سر برد و چندان بگردانید که الجو بیهوش گردید تا
پس بر زمین زد تا آنکه هوشیار شود عمر امیه
محکم ببست چون الجو چشم گشاده خود را
بسته دید عمر امیه گفت ای الجو برخیز
تا ترا زیر علم برم الجو گفت تن بگفته تو
هرگز ندهم عمر گفت تهی دو دیده خواهی
رفت الجو گفت خواهم دید چون خواهی
دوانید عمر امیه جوال دوز تیز کرده از زنبیل
برکشید و در کردن الجو خوانید الجو بیش
دو دیده میرفت و عمر امیه جوال میزد
تمام لشکر رخشنده شدند شاه هفت کشور
نوشیروان فرمود تا طبل بادگشت زنند

هر دو سپاه فرود آمدند امیر الجور را پیش طلبید بفرمان
جهانگیر عمر الجور را پیش پهلوان حاضر آورد
امیر گفت ای الجور من ترا چون گرفتم الجور گفت
انصاف اینست ای امیر حمزه جز تو مرا که
تواند گرفت امیر گفت بگو خدا یکی ست
و دین مهتر ابراهیم حق است الجور اقرار کرد
بند از وی دور کردند خلعت ها پوشانیدند
و عمر امیه حلقه های زرین در گوش او کرد
الجور را بر کرسی زرین نشاندند و عیاران
عمر را در لشکر خود فرستاد تا یک گوشه
لشکر نوشیروان بزنند و از این جانب بیایند
سپاه او را همچنان کردند بوقت نیم شب
یک گوشه لشکر بادشاه بزدند و در لشکر
امیر آمدند و الله اعلم بالصواب داستان
چهل و دوم تولد شدن پسر امیر از خواهر قارن قریب زر ٤٢
عکه و آمدن علمشه رومی در لشکر امیر المومنین حمزه

چند روز

وجنگ کردن با امیر و کرجلتی نوشیروان از عکه و بنا هیدن
با قیماز رضاوی چون امیر از جنگ الجو فارغ شد
در عیش بنشست که درین اثناء آن حرم کسان دویدند
و گفتند یا امیر ان مبارکباد که بخانه شما فرزند شد
امیر شاد گردید و فرمود تا طبلهای شادی زدند و آن
پسر را مادر طوق زر در گلو انداخت و سعید طوق
نام کرد و در پرورش او مبالغت نمود و چون مدت
عیش منقرم شد از هر دو سپاه آواز طبل جنگ برآمد
امیر سوار شد میدان آراسته کردند تا کدام مرد آهنگ
میدان کند و یا کدام مرد نام خود عیان نماید عادی
از جمله هشتاد هزار عادی روی در میدان کرد
ترتیب جولان نمود و مبارز خواست از سپاه حرب
بستقا توسن یل در میدان در آمد عادی در جنگ شد
که گرد از بیابان برخواست و لشکر نمودار شد جاسوسان
هر دو لشکر برای تفحص آمدند تا بازپرس کنند از یکی
پرسیدند که این لشکر کدام کسیست و سرلشکر
چه نام دارد گفتند این شاهزاده دیار روم است

برای جنگ حمزه آمده است و این لشکر نه در سپاه
کفار رفت و نه را امیر حمزه پیوست در میان با لشکر
دشاه زاده که سر لشکر بود روی در میدان آورد
و روی بجانب لشکر کرد و گفت ای شاه مبارزی
در میدان بفرست پل عادی روی در میدان
آورد و گرز کشید تا این جوان اندار دشاهزاده
دست دراز کرد و دوال کمر عادی گرفته از اسب
در ربود و بر سر گردانیده چنان بر زمین زد که هیچ
استخوان او سلامت نماند عادی دیگر در آمد او نیز
کشته شد تا هفت سوار عادی را آن شاه زاده
در میدان بینداخت پس عنان بگردانید و روی
بجانب سپاه عرب آورد و گفت حمزه عرب
مبارز در میدان فرست از سپاه عرب فرهاد
بن لندهور امیر را خدمت کرد و گفت اگر فرمان
باشد در میدان بروم و این فضول کوتاه قد را
بسته را بیارم پهلوان گفت برو بخدا سپردم
فرهاد دیلمی در میدان راند و مقابل حریف

بالبغداد

بالیشاد آن جوان رسید ای دراز قد تو کیستی
نام خود بگو و حمله بیار فرهاد گفت انا فرهاد بن لندهور
و اول حمله تراست رستم اسپر بانیت شاه زاده دست
بگرز برد و اسپ را برد فرهاد سپر پیش آورد گرز بر سپر
فرهاد چنان رسید علم وار آتش از گرز و سپر در فلک
چقچقید دست فرهاد بلرزید گرز بر سر پیل رسید
مغز از گوش پیل بیرون آمد و در زمین افتاد فرهاد
تیغ برکشید خواست تا اسپ حریف را پی کند شاه زاده
رومی سبک از اسپ فرود آمد و اسپ را پس پشت
انداخت پیل دیگر در میدان آوردند فرهاد سوار شد
شاه زاده نیز بر اسپ نشست و گرز در گرز
میان ایشان شدن گرفت شاه زاده از اسپ
پیاده شده بود و بیتنگ پیل فرهاد را گرفت و نعره زد
با پیل بهم در زمین انداخت شور در سپاه عرب افتاد
امیر گفت این شاه زاده روم نیست این رستم
پیلتن است شنیده ام که او با پیل بهم مرد را بر زمین
میزند چون فرهاد را بر زمین زد گفت تو برو و بدر

خود را بفرست و نهاد در لنگر در آمد و گفت یا امیر
لندهور را بمیدان فرست که او طلبیده است میر سیاه
سر انداختی لندهور بن سعدان شاه جوشان
و خروشان شبرنگ در میدان براند و مقابل
حریف بایستاد رستم پیلتن اسپ برگرداند و دست
و دست در دوال کمر لندهور زد و از اسپ
برداشت و بر زمین زد گفت برو عمر معدی را
بفرست لندهور باز گشت و گفت یا امیر
بلای از تخم تو می بینم امیر گفت اگر تخم من باشد
جنگ برای چه کند خدا داند این چه کس است
که باران مرا بی آب میکند از غصه بر خود بپیچید
کرب عادی نیز در میدان رفت رستم او را نیز
بر زمین زد گفت سعد بن عمر را که پادشاه است
بفرست عمر معدی از میدان برگشت و گفت
یا امیر سعد بن عمر را در میدان می طلبد پهلوان گفت
سعد بن عمر پادشاه لشکر است جنگ چگونه کند
سعد گفت خواهم رفت هر چند امیر منع کرد سعد بن عمر

نشنید

شنید و اسپ را در میدان راند چون رستم سعد را
دید بدوید دست برد و دوال کمرش زد و سعد نیز دست
در کمر او کرد و هر دو در زور شدند چندان زور کردند
که هر دو اسپان تا زانو بر زمین مالیدند رستم دست
از کمر سعد برداشت و گفت برو حمزه را بفرست
سعد باز گشت امیر را گفت یا جداه شما را میطلبد
پهلوان گفت همین میخواستم و در سلاح شد
بختک گفت ای شاه این جوان هم تخم حمزه مینماید
شاه گفت همچنین خواهد بود پس امیر در میدان
در آمد رستم بدوید دوال کمر پهلوان بگرفت و در زور شد
امیر نیز دست در کمرش زد و هر دو چندان زور کردند
که اسپان هر دو زانو بر زمین مالیدند هر دو پیاده شدند
امیر نعره زد و رستم را بر داشت و بر سر برد چندان
بگردانید که همه سپاه انصاف دادند و بر زمین زد
در سینه اش نشست خنجر بکشید تا سر ببرد
رستم گفت یا امیر من پسر توام مرا نکش امیر از
دست برداشت و در کنار گرفت و گفت

چه نام داری رستم گفت من رستم پیلتن نام دارم پهلوان
گفت چرا درین طریق آمدی و یاران مرا بی آب کردی
رستم گفت من شنیده ام که برادر عمر با امیر جنگ کرده بود
بنا بران گستاخی کردم پس پدر و پسر هر دو از میدان
برگشتند امیر فرمود تا طبل شادی زدند امیر
رستم را در پای یاران انداخت و بر یاد او در عیش
نشستند مدت هفت شبانروز بر یاد رستم
پیلتن مجلس بعد هفت روز کوس جنگ زدند
هر دو سپاه سوار شدند که از عادیان سواری
در میدان آمد و مبارز طلبید رستم امیر را
خدمت کرد و در میدان در آمد و عادی را
چون چهار رسید چون چند سوار عادی کشته شدند
هیچکس در میدان نمی آمد پهلوان زاده مبارز
طلبید چون دید که کسی نمی اید اسب را بر کرد و در
لشکر کفار افتاد امیر یاران را فرمود تا موافقت کنند

پهلوان

بعد یاران امیر لشکر حرب پر سیاه بهم زدند نوشیروان
پشت گردانید تا چهار گروه ایشان دنبال کردند
بعده پهلوان از زاده و یاران باز گشتند و بخدمت امیر
آمدند پهلوان در جشن نشست و نوشیروان گفت
ای بختک این زمان رویم بختک گفت قیمار خاوری
نزدیک است رو باید رفت چرا که پهلوان درشت است
و غادیان نیز گفتند ای شاه اگر حمزه هزار جان دارد
از دست قیمار بیکی سلامت نبرد پس در خاور رسیدند
قیمار خاوری را خبر کردند که نوشیروان گریخته به پناه تو
می آید قیمار با یک برادران استقبال شاه کرد
بهزار تعظیم درون شهر برد و گفت اگر حمزه اینجا
بیاید گوشت از کله اش برکنم والله اعلم بالصواب

۴۳ **داستان چهل و سیوم** گرفتن امیر قیمار خاور را و مسلمان کردن
او را و رفتن نوشیروان از آنجا در اوجان و پناهیدن
بر کیوس بهزه دار چون امیر از بخوردن بیا سود گفت
ای عمر امیه هیچ خبر داری که نوشیروان کجا رفت عمر گفت
شنیده ام که در خاور رفته در قیمار پناهیده

روز دیگر امیر ارجاکی عکه کوچ کرد و سعید طوقی را برابر
منزل و مراحل می برید که در سرحد خاوران رسید
بفرمود تا نامه برای قیمار خاوری بنویسند و امیر المومنین
عباسی نامه نوشتن آغاز کرد اول بنام خداوند
ابراهیم خلیل اسد از بیش شاه مردان مرد میدان
تاج بخش سلطان نشان حلقه افکن در گوش سرکشان
مردم ربا بنده زبن بانگ اژدها کشنده کش بیشه
صاحب جنگ کسری آب لطیف خاک رزم فرما
قندبان قاتل قارن و کشتم و تندر صفدران لشکر
کشی سروران شکار کننده کوه قاف جفت
کش سیمرغ در مصاف پهلوان هفت کشور
یعنی حمزه عرب عبد المطلب عبد المناف
اعلام بر نوای ضابط خاوری بدانی و آگاه باش
که نوشیروان مراد دشمن جانی است چندین بار گناه
بخشیدیم عالی میداند و پر نوزسیده باشد مرا بخشودی
دختر خود داد بعد آن در جهانی شوراندا حنفه مرا

دختر خود را دختی

و خود را فضیحت ساخته و مبارز اکنون ز تو آمده است
باید که بمجرد رسیدن نامه نوشیروان و بختک را با پیران دیگر
بسته و همراه خود گرفته ببارگاه ما حاضر آئی تا ترا بخدمت
شاهی مشرف گردانم و اگر ازین سخن عدول نمائی نوذانی
و زور تو داند چون نامه مرتب شد بدست عمر امیه داد
عمر امیه همان زمان روان شد و ببارگاه قیمار رسید گفت
که خبر کنید عمر امیه آمده است و نامهٔ امیر عرب آورده
وکیلان درگاه خاوری بشتافتند و خبر کردند گفت
بیارید عمر امیه درون بارگاه رفته نامه بدست قیمار داد
چون قیمار نامه بخواند پاره کرده و بر عمر تیز بدوید و بانگ زد
که بگیرید این دزد را بفرمان او بندگان بدویدند و قصد
عمر کردند عمر امیه خنجر کشید و در میان ایشان در آمد چندی را
بکشت و جست زده از بارگاه برآمد و پیش امیر رسید
احوال باز نمود قیمار گفت تا طبل جنگ زدند و سپاه
برون آمدند امیر نیز سوار شد و مقابل سپاه کفار بایستاد
و تا کدام مرد آهنگ میدان کند قیمار را خواهرزاده بود او را
خورشید خاوری گفتندی و مبارزی نشان میدادند
او دعوی داشت هر که پشت من بر زمین آرد او را

اورا بشوهری قبول کنم بدین دعوی شاه زاده کارا زخم
نیزه بیجان کرده بر زمین زده بود آن دختر در میدان
درآمد و ترتیب جولان کرده بانگ زد ای اعرابیان
کشکینه خوار کرا آرزوی مرگ است شیر بانگ پیش دوانید
آمیر را خدمت کرد و در میدان رفت دختر دست
بر نیزه برد و بر شیر بانگ حواله کرد و شیر بانگ بلرزید
و نیزه بر گردن اسپ رسید اسپ سقط شد شیر بانگ
بر زمین افتاد خواست تا بجنبد زخم دیگر زد پس امیر
اورا مجروح در لشکر آورد پهلوان زاده را طاقت نماند
اسپ در میدان راند دختر نیزه برو کند اگر گرد رستم
دست انداخت چوب نیزه بگرفت زور کرد از دستش
بربود سنان ازو دور کرد و چوب را بگردانیده در کمرگاه
دختر چنان بزد که آزاد از صدر زین بر زمین افتاد
پهلوان زاده جست زده بر سینه اش بنشست خواست
تا بند سینه نرم یافت دانست که عورتست برداشت
در بغل گرفت همچنان پیش آورد آمیر پرسید ای عورت
تو کیستی گفت خواهر زادی قمارم و مرا خورشید
خاوری گویند پیش ازین نام اورا آمیر شنیده بود

فرمود تسلیم مادر رستم کنید رستم باز در میدان
درآمد و بانگ زد ای کافران زنان در میدان
میفرستید باید که مردی بیاید تمیمش خاوری
که برادر قیمار بود اسب را براند و دست بر گرز برد و گفت
ای عرب زاده دختر مرا آشنائی بوده اکنون
کجا روی و گرز بر رستم انداخت امیرزاده دست او را
با گرز هم در هوا بداشت و بست در رگ گردنش
چنان زد که تمیمش در خاک افتاد و همان خاوری
که برادر قیمار بود تیغ برکشید و در امیرزاده درآمد
و بر سرش زد و بوقت بازگشت دست انداخت
و دوال کمر او بگرفت و پای از رکاب کشیده
اسب او را چنان زد که بیست گام از تنه رفت
و همان در دست امیرزاده بماند بگردانید
و بر زمین زد عمر امیه او را نیز به بست قیمار
حمزه خویش پسری دارد اکنون این زمان با سه کس
جنگ کرده گفت اگر من در میدان روم و ظفر یابم

گویند که او خنک کرده مانده شده بود از آن
قیماز برو دست یافت امروز موقوف فردا
این عرب زاده را بر دست آرم پس طبل آسایش
زدند و هر دو سپاه فرود آمدند امیر گفت خاوریان را
بیارند عمر امیه بفرمان جهانگیر هر یک را پیش آورد
پهلوان گفت ای لتمیتین شما را شما را اسیر من چون
گرفت گفتند یا امیر چنانچه مردان مردان را
بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد باش
یا در خدمت مرد باش بگویید که خدا یکی است
و دین مهتر ابراهیم برحق است لتمیتین گفت ما را
تا آن زمان مگذار که با قیماز یکسو تیغ هر راهی که
او برود ما نیز رفتنی ایم امیر ایشان را تسلیم
عمر معدی کرد و عمر معدی خاوریان را بند کرد
امیر در تزویج رستم بنشست و آن دختر را گفت
بر مراد الطوع و رغبت خود قبول میکنی یا نه
دختر گفت زهی سعادت پس بطالع

میمون

میمون و بوقت همایون عمر امیه عقد رستم به لیست
کردان عرب در عیش نشستند مدت هفت
شبانروز در عیش بودند روز هشتم قیمار طبل
جنگ کوفت جمله سپاه سوار شدند و در مجلس میدان
بیاراستند که قیمار شصد منی بر دست
آورده اسب را راند و نعره زد ای اعرابیان
کرا آرزوی مرگ است رستم روی در میدان
کرد قیمار گفت ای عرب زاده اکنون
کجا روی گرز برداشت و بر رستم چنان زد
که آواز آن صدا افتاد و از ضرب گرز و کران
سوار پشت اسب رستم ابطر قیید در خاک
افتاد رستم تیغ برکشید و بر اسب قیمار چنان
زد که هر چهار پای قلم شد هر دو پیاده شدند
پهلوانزاده دست بر گرز هزار منی زد و بر قیمار
فرود آورد که آواز آن در بیابان عظیم افتاد
و یکی او را از پای در آورد زنبید گفت ای عرب زاده

بزین قوت بجنگ آمده باز گرد و گرنه کشته خواهی شد
بروید رخود در انفوست که با وی دعوی دارم رستم
گفت تو با من بکیو نگرده ابر را رای چه مطلب پس
گرز در گرز میان البان چندان شد که آفتاب
در آسمان رسید قیمار دست بر تیغ زد رستم تیغ
برکشید میان هر دو چندان هم تیغ شد که تیغ ها
باشد آره گردید دست به نیزه ها بردند و بکدیگر انداختند
اسپان را بر گردند و دست بر کمند ها انداختند طراق
طراق در آمد هر دو کمندان گسستند قیمار بند و بند
دوال کمر رستم بگرفت هر دو در زور شدند چندان
زور کردند که اسپان زانو بر زمین مالیدند مردان
پیاده شدند این فتح نه او را ظفر تا شب افتاد طبل
باز گشت زدند قیمار گفت آفرین باد ای پسر
حمزه تا مرا مادر زاده است جز تو اینچنین جنگ
با من کسی نکرده پس هر دو باز گشتند و در
آرامگاه آمدند ابر گفت ای رستم قیمار را
چون یافتی گفت با ابر بعد از شما در جنگ

در جهان اگر مرد باشند قیمار است چون روز شد آواز طبل
هر دو سپاه بر آمد لشکرها سوار گشتند که قیمار بردی در میدان
گرد و مبارز طلبید لندهور پیش آمد سر بزمین نهاد و در میدان
رفت قیمار پرسید تو کیستی گفت منم تاجدار دیار هند
لندهور بن سعدان شاه زاده دوازده هزار جزیره
سراندیب قیمار گفت نام تو بسیار شنیده ام اکنون
بیار تا چه داری لندهور گفت رسم ما پیش دستی
نیست قیمار دست بگرز برد و بر سر لندهور زد لندهور
با سیب سپر رد کرد بوقت باز گشت گرز بر قیمار فرود
آورد قیمار رد کرد و گفت ای لندهور به اندازه قد و قامت
قوت نداری لندهور گفت ای قیمار مردانه مردی پس گرز
در گرز چندان شد که شام افتاد طبل باز گشت زدند هر دو سپاه
فرود آمدند چون روز دیگر شد لشکرها در میدان آمدند که از صحرا
سواری با چهل گز قد کشیده در آهن پولاد مستغرق پیدا شد
و هر دو سپاه نظر کرده بانگ بر نوبتیان زد که مبارزی
بفرست شاه یک عادی فرستاد سوار چهل گزی و عادی
در آمد و دوال کمرش گرفته از اسپ در ربود و بر سر برده چندان
بگردانید که مردان علم آفرین کردند پس بر زمین زد عادی

جان بداد سوار دیگر از جمله عادیان درآمد و او را نیز بدوزخ
فرستاد و تا هفت کس را بکشت پس از لشکر نوشیروان آمدن
عادیان در توقف افتاد روی بجانب سپاه عرب
آورد و مبارز طلبید شرکیب روی بدو آورد آمد و در شرکیب
درآمد و دوال کمرش بگرفت از اسپ برداشت و بزمین زد
و بر سینه اش بنشست شرکیب دو دست بر سینه آن مرد زد
و در زمین غلطانید شرکیب بر سینه او بنشست
خواست تا ببندد دو پای بر سینه شرکیب چنان زد
که شرکیب باز در زمین غلطید پس باز دو البته ده شدند
گفت باز گرد دیگر برانگیخت شرکیب بخدمت
امیر آمد امیر گفت ای شرکیب این چیست گفت
یا امیر بلای محکم است مرا باز گردانید دیگر برامی طلبید
قتند ز سرشیان روی در میدان آورد سوار دلیر دست
دوال کمرش زد و از اسپ در ربود گفت ترا اصلح
از فرزندان حمزه بفرست باز گشت بخدمت امیر
آمد گفت ای پهلوان از فرزندان تو مبارز طلبید می
دانم که این فرزندان امیر است امیر گفت فرزندی
عادی کجا شد از فرزندان تو همنا بیرون است پدر پسر تو باشد
قتند ز گفت اگر پسر من باشد او را بگیرم امیر گفت

برای چه هیکلی با من بجنگ پیش آمده است و مرا از اسپ
در ربوده است پس رستم در میدان در آمد سوار صحرائی
ورد و دید و دوال کمر رستم بگرفت هر دو در زور شدند
تا هر چند رستم نعره ها بزد او را برداشتن نتوانست
سوار گفت حمزه را بفرست پس رستم باز گشت آهبر را
فرستاد پهلوان در میدان در آمد سوار بدوید دوال
کمرش بگرفت آهبر نیز دست برو زد هر دو در زور شدند
آهبر گفت ای عمر امیه این پهلوان سهمناک است نعره
خواهم زد عمر کلاه در هوا انداخت لشکرها دانستند
که آهبر نعره خواهد زد دست در ساقهای موزه زدند
پنبها کشیدند و در گوشهای خود و در گوشهای اسپان
خود محکم کردند آهبر نعره زد و سوار صحرائی را برداشت
بالای سر برد و بگردانید بر زمین زد گفت بگو که کیستی
گفت مرا شبان طایفی گویند و پسر قندزام
آهبر او را در کنار گرفت و بانگ زد که ای
قندز آمدن پسر مبارک باد قندز گفت بکش

این حرام زاده که مرا بی کبر کرده است پس امیر او را حمزه
کوچک نام کرده و بر کرسی زرین نشستی نقش کرده و درز در
گردن بسیار او صاف فرمود چون روز دیگر شد قیمار خاوری
در میدان در آمد و نعره زد که ای حمزه تو چرا در میدان
نمی آئی امیر سلاح پوشید و بر اشقر سوار شده جلوه کنان
در میدان در آمد قیمار گفت حمزه را طلبیده ام تو
کیستی امیر گفت انا حمزه عبد المطلب قیمار گفت
من دانستم که حمزه بچه قد و قامت خواهد بود بدین کوتاه
قد عاد با ما مسخر میکنی امیر گفت قد من خورد است
خدا تعالی من بزرگ است که همچنین را بر ایشان قوی
کرده است قیمار گفت هوشیار و دست بر گرز زده
اسپ را بر گرد امیر سپر پیش آورد زخم گرز بر سر چنان
رسید که آواز آن در بیابان صدا افتاد اشقر
دیو زاد زانو بر زمین مالید امیر بهزار سختی رد کرد
و دست بر گرز برد و اسپ را بر گرد و گرز بر سر
قیمار فرود آورد که از ضرب گرز و گرانی سوار

بنشست

پشت اسپ قیمار لطر قسید قیمار در خاک افتاد
خواست تا انسقر را پی کند امیر فی الحال پیاده شد
و انسقر را پس پشت انداخت قیمار تیغ بر امیر زد
پهلوان رد کرد دست بر گرز برد بر سر پهلوان زد
امیر تا زانو در زمین فرو رفت قیمار آفرین یاد گفت
ای حمزه هر آینه بدین قوت عالم مسخر کرده پس
گرز در گرز چندان شد که میانه زور گردید دست
بر تیغ ها بردند تیغ ها مانند اره گردید دست
بر نیزه ها بردند نیزه ها مانند خلالهای فراشان
بر نجت پس دست در دوال کمر زدند و در
زور شدند چندان زور کردند که اسپان
زانو بر زمین مالیدند مبارزان پیاده شدند
امیر گفت ای قیمار نعره خواهم زد قیمار گفت
بجا فریاد نمیکنی پس امیر نعره بزد و نام خدا
بر زبان راند قیمار را برداشته بر سر برد
و چندان بگردانید که همه لشکرها آفرین گفتند

پس بر زمین زد و محکم ببست تسلیم عمر امیه کرد
طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر
فرمود قیمار را بیارند عمر پیش آورد امیر گفت
ای قیمار من ترا چون گرفتم گفت چه شد اگر گرفتی
گفت بگو خدا یکی ست و دین حضرت ابراهیم برحق است
قیمار گفت هرگز نگویم امیر گفت بگوی و الا بکشیم
قیمار گفت بکش که از ننگ خلاص یابم امیر
امیر هر چند که به نرمی و از لطف قیمار را تلقین
میکرد او نمی شنید امیر فرمود تا یکطرف
لندهور و طرف دیگر عمر معدی گرز بر قیمار
بزنند مبارزان گرز میزدند قیمار هیچ غم نداشت
گفت مگوئی ای حمزه تا گردن زنند امیر گفت
افسوس باشد که اینچنین مبارز ضایع شود عمر معدی را
تا بند کمر ده بدارند قیمار گفت ای عرب حالی
گرسنه ام طعام بیار بعده بندگی پهلوان

آمد

فرمود تا آن مایده خاص پیش قیمار آوردند قیمار
طعام سیر بخورد پس در شربت صحف ابراهیم بخواند
قدری خود خورد و قدری قیمار را داد قیمار تمام
شربت بخورد غصه فرو د آمد گفت ای حمزه تا کجا
مرا در بند خواهی کرد آمیر گفت تا باقی عمر قیمار گفت
پس چرا نمیکشی آمیر گفت در کشتن تو افسوس می آید
قیمار بخندید و گفت ای حمزه بتحقیق دانستم
که مردانه مردی اکنون در خدمت تو تنگ خواهم آمد
بگو چه میگوئی آمیر گفت بگو خدا یکیست و دین مهتر ابراهیم
برحق است قیمار با پدر و برادران خود مسلمان شد
آمیر بند ازو دور کرده خلعت مرصع بپوشانید و در
جشن نشست نوشیروان چون از مصاف بازگشت
گفت ای یاران اکنون کجا باید رفت عادیان
گفتند ای شاه اوجان باید رفت آنجا شاهی است
که او را کیوش نیزه دار گویند کیوش بر وقت
که بجانب عرب شکار می آید قیمار از خوف

بگوه میگریزد اگر حمزه انجا برسد تحقیق بدان که مرگ
او رسید پس شاه هفت کشور هم شب از خاور
کوچ کرد و سمت اوجان پیش گرفت و منزل
بمراحل می برید تا که در اوجان رسید
گهبوس با سپاه خود بیرون آمد و استقبال
کرد بهزار تعظیم درون شهر برد و بر تخت
نشاند و گفت ای شاه دل فارغ باید داشت
اگر آن عرب اینجانب برسد بیک ضرب
نیزه زهردار جانش ستانم و در غلبش شد
چون امیر عرب چند روز در غلبش بود
یکروز خبر نوشیروان رسید عمر گفت
اوجان رفته است و گهبوس نیزه دار
پناه بدهد امیر گفت فردا کوچ باید کرد یاران
سر بر زمین نهادند هم آن زمان رستم زهتاب
گفت خواهر قیماز حامله است در باب او

چه امر است امیر گفت زن حامله همراه لشکر
چرا ن شود بر مادرش هنر باشد خورشید
خاوری را حواله تهمتن کردند که نزد مادرش
بدارد و قیمار را معه برادران همراه رکاب
گرفت و الله اعلم بالصواب داستان
با چهل و چهارم رسیدن امیر در اوجان و در بند
افتادن امیر از دست اورنگیر و خلاص یافتن
امیر بجنبش عمر امیه و کشته شدن اورنگیر بدکور
چون امیر لطالع سعد از خاوران کوچ کرد و راه
اوجان پیش گرفت بعد از چند روز در حوالی
اوجان رسیده در چهار کروهی فرود آمد چون
کیوس نیزه دار از آمدن امیر خبر یافت
صبح طبل زنان با انوشیروان و عادیان
از شهر بیرون آمد و در میدان ایستاد منتظر
آمدن امیر بود که گردهای سیاه عرب خاست
باد بر مقدمه گردید و از میان آن علم سیاه بنمود

نمود آن علم مردی پنجاه و چهار گز قد کشیده و شکمی
در آبال مرکب انداخته و بلجان زانو کشیده بر گذشته
کیوس گفت ای بختک حمزه چنین مرد است بختک
گفت این سر لشکر حمزه است که این را عمر معدیکرب
گویند و بعد پیل عادیان چهل و چهار برادران
او پیدا شدند کیوس پرسید مگر عقب این بوده باشد
که عقب ایشان مقصد پیل ملبیره و چترهای
شاهزاده ملک سراندیب پیدا شد کیوس
گفت مگر حمزه این مرد است بختک گفت
حمزه هنوز دور است این لندهور بن سعدان است
بعده لندهور هم بمثل او فرهاد پیدا شد
پس فرهاد شاهان دیار نمود ار گشتند
بعده اسقلان و سبقلان با فوجهای دیگر داخل
آمدند بعد ایشان شاه ناصر مصری ملک
مصر با هفت برادران را پیدا شدند
کیوس هر یکی را نام جدا پرسید بختک

نامی ایشان میگفت

نام ایشان مسکفت و بدان وارادت جشم
گیوکشی بنزه دار جره میبستند که عجب سیاه غرنبت
در پی بودند که گرد چتر اسپید نمودار شده فرود
چترها دو شاه زاده بر اسپان خنک سوار
و ترکش ها جعفرانی بسته جولان زنان می آمدند
گیوکشی گفت ایشان کیانند گفار گفتند ایشان
خسر پورگان نوشیروان اند که بجرزه پیوسته اند
یکی را محراب شهری و دویم را شیرشهری نامند
عقب ایشان شاه کاؤس نوشیروانی سبز باریک
بیاید نیزه ایشان منقال مغربی پیدا شد
بعد منقال ریحان تخم آمدند ریحان تا رنگ
و غار زنگ رسیدند بعد ایشان فرخار سر شبان
رسید و پس قندز و شبان طالقی بیامدند بعد
شبانشان ترکب بیامد از ترکب شاه دیلمی
رسید که اشار و بلیجانی سر برهنه نشغی دربو انه
نتشغ نام بود بعد نشبان اجشت گرنی
و قمار پیوستند پس ایشان لشکری نمودار شدند

تا هفت چتر شاهی که سران لشکر با نزده گز قد کشیده
و طوق زر در گلو انداخته بنا پس چنانکه آفتاب
پیش او ردمی شد و شاه چتر کبود در وی سکشت
ایکوس پرسید که این کیست نجنگ گفت این پسر حمزه است
که از خواهر قارون قربیز زرعکه زاده است و نام او
سعید طوقی نام کرده و یک بنی طوق زر در گلویش
انداخته بعد سعید رستم پیلتن پیدا شد بعد رستم آواز
دور باش بر آمد که بدیدن آن مبارزان از اسپ
پیاده شدند کیوس گفت بکر حمزه رسید گفت
این بو اسب نو بنیروان است که او را بر تخت نشانده اند
درین بودند که با صد و بیست چتر شاه سعد بن عمر
پیامد و سر میدان بایستاد بعد شاه عرب آواز
عیاران عمرامیه بر آمد کرد دور باشید عیاران
جولان می آید دور باشید بیک محمد رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم میرسد دور باشید چراغ لشکر عرب
میرسد بشنیدن آواز چون سعد و دیگر سپاه
پیاده شدند که معلق زنان عمرامیه پیامد عقبش او

دوازده ۱۲ ار

287
283.

دواز ده هزار بنده زرین کلاه و زرین کمر اسپان
تازی بر دست گرفته پیدا شد کیوس پرسید
ای خواجه بجنگ ایشان پیاده چرا می آیند گفت
چون ایشان پیاده است هر آینه پیاده اند بعد از این
آواز ازدها بیکر بر آمد کیوس گفت اینچنین علم برای او
که راست کرده گفت چون تو از حمزه فتح یابی
بعده اینچنین علم برای تو راست کنم خاطر جمع دار درین
گفت و شنود بودند علم نمودار شد و در سایه علم آفتاب
اهل عرب امیر المومنین حمزه عبد المطلب پیدا شد
در عقب امیر عباس و ابو طالب حارث و هاشم عبد الصمد
و عبد القادر برادران و پس برادران سی هزار بنده
رومی و چینی و هندی با لباس زرین بیایند یکبار گی
گردان عرب باواز بلند دعا و ثنای امیر گفتند
پس میدان بیاراستند که کدام مرد آهنگ میدان
کند و کدام مرد نام خود نشان نماید که کیوس عنان
بگردانید در میدان در آمد و نعره زد که ای اعرابیان

کشکینه خوار و پشمینه پوش بر یک بیابان پرورده شده
و شتر سوار عرب کار تو بدینجا رسید اکنون هر که
آرزوی مرگ دارد بیاید شنید این کلمات شاهزاده
دیار خاوران قیمار از اسب فرود آمد و پیش امیر المؤمنین
حمزه سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان دهید
در میدان روم این نیزه دار را باقبال امیر بسته بیارم
امیر گفت برو بخدا سپردم قیمار بر اسب سوار شده
در میدان درآمد و مقابل کیوس بایستاد چون قیمار را دید
گفت نامرد تراچه شد که حلقه بگوش حمزه شدی قیمار
گفت ای کافر همچو حمزه مرد در روی زمین عالم نیست
پس کیوس نیزه زهرآلود بگردانید که چشم قیمار خیره شد
و نیزه راند بدید سپر بر روی آورد پس آن کافر
نیزه در سر قیمار چنان بزد که در ران رسید بمجرد رسیدن
رانش تا بار رسید قیمار عنان بگردانید و در لشکر در آمد
عمر امیه داروی بمالید و محکم به بست پس کیوس
برگشت گفت ای مسخره دیدی که بیک نیزه آنچنان

بهوازاده

بهلوان از اکنیم عمر گفت او بهتر است بانگ فدا ارد کیوس
بخندید و گفت اگر ترا یکی زخم بدانی که حال او چیست
عمر گفت اگر مردی بزن و سنگ فلاخن بکشید
کیوس نیزه بگردانید و بعمر در آید و بگذارد عمر
جست زد و سنگ زدن گرفت و چنان میزد
که کیوس چشمها بگردانید و نیزه از دست
انداخت عمر بدوید آن نیزه بستد کیوس بانگ زد
و گفت ای عیار بلا من با تو جنگ ندارم
نیزه بمن ده عمر گفت ای نادان چیز یکه
بدست من افتد اگر پدر من بخواهد ندهم پس
طبل بازگشت زدند کیوس بازگشت عمر نیزه را
بخدمت بهلوان آورد امیر فرمود تا زهر سنان
آزاد و رکنند و سعد بمایش را بدهند زیرا چه سعد
نیز درین فن بود همچنان زبان لشکرها فرود آمدند
که قاصدی برو پیروان گفت ای شاه ایدان

زن مبارکباد و نوشیروان گفت کدام عورت گفت
امیر آن مرد بر شاه اورد دختری دارد اورنگیر نام
که از خوف غمزه او فلک سپر افتاب پیش دارد
و از رشک ابروی او قامت هلال دوتا گشته آن
دختر را با هزار کنیزکان ماه روی و غلامان زرین
کمر بر تو فرستاده آن شاه گفت کجاست قاصد گفت
از اینجا چهار کروهی فرود آمده است نوشیروان خواجه
بزرجمهر را با تحفه و هدیه فرستاد خواجه استقبال کرده
او را با هزار تعظیم در منزل شاه آورد شاه بدیدن جمال
او خوشدل شد و آن دختر نخست آوازهٔ جمال جوانمردی
امیر شنیده عاشق گشته بود چون در بارگاه شاه رسید
وقت میجست تا درون آید شبی فرصت یافته
جامهٔ عیاری بپوشید و بر اسب ترکی سوار شد کمند
برابر بست و بسمت لشکر عرب براند در بارگاه
امیر فرود آمد و میخ سراچه بکند بدرون در آمد
پهلوان را در خواب دید که بر تخت عار و بر بستر
ناز استراحت فرموده در دل گذرانید که اگر اینرا

از خواب

از خواب بیدار کنم واحوال عشق خود بگویم کر داند قبول کند
یا نکند باید که این را از لشکر بیرون برم و محکم به بندم بعده
هوشیار کنم و در ضبط خود آرم انگاه خود را عرض کنم
شاید که حاجتم روا گردد پس مشت داروی بیهوشی
کشید و پیش دماغ اکبر داشت اکبر دم درکشید
داروی در دماغ رفت عطسه زد بیهوش شد
اورنگزا اکبر را در کمند به پیچید و کشاله کنان از بارگاه
بیرون آورد و در غار برد و از اسپ در زمین
انداخت و چراغ بیفروخت و روغن بادام
و سرکه کهنه در بینی چکانید اکبر هوشیار شد و درون
غار خود را بسته دید خدای عز و جل را یاد بکرد
و آن نابکار را پرسید که تو کیستی او قصهٔ عشق خود
تمام بگفت پهلوان گفت ای ناقص تو زن
نوشیروان هستی او مرا پسر خوانده است و خسر
نیز باشد تو مرا بجای مادری من ترا چون قبول کنم
پهلوان گفت که هرگز مرا قبول اینمعنی نیست
اورنگزا این کلمات را هرگز بگوش نیاورد

وسیگفت اگر گفتهٔ من نشنوی نزا درین جای هلاک کنم
گفت هرچه خداست بران راضیم لیکن انکار
کردنی نیم همه رین بودند که صبح دمید او را نیز امیر را
همانجا گذاشته خود در وثاق آمد چون روز شد
مقبل درون بارگاه امیر رفت امیر را ندید هر طرف
بجست نیافت یاران را خبر کرد جمله یاران
عرب حیران ماندند عمر امیه در تجسس شد جای
نشان نیافت این خبر در سپاه کفار رسید که حمزه را
کسی از بارگاه برد همه متحیر ماندند کیوس گفت
او از ترس نیزهٔ من گریخته است پس طبل زنان
سوار گشت در میدان بیامد گردان عرب نیز سوار شدند
در مقام امیر رستم بایستادند لندهور خدمت کرد
و در میدان رفت کیوس نیزه بگردانید و بر لندهور
گذار کرد لندهور رد کرد نیزهٔ دیگر بزد که لندهور
بیکار شد عنان بگردانید در لشکر آمد فرهاد بن لندهور
در میدان رفت کیوس او را نیز زخمی کرد تا که
شب افتاد و طبل بازگشت زدند هر دو سپاه

فرود آمدند چون یکپاس شب گذشت اورنگبز بیرون آمد
و بر آتبر رفت و قصد جنگ بگفت آتبر از غصه چون مار
به پیچید و زور میکرد بند شکسته نمی شد اورنگبز
همان کلمات میگفت آتبر نمی شنید که صبح دمید
اورنگبز باز گشت آتبر را همان جا گذاشت چون روز
بر آمد کیوس نیزه دار در میدان در آمد و نعره زد
ای اعرابیان پی سر بیائید مرد افکن رایلی در میدان آمد
کیوس او را نیز زخمی کرد راوی روایت کند دران روز
کیوس با هفت برادر رایلی را زخمی کرد که شب افتاد
طبل باز گشت زدند لشکرها فرود آمدند عمر امیه
در تفحص شد گرد آن غاری می آمد اما از حال آتبر خبر نبود
که اورنگبز بیامد و خبر با یاران بگفت آتبر گفت
مرا بگذار از داشتن من ترا چه سود است اورنگبز
گفت اگر سخن من قبول کنی بگذارم آتبر گفت ای
بدبخت تو مرا محل مادری این کلمات از خود دور کن
من این گفتار شنیدنی نیم چون روز شد اورنگبز
باز گشت آتبر همانجا بماند گردان عرب رستم را

خدمت میکردند و در میدان بیرون رفتند که سعد یمانی
رفت هر دو نیزه بازی کردند آخر سعد هم بیکار شد
در لشکر آمد شب افتاد و اورنگیز بوقت شب
بر آمیر رفت و احوال باز نمود همدرین بودند که عمر امیه
بر سر رسید آن گفت گویی بوبه گوش کرد و سر درون
غار کرد اورنگیز چون عمر امیه را بدید از غار بیرون آمد
عمر گفت یا آمیر بفرما تا این را بکشم پهلوان گفت
نباید کشت که کشتن عورت شوم است و زن
نو تیز دان است عمر ضرورت هیچ نگفت و پهلوی
آمیر رسیده کمند را به سر برد پهلوان از غار بیرون آمد شکر خدا
بجا آورد و عمر را گفت برو اسپ و سلاح مرا بیاور
عمر در لشکر آمد اشقر و سلاح آمیر را بیاورد و یاران را
خبر کرد خوشدل شدند چون صبح دمید در لشکر آمدند
که کیوس نیزه دار در میدان آمد آمیر اشقر را پی کرد
نزدیک کیوس رفت و گفت هوشدار ای کافر
کیوس گفت ای عرب از ترس من کجا گریخته
بودی امیر گفت مصلحت بود اکنون بیار تا چه
داری کیوس نیزه بگرداند و در سینه پهلوان

گذار کرد عمه محمد مصطفی نیزه بگرفت زور کرد وازدست
بستند وسنان از وی دور کرد و بگردانید که چشمهای
گیوسی خیره شد پس چنان زد که گیوس آزاد از صدر زین
در خاک افتاد پهلوان از اسپ فرود آمد و بر سینه
بنشست محکم ببست تسلیم عمر امیه کرد نوشروان
همان زمان راه گیلان گرفت و گر زنند در گیلان
پادشاهی بود که او را گنجال گیلانی گفتندی چون
خبر آمدن پادشاه شنید با تمام لشکر بردن آمد
و شاه را بهزار التعظیم درون برد و این گنجال دختری
داشت گیل سوار در خوبی همتای نداشت و در نیزه
پهلوانی و نیزه بازی طاق بود و در جهان افسانه بود
پادشاه گفت اگر حمزه اینجا بیاید از دست
دختر من جان نبرد چون آمد در بارگاه آمد
گیوس نیزه کار را پیش طلبید و گفت
من ترا چون گرفتم گفت چنانچه مردان مردان را
بگیرند آمد گفت مردان عالم گفته اند مرد باش
یا در خدمت مرد می باش بگو خدا یکی است

۵۷۵

دین مهتر ابراهیم برحق است کیوس اقرار کرد پهلوان
بند از وی دور کرد و بخلعت شاهی مشرف گردانید
پس طعام آوردند خوردند و برداشتند ساقیان
سیم ساق مروقها زرین در گردش آوردند
کیوس برخاست سر بر زمین نهاد و گفت ای
جهانگیر درون شهر قدم رنجه فرما امیر دعوت او
قبول کرد و درون حصار اوجان آمد در بارگاه
کیوس نشسته دار شش روز در عیش شد
کیوس در خدمت کاری تقصیر نکرد و الله
اعلم بالصواب **داستان چهل و پنجم** رفتن امیر
در گیلان و عشق بازی کردن با دختر گیجال و عزت
کردن نوشیروان و عذر کردن بر امیر و کشته
شدن او و نکبر از دست گیلسوار چون امیر المؤمنین
حمزه مدتی در اوجان عیش راند بعده گفت

۴۵

ای موسی خدادا

ای کیوس خبرداری که نوشیروان کجا رفت کیوس
گفت بر شاه گیلان پناهیده است پس از انجا
کوچ کرد منزل و مراحل می برید بعد مدتی در گیلان
رسید گیجال را خبر شد روز دیگر سوار شد با نوشیروان
و عادیان از شهر برون آمد و در میدان الپناد
امیر را خبر کردند که شاه گیلان برای جنگ آمده است
پهلوان نیز سوار گشت و در مصاف الپناد
درین بودند که از صحرا گرد برخاست یک سوار
نیزه بر دست گرفته پیدا شد در میدان درآمد
از سپاه عرب مبارز خواست نیزه باریک
نیزه وانی امیر را خدمت کرد و برفت سوار
غیبی نیزه گردانید و در کمر نیزه باریک چنان بزد
که در خاک افتاد بارزنگ در آمد مقابل
حریف الپناد آن سوار برو برد دوال کمر بارزنگ
برفت و آزاد از صدر زین بر داشت
بر سر برد و در زمین زد که فت برد دیگر را
بغرفت عمار زنگی در آمد او را نیز بگرفت

پس گفت برو دیگر را بفرست که شب نزدیک شد
عثمان ن بگرداینده و راه صحرا گرفت آمیر عمر را
گفت بیا تا دنباله این سوار بگیریم و دریابیم
این چه کسی است و عمر امیه دنبال آن سوار
در باغی در آمد و درون باغ عمارت کرده بود
و حوضی پر آب بود گناره حوض سوار با ایستاد
دیگر کمان و خواجه سرایان بدو دویدند و سر بر زمین
نهادند امیر چون آن حالت بدید گفت ای عمر دانم
که این عورت است یک خواجه سرای را امیر
فرستاد و گفت در باب سوار و پیاده کیستند
او بیامد سر بر زمین نهاد و گفت ای جوان دختر
شاه گیلان که او را گیلسوار گویند شما را می پرسد
نام خود بگویید امیر گفت منم حمزه عبد المطلب
و این عمر امیه زمری خواجه سرای چون نام
حمزه شنید بتعجیل بدوید و پیش دختر گفت
باز بخود دختر زمود تا مجلسی بیارا ستند
خود سلاح فرو داورد جامه زنانه بپوشید استقبال

243
249

شمه محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم کرده امیر را
با عمر امیه همدران کوشک آورد امیر از دیدن
جمال او خوش شد ساقیان سیم ساق قدح
زرین در گردش آوردند و مطربان خوش نوا
چنگ و نای بنواختند چون چندین پیاله
می خوردند دختر را رغبت امیر شد پهلوان
پهلوان عمر را گفت که نکاح بخوان عمر امیه
عقد مرتب کرد امیر در خلوت نشستند
چون صبح دمید همانجا بماند در عیش بود
خبر بگنجال رسید که کیلسوار با کسی می خورد
شاه کیلان با چند هزار سوار بیاید و کوشک را
گرد گرفت چون خبر بدختر رسید گفت
یا امیر پدرم آمده است و شما را گرد گرفته
حالا درون خواهد آمد اگر فرمان باشد
بیرون روم و سر از تن او ببرم امیر گفت
ترا نشاید خود در خاست و از کوشک بیرون آمد

کشکینه خوار

چون نظر کیخال بر آمر افتاد بانک زد ای عرب
پشمینه پوش کار تو بدینجا رسید که بزور بازو دختر
شاه هفت کشور قبض کردی و در تصرف خود
آوردی این نوشیروان نیست که تحمل کند اکنون
جان از من کجا بری و شمشیر بکشید و در پهلوان
در آمد پهلوان و تیغش در هوا بگرفت و کمان
در رگ گردنش چنان زد که شاه گیلان در خاک
افتاد آمیر در سینه بنشست و بگفت بگو که خدا
یکی است و دین مهتر ابراهیم برحق است کیخال
اقرار کرد پهلوان او را بگذاشت و درون کوشک
رفت شاه گیلان در بارگاه خود رفت
خبر تر فیح آمیر پراگنده شد چنانچه باد زنگیز رسید
نیم شب آن بدبخت برخاست سلاح بپوشید
و بر مرکب سوار شد دران کوشک بیامد آهسته
پیاده شده و درون در آمد امیر در خواب بود
با خود گفت این عرب را به یکی مرا قبول نکند

بابانی بیم بر

با این هم بستر شود اکنون چنان کنم که هر دو را از جهان
براندازم پس دست بکمان برد و تیر در شست
پیوست خواست تا تیر بر امیر زند زه کمان بشکست
و تیر در خاک افتاد و باواز آن کیلبوار بیدار شد
امیر را خبر نکرد و تیغ بکشید بیرون آمد او نیز
چون او را ندید از کوشک بیرون آمد و راه صحرا
گرفت کیلبوار نیز بر اسپ سوار شده دنبال
آن عیار کرد امیر نیز بیدار شد جفت را ندید
بیرون آمد دید که سوار دنبال میرود امیر نیز دنبال شد
چون اورنگ نیز برتاب از کوشک جست
و عنان بگردانید و بانگ بر کیلبوار زد و گفت
ای عیار بریده بگو من از خوف آن عرب تا
اینجا آورده ام اکنون جان از من کجا بری
امیر چون دید که ایشان در جنگ شدند ایستاده ماند
اورنگ تیغ گذار کرد کیلبوار تیغ او رد کرد
دست در دوال کمرش زد و از اسپ برداشت

بالای سر بد بگرداند بر زبان زد که در خاک پست شد
آمیر چون این حالت بدید بانگ زد ای نادان چرا این
بدبخت را کشتی که حرم شاه هفت کشور را گفت
لایق کشتنی بود خوب کردم آمیر گفت چون خبر
کشته شدن او بر شاه رسد مرا چه گوید و مردان
عالم مرا چه گویند که بکر حمزه کشته است کیلوار
و آمیر باز گشتند و در کوشک آمده در عیش شدند
که صبح صادق دمید نوشیروان او بکر را ندید در
تفحص شد هر طرف نفران فرستاد مردم متفحص
نزدیک کوشک کیلوار آمده مرده یافتند
خبر بر شاه بردند و احوال باز نمودند نوشیروان
در دل گذرانید که بی شبهه این بدبخت بر حجره
رفته باشد حمزه او را کشته بد دل شده
گفت کار من بدینجا رسید که زن من عاشق دیگر شود
و مرا خفته میگذارد اکنون این روسیاه روی

بجای

نگاه دارم پس همان بندگان خود را طلبیده گفت مرا
نفاق میشود که چندگاه در تجارت بگذرانم همه سر بر زمین
نهاده گفتند ای شاه هر چه مصلحت است آن کنیم
پس با مال بسیار و تجمل بیشمار نوشیروان با هشتاد
هزار بنده بوقت شب از گیلان بیرون آمد
و راه ملک چین پیش گرفت هر جا که میرفت
خود را بازرگان میگویانید و خوشی میگذرانید
چون صبح برسید پاسبانان شاه را ندیدند فریاد
برآوردند تمام وزرا و ندما حاضر شده با خواجه
بختک گفتند که عمرانیه شاه را برده است
بختک گفت اگر شاه را عمر برد هشتاد هزار
بنده را که برد و چندین اسباب چه شد پس میان
خود گفتند که شاه از شرمندگی خود بیرون شد
هرمز را بر تخت بنشاندند و در تفحص شاه شدند
جای خبری نیافتند و نوشیروان سوداگران
میرفت از قضای آسمانی گذرش براه خطا افتاد

و دران راه دزدی بهرام نام با هزار سوار راه زنی
میکرد و پهلوانی درشت بود چون خبر قافله به بهرام رسید
سر راه گرفته بایستاد و شاه را زنده گرفت و تمام
مال و اسباب نوشیروان در دست آورد و بندگان
کشته شدند و بعضی گریخته رفتند بهرام پرسید ای پیر
تو کیستی گفت من نوشیروان ابن قبادم و کیفیت
بیرون آمدن خود بگفت بهرام گفت ای پیر دروغ
میگوئی پادشاه را چه شد که ملک خود کند اشفته
بازارگانی کند پس از نزد خود بیرون کرد نوشیروان
برهنه و بیکس از شهر بیرون آمد و راه خطا پیش
گرفت بعد چند روز در خطا رسید خلایق چون
او را دیدند گفتند ای درویش تو کیستی که چهره تو
مثل پادشاه گفت من نوشیروان بن قبادم از ملک
سرگردان شده بشنیدن این کلمات شاه را بامر
خطا بزدند امیر خطا گفت ای پیر تو کیستی که شاه را
بد نام میکنی اگر بار دیگر این کلمات بگوئی از شهر بدر کنم
و برو هر جا که خواهی باش نوشیروان بر دکان طباخ آمد

طباخ چون

طباخ چون او را بدید بر خود داشت دیگ و طباق دوکان
همی شوید و از پس خورده خلایق شکم پر میکرد بعد چند روز
از خطا بختن رسید آنجا بر امیر ختن گفتند که پیری بدین
شکل و بدین شمایل میگوید که من شاهم و شاه را بدنام
میکند امیر فرمود تا برون کردند پس نوشیروان
در آتش کدهٔ نمرود رسید و در آن آتشکده بندگان
شاه بودند که خلایق هیزم کشان را طعام میدادند
و آتش زنده میداشتند بر آن بندگان خود آمد
هیچکس او را نشناخت و نام خود نمیگفت و را بر
فقیران همچنانند چون ۳ روز بر آمد عهده داران
طعام نمیدادند بنا بر ضرورت نوشیروان را بر هیزم
کشان میرفت و از پشتواره ها کیسه هیزم میفرود
می آورد عهده داران طعام میدادند شاه ایران
سیر نمی شد و صبر میکرد چون مدتی برین نمط بر آمد
هرمز جای خبر شاه نیافت خواجه بزرجمهر را
گفت که ای وزیر مرا بگو که شاه کجا رفته است

خواجه بزرجمهر گفت شاه سمت چین ست
هرمز گفت چه باید کرد خواجه گفت اگر حمزه
برود شاه را بر تخت رساند و گرنه باقی عمر
سرگردان ماند هرمز زبان زرینه کیش بر امیر نوشت
که فرزندم حمزه بداند مدت هفت سال است
که شاه هفت کشور غایب ست هیچکس خبر نمیگوید
اگر امیر در طلب شغد نوشیروان بر تخت بنشیند
و گرنه همچنان شود که بی خبر ندارد چون نامه
بخدمت امیر رسید بخواند گفت کدام طرف
روم عمر امیه را بخدمت خواجه فرستاد و گفت
خواجه را بپرس که کدام طرف روم و بچه طریق روم
عمر امیه بر خواجه رفت پرسید خواجه گفت امیر تنها
پیاده سفر کند و در راه ختن شاه را دریابد و گرنه خدای داند
شاه چه شود عمر آمده آنچه خواجه گفته باز نمود پس جهانگیر
بطالع سعد سلاح را بپوشید و بالوست شیر شاد
ز دست گرفته بار از او وداع کرد و از لشکر بیرون آمد

منزل دوم اصل

منزل و مراحل می برید و الله اعلم بالصواب **داستان**

پنج و ششم رفتن امیر بطلب نوشیروان و دست آوردن

بهرام دزد را و روان کردن از آنجا و دست آوردن

نوشیروان را در لشکر چون امیر عرب خود را از کهلبان

روان کرد راه خطا و ختن پیش گرفت و مرت

شب و روز میراند خبر مصلحت از یکی شنید خواجه

با مال و منال بدین راه میرفت بهرام دزد او را غارت کرد

شنیده ام که خواجه را کشته یا رها کرد پس امیر فرود آن

قلعه آمد چنان نعره زد که قلعه از بیخ در جنبش آمد

بهرام با هزار سوار بیرون آمد و امیر را تنها دید اسب را

برگرد و گرز برکشید به پهلوان انداخت امیر گرز او را

با سپ سپر رد کرد چون نوبت با امیر رسید همان چوب

شمشاد بر بهرام بزد بهرام طاقت نیاورد از اسب

بر زمین افتاد امیر بر سینه او نشسته گفت

گفت بگو خدا یکی است و دین حضرت ابراهیم بر حق است

بهرام اقرار کرد و گفت نام خود بگو امیر گفت انا حمزه عبد المطلب

بهرام چون نام حمزه شنید حیران مانده افزار اسلام کرد
امیر او را در کنار گرفت پس امیر را درون حصار برد و شرط
خدمتکاری بجا آورده امیر تمام درون آمدند نوشیروان
پیش بهرام نگفت بهرام سر بزمین نهاد و گفت
ای جهانگیر خطا از من است شاه به سبب من سرگردان
امیر گفت هیچ خبرداری که کدام سمت رفته است گفت
سوی خطا رفت پس امیر گفت تو همین جا باش من در
تفحص شاه میروم بهرام گفت یا امیر مرا چرا میگذاری
من نیز خواهم آمد گفت رضا رد دست نیست بهرام
بهرام نیز از تنگه زر کمر بست و سلاح پوشیده برابر
امیر روان شد منزل و مراحل می بریدند تا در خطا
رسیدند و از خلایق محال رسیدند که پیری بدین شکل
از ما گم شده است اگر کسی خبر دارد از ما بگوید خلایق
گفتند آن پیر میگفت که من نوشیروان بن عباد دم
پهلوان گفت آوازه سوداگری از بنیاد می گفت
خلایق گفتند فی الواقعه آن پیر آمده بود در دوکان
فلان طباخ مهمان پس امیر در دوکان طباخ آمده

طعام غریب

طعام خریده تناول کردند و پرسید نزد او گفت چند گاه
بر من بود چون این کلمات از وی شنیدم او را معذرت
کردم او گفت سمت ختن رفت پس آخر در ختن
آمده خبر باز پرسید گفتند این ختنی پیری که می پرسید
در آتشکده نزد رفت پس امیر المومنین حمزه با یاران
در آتشکده آمد چون خادمان آتش کده دیدند
طعام و شراب پیش آوردند پهلوان تناول کرد
همانجا نشسته ماند وقت عصر هیزم کشان
پیدا شدند و در آتشکده هیزم می انداختند
و قرص ها می یافتند بعده نوشیروان پیدا شد
قدری هیزم را سر کرده آورد و در آتشکده
خود انداخت و از غلام خود طلب طعام کرد غلامش
پاره قرص بداد و گفت ای پیر تو هیزم آوردن
نمیتوانی من نیز طعام چون دهم نوشیروان صبر کرد
و پاره قرص خورده کنجی رفت آخر چون طلعت
شاه هفت کشور بدید آب در دیده گردانید

وگفت تُعِزُّ مَن تَشاءُ وَتُذِلُّ مَن
تَشاءُ یعنی هر کرا خدای عز و جل عزت دهد او را
کسی خوار کردن نتواند و هر کرا خوار کرداند کسی
عزت کردن نتواند این همان نوشیروان است
که پیش این یک میل مایده میکسترانیدند امروز
محتاج لقمه دیگر کرده اند پهلوان گفت ای بهرام
بروشاه را بر من آر ولیکن خود را و مرا انکار
نکنی و آنرا نیز نوشیروان پادشاه نکوئی و دیگر ست
ای پیر بیا تا ترا طعام بخورانم نوشیروان چون
طعام بشنید سبک برخاست و بهرام را خدمت کرد
برابر روان شد پیش امیر آمد و سر بر زمین آورد
پهلوان برخاست شاه را کنار گرفت و بسیار
گریست نوشیروان امیر را گفت ای جوان
چیست که چندین گریستی گفت بر ضعف حال تو
میگریم پس بپیش خود بنشاند و بدست خود میخورانید

تا انکه شاه سو

۲۹۷
295.

تا آنکه شاه سیر شد گفت ای جوان تو کیستی و از کجا
آمده گفت من هندوستانیم و همیشه در بیابان میمانم
اما ای پیر تو بگو که کیستی و چه نام داری نوشیروان
گفت ای فرزند اگر نام خود بگویم همین زمان
از پیش خود برانی آمبر سوگند یاد کرد که هرگز چیزی
نگویم بلکه غمخوارگی زیاده کنم راست بگو کیستی
شاه گفت من نوشیروان ابن قباد دم که روزگار
بدینجا رسانیده آمبر گفت ای شاه تو بوجود
پادشاهی و حشم و خدم خود را چرا باین خواری انداختی
نوشیروان گفت ای جوان از دست ظلم بدبخت
حمزه عبدالمطلب من خود را با مال و منال برون
زدم تا به بهانه سوداگری چندی بگذرانم در اثنای
راه بهرام نامی دزد حرامزاده قافله را غارت
کرد و تمام مال و اسباب و املاک من برد و مرا
فقیر کرده خلاص نمود من ازین سبب
باین خواری رسیدم آمبر گفت حمزه برتو

ظلم کرده است شاه گفت اول مطیع من بود بعده
عاشق دختر من گشت و از گرده دخترم از شکست
آبر گفت شنیده ام که حمزه قصد پادشاهی ندارد
مگر شاه او را بسیار دشمن پنداشته تشویش میدهد
نوشیروان گفت ای جوان راست میگوئی که حمزه
قصد ملک من ندارد وزرائی و بندهای من او را
دشمن داشته مخالفت میکنانند و مرا اسفند تدبیر
سرگردان میکنند آبر گفت اگر حمزه را بسته بتو دهم
مرا چه دهی و حمزه را چه کنی گفت ای فرزند
روز هم باشد که آن گردن شکسته را کسی بسته
بمن دهد آبر گفت ای شاه دل فارغ دار
که حمزه را بسته بتو دهم نوشیروان سوگند خورد
که بحق لات و منات بزرگ است اگر تو
حمزه را بسته بیاری ترا مهر افروز نام
دختر خود دهم که بعد از مهرنگار پیدا شده است

و داماد خود او

و دانا خود کردانم و درین باب با تو عهد استوار کردم
بعده امیر نیز عهد استوار بمیان آورد که البته
حمزه را بسته بتو سپارم الغرض غم خوار یک شاه
زیاده از حد کردن گرفت راوی روایت کند
که چون نیروان از دست امیر عرب طعام بسیر
بخورد شکم او استهال گرفت پس امیر هر روز
شاه را شستی و غلاظت او بدست خود
انداختی و بگوش خود آنچه کز نایم از زبان
او می بر آمد می شنید و اصلا بگوش نمی آورد
هرگاه که شاه گفتی که افسوس کسی آن عرب را
همن بسته نمیدید امیر دلدهی میکرد که خاطر جمع دار
آن عرب را البته بتو سپارم چون سه شبان
روز بگذشت عمده داران آتشکده پیش امیر
و بهرام بیامدند و گفتند ای عزیزان تا سه روز
مهمان بودید اکنون طعام بشرط آوردن نیز آ
و گرنه شما را طعام نخواهیم داد پس امیر عرب با

با بهرام و شاه در هیزم گاه رفتند و در زیر درختی فرود
آمده در خواب شدند و توشه بخوردند خلایق دیگر هیزم بریدند
نوشیروان گفت ای فرزند شما در خواب شدید هیزم
که خواهد کرد آکبر گفت تو نیز آرام کن بابان عوض
تو هم هیزم خواهم گرفت این بگفتند و در خواب شدند
نوشیروان گفت این مردان وحشی اند میخوانند که
طعام بزور پیدا کنند من چه خواهم پس برخاست و نزدیک
پشتواره های هیزم کشان رفته یک یک چوب از هر پشتواره
در دیده یکجا بیارد که آکبر بیدار شده شاه را دران قصد
بدید گفت یا رب از نوشیروان این کارها بوجود آوردی
و از تخت هفت کشور برداشته بدزدی اینقدر رسانیدی
چون شاه هیزم قدری جمع کرد به پهلوی آکبر آمد پهلوان
خود را خفته ساخته بود بیدار کرد و گفت ای فرزند
دیری می شود دیگر هیزم خواهد کرد تا آنکه تو در خواب
بودی من برای خود هیزم کردم آکبر گفت تو چرا مشقت
دیدی برای تو نیز هیزم خواهم کرد نوشیروان

گفت

گفت بار دیگر چنانچه میفرمائی همچنان خواهم کرد آخر و بهرام
هر دو رضا گشتند و بیابان درخت خشک را از بیخ برکندند بدند
و خورد شکسته پشتواره های بزرگ بستند از دیدن
آن تمام هیزم کشان حیران ماندند و میان خود میگفتند
که ایشان آدمی نیستند دیوانند پس آخر و بهرام برابر
هیزم کشان پشتواره ها برداشتند و آخر بالای پشتواره
خود نشستند و بر سر داشته نزدیک آتشکده رسیدند
اول نوشیروان را فرود آورده بعده هیزم را در آتشکده
انداختند چون عهده داران هیزم بدیدند طعام لطیف
پیش آخر آوردند و گفتند شما را نشاید که سه روز برای
هیزم بروید اگر اتفاق افتد یک نفر از شما برود هیزم
بیارد همان بسنده است پس برین نمط چند روز
گذرانیدند روزی آخر به نوشیروان پرسید که هیچ
میدانی که این مال که خرج میشود نوشیروان گفت
این آتشکده از آن من است و عهده داران غلامان
من اند و مال من است که بخرج می آید آخر گفت
پس احوال خود از ایشان چرا نگفتی شاه گفت

اگر احوال ایشان عرض میکردم چندان طپانچه بر دهنم
میزدند که می آماسید امیر گفت اگر سوگند خوری که بار
دیگر آتشکده بنا نکنی من جمله عهده دار آنرا بکنم و این
آتشکده را خراب کنم شاه سوگند خورد که بعد ازین
گرد آتشکده و آتش پرستان نگردم و ایشانرا تعظیم ندارم
امیر برخاست و بهرام را فرمود که درهای آتشکده به بند
هر مردیرا که میگرفت در آتش سوزان می انداخت
بهرام نیز همچنان میکرد تا که جمله آتش پرستانرا در دوزخ
فرستاد پس عمارت و دیوارهای خراب کرد و بعضی
که امان خواستند بجان بخشیده فرمود که ای
بدبختان شاه هفت کشور اینجا رسیده شما او را
نان نداده بدیگری روا باشد ایشان همه گفتند ما نشناختیم
شاه ما بار اعفو فرماید نوشیروان آنهارا از امیر
خلاصی داده بند پس حجره های آتشکده بکشادند و مالها
بیرون آوردند و زینت پادشاهی کردند آوازه
در حوالی آتشکده افتاد که پادشاه هفت
کشور نوشیروان اینجا طلوع شد جمله خلایق

رسیدند و بودند و خدمتها می آوردند امیر چند روز
با پادشاه آنجا بود بعده با کوکبهٔ شاهی روان شدند
و بر سر حد ختن رسید امیر ختن را از آمدن نوشیروان
خبر شد استقبال کرد شاه امیر را گفت ای فرزند
این حرام زاده مرا بکش که مرا فضیحت کرده بود
شاه ختن بنالید گفت ما نشناختیم که شاه بود
این گناه عفو کنید نوشیروان گفت ای جوان
میترسم نباید که در حق حمزهٔ عرب عفو فرمایی
امیر گفت من حمزه را البته بتو سپارم آنچه
خواهد بر جان او کند پس از آنجا در خطا رسیدند
شاه خطا نیز عذر خواست امیر او را نیز عفو نمود
پس از آنجا کوچ کردند در چهار گروهی لشکر فرود
آمدند امیر شاه را گفت بیا تا من و تو در لشکر
درآییم و به بینیم تا کسی شناسد یا نی پس لشکر
همانجا بگذاشتند امیر با نوشیروان در بازار
سپاه درآمدند و در دوکان طباخی رسیده
بطعام خوردن مشغول گشتند مقبل حلبی

اشقر دیو زاد را برای آب دادن می برد اشقر
بوی آقبر یافته ایستاده باند هر چند که مقبل میراند
اشقر هم جنبید خلقی در تماشا بودند که همان زمان
عمر امیه رسید دریافت که اشقر بوی آقبر یافته است
پس و پیش دیده بالای بام طباخ رفت اقبر را
با پادشاه بطعام خوردن دید بانگ زد و ای
پهلوانان مبارکباد که آقبر سلامت معه نوشیروان
رسیده چون نظر نوشیروان بر عمر امیه افتاد شناخته
و دریافته که مصاحب حمزه است با عمر امیه ملاقات
کرد شاه از بالای بام فرود آمد شور در عالم
افتاد که حمزه نوشیروان را آورد همان زمان
شاه را دست بدست در بارگاه بردند بر تخت
نشاندند پس امیر المومنین حمزه رضی الله عنه
در بارگاه خود بیامد و جمله دوستان را ملاقات
کرد و جمله کیفیت شاه نگفت و در عیش و نشست
والله اعلم بالصواب داستان چهل و هفتم ۴۷
خواستن امیر دختر دویم که از نوشیروان بود

و در علاینه

303

299

و در علا نیدن بختک و کفار دیگر نوشیروان را از برای
کشتن امیر و رفتن نوشیروان در کوه البرز چون
امیر حمزه از سفر بیاید بر دوستان گفت من
با نوشیروان عهد کرده ام که خود را بسته باو
سپارم پس سعد بن عمر و عمر امیه را فرمود که مرا
ببندید و بر نوشیروان برید عمر گفت این چه
میکنی امیر گفت من از عهد خود بیرون می ایم
عمر سعدی گفت اگر نوشیروان بکشد چه کنی
امیر گفت هر چه رضای خدا است خواهد شد
مرا بسته پیش بارگاه نوشیروان برید بعده
بعده سعد بن عمر و عمر امیه امیر را بسته
و بر نوشیروان بردند پس امیر گفت پادشاه
من عهد کرده بودم که حمزه را بسته بتو سپارم
اینک خود را بسته بتو اورده ام هر چه خواهی
بکن نوشیروان سر بجد فرو برد بختک پیشتر شد
و گفت ای شاه این چنین وقت نزا بکی دست
خواهد داد بفرمای تا این عرب را گردن زنند

چون امیر دید که شاه هنوز دشمنیست زور کرد که بخند
شکست سعد را گفت که بجنگ و کفار دیگر را بگیرند
بجنگ را گرفته خوب لت کردند و چهل کس کفار را
بجان کشت و نوشیروان گریخته در حرم خود
در آمد پس امیر در سپاه خود بیامد روز دیگر عمر امیه را
گفت برو نوشیروان را بگو که من از عهد خود
بیرون آمدم تو نیز از عهد خود بیرون آئی
و دختر خود بمن ده عمر بر شاه آمده پیغام
امیر باز گذارد شاه گفت ای عمر بگو چیزیکه
من عهد کرده ام خواهم رسانید عمر بازگشت
و جواب باز نمود شاه مردم را جمع کرد و مشاورت
بنشست که من عهد کرده بودم که حمزه را
دختر بدهم شما چه میگوئید گفتند یک دختر
خود داده در جهان فضیحت شدی چون
این زمان دختر دوم دهی و الله اعلم چه شود
شاه گفت چون یکبار او را دختر خود دادم

این زمان چون نیست

این زمان چه شرم است و به ازو داماد دیگر که خواهد بود
پس مجلس بیاراستند و بنیاد کار خیر نهادند
امیر حمزه در مجلس نشست و بطالع سعد عقد
بستند دختر شاه هفت کشور را در خانه بیاوردند
و کفار از طرف دشمن شدند و بجنگ آماده کار
بهر جانب نامها بنوشت که ای شاهان شاه
زادگان وای کردان شما را چه شده که حمزه
عرب بزور بازو داماد شاه هفت کشور
شده اگر زود آیید باری این دختر را ازو
بستانیم جمله شاهان بهرمز رفتند و گفتند
ای شاه زاده شاه پیر شده و عقل پای
داده تو سری ملکی تا سر اعرابیان بکفایت رسد
و گرنه ملک تو رفته است هرمز گفت چه
میفرمایید بدان راضیم کفار بیک زبان
گفتند اگر نوشیروان را در کوه البرز بند

چندان مبارزان و عادیان جمع شوند که حمزه را
با سلاح نخواهند اگر شاه برود او را در مداین فرست
و تو بر تخت بنشین و بجمله سپاه شاه بگو که از ما گشته اید
و اگر در کشتن حمزه کمر بندید فهو المراد وگرنه خروج
لشکر خواهد شد نوشیروان گفت من در قصد
حمزه چه تقصیر میکنم که ایشان بر من قصد خواهند کرد
هر چه میگوید قبول کنم که شاعر بیان بکفایت رسید
پس در رفتن کوه البرز شاه را هرمز استقامت داد
و بازگشت والله اعلم بالصواب **داستان چهل و** ۴۸
هشتم رفتن امیر در کوه البرز و آمدن هرد و سلمان بمدد
کفار و آمدن رستم از خاوران برای و شادمان امیر با تولد
فرزند چون روز دیگر شد نوشیروان کوچ کرد و راه کوه
البرز پیش گرفت و بر حمزه نوشته که اگر کوه البرز
آمدی از هزار جان یکی سلامت نبری امیر چون این
کیفیت بشنید در دنباله شد بعد چند گاه هر دو سپاه
رسیدند تمام و آوازه آمدن نوشیروان از هر طرف

شایع گردید

305

301

شاهان و گردان کیشان شنیده جنبیدند ار دو پهلوان
رسیدند که یکی را چوب گردان و دوم بهرام گفتندی
و این هر دو مبارزان نام دار بودند چون ایشان
بر شاه پیوستند نوشیروان بغایت خوشدل شد
روز دیگر همه کس سوار شدند و طبل جنگ زده در میدان
ایستادند پهلوان نیز سوار شده و مقابل کفار بایستاد
پس میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند
که عادی از میان کفار بیرون آمد و هفصد منی گرز
بگردانید و مبارز طلبید شاه دیار خاوران آمد و خدمت
کرد و رخصت رفتن میدان طلبید آمد گفت برو بخدا
سپردم قیماز خاوری در میدان در آمد گردان در میند نشد
که چوب در روز دند که سواری از طرف صحرا پیدا شده
در میدان آمده روی بسپاه کفار آورده بایستاد چوب
گردان و قیماز باز گشتند سوار صحرائی بجانب کفار نعره زده
گفت ای مبارز فرا است یک عادی روی در میدان
آورد و گرز کشیده برین سوار انداخت سوار دلیر
باسپ سپر رد کرد و کمر عادی گرفته چنان بر زمین زد
که عادی نیست شد عادی دیگر آمد او نیز همان دید

تا هفت عادی را این سوار در دوزخ فرستاد و روی
بجانب سپاه عرب آورد و بانگ بزد که میان ستمان
رستم پیلتن کدام است در میدان آید رستم بدوید و در میدان
در آمد مبارزان دست در دوال کمر یکدیگر زدند چندان
زور کردند که هر دو اسبان زانو بر زمین مالیدند سوار
صحرائی رستم را گفت تو حمزه را بفرست رستم باز گشته
امیر در میدان در آمد این سوار در دوید یکدست تنگ
اشقر دیوزاد بگرفت و بدست دیگر کمربند امیر استوار کرد
و نعره زد و پیچ و تاب کرد راوی روایت کند که امیر المؤمنین
حمزه با اسپ بهم تا ۳ گام پیش افتاد اشقر در زانو
در آمد و نعره از جمله سپاه برآمد و امیر چون اژدها بغرید
و باز گشت و دست در دوال کمرش زد و از اسپ
در ربود بالای سر چندان بگردانید که مردان عالم آفرین
کردند پس بر زمین زد و بر سینه او نشسته خنجر کشیده
در حلق نهاد گفت راست بگو تو کیستی ای جوان
گفت من پسر رستم هستم و مرا قاسم خاوری گویند
امیر گفت اگر پسر رستم نمی بودی میکشتم پس در کنار
گرفت و عمر را گفت این پسر رستم است عمر امیه

کلاه انداخت

کلاه انداخت و نعره زد که ای رستم آمدن فرزند عیار کجا
آمیر قاسم را در فوج آورد تا بشناسد و هنوز نیکو ناشناده بود
که سوار چهل گزی قد از صحرا پیدا شد و در میدان درآمد امیر
از قاسم پرسید که هیچ میدانی که این سوار کیست قاسم گفت
نمیدانم پس سوار چهل گزی روی بجانب سپاه عرب آورد
و نعره زد هومان خاوری در میدان درآمد آمیر گفت ای قاسم
تو نام او پنهان میداری و گرنه غالب اینست که او پسر قیمار است
پس سوار دست در دوال کمر هومان زد و از اسپ
برداشته بر زمین زد و گفت قیمار را فرست هومان
بازگشت قیمار در میدان درآمد سوار دلیر دید و دوال
کمر قیمار بگرفت قیمار نیز دوال کمر او بگرفت هر دو چندان
زور کردند که سست شدند پس سوار دست از قیمار بداشت
و گفت برو حمزه را بفرست قیمار بازگشته گفت آمیر را
می طلبد امیر در میدان درآمد و دست در دوال کمر او زد
و از اسپ در ربوده بر زمین زد و گفت راست بگو
که کیستی گفت من پسر قیمارم و مرا رویس قیمار گویند
آمیر بانگ زد و گفت ای قیمار من نمی گفتم که پسر نیست
قیمار گفت بکشی کنده کهل سر یا در زاده که او با پدر
جنگ کرده است امیر گفت ای قیمار پسر عیار زاده

دلیر می باشند پس برداشت و در کنار گرفت و در لشکر
خود آورد آواز طبل شادی از سپاه عرب برآمد لوندوران
نیز طبل بازگشت زد هر دو سپاه فرود آمدند روز
دیگر هر دو سپاه طبل جنگ زدند و فوجها بیاراستند
تا کدام مرد آهنگ میدان کند و با کدام مرد نام خود عیان
نماید که چوب گردان در میدان درآمد و نعره زده گفت
ای حمزه اگر مردی بیرون آی فرخاری سرنشان درآمد
هر دو چوب بر دستها بگردانید که آفتاب زرد گشت
هر دو سوار از آن بازگشته در سپاه خودها آمدند روز دیگر
چوب گردان در میدان درآمد و امیر را طلبید امیر سلاح
پوشید و بر اشقر سوار شده در میدان درآمد چوب
گردان چوب بگردانید و بر امیر حواله کرد امیر چوب او
بدست گرفت چوب گردان هر چند زور کرد رها
کردن نتوانست امیر زور کرده چوب از دستش در ربود
و بگردانید و در شانه او چنان زد که آزاد در زمین
افتاد عمر امیه او را ببست بهرام چون آن حالت
بدید اسپ را برکرد و چوب بر امیر حواله کرد امیر
آن چوب هم از دو بگرفت و هم بدان چوب او را

با اسپ برزینی زد عمر امیه او را نیز به بست طبل اسایش
زدند هر دو سیاه فرود آمدند امیر عمر را فرمود تا چوب
گردان را با بهرام بهم بیارند چون عمر بیاورد امیر عرب
گفت من شما را چون گرفتم ای مبارزان گفتند چنانچه
مردان مرد از امیر کند پس امیر گفت بگویید که خدا
یکی ست و دین مهتر ابراهیم بر حق است ایشان قرار کردند
امیر بند از آنها دور کرد و خلعت ها بپوشانید و عمر امیه
حلقه های غلامی در گوش آنها کرد و بر کرسی های زر نشاندن
فرمود طعام آوردند خوردند و برداشتند ساقیان
سیم ساق مروقه های زرین بگردانیدند چی حجاب
از چشم مردان برگرفت   چشم ساقی باده احمر
گرفت هر کس در عیش و راحت شدند چوب
گردان عیاری در لشکر فرستاد و گفت آرد و بلیان را
باید که یک گوشه لشکر شاه را شب خون زنید
و در سپاه عرب آیند پس لشکر ایشان همچنان کردند
بلشکرهای عرب بپیوستند والله اعلم بالصواب

داستان چهل و نهم تولد شدن بدیع الزمان

وانداختن کنجال اورا در دریا و بردن پریان اورا
در کوه قاف و پرورش کرده رسانیدن در لشکر
امیر المومنین حمزه چون امیر از کیلان روان شد
کیلسوار که حامله بود اورا تسلیم کنجال کیلانی پدر او کرد
و گفت دختر را حمل میگذارم تا می فقط او کنید
و چون فرزند شود غمخوار یکی او بواجبی نمائی کنجال
قبول کرد ولیکن در دل با امیر نفاق داشت دایگان
که خدمت دختر میکردند ایشانرا طلبیده گفت
چون از کیلسوار فرزند بر آید باید که پیش من آرید
بشرطیکه ازین حال دختر را خبر نشود پس چون مدت
حمل سری شد پری چون ماه شب چهاردهم
ازو متولد شد دایگان پسر را بحکم شاه کیلان
پیش کیجال آوردند کنجال فرمود تا اورا بزمین
طرق بند زنش در پهلوی او نشسته بود گفت
ای شاه این بچه را چه گناه است که این را میکشی

بفرمائی تا آن را

بعزنائی تا آن را جائی بدارند که خود بپرد کنیجال
فرمود در حال صندوقچه پیدا کرده و دران انداخت
در دریای قلزم اندازند چون کسانش بینداختند
قرلیشی دران جهت بیگذشت نظر او بران صندوقچه
افتاد پریان را فرمود تا برون ارند بموجب فرمان
برون آورده سر صندوقچه باز کردند که بچه چون ماه
تابان بیک رگ لعل و یک سبز و خال سبز نیز درخش
دید گفت این نشان خاندان خلیل الله است
که همان زمان خواجه خضر پیدا شد پریان بتعظیم
تمام برخاستند و پیش خواجه قیام نمودند خواجه
گفت ای آسمان پری وای قریش این پسر
حمزه است و فرزند برادر شماست نیکو پرورش
کنید و چون بزرگ شود بپدرش رسانید خواجه
آن بچه را بدیع الزمان نام کرد پس آسمان پری
بدیع الزمان را در کوه قاف برد و پریان را فرمود
تا شیر دهند پریان در پرورش او مبالغت نمودند

چند انکه هفت ساله شد پس قریشی اورا سلاح
پوشانید و سواری کردن آموخت و در جنگ
دیوان برابر خود می برد چنانچه پهلو ازاده در همه
هنرها یگانه و نادر عالم گشت تا عمرش بده سالگی رسید
پس بدیع الزمان از قریشی پرسید که من زاده کیستم
و پدر و مادر من کجا اند قریشی گفت پدر من و تو یکیست
اما مادر را نمیدانم پس تمام کیفیت صندوقچه بدیع
الزمان بگفت پس بدیع الزمان گفت بتعجیل باش
مرا بر پدر خود برسان انگاه پریان تحفه های کوه قاف
برداشتند و در کوه البرز آوردند تمام هنرهای پهلوان
زوادکان و کردان عرب اموختند و جمله برادران
تو با امیر زور آزمائی کرده ملازمت پدر کرده اند
تو نیز در میدان درائی و زور آزمائی کن پس
هر دو سپاه ایستاده بودند که بدیع الزمان از انجا
پیدا شد و در میدان درآمد هر دو لشکر از دیدن اسب
و اسلحه حیران ماندند بدیع الزمان روی بجانب
سپاه عرب کرده نعره زد ای اعرابیان

کرار زوی مرکب است در میدان درآمد کیوس
نیزه دار امیر را خدمت کرد و در میدان درآمد
بدیع الزمان پرسید ای عرب چه نام داری گفت
مرا کیوس نام است گفت بسیار تا چه داری
گفت پیش دستی رسم ما نیست بدیع الزمان
بدوید در دوال کمر کیوس زد و از اسب در ربود
در زمین بر تاب کرد و گفت برو دیگری را بفرست
کیوس باز گشت قیماز را در میدان فرستاد
پهلوان زاده او را نیز زد و گفت برو از فرزندان
حمزه کسی را بفرست لندهور بن سعدان فرستاد پهلوان زاده
او را نیز زد لندهور گفت یا امیر این را نیز از
فرزندان تو می بینم امیر گفت الغیب عند الله
پس قاسم خاوری روی در میدان آورد بدیع الزمان
درآمد و دوال کمر قاسم بگرفت و در زور شدند
تا هر چندان زور کردند که اسپان تا زانو در
زمین مالیدند هر دو پهلوان پیاده شدند

بدیع الزمان زور کرد قاسم را بدو زانو کشید هر چند
که قاسم زور کرد مقابل شدن نتوانست پس بدیع
الزمان با رستم زور آزموده نه این را فتح ونه
او را ظفر همچنین با همه فرزندان زور کرد همه را
بیک زانو کشیده پس امیر در میدان در آید بدیع الزمان
چون امیر المومنین حمزه را دید به دوید دست
در دوال کمرش زد اسپان زانو بر زمین مالیدند
سوار زان پیاده شدند پهلوان گفت ای
عمر نعره بزن عمر امیه کلاه در هوا انداخت
لشکرها در یافتند که امیر نعره خواهد زد دست
در ساقهای موزه برده وپنبه ها کشیده در گوشهای
خود ودر گوشهای اسپان خود محکم کردند امیر دوال
کمر بدیع الزمان بگرفت و نعره کرد تا او را
بردارد و بر زمین زند بدیع الزمان بخندید
نعره ها ازن بر آمد امیر تیغ کشید و حمله آورده
خواست تا بر سر زند قرابتی خود را پیدا کرده

دست بازند

دست بگرفت ای امیر هوشیار باش این فرزند ست
نباید که یکتیغ در جایی خراب کرد امیر بر جای خود ماند
ترکیبی دست بدیع الزمان گرفته در پای امیر انداخت
پهلوان آن فرزند را در کنار گرفته شکر خدا بجا
آورد و گفت ای عمر یاری تو باد در پیران سالگی
پسری روزی کرده که بعد من مقام من دارد طبل
بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر بدیع
الزمان را با همه برادران و یاران دست گرفته
ملاقات کنانیدند و معذرت ها که از دلیری
این خوردک گران نشوید اخر خورد شما و بچه
شماست پس در عیش نشسته بر یاد بدیع الزمان
چهل روز بیخبر بودند و الله اعلم بالصواب

داستان پنجاهم بردن سمندون هزار دستان

سعد بن عمر را در اینبر و رفتن امیر الجا و آوردن
فرزند را و کشتن سمندون را و آوردن برادر را
در لشکر چنین آورده اند که چون سمندون هزار دست

که نزد دیو محکم بود از کوه قاف بخوف صاعقه
بگریخت نزدیک کوه البرز در آنجا دریا جوش
آمده مقام گرفت چون آوازه های واشدن پهلوان
خبر یافت سمندون کینه دیرینه یاد کرده
روزی از مقام خود در لشکر عرب آمد و بهر سوی
بگشت بارگاه عالی دید سر درون کرد سعد بن
عمر را خفته دید دم زد بیهوش گردانید و از
تخت برداشته در مقام خود آورده بندهای
آهنی در دست و پای وی نهاده در حجره بداشت
چون صبح دمید کسان سعد درون بارگاه در
آمدند و او را در جامه خواب نیافتند فریاد
کردند که شاه از بارگاه غایب شد خبر بامیر رسید
پهلوان گفت ای عمر تفحص کن عمر امیه عیار از
در تجسس کسی فرستاد چون بیامدند جای خبر
نیافتند امیر در اندوه شد و عمر را گفت ای دوست

بر خواجه بذرجمهر برد و کیفیت سعد بن عمر باز پرسی
عمر امیه بر خواجه آمد و از حال سعد بن عمر باز
پرسید خواجه گفت او را سمندون نره دیو
برده است و آنجا نیز دریا در جوشش نزد کوه
میرفت اگر امیر خود تنها برود سعد را بیارد
و گرنه بعد چند روز سعد تلف خواهد شد عمر
بخدمت امیر آمده احوال باز گفت روز دیگر
امیر سوار شد و یاران او وداع کرده بر کناره دریا آمد
و اشقر را در آب انداخت نوشیروان و لشکرهای
دیگر در تماشا بودند که اشقر را آشنایان کنان
میبرد تا آنکه از نظر بینندگان غایب شد پس
امیر بوقت نماز شام از دریا برون آمد و راهی که
خواجه نشان داده بود امیر بدان نشان میرفت
تمام شب راه راند چون صبح دمید از دور حصاری
نمودار شد پهلوان دریافت که این خانه دیو است
در صحرا فرود آمد و از صحرا شکار بینداخت

افروخته و سیخ کباب کرده خود خورد و قدری اسپ را
خورانید بعده سوار شده سمت حصار راند دیوان
دیگر دریافته سمندون را خبر کردند که حمزه می آید
سمندون با چند هزار دیوان بیرون آمد و در میدان
درآمد امیر گفت ای ملعون آنچه مکر بود که بر من
آوردی اکنون جان از من کجا بری سمندون
یک نره دیو را گفت تا در میدان درآید دیو
آسیا سنگ بر داشت و مقابل پهلوان آمد و گفت
ای عرب هوشدار و آسیا سنگ بر امیر حواله کرد
جهانگیر اشقر را رکاب کرد آسیا سنگ بر زمین
افتاد امیر صمصام بکشید و چنان بر دیو زد
که دیو بر خاک افتاد و گفت ای عرب تیغ
دیگر بزن تا جان بدهم امیر گفت ای ملعون هجده
سال دیوان را کشتم تو مرا منخواه که بازی
نمی خورم ترا زخم دیگر نزنم دیو سر بر سنگ زد
و جان بداد دیو دیگر درآمد پهلوان او را اسیر
بکرد.

312

308.

بگشت برین نمط بهفت دیو از ا پیند اخت دیوان
دیگر ایستاده بماندند و کیتی جنبید پس هرور(؟)ست
سمندون خود در میدان در آمد و آسیا سنگ بر
آیر انداخت آیر رد کرد و شمشیر بگذارد و بهفت
بازوی وی بریده شد سمندون بمجرد خوردن زخم
غایب شد باز درست شده آمد و در جنگ پیوست
هر بار پهلوان تیغ میزد و اعضای او می برید
دیو ناپیدا شده درست گردیده می آمد تا شب
افتاد و جمله دیوان با سمندون ناپیدا شده درون
حصار در آمدند آیر زیر درختی فرود آمده در خواب شد
که جمال جهان آرای مهتر ابراهیم خلیل الله را
در خواب دید که میگوید ای فرزند آب حیات
این دیو اندر حصار است سبک بر خیز و آنرا
تلف کن تا آن دیو کشته شود آیر همان
زمان برخاست و در آنجا رفت و حوضی
چون گلاب دید با خود گفت همین حوض
آب حیات دیوان بوده باشد پس آن حوض را

مسمار کرد و بمقام خود باز آمد چون روز شد سمندون
با دیوان دیگر از حصار برون امد امیر را در میدان
ایستاده دید بانگ زد که ای عرب هنوز نگریخته
امیر گفت تا زاید و زخم نفرسیم چون گریزم
سمندون اسیاسنگ را بر امیر حواله کرد جهانگیر
زخمش با زد کرد و دست بکمان برده تیر خدنگ
باز کشیدش چنان زد که بگردنش رسیده بنجی گردن
ببرید دیو سنگ بدان حوض رفت چون آتش
بزیر فرمانی طپید و جان داد دیوان دیگر چون
سمندون را بدیدن هی هوئی زده ناپیدا شدند
امیر سمندون را بریده بر فتراک بست و درون
حصار در آمده در تفحص سعد گردید بدرون حجره
در بند افتاده است و خبر از خود ندارد امیر صحیفه
ابراهیم بخواند و بر رویش دمید سعد چشم بگشاد و روی
جد خود بدید شکر خدا بجا آورد امیر سعد را برداشت
از حصار برون امد شکاری ببند اخت سیخ کرده
قدری بفرزند خورانید و خود خورد و اشقر را

خورانید

وسعد را

خورا بنده بر پشت اشقر سوار کرده وخود پیاده
روان شدند روز دیگر بکناره دریا رسیدند
سعد را گفت ای فرزند تو شنا وری نمیدانی
بر اشقر سوار شد بیرو من قدری زین اسپ
گرفته اشنیان کنان خواهم آمد پس اشقر را در آب
انداخت سعد سوار اشقر وخود پیاده زین کوشه
گرفته آشنیان کنان میرفتند تا آنکه بفضل رب کریم
بسلامت از دریا برآمدند ودر لشکر خود رسیدند
تمام پوست اندام آمیر رفته بود بعد از چند روز
بهتر شدند با سعد بن عمر مجلس عیش بپا داشتند
والله اعلم بالصواب **داستان پنجاه یکم**
اه آمدن مالک اشتر در سپاه کفار رو خاستن
در شد یک تحفه اشتر از ملک تحفه ز نوشیروان
وقصه عجل برادر امیر المومنین حمزه رضی الله عنه
در مکه مبارک تولد شده بود وآمدن
قلمان غور در مکه وجنگ کردن با عجل وگرفتار
اورا ومسلمان کردن اورا وقصه کرب بن عمر معدی کرب

که از دختر کشتم تولد شده بود و آمدن در ملک و ملاقات
کردن با عجل و بازرفتن ایشان در کوه البرز با قلماش غور
و جنگ کردن با آتبر حمزه بگو شدند چون چند
روز بگذشت و آتبر از جنبش فارغ شد از هر دو طرف
طبل جنگ زدند و در میان بیامدند آتبر سمندون
هزار دست را در میدان انداخت و گفت
ای کافران مردار سمندون نره دیو که سردار دیوان
سعد را برده بود با وجود هزار دستش در میدان
تفضل کردگار انداخته کشتم و فرزندش خلاص
دادم درین گفتار بودند که از صحرا گرد برخاست
و از میان آن لشکری برون آمد جاسوسان
هر دو سپاه برویدند و پرسیدند که این سپاه
کیست گفتند این سپاه تحفه است شاه زاده
شاه زاده مالک اشتر برای مدد شاه
هفت کشور آمده است چون نوشیروان
بشنید شادمان شد او را بنواخت
و خلعت پوشانیده در بارگاه خود

فرود آورد

فرود آورد و از کی جهان پهلوانی یافت شد
و آخر نیز آن روز فرود آمد در مکه عینیت امیر
برادری تولد شده بود خواجه عبدالمطلب
او را عجل نام کرده بود و در پرورش او مبالغت
نمود که دوازده ساله شد روز و شب در عیش بود
و مال خواجه حرف مینمود ناگاه لشکری از دیار
ترکستان قصد مکه مبارک کرد و سر آن لشکر را
علمان عود گفتندی چون نزدیک حصار آمد
خلایق مکه حصاری شدند و جنگ حصار میکردند
بعد چند روز که علمان زور آورد نزدیک رسید
که حصار را بگیرد این خبر بعجل رسید و او با یاران
مشغول در خوردن شراب بود که ای غافل
هوشیار نمیشوی که زور بر حصار آورد اند عجل
برخاست و با یاران پیش پدر آمد و گفت
ای خواجه اسپ و سلاح بده من تنها بر دفع روم
و این کافر را سزا دهم پدرش گفت ای جانی

که میگوید خداوند تعالی همان حمزه را نیست
روی کرده است تو جنگ کردن و شهنشاه قلی
کی توانی تو در کاریکه بودی همان باش
ما را خدا کافی است مجیل گفت برادرم
حمزه مرد است و زاده نیست ضمن زاده
تو نیستم بدر گفت تو نیز و همچو تو یازده
پسران دیگر زاده من اند ولیکن چیزیکه
حق تعالی بر حمزه عطا کرده است بدیگران
نزاده هر چند که خواجه منع کرد مجیل نشنید
بضرورت خواجه اسپ و اسلحه الجید
او را داد و مجیل سوار شد و یاران مجلس
نیز موافقت کردند پس دروازه بکشادند
و یک سوار و چند پیاده برون آمدند کفار
دیده با مجیل گفتند که معلوم شد باد اعرابیان
دروازه کشادند یک سوار پیاده آمده

البتاده شده اند

ایستاده شده اند غلامان گفت برای اصلاح
آمده باشند سواری برود و کیفیت تحقیق کرده آید
سواری برآمد گفت ای اعرابیان کجا آمده اید
وچه میگویید عجل گفت من برادر حمزه ام برای
کشتن شما آمده ام اگر مردی پیشتر بیا سوار
ترک را این کیفیت عجب نمود گرز برکشید
و اسب را برگرد خواست تا بر عجل زند
عجل سپر پیش آورد گرز بر سپر رسید سوار
مذکور خواست تا بگذرد عجل دست انداخت
و دوال کمرش گرفته اورا از اسب در ربود
و بر سر برده بگردانید و بر زمین زد پیاده گان
اورا ببستند غلامان بانگ زدند ای مبارزان
این عرب سوار مرا بمردی ببست یک پهلوان
دیگر برود اورا گرفته بیارد سوار دیگر در آمد
عجل تمام هنرهای ابتر شنیده بود همان را
کار میفرمود کفار را زنده می بست تا پیاده گان

روز چهل سوار را بگرفت دیگر کفار را پیاده نماند
هیچکس نمی جنبید پس غلمان غور را طاقت نماند
اسپ در میدان راند دست بگرز برد و بانگ
بر عجل زد و گفت ای عرب اگر چه هزار جان داری
یک سلامت نبری گرز بر سر عجل فرود آورد
که آواز آن در بیابان صدا افتاد و مردان عالم
گفتند اگر چه صد سکندر است ازین گرز در خطر است
لیکن عجل را دعای محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
نجنبید پس نوبت عجل رسید گرز بر کشید و بر سر غلمان غور
چنان فرود آورد که پشت اسپش لطرقید
غلمان در خاک افتاد تیغ بر کشید تا اسپ
عجل را پی کند عجل از اسپ پیاده شده اسپ را
پس پشت انداخت و بدوید و هر دو چشم های
او گرفته زور کرد و از زمین بر داشته بر سر
برد و بگرد انید بر زمین زد و بر سینه نشست

بگاه غلمان

سپاه غلمان خواستند تا لگام ربر گیرند
غلمان اشارت کرد که قرار گیرید پس عجل گفت
ای ترک بگو که خدا یکی است و دین مهتر ابراهیم
بر حق است تا ترا بخدمت آمیر برم و از بی
شاهان عرض کنم غلمان اقرار کرد و مسلمان شد
عجل از سینه برخاست و غلمان را کنار
گرفت خواجه عبد المطلب چون فتح بدید
خدای عز وجل را سجده کرد با جمعیت از
حصار بدر آمده نیز زند را بنواخت و
خلعت ها پیش آورد عجل بدست خود غلمان را
پوشانید و در بارگاه بنشاند و طعام در
آوردند خوردند و بر داشتند ساقیان
سیم ساق مروقه ها از زرین در گردش
آوردند هر کسی از جای خبر آغاز کردند
عجل گفت که ای تیرزاد مرا آرزوی

دیدن امیر بسیار است اگر اتفاق کنید به باشند عجل گفت
تابع امرم پس بطالع سعد عجل با غلامان سمت کوه
البرز روان شد از حکم حضرت عزت در خانه عمر معدی
از دختر کنیزم پسری شده بود مادرش او را کرب بن عمر
معدی نام کرده بود و این کرب پهلوان در شست خانه بسته بود
او را نیز اشتیاق پدر غالب آمده بود بخدمت مادر آمد
و اجازت خواست مادرش اجازت داد کرب بوقت
میمون با سپاه خود جنبیده بدر مکه رسید زیارت کعبه کرد
و از پابوس خواجه عبد المطلب مشرف شده مصاحب
عجل گشت پس باتفاق روان شده چون نزدیک
کوه البرز رفتند با یکدیگر گفتند که جمله یاران و فرزندان
امیر با امیر زور آزمائی کرده اند ما نیز همچنان کنیم
پس لشکر را در چهار گروهی فرود آوردند هر دو تنها
سمت سپاه عرب روان شدند چون نزدیک
رسیدند عجل گفت تو تنها شده ایستاده باش اول
من در میدان روم چون با امیر یکسو شوم بعده تو طالع
شوی کرب گفت تا رسیدیم با کسی نام من نکوست

عجل قبول کرد

317

313.

مشغول کرد و در میدان درآمد نعره زد ای فرزندان
آمیر کجا بند آمیر بدید و گفت این بلاء از کجا پیدا شد
عمر معدی گفت این کوتاه قدی خویش و بندان
تواست رستم در میدان درآمد دوال کمر بگرفت
رستم نیز کمر بند عجل بگرفت هر دو در زور شدند
چندان زور کردند که اسپان زانو بر زمین مالید
عجل دست از کمر رستم برداشت و گفت برو بدیع الزمان را
بفرست رستم باز گشت بدیع الزمان در میدان
درآمد عجل از بدیع الزمان قدری در زور بیشتر بود
پس عجل گفت ای پسر حمزه تو باز گرد سعید طوقی را
بفرست بدیع الزمان باز گشت سعید در میدان
درآمد پس هر دو در میدان زور کردند عرض حاصل نشد
کرب از دور تماشا میکرد همچنین همه فرزندان
آمیر با عجل زور آزمائی کردند پس آمیر را طاقت نماند
گفت ای عمر هر چند که می اندیشم یاد نمی آید که این
سوار کیست اشقر را رکاب کرد و مقابل عجل بیامد
دست در دوال کمر او در زد و نعره برآورده

بالای سر برد بگردانید بر زمین زد فرود آورد و گفت
راست بگو تو کیستی گفت من برادر ابیرم و اعجل
نام است پهلوان دست ازو برداشت و گفت
ای نادان چه کردی که مرا از ده منزل خبر نکردی
که من سر غلطان شده باستقبال می آمدم چرا
اینچنین آمدی عجل گفت من شنیده بودم که جمله فرزندان
امیر برین نمط زور آزمائی کرده اند من نیز همان
اختیار کردم پهلوان همدرین بود که کرب چون اژدها
دمیده در میدان درآمد و بانگی آورد و برآمیز زد
گرز برکشید پهلوان از برادر پرسید میدانی که این
کیست گفت خداداند پس گرز در گردش با اثر
چندان شد که گردان عالم آفرین کردند پهلوان
دست دراز کرده کمربند بگرفت و پا از رکاب
کشیده اسپ کرب را چنان بزد که از تنه
آواز برفت و کرب را بر سر برد بگردانید
در هوا برداشت و گفت راست بگو که کیستی
گفت من پسر عمر معدی ام ابر جند ید و با آواز

۲۶ کوند

بلند گفت ای عمر معدی آمدن پسر مبارکباد اهل عادیان
در سلاح نگنجید و بدوید و فرزند را در کنار گرفت
و گفت ای حرام زاده چرا بر آتبر گرز زدی
پهلوان گفت او را عفو کردم تو بگو که پسر باز زر را
خدا بنوازد از چشم زخم نگهدارد پس آتبر فرمود
که بر کرسی های زرین نشستند واللہ اعلم بالصواب
52 داستان پنجاه و دوم گرفتن بدیع الزمان تحفه را
در بند داشتن و آمدن قاصد فتحخوش پر آتبر
و روان کردن رستم را در جوشنه و تاراج کردن
لشکر فرنگیان را چون روز دیگر شد آواز طبل از هر دو سپاه
بر آمد هر مقابل یکدیگر ایستادند که تحفه اشتر روی
در میدان آورد و بانگ زد که ای اعرابیان اگر
آرزوی مرگ است در میدان درآید که شبان طایفی
آتبر را خدمت کرد و در میدان درآمد تحفه اشتر
گرز بر کشید و اسب را بر کرد و گرز چنان زد که
آواز آن هر دو سپاه شنیدند شبان خود را
مردانه داشته بود تا بازگشت چون به

بگذارد تحفه چون مار به پیچید میان ایشان گرز
و چوب شد که در قطب فلک رسید طبل‌های
آسایش زدند و هر دو سپاه فرود آمدند چون
روز دیگر شد آواز طبل جنگ بر آمد تحفه بدوید
و بمیدان آمده مبارز طلبید قیمار روی در میدان
آورد در جنگ پیوست دست در دوال کمر
او زد قیمار نیز زنجیر کمرش بگرفت هر دو چندان
زور کردند که اسپان زانو بر زمین مالیدند تحفه
کمرش بگذاشت هر دو خم‌ها بگرفت در زمین زد
و بر سینه‌اش نشست قیمار دو دست خود بر سینه
تحفه زد که تحفه در زمین افتاد و سنگ بر خاسته
باز جفتیدند هر دو در زور بودند که شب افتاد
مبارزان باز گشتند چون روز دیگر شد
و آفتاب خاور چهره نورانی العالم نمود آواز
طبل جنگ بر آمد و مبارزان میدان بیاراستند
تحفه روی در میدان آورد و مبارز طلبید

بدیع الزمان

بدیع الزمان روی در میدان آورد تحفه رسید تو کیستی
گفت من پسر حمزه ام و مرا بدیع الزمان میخوانند تحفه گفت
هوشدار و گرز بر سر بدیع الزمان فرود آورد بدیع الزمان
رد کرد و گفت تر دو حمله دیگر باید تحفه دو گرز با گرم
دیگر بر سر پهلوان زاده زد بدیع الزمان را هیچ زیانی
نبود پس دست بگرز خود برد و سپر را بر گرد و چنان زد
که شعله آتش از گرز و سپر در فلک جستید پشت اسب
تحفه بطرقید در خاک افتاد و تیغ برکشید خواست
خوات تا اسب پهلوان زاده پی کند بدیع الزمان
فی الحال فرود آمده آمده اسب را بیک پشت انداخت
امیرزاده تیغ کش رد کرد پس بسیار هم تیغ شدند که مانند
اره گردیدند همه سلاح ها میان خود ها از مودند هیچ
بریکدیگر کارگر نشد پس دست در دوال کمر یکدیگر زدند
که اسپان زانو بر زمین مالیدند هر دو مبارزان پیاده
شدند پهلوان زاده گفت ای تحفه نعره میزنیم
تحفه گفت بچه بنم که از نعره تو اندیشه کنم چند انگه دانی

فرباد کن زنجیر کمر کشتی بگرفت و نعره برآورده تحفه را برداشت
و بالای پرده بگردانید و بر زمین زد محکم به لبت تسلیم عمر امیه کرد
ملک اشتر چون آن حالت بدید نوشیروان را گفت
ای شاه این عرب زاده عمه مرا بمردی لبت امروز
باز گردیم تا فردا از پردهٔ غیب چه پدید آید طبل باز
گشت زدند بدیع الزمان باز گشت بخدمت امیر آمد
امیر فرزند را کنار گرفت و بنواخت فرود آمد در
بارگاه بنشست بفرمود تا تحفه را بیارند بفرمان
امیر عرب عمر امیه تحفه را بسته بپیش امیر آورد
امیر گفت ای تحفه پسر من ترا چون گرفت گفت
چنانچه مردان مرد از اسب گیرند امیر گفت مرد باشی
باید در خدمت مرد باشی بگو خدا یکیست و دین
مهتر ابراهیم برحق است گفت یا امیر یاد است که با مالک
اشتر بگو کینه موقوف دار بعد از آن هر راه که
او بود من نیز رفیق ام امیر عمر معدی را فرمود
تا تحفه را نیکو بدارند خود در عیش بنشست

داد در بارگاه

که از در بارگاه آواز داد بر آمد عمر امیه را فرمود
که مظلوم را دریاب چون عمر بر در بارگاه آمد
مرد برا دید نامه بر دست گرفته عمر ازو پرسید
که کیستی و از کجا می آیی گفت فرستاده فتحنوش پادشاه
خرسنه ام عمر او را پیش امیر آورد و نامه
ازو گرفته با آواز بلند خواندن گرفت اول
بنام خدای عز وجل و مدح خاندان ابراهیم پیغمبر
که این نامه از بنده خاندان فتحنوش ضابط
خرسنه پیش گردگیر امیر عرب حمزه بن عبد المطلب
بدان آگاه باشی که مرزوق فرنگی پادشاه
فرنگ با سپاه قاهره خرسنه را گرد گرفته
و ما طاقت مقاومت نداریم حصاری
شده جنگ میکنیم و علوفه از درون کم شده
اگر امیر و یا رستم پیلتن بمدد رسند فهو المراد
و گرنه خرسنه خراب شود و مشتی ضعیفان
هلاک گردند امیر چون نامه در گوش کرد
و گفت ای رستم تو مقام من نگاهدار و من

در خزینه رفته فرنگیان را گوشمالی دهیم رستم گفت یا امیر
حاجت نیست که خود قدم رنجه فرمایند مرا فرمان شود تنها
بروم و این مهم را بر دارم امیر گفت تنها رفتن مناسب
نیست فرنگیان بسیار اند چند پهلوان را همراه بگیر رستم گفت
یا امیر هرگز نشود امیر تنها فتح خواهم کرد امیر گفت رو بخدا
سپردم رستم همان زمان سوار شد و راه خزینه پیش گرفت
و روز میراند هیچ جای قرار نمیگرفت بعد چند روز در خزینه
رسید دید که لشکر انبوه گرد گرفته فرود آمده است دست
چپ بر کرده راست نهاد و دست راست بر کرده چپ
آورد و نعره زد بعد نعره بانگ بر آورد که ای فرنگیان اکنون
جان از من کجا برید شاه فرنگ چون نعره رستم شنید
دانست مگر حمزه است هوشیار شدند و میدان بیا
راستند رستم در میدان در آمد مرزوق فرنگی نو دکتر
قندی را هفتاد پسر و نبیره مبارزان بودند بانگ بر آورد
که یکی برود و خبر این بیارد که رستم یا حمزه است مالیا فرنگی
پدر را خدمت کرد و در میدان آمده مقابل رستم بایستاد
و گفت ای بنده نام خود بگو تا بی نام کشته نشوی گفت
منم رستم پیلتن پسر امیر عرب مالیا گفت ای عرب

زاده از دست من کجا روی پس نعره زد و تیغ بر کشیده
بر رستم در آمد رستم سپر بر سر آورد بالیا تیغ گذارد رستم
دستش در هوا بگرفت و چنان زور کرد که تیغ از دست
او بیفتاد و بدست دویم همان تیغ بگرفت و اسپ را بر کرد
بالیا سپر بر سر آورد رستم چنان تیغ گذارد که سپر دو پرکاله شد
و در خود رسید از خود در سر رسید و از انجا در حلق و از حلق
در سینه و از سینه تا کمر و از کمر در خانه رسید فرنگی دو پرکاله شده
بر زمین افتاد همان زمان آتبر زاده نعره زد و اسپ
بر کرده در فوج فرنگ در آمد هر کرا بر سر میزد تا بکجو کوی می غلطانید
و هر کرا در کمر میزد تا بکجو خیار می برید مرزوق فرنگی دریافت
که حمزه است فی الحال پشت بگردانید آتبر زاده دنبال
تیغ زنان میرفت فتحنوش چون آن حالت بدید با لشکر
بیرون آمد و پس پشت آتبر زاده نگاه میداشت و نیز فرنگیان را
میکشت بر همین طریق تا چهار کروه رسیدند فتحنوش هر چند
پهلوانزاده را منع کردانید رستم باز نگشت و سوگند میخورد
که تا ملک را فتح نکنم و مرزوق را نه بندم هرگز باز نگردم
فتحنوش گفت من نیز دنبال تو آمده ام گفت تو را
و شهر خود را نگاهدار نباید که فرنگیان شهر را خالی

داشته تیار زند دنباله ایشان من بنده ام هر چند که
فتحنوش منع کرد مانع نشد فتحنوش بازگشته و بر در خرسنه
آمده نامه بجانب امیر نوشته و تمام کیفیت باز نمود و رستم
آن روز تا شب عقب فرنگیان بود چون شب تاریک شد
عنان کشیده و بر کناره آبی فرود آمده سلاح از تن بگشاد
و زین اسپ فرود آورده اسپ را در چرا گذاشت و خود
در خواب شد چون روز شد برخاست و سلاح بپوشید
و بر فرنگیان سوار شده سمت ایشان میراند و فتحنوش
قاصد بر امیر فرستاده بود والله اعلم بالصواب داستان
پنجاه و سیوم رفتن امیر بطلب رستم در فرنگ و فتح دست ٥٣
فرنگیان را و داشتن دهانیدن فرنگیان را با فتحنوش و خواستن
رستم دختر شاه فرنگ و در جشن نشستن امیر با فتحنوش
چون امیر المومنین حمزه رضی الله عنه رستم را در خرسنه
فرستاد از دختر پادشاه هفت اقلیم پسر زاد و امیر
شادمانی میکرد لیکن از کرده رستم بغایت منغص بود
و آن پسر نو بغایت خوب صورت بود او را ایرج شاه
نام کرد و در عیش نشست بعد مدتی در جشن بود که
قاصد فتحنوش رسیده نامه بدست امیر داد چون

نامه بخواند

نامه بخواند از جهت رستم خاطر نگران کرد و با یاران گفت
بدانید که رستم پسر که خورد است و تنها در فرنگ رفته است
خدای تبارک و تعالی او را از چشم زخم نگاهدارد و فرنگیان
بعید داند اگر بی نزوم حال رستم دشوار شود پس بدیع الزمان را
بر کرسی خود بنشاند و خود با پنج پهلوان بفرنگ شد لندهور
و شبان طایفی و عمر معدی کرب و قیمار خاوری و عمر امیه را
گفت تو همین جا باش پس منزل و مراحل می برید تا بعد از
چند روز در خجسته رسید فتحنوش خبر یافته استقبال کرد
و به هزار تعظیم درون شهر برد و مجلس بیاراست آنگه گفت
ای شاه مرا از اندوه رستم می خوردن باده نمی آید شب
در خجسته گذرانیدند و روان شدند و راه فرنگ پیش
گرفت چون رستم دنبال فرنگیان گرفت منزل رسید
مرزوق فرنگی گفت ای پسران و ای نامداران این حمزه نیست
دانستم رستم پهلوان است حمزه را تبشیان می شناسند
که با وی جنگ کرده اند فرمود تا تبشیان را بیارند چون
آوردند در رستم نگاه کردند گفتند بتحقیق میدانیم که این
حمزه نیست زیرا چه پایان اسب حمزه را می شناسیم

ایت نتوانست فتحوش است بتعجیل باشید این را بکشید
میدان بیاراستند مرزوق فرنگی در میدان
درآمد و نعره زده گفت ای عزیز من دانستم که
تو حمزه آنگاه از تو احتراز کردم اگر میدانستم تو زاده
کیلیسوار هستی همانجا سر امیدادم پس مرزوق تیغ
کشید و اسپ را بر کرد پهلوانزاده سپر پیش آورد مرزوق
بگذارد رستم تیغش رو کرد و خود تیغ کشیده در شد و شد هر دو
چندان تیغ بازی کردند که آفتاب در قطب فلک رسید
پهلوانزاده زخمی بر کتفش زد که مرزوق مجروح شده عنان
بگردانید و در لشکر آمده بانگ بر سپاه خود زد که بزنید
این عرب زاده را بفرمان او تمام سپاه یکبارگی بر رستم برگردند
و گرد رفتند و در جنگ شدند رستم مست شده تیغ دو دستی
میزد در روی زمی نمی یافت و از کشته پشته بر هم آورد و در تن
چندان زخم رسیده بود که حساب آن خدا داند راوی
روایت کند که رستم با سپاه فرنگ سه شبانه روز
جنگ کرد و روز چهارم اسپ سقط شد پیاده جنگ
میکرد و سپاه فرنگ قصد گرفتن میکردند دست نمی یافتند
رستم بغایت درمانده جنگ بیشتر پیش گرفت تا که تمام

بهم نیزه بازی

بنیزه‌ها بر تخت مرزوق بانگ بر سپاه زد که بگیرید عیاران
رستم را تنکجه میگردیند رستم در آن محل خدا را یاد میگرد
و میگفت ؛ تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب ؛ دعای
کند من کنم مستجاب ؛ چو عاجز شده دائم ترا ؛ درین
عاجزی چون نخوانم ترا ؛ همدرین دعا بود که آمیر با یاران
پیدا شد فرنگیان چون این سوار را دیدند در گریز شدند
آمیر نزدیک رسید فرزند را بدید برداشته سوار کرد
و دروازه به پیچیدند فرنگیان دیدند که نزدیک آنست
که امیر دروازه را بشکند خبر بمرزوق بردند مرزوق
مع فرزندان و پیران تیغ در دندان و کفن در گلوی
کرده فریاد الامان کنان بیایند و در پای چابک افتادند
آمیر عجز او بدید عفو کرد و گفت بشرط امان آنکه اقرار کنی
کم خدا یکی هست و دین مهتر ابراهیم بر حق هست و حلقه بگوش کنی
و دختر خود برستم دهی شاه فرنگ قبول کرد و دختر برستم
داد و در شهر خود برد و مجلس بیاراست و پیاله می گردان
کردند و مال و خراج در میان آوردند آمیر عقد رستم بدین
ابراهیم خلیل الله ببسته رستم درون رفت آمیر با یاران
در عیش بودند مدتی آنجا ماند بعده با مرزوق و خویش

آشتی دهانید پس از آنجا روان شده راه کوه البرز
پیش گرفت و مالک اشتر در غیبت امیر با یاران
جنگ میکرد هیچکس بر وفا درنج شد والله اعلم بالصواب

داستان پنجاه و چهارم گرفتن امیر مالک اشتر را ۵۴

و مسلمان شدن مالک با تحفه و آمدن رو سیاه پولاد
دو در لشکر کفار و نواختن نوشیروان او را چون
بر عادت قدیم هر دو سپاه مقابل بودند که گرد
از صحرا برخاست و از میان گرد امیر عرب با یاران
و سپاه فرنگ نمودار شد گردان عرب دیده
همه یکبار ریکی باستقبال دویدند امیر هر یک را در کنار
گرفت و بسیار بنواخت و بمیدان آمد که مالک
اشتر نعره زده در میدان در آمد و گفت ای حمزه
از خوف من کجا گریخته بودی الکنون مردی بیا
امیر اشقر را رکاب کرد و بمقابل حریف آمد
مالک گرز برکشید امیر سپر پیش آورد گرز مالک
بر سپر چنان رسید که از گرز و سپر آتش بفلک
رسید اشقر دیوزاد در ناله در آمد امیر گفت

ای مالک

ای مالک ترا دو حمله دیگر است آن نیز بیار
مالک دو گرز دیگر بر سپر امیر زد از هر موی پهلوان
آب چکید چون نوبت با امیر رسید پهلوان دست
بر گرز برد و اشقر را رکاب کرده و گرز بر سر
مالک چنان زد که از ضرب گرز و گرانی سوار
پشت اسپ مالک بطرقید و خود در خاک
افتاد و تیغ بر کشیده خواست که اشقر را پی کند امیر
فی الحال پیاده شده اسپ را پس پشت انداخت
و گرز فرود آورد مالک تا به زانو فرو رفت
و گفت ای حمزه آفرین باد برین دست بازوی تو
پس امیر گرز سیوم بر مالک زد او بهزار سختی رد کرد
آورده اند که میان مالک اشتر و امیر عرب
چندان گرز در گرز شد که آفتاب در قطب
فلک رسید پس مالک گرز را بزمین انداخت
و دست بر تیغ برد و بر سر امیر زد پهلوان
تیغش رد کرده بشکست مشت بر دست

مالک تا نزد آنرا نیز بر امیر حواله کرد امیر باشارت تازیانه
رد کرد مشت بر خاک افتاد عمر امیه بدوید آن مشت را
برداشت و در زنبیل خود انداخت مالک بانک
بر عمر زد و گفت ای عیار مشت من بده که در ان
چندان جواهر خرج شده است که خراج ملکی باشد
تو رایگان کجا میبری عمر گفت ای نادان نشنیده
که من حکم دارم ا هرچه در میدان بشکند ملک من باشد
دست بر کمان برد و تیر در شست پیوست و گفت
که ای عیار مشت من بده و گرنه تا جیز خواهم کرد عمر
سپر کاغذ پیش آورد و گفت از مردی از من بستان
مالک تیر بر عمر رها کرد جست زد تیر در خاک افتاد
مالک تیر دیگر در شست گرفت و بر عمر بگذاشت
عمر جست دیگر زد تیر در خاک افتاد مالک خجل شد
و تیغ بکشید در امیر انداخت امیر سپر بگردانید تیغ
بشکست مالک مشت را در پیام کرد عمر امیه
سنگ فلاخن بکشید و گفت این مشت بمن ده
و گرنه خواهم زد مالک گفت اگر مردی از من بستان

چندان

عمر چندان سنگ زد که مالک مست عاجز و زشت زنانگی کرد
و از امیر گفت ای عرب محکم بجائی برابرداری پس دست
بر نیزه برد بگردانید و بر امیر حواله کرد پهلوان جهان نیزه
بگرفت و زور کرده از دستش بربود سنان از و
دور کرده چوب را بگردانید و در کمرگاه مالک چنان زد
که نیزه قطره قطره شد و مالک از صدر زین بجنبید
دست بر کمندهای ابریشمی بردند و اسپ از زیر کرده بر یکدیگر
انداختند طراق طراق بشکستند پس هر دو پیاده
شدند دوال کمر یکدیگر گرفت و زور کردند امیر مالک را
بدو زانو کشید همدرین شب نزدیک رسید عمر گفت
ای امیر مردانه باش که شب نزدیک است امیر گفت
نعره میزنم عمر کلاه در هوا انداخت سپاه عرب
دریافتند پنبه در گوشهای خود و در گوشهای اسپان
خود محکم کردند پس امیر نعره زد و مالک را بالای سر
برده بگردانید بر زمین زد عمر دست و پایش محکم
بربست مالک گفت چرا می بندی امیر گفت
بگو خدا یکی است و دین ابراهیم برحق است

با ملک اقرار کرد پس از سینهٔ او برخاست و در کنار
گرفت پس طبل باز گشت زدند هردو سپاه فرود
آمدند امیر در کرسی جهان پهلوانی نشست با ملک را
خلعت داد و تحفه مسلمان شد چون روز دیگر شد
آواز طبل جنگ آمد امیر نیز سوار گشت آوازه
در لشکر افتاد که روئین تن پولاد در رسید و او مردی
دران عصر بهزور امیر بود چون شنید که لشکر
عرب و عجم یکجا شده است و هیچ مبارزی با امیر
مقابل شدن نمی تواند برای جنگ امیر می آید
این خبر بخنک نوشیروان گفت ای شاه اگر حمزه
هزار جان دارد از دست پولاد سلامت و
هرگز نیابد استقبال او رفته بتعظیم تمام در خدمت
شاه هفت کشور آورد و نوشیروان او را بنواخت
و بالاتر از عادیان بنشاند و در جشن با او مشغول شد
والله اعلم بالصواب

داستان پنجاه و پنجم 55

تا جر پدر خوانده امیر که امیر کاروان بود و آوردن
در کاغذ حریر صورت خواهر هارم و عاشق شدن

سعداوزنی

326

322.

یاران

سعد روزی امیر المومنین حمزه رضی الله عنه با یاران
مشغول بود که خواجه بر در بارگاه آمد و گفت بروید
و امیر را خبر کنید که پدر خوانده شما آمده است عمر بیک
در گاه عم محمد مصطفی بشتافت و این خبر در گوش
امیر رسانید پهلوان اندیشه مند شد که کدام خواجه است
که من او را پدر خوانده ام مقبل گفت یا امیر روز یکه
با من در خزینه رفتید صاحب قافله را امیر پدر خوانده بود
پهلوان گفت راست میگوئی و اگر آن خواجه است
تو خواهی شناخت مقبل آمده چون نظر بر خواجه کرد
بشناخت همان خواجه است کنار گرفت و بر امیر آورد
امیر نیز بشناخت از کرسی برخواست و کنار گرفت
و نوازش کرده پهلوی خود بنشاند پرسید احوال چیست
که اول روی تو چون ماه تابان بود این زمان زرد است
خواجه گفت ای فرزند قصه درد من مپرس حالم
دشوار و جگر خراب و چشم پر آب است امیر گفت
نگذارم تا داستان درد خود نگوئی خواجه گفت
ای امیر مردی تاجرم و در تجارت روزگارم
میگذرد و بهر ملکی گذار دارم ناگاه گذر هم بملک

بربع افتاد و فرود کوشک ربع کاروان سرای است
انجا فرود آمدم سود سودای که داشتم میکردم پادشاه
آن شهر هردم نام پهلوانی است که در روی زمین
همتای او نیست و او در پس پرده خواهری دارد
وصیت پدر او آنست که هر که پشت هردم در
زمین آرد آن خواهر زن او باشد آن دختر بالای
خود برآمده تماشا میکرد ناگاه نظر بر او افتاد بمجرد
نظر تیر عشقش در جگر من خلید و پیکان شوق
او در سینه رسید بهیچ نوع با او وصال میسر نه
ازین غم ضعیف و نزار گشته ام بضرورت
او را نقش کرده با خود میدارم و بدان دل خود را
قرار و آرام میدهم امیر گفت ای خواجه آن نقش
بمن بنما خواجه کاغذ حریر از بغل بکشید چون تمام
کردان عرب آن صورت را دیدند از دست
رفتند و انصاف بر خواجه بدادند که بر حق
تو عاشق گشته ولیکن از همه سعد بن عمر مبتلا شد
و در دل یقین کرد که چون شب شود از لشکر بیرون

رود

شوم و راه بروع پیش گیرم و با هردم در او بزم شاه که
بخت من یاری دهد و سعادت روی نماید
پس امیر بشرط مهمانداری خواجه بجا آورد و خواجه
از امیر رخصت شده رفت چون شب افتاد
سعد بن عمر برخاست اسپ خود را زین کرد و سلاح
بپوشید و سوار شده از بارگاه برون امده راه ملک
بروع گرفت از قضا در آن شب اوزنگ و گوزنگ
در طلایه بودند دیدند سواری از لشکر برون امد
هر دو برادران بشتافتند و اسپ سعد را
بشناختند و سعد را دریافتند خدمت کردند
و گفتند ای شاه خبر بجی بلیم سعد گفت اگر
شما مصاحب شوید من این سر بشما بگشایم
ایشان گفتند جان ما فدای بندگان تو باد
این یکی روا دارم که جای شما روی پس سعد
تمام کیفیت را بایشان بیان نمود بضرورت
ایشان با سعد بن عمر موافقت نموده منزل
بریده نزدیک باغ ارزم فرود امدند جهان زمان

رمه گوسفندان پیدا شد گفتند فی شبها این
گوسفندان هر دم خواهند بود از ینها دو سه گوسفند
بکشیم تا فریاد برو رسد شاید که بیاید پس او رنگ
دگو رنگ را خاستند دو سه گوسفند گرفته
واز رمه علاهده کرده وذبح ساخته آتش
افروخته در سیخ شدند که شبان دود در باغ
دیده بود و دید که سه نفر کباب گوسفند
میکنند بانگ زد ای خون گرفته گان چیزی
میدانید که در باغ که دود کرده اید و گوسفندان
که کشته اید سعد گفت نمیدانم شبان گفت
این گوسفندان هر دم در باغ خاصه اوست
بهلوانزاده گفت برو هر دم بگو که نبیره حمزه
آمده است و ترا برای جنگ می طلبد بتعجیل
مستعد شو و بیا شبان پیش هر دم رفته سر
بر زمین نهاد و تمام کیفیت باز نمود هر دم
چون نام حمزه شنید گفت ای شبان حمزه

خود است یا دیگریست گفت تحقیق نمیدانم
جوان هستند یکی از آنها میگوید که من نبیره حمزه ام
و برای جنگ هردم آمده ام هردم از قهقهه
بخندید هفت زره داودی با هفت مرد زی
دوخته در تن پوشید در سالک مقصد مینی
بردست گرفت و پیاده سالک گردان
و بیت خوان پیدا شد و نزدیک رسید
چون بیرون آمد هر درختی را که از خود بلند میدید سالک
چنان میزد که آن درخت را پست میکرد
و میگفت از من بلندتر خواهی بود و او
چهل گز قد داشت بدین صفت هردم
دیوانه در باغ در آمد و غرش روان ساخت
کسی گردان بشنید بتی الحال سوار شده بایستادند
که هردم در رسید و نعره زد که ای بندگان
کجا اید سعد بن عمر گفت من نبیره امیر المومنین
حمزه ام و مرا آمیر برای کرفتن تو فرستاده است

هردم بخندید و گفت ای بچه فضولی مکن حمزه نام
و آوازه من نشنیده است که خود نیامده و ترا
فرستاده سعد گفت اگر مرا جواب بدهی بعد ازان
پهلوانی را بس هردم گفت مردی بیشتر ای
سعد خواست که در میدان رود فرا و زنگ
و کوزنگ عنانش بگرفت و گفت این بچه را دادا باشد
که با وجود بنده ها در میدان روی اول ما جنگ کنیم
پس سعد بایستاد او زنگ در میدان درآمد و هردم
سالک بگردانید و را و زنگ بزد ضربش چنان
رسید که جان بحق تسلیم کرد کوزنگ را در دویم بجنبید
و اسپ را برکرده مقابل هردم بایستاد او را نیز بسالک
پست کرد سعد دست بر کمان برد و تیر بر هردم
زدن گرفت تیر سعد تا پنج زره میرسید نزدیک شد
سعد سپر را آورد هردم سالک بگردانید و دست
چپ بگرفت و دست راست دراز کرده
دوال کمر سعد بن عمر بگرفت و از اسپ برداشته
بر زمین زد و گفت ای بچه مرا آزردی

حمزه است تراچه کشتم برو حمزه را بفرست و خود
بازگشت بر خواهر آمده گفت ای خواهر من دانستم
که حمزه خواهر بود او نبیرهٔ حمزه بود باد و باران آمده
پس من باران او را بجان کشتم فاما او را از نزده
گذاشتم و گفتم برو حمزه را بفرست خواهرش گفت
خوب کردی پس سعد بن عمر برخاست و بر اسپ
شده حیران و غمناک یاران بر باد داده از باغ
برون آمد و فرسنگ رفت و در دل گذرانید
که من در لشکر چون روم و اگر راجه روی نمایم
به این باشد که سر در جهان نهم و جای روم که نشان
من کسی نیابد پس عنان از ان سمت بگردانید
و سر در بیابان نهاده چند فرسنگ رفت
باغی لطیف دید دران رفت حوضی دید
اسپ را الف داد و زین فرود آورد خود بر
سلاح بگشاد درون حوضی در آمد و خود را شست
و هم کناره آن گرز نهاد و در خواب شد هر دم
خواهری دیگر داشته بود که او را بشوهر داده بودند

فاما بیوه شده و دختری ازو مانده بود دعوی
پهلوانی میکرد و میگفت هر که پشت من بر زمین
آرد اورا بشوهری قبول کنم از قضا آن دختر با چهل
کنیزکان بشکار بیرون آمده بود و شکار کنان کناره
آن حوض رسید پهلوانزاده را چون ماه شب چهاردهم
نخفته دید بکنیزکان گفت این جوان عجب
میماید آدمی است یا پری گفتند یاری پسر مینماید
زیرا چه اسپش میچرد و سلاح فرود آورده در
خواب رفته است دختر پیشتر شد بانگ زد
پهلوانزاده بیدار شد دید سواری با سلاح
پیش ایستاده است سبک برخاست
و سلاح بپوشید دختر نیزه بر سعد حواله کرد
پهلوان زاده نیزه اش از میان بگرفت و زور
کرده از دستش بستد و سنان ازو دور کرده
چوب را بگردانید و در کمر چنان زد که دختر در زمین
افتاد و پهلوانزاده بدوید بر سینه اش بنشست

نشسته ازو

330

326.

سینه را زخم یافت برقع از روی او دور کرده دید روی آن عورت نقش خواهرم دید گفت راست بگو تو کیستی دختر گفت من خواهرزاده هردم ام آنگه پهلوان زاده گفت خواهر هردم شوهر ندارد خواهرزاده از کجا پیدا شد گفت خواهری دیگر بود پهلوان زاده از سینه فرود آمد و گفت چون بر سر غریبان آمده قدری نشینی دختر گفت قدری چه باشد باقی عمر کنیزک خواهم بود اما تو نام خود بگو سعد گفت من نبیرهٔ حمزه ام و کیفیت خود تمام بگفت دختر خوشدل شد و پهلوان زاده را درون خانه برد مجلس بیاراست و دست در شادمانی برد سعد عقد با او بست و در خلوت شد روز و شب خوش می بود و دران شب که پهلوان زاده از بارگاه غایب شده بود صبح آن هر سو تفحص کردند جای نیافتند آتبر گفت دانم او عاشق خواهر هردم شد و در برج رفت لندهور برخاست با آتبر او زنگ و کورنگ در طلایه بودند ایشان نیز رفتند پهلوان گفت مصاحب سعد خواهند بود عمر امیه گفت یا آتبر هردم پهلوانی درشت و دیوانه صفت است نباید که سعد

تلف شود پهلوان گفت راست اینست که تو میگوی
پس امیر رستم را بجای خود نشاند و با عمر امیه سمت بردع
روان شد بعد از چند گاه در ملک بردع رسید با هم دران
باغ فرود آمدند او زنگ و گورنگ را کشته یافتند
امیر گفت با عمر شاید که سعد بن عمر تلف شده باشد
عمر گفت اگر کشته شدی با ایشان بودی شاید
که هردم او را زنده گرفته در خود داشته باشند
بعد ها امیر او زنگ و گورنگ را کشته یافته بود بدان
در چشم گردانید و بدست خود در گور کرد و گفت
ای عمر از شومیت آن پسر این بیچارگان کشته
شده اند بور لغایت افسوس خواهد کرد عمر گفت
یا امیر حکم خدا این رفته بود و چه باید کرد درین بودند
که ناگهان شبانان و گوسفندان پیدا شدند عمر بدوید
و گوسپند بزرگ و فربه گرفت و پیش امیر آورد
و بسمل کرد و آتش افروخته در سیخ شد امیر گفت
ای دزد خداوند که این گوسپندان که خواهند بود
بی اجازت خصم چرا کشتی عمر گفت پیغمبر میدانم
که از ان هردم خواهند بود و اگر خصم خواهد امد

بال حوام داد

331

327

حال خواهیم داد عمر تا هنوز در سیخ نکرده بود که شبان رسید
و بانگ زده گفت ای دیوانگان نبیره حمزه
آمده بود اینجا بخورد بعد آن شما نیز در سیخ و کباب
شدید عمر گفت هیچ میدانی نبیره حمزه چه شد
کله بان گفت یاران او را هردم بکشت و او را
زنده ها کرد نمیدانم چه شد اگر گفت الحمد الله
بازی پیرک زنده است پس گفت برو هردم را
بگو که حمزه آمده است شبان برود و پیش هردم
رفته سر بر خاک نهاد هردم گفت این زمان
چه دیدی گفت حمزه رسیده گفت تحقیق
میدانی که حمزه است شبان گفت هیبت او
گواهی میدهد که حمزه است هردم سلاح پوشید
و سالک کردانان از خانه بیرون آمد و عربیش
زنان در باغ درآمد پهلوان چون آواز عربیش شنید
گفت ای عمر دانم که هردم رسید عمر گفت خواهر بود
آمیر بر اشقر سوار شد که هردم در رسید و از قهقهه
بخندید گفت ای حمزه سالها است که آرزوی
روی جنگ تو دارم خوش پس سالک را

بر آمیر انداخت آمیر گرز بر سالک زد زنجیرها
در گرز بپیچید هر دو زور کردند زنجیرها طراق
طراق بشکست هردم بقیه سالک بر آمیر زد
پهلوان با آسیب سپر رد کرد هردم که بر من
هیچ اسلحه نماند درون بیشه درختان چنار
بودند بید وبید یک درخت بشکست و سلاح
ساخت آمیر چون بدید فی الحال پیاده شد
یک درخت از بیخ برکندید و درجنگ پیوست
عمر در تماشا شد پس هردم و آمیر تا شب
جنگ کردند گفت آفرین باد ای حمزه
قدری روی نشانی پیری یا جوان آمیر
دامن برداشت هردم دید در ریش که مردی
پیر نظر کرد سپید بود هردم گفت در پیرانه
سر این قوت داری در جوانی چه بلا بودی
آمیر گفت خدا تعالی مرا در پیری و جوانی
زور یکسان بخشیده است پس هردم گفت

ای پیر زبان از

ای بیرزن باز گرد تا علوفه و شراب بفرستم
و شب قرار گیریم و سالک راست کنانیم ایر گفت
برو بفرست فاما راست بگو که نبیره مرا چه کردی
هاردم گفت ای اتبر نبیره تو دیوانه با من جنگ
میکرد من روی تو نگاه داشتم او را نکشتم زنده
رها کردم یا را از اکه کشتم هزار افسوس خورم لیکن
ندانم که کجا رفت هاردم باز گشت اتبر بعمر گفت
دیدی تماشای هاردم عمر گفت اینچنین مرد
در روی زمین نیست پهلوان گفت بلک
خدا راست مردان بیشتر اند اما هاردم نهایت
پهلوان است چون هاردم در خانه رسید بخواهر گفت
برام برابر تو شوهر پیدا شده است خواهر شی
گفت حیات تو باید پس صفت اتبر با خواهر
بیشتر کرده علوفه فرستاد پهلوان گفت
ای عمر نقل از زنبیل بده طعام را ببیند
هاردم آنکه او را جمع کرده سالک ها مفسد می بود

بران دو بیت من زیاده کرده راست کنانید
و در باغ در آمد ابر چون او را بدید سلاح بوشید
و بر اشقر سوار شد هاردم کفت ای حمزه من بیاده
تو سوار حرب چکونه کنم ابر نیز بیاده شده
و کرز بر دست کرفت هاردم کفت بر من جز
این سالک اسلحه دیکر نیست و تو این را بکرز می شکنی
چون سالک شکسته شود در چند روز درست
خواهد شد بهلوان ضرب او رد کرد و سپر را اورد
تازیانه چنان زد که زنجیرهای سالک فیبان بیچید
و مهره ها یکجا شد بر سر رسید بار دویم هاردم سالک
بکردانید ابر بر عادت قدیم بتازیانه زد و
مهره ها براکنده شد یک مهره در سر مبارک
رسید از پس قفای سر مبارک چون انار
شکست چشمها در کردید بیچید ان وقت
ابر تیغ بکشید بر هاردم زد تیغ ابر تا هفت
زره داودی را بریده بر هاردم رسید

زده

آه زده باز گشت و گفت ای حمزه تو مرا زخم کردی و من
ترا اکنون باز میگردانم تا قرار کنم امیر گفت ای لنت
امیر نیز بیهوش شد عمر امیه استره بکشید و موی مبارک
از مقام زخم دور کرد و داروی بست امیر بعد
سیوم روز چشم بگشاد و برخاسته نشست طعام
و شراب بخورد هردم نیز آن فرصت یافت
سلاح بپوشید و سالک بر دست آورد و برآمد
پهلوان نیز خسته شده مقابل او بایستاد هردم
سالک بکشید و بگردانید و خواست تا بر امیر زند
پهلوان بدوید هر دو زخمهای او بگرفت و چنان
نعره زد که تا شانزده فرسنگ زمین و زمان کوه
صحرا و دشت و بیابان در جنبش درآمد هردم را
بالای سر برد و بگردانید بر زمین زد و بر سینه نشست
و گفت بگو خدا یکی است و دین مهتر ابراهیم برحق است
هردم اقرار کرد امیر عمر امیه را درون شهر برد
و مجلس آراسته کرد و عرض نمود که صحبت

پدر من انست که هر که پشت تو بر زمین آرد این خواهر را
ببرد و ماهی پهلوان قبول کرد پس عمر امیه عقد امیر خواند
و دختر را در خلوت بردند مدتی انجا بماند که خواهر
هاردم حامله شد این خبر بر سعد رسید سلاح بپوشید
و بر اسب سوار شد و از انجا روان شده در برج
آمده پیش دروازه نعره زد امیر در مجلس نشسته بود چون
نعره سعد شنید گفت بروید و تفحص کنید هاردم
سالک گرفته بیرون آمد چون نزدیک رسید سوار
مستعد دید هاردم سالک برداشت و قصد او کرد
سعد از اسب فرود آمد و دو پای هاردم بگرفت
و از زمین برداشت بالای سر برد و بگردانید بر زمین زد
و بر سینه نشست هاردم گفت ای مرد نام خود بگو
گفت مرا سعد بن عمر گویند من نبیره امیر المومنین
حمزه ام هاردم گفت برخیز تا ترا ار جد تو برم سعد
برخاست پیش امیر آمد پهلوان خوشدل شد
و بسیار بنواخت هاردم گفت یا امیر امروز

بجای بر

334

330.

عجایب چیزی شده است چون نیزه تو اول بر من
آمده بود او را بر داشتم و در هوا فرستادم و در نوبت
او مرا در زمین زد هر چند که خواستم مقابل شدن
نتوانستم امیر تبسم کرد و گفت ای هردم در ان
روز لعبت عشق بیمار بود امروز بر حالت
خود است تو برابر شدن یکی نتوانی پس طعام در
آوردند و خوردند برداشتند ساقیان سیم ساق
مروقه های زرین در گوش آوردند امیر مدتی در
بردع بماند پس روان شد و الله اعلم بالصواب

56 داستان پنجاه و ششم آمدن امیر با لشکر هردم و گرفتن
روئین تن را در میدان و آمدن یاران عمر امیه
بجهت گشتن رو ببتی را و خشمگین شدن امیر
امیر عمر امیه چون ملک بردع بر دست امیر آمد
هردم را گفت من در لشکر خود میروم تو در مقام
خود باشی هردم گفت ای امیر این زمان بیتو
ماندن نمیتوانم پس پهلوان با هردم و سعد و عمر
امیه روان شدند در عقب امیر هوز نوشیروان

و روئین تن پولاد را با گردان عرب جنگ می شد کسی را کہ
کشتن و بستن نمیتوانست روزی طبل جنگ زدند و سپاه
سوار شدند که روئین تن پولاد در میدان درآمد و بانگ زد ای
حمزه بیا مرزوق فرنگی اسب برانده روئین تن گرز بر کشید
و بر سر مرزوق چنان زد پشت اسب فرنگی بطر شنید مرزوق
در خاک افتاد تیغ برکشید و چنان بزد که چهار دست و پای
اسب قلم شد روئین تن پولاد بد و دید هردو خمهای مرزوق بگرفت
بر زمین زد و شور در تمامی سپاه افتاد مالک اشتر را طاقت
نماند نعره زد و گفت ای کافر مرزوق را بی اسب کردی
اکنون از دست من کجا روی روئین تن گفت بزن پس گرز
در گرز چنان زدند که آواز سهمناک برآمد و لیکن
هیچ زیانی نرسید روئین تن دست بر تیغ زد و چنان بزد
که مالک بیکار شد باز گردیدند و طبل آسایش زدند هر دو سپاه
فرود آمدند چون روز دیگر شد روئین تن در میدان آمد و مبارز
خواست تحفه اشتر رستم را خدمت کرد و در میدان
درآمد روئین تن نیزه بگردانید و در سینه تحفه حواله کرد
تحفه خواست که بر جهد و زخمی دیگر رسید روئین تن

گفت

گفت ای مخنث ابتر ترا چه کشم برو از خود پهلوان تر
بفرست لندهور را طاقت نماند اسپ براند و بار روبنتی
در او آویز شد عاقبت ملک سر انداخت روبنتی
بیچاره گرد بجنگ گفت ای شاه هم زور روبنتی پولاد
مگر حمزه باشد شاه گفت باری دلیر مینماید چون
روز دیگر شد هر دو سپاه سوار شدند گرد روبنتی
در میدان آمد مبارز طلبید بدیع الزمان رخصت را
خدمت کرد و مقابل شد روبنتی گفت ای کوتاه
قد تو کیستی نام خود بگو بدیع الزمان گفت میگویند
من پسر حمزه ام گفت هوشیار دار و دست بگرز برد
چنان بر سر زد که گوئی طشت از بام افتاد بدیع الزمان
رد کرد و گفت ترا دو حمله دیگر روبنتی دو گرز
دیگر زد پس نوبت بدیع الزمان رسید بدوید دوال
کمرش بگرفت او نیز دست زد هر دو در زور شدند چندان
زور کردند که اسپان تا زانو بر زمین مالیدند بیازان
پیاده شدند پهلوانزاده روبنتی را بدو زانو
کشید روبنتی زور کرده با بنشاند تا که شب افتاد

چون روز دیگر شد هر دو سپاه ایستاده بودند که از
صحرا گرد برخاست از میان آن سعد بن عمرو امیر عرب
و هردو) و عمر امیه پیدا شدند لشکرها با امیر بشتافتند
و استقبال کردند امیر هر یکی را در کنار گرفت هر دم را
با یاران ملاقات کنانیدند روئینتن چون امیر را بدید
گفت ای عرب ترا میخواستم امیر اشقر را رکاب کرد
و گفت بیار تا چه داری روئینتن بدوید و دوال
کمرش بگرفت پهلوان نیز زنجیر کمر او بگرفت هر دو
زور شدند چندان زور کردند که اسپان زانو
بر زمین مالیدند مبارزان پیاده شدند امیر نعره زد
و روئینتن را برداشت بالای سر برد و بگردانید
بر زمین زد بسبب تسلیم عمر امیه گردید هر دو سپاه
بازگشته فرود آمدند امیر درون بارگاه نشست
با یاران مشغول عیش شد تمام یاران بر عمر امیه
آمدند و گفتند ای عیار این روئینتن تمام یاران
ترا بی آب کرده است امیر این را نخواهد کشت و ما این را
چه روی خواهیم نمود زیرا چه میان مبارزان انجمن

کسی نکرده است او را هیچ زفت چنان کن که پهلوان
این را بکشد عمر امیه گفت هرگز نخواهد کشت کشتی
این عهد من است قدح گرم کرد و هردم را گفت
دهن این بگشا و هردم روئینتن را در بغل گرفته
چنان زور کرد که روئینتن دهن بگشاد عمر امیه
تمام قدح در دهن او انداخت بیچاره جان بداد
آخر بر کرسی جهان پهلو اینی بنشست فرمود
روئینتن را بیارند عمر گفت او را هردم دیوانه
بکشت پهلوان جانب هردم دید هردم گفت
من چه دانم عمر امیه مرا گفت که دهن او باز کن
پس چیزی گرم کرده او را داده در دهن او
انداخت دست و پای زده جان بداد آخر
دریافت که حرکت عمر است از کرسی برجست
و دست عمر امیه بگرفت عمر گفت او تمام
یاران را بی آب کرده بود ازین سبب
بکشتم آخر گفت از ان توجه کرده که انجیلی

مرد ضایع کردی عمر گفت لایق این سزای بود
خوب کردم که آمیر گفت بخدائی رب العزت
اگر حمزه تو دیگری کشتی او را مکشتم ورهم نمیکردم
اما ترا چند چابک بزخم دست برتا زیانه برد
وهفت چابک زده بگذاشت وگفت
برای آن زدم که تا بار دیگر اینچنین کار نکنی
عمر امیه از بارگاه بیرون آمد وایستاده باواز
بلند گفت ای آمیر حمزه اگر بدله هفت چابک
هفتاد ترا بزنم از پشت امیه زمری بناشم
این بگفت درینجا بر نوشیروان رفته گفت
ای شاه آن عرب را چندان خوشنود کردم وازوی
این سزا یافتم که از کرده کافری مرا هفت چابک زد
اکنون میخواهم که خدمت تو کنم وجزا وسزای که
از آن عرب دیدم بر هم شاه گفت بر چشم من
بنشینی بعده خلعت پوشانیده بر کرسی

نشستنی فرمود

نشستن فرمود امیر از خوف عمر امیه خواب
رها کرده بیدار می بود و عمر بار شبی گرد بارگاه
می آمد و امیر را نشسته میدید باز میگشت
تا مدت هفت شبانه روز بر آمد امیر قدری بخواب
رفت عمر امیه فی الحال مشت داروی بیهوشی
در بینی پهلوان نهاد امیر دم در درکشید
از وی در دماغ رفت عطسه زده بیهوش شد
عمر بدوید امیر را بکمند بپیچید و کسان از بارگاه بدر
آورده در صحرا برد امیر هوشیار شده انگشت
حیرت بدندان گزید عمر دست بر چوب زد
پهلوان بخندید و زور کرده کمند شکست
عمر از پیش گریخت امیر بدوید و گفت بخدا تا که
خون تو نریزم نگذارم عمر گفت ای امیر من حیله
سوگند تو پیدا کرده ام در آنم نشتر بزن خون
من در زمین خواهد ریخت خون من ریخته باشی
امیر گفت ای دزد نیکو حیله پیدا کردی دکر

دشواری بود پس امیر نشتر در وجود عمر زد و خونش
بریخت پس هر دو در بارگاه آمدند و دست در پیاله
بردند و در عیش نشستند والله اعلم بالصواب
داستان پنجاه و هفتم آمدن مردک حکیم بر طریق ۵۷
حکمت و کور کردن امیر را با تمام گردان و رفتن
بر کفار و جنگ کردن کفار با امیر راویان اخبار
چنین روایت کرده اند که حکیمی مزدک بمعرفت
بختک بر شاه گفت که در نجوم من چنین بر آمده
که حمزه را با یاران بدست خویش کور کنم شاه گفت
اگر چنین است دیگر باید بعد ازین حکیم بر عمر امیه آمد
و گفت من مردی طبیبم و بی روزگار را گر عیار جهان
رضا دهد بخدمت امیر بروم عمر او را بر امیر آورد و گفت
یا امیر بر من حکیمی رسیده است اگر فرمان باشد بیارم
زیرا چه در طلب حاذق بودم پس او را بیار عمر امیه
حکیم مزدک را امیر برد امیر بمزدک مذکور گفت چشمهای
من قدری زحمت میدهند سرمه بیار تا در چشم

روشنائی شود مردک سرمه را راست کرد و بخدمت
آمیر آورد چون آن سرمه در چشم کشید بسیار منفعت دید
یاران را فرمود ازین دوا چشم بغایت روشن میکرد و شما
نیز بکشید بموافقت آمیر همه یاران کردند چون چند
روز بگذشت مردک خود را معتبر یافت پس
داروی کوری در سرمه بیامیخت و آمیر باعتقاد قدیم
این سرمه در چشم کشید و همه گردان عرب نیز کردند چون
مردک کار خود تمام کرد از بارگاه بیرون آمد و به نوشیروان
رسید و گفت ای شاه شاد شو که حمزه را با یاران
کور کردم بختک از کرسی برخاست و آن مردک را
در کنار گرفت و چون دانسته شود که حمزه کور شد
گفت بفرمای تا طبل جنگ زنند همین زمان معلوم
خواهد شد پس شاه فرمود تا طبلهای جنگ زدند
چون آواز طبل جنگ برآمد آمیر فرمود آب بیارید
تا چشم بشوئیم چون بشست و چشم بر هم زد گفت
ای یاران من هیچ نمی بینم یاران نیز به یک زبان
اقرار کردند که ما هم چیزی نمی بینیم پس مردک را طلبید

نیافتند امیر گفت ای یاران حرکت شد که تاریک
کور شدیم خوب بر خیزید و سلاح بپوشید امیر و یاران
همه سلاح پوشیدند و در میدان حاضر شدند نوشیروان چون
آن بدید گفت تو میگفتی که ایشان کور شدند این زمان
در جنگ چگونه آمدند مردک گفت ای شاه یکی را
در میدان فرست تا معلوم شود سوار را در میدان فرستاد
امیر خواست در میدان رود هردم عنانش بگرفت
و گفت مرا فرمای تا بروم امیر گفت برو بحد اسپ هردم
پس هردم در آمد و گفت ای کافر بیار تا چه داری
سوار گرز کشید و بر سر هردم زد هردم پاسالک گرفت
زنجیر سالک در گرز پیچید و زود از دستش بستید
بگردانید چنان زد که مرد و مرکب را لت کرد سوار
دیگر در آمد او نیز همچنین دید و بر این نمط چهل سوار را هردم
بکشت پس نوشیروان گفت هزار سوار تیرانداز بر هردم
تیر زنند آنها تیرها میزدند و هردم را هیچ کار نمیکرد
چون هفت زره داودی پوشیده بود هردم بیاد

ایشان افتاد

ایشان افتاد و شکست و از کشته پشته ها می آورد
پس چند تیرانداز قی در دست تیرها بر بسته پای ها ر دم
میزدند هردم فریاد کرد که ای امیر زود باش در رس و گرنه
هلاک شوم امیر فی الحال اشقر را راند و گفت تو کار خود
تمام کردی باز گرد هردم باز گشت عمر امیه دار و ها مالید
بجنگ گفت ای شاه بفرمائی با جمله سپاه یکبار بر
حمزه بر کشند براه کوه رانند تا کی خواهند جنگید نوشیروان
همچنان کردند امیر هر کرا در سر میزد تا بجو کوی می پراند
و هر کرا بر کمر میزد تا دو ساق فرو می آورد های هوی
مردان و نعره دلیران بر آمد تا که شب افتاد هر دو سپاه
باز گشتند امیر گفت ای یاران کافران نیکو معلوم
کردند که ما کوریم اکنون جایگه حصاری نزدیک باشد
درون حصار در آییم عمر امیه گفت از اینجا اردویل نزدیک است
پس لشکر امیر سوار شده راه اردویل گرفتند چون
کافران خبر یافتند در جنگ پیوستند امیر فرمود
تا اسباب و رخت و حرم جمله یاران در اردویل
برود و خود با سپید و شست گردان در سپاه
افتاد و شکست و میراند تا چهار شبانه روز در اردویل

رسیده درون حصار در آمدند و دروازه‌های قلعه
بسته خندق‌ها پر از آب کردند و برج و باره و مردان
گرفتند و نوشیروان گرد گرفته جنگ میکرد و امر
از حضرت باری تعالی بیفنای مینخواست والله اعلم
بالصواب داستان پنجاه و هشتم آمدن هاشم و حارث
پسران امیر و سعد بن عمر بیاری دسته امیر و خلاصی دادن
لشکر امیر را از دست کافران و بردن در برده چون
امیر المومنین حمزه در آرود بل قرار گرفت این خبر
در اطراف عالم افتاد که کافران حمزه را با یاران
کور کرده حصاری نموده اند این خبر در برده رسید
در برده از خواهر بار دم فرزند شده بود مادرش
او را هاشم جگرخوار نام کرده بود از جهت آنکه
هاشم در عمر هفت سالگی بشکار رفته شیر از انیرگرفت
و بکشت و جگرش سیخ کباب کرده میخورد بسبب
لقب جگرخوار این بود و از خواهر زاده بار دم
که سعد بن عمر خوار سنه بود پسری تولد شده
مادرش او را حارث نام نهاده بود این هر دو

جلدو ...

جد و نبیره ها هر وقت بیکجا می بودندی و اکل و شرب
و خور و خواب و بازی باهم میکردند چون ایشانرا
این کیفیت روشن شد از بردع با لشکرها خود
روان شدند بعد چند روز در اردویل رسیدند
کافران دیدند که گرد گرفته جنگ میکنند دستارها
از سر فرود آورده در گردن مرکبان خود ها
بسته شمشیرها کشیدند و میان کفار افتادند
هر کرا بر سر می زدند همچو گوی می پرانیدند و هر کرا
بر کمر می زدند دو پرکاله میکردند و از کافران کشته
پشته بر آوردند و درون حصار برآبر پیوستند
پهلوانان در آمدن ایشان خوشدل شدند و شکر
خدای عز و جل بجا آوردند آبر هر دو فرزندرا درکنار
گرفته بسیار نواخت هاشم گفت یا آبر به این باشد
که ازین حصار بر آمده راه بردع گیرند زیرا که در آنجا
کاه و علوفه بسیار است و نقل و شراب بیشمار پهلوان
گفتند همچنین باید کرد پس بیرون آمده راه بردع
پیش گرفتند و با کافران جنگ کنان می رفتند

تا که درون شهر آمده در حصار بروج داخل شدند
کافران حصار بروج را گرد گرفته فرود آمدند
و جنگ میکردند تا که بمدت شش ماه برآمد امیر
بغایت تنگ آمده گفت ای یاران برای یکجان ما
شما همه تلف نشوید به این باشد که مرا تسلیم نوشیروان
کنید و خود هر جانب که دانید بروید یاران گفتند
یا امیر اینچه سخن است که میفرمائی مادامیکه در تن
ما باین جان است هزار جان ها خاکپای تو باد
ترا هرگز نگذاریم و چشمها پر آب میکردند درین
بودند که فضل خدا شامل حال گردید و حضرت خواجه
معه برگ سبز در رسید و برگ مذکور بر چشم امیر
بمالید امیر چشم وا کرده روی خواجه دید و در پای
افتاد خواجه امیر را در کنار گرفت و گفت ای فرزند
رب کریم در باب تو کرم کرد اکنون این برگ
بستان و در چشم یاران بمال و قدرت خدا را
تماشا کن پس امیر خواجه را وداع کرد و آن برگ
در چشم های یاران مالید همه بینا شدند و شکر خدای

نمودند

عزوجل بجا آوردند پس عمر امیه از کرسی برخاست
و سر بر زمین نهاده گفت یا امیر شاه مردان
جفای کفار بر ما بسیار شد خصوص ازان بختک
اگر فرمان باشد سزای او دهم امیر گفت ای دوست
همه از حکم خداست بختک و کافران کیستند
که اینها جفا کنند تحمل کن عمر ازان هیچ نگفت چون
شب درآمد از حصار بیرون شد و خود را لباس
مطبخی ساخت و پیش بختک رفته گفت ای یاران
خواجه خبر کنید که مطبخی غریب از دیار روم رسیده و در طبخ
یکتائی یکتاست بختک خبر یافته عمر امیه را درون
طلبیده سر و پاو داد و نوکر کرد و نیز در دل
گذرانید که شاید که این عمر امیه باشد و باز ابازی و هم
در دل گفت که عمر امیه نابیناست پس جاسوسان
تعین فرمود که در بارگاه حمزه رفته به بینند که
عمر آنجاست یا نه جاسوسان روانه شده میان
خود گفتند اگر این مرد عمر امیه است و ما بگوییم که عمر آنجاست

عمر یار را زنده نگذارد و اگر این عمر عیار است و در بارگاه
حمزه است فهو المراد پس از راه بازگشتند و بخدمت
بختک آمده گفتند ای وزیر بی نظیر بفرمان تو در حصار
رفتیم و عمر امیه را در بارگاه حمزه دیدیم بختک را یقین شد
که این مرد مطبخی عرب است بفرمود تا ساربانان حریصه
بعمر امیه دادند عمر حریصه بپخته بوقت صبح پیش بختک برد
چون بخورد گفت در تمام عمر این قسم حریصه نخورده بودم
پس عمر را پیش برد گفت ای شاه مطبخی عرب
و عجیب رسیده است و حریصه بقسمی می پزد که مثل
آن کسی نپزد شاه گفت نیکو باشد بیار عمر را
قبول فرموده انعام داد و مطبخیان سردار گردانید
پس عمر امیه هر روز حریصه می پخت و بر نوشیروان
می آورد شاه آنرا بلذت تمام میخورد و انعام
میداد چون روز بگذشت عمر امیه خود را معتمد
کفار دید یک شب گندم در دیگ انداخته بهیزم
میسوخت شاگردان دیگر گفتند ای خردمند
چیست که گوشت نمی اندازی عمر گفت صبر کنید

ما طباخان کهنه ایم

مرا گله بان گفته است که نیم شب گوسفندی فربه
خواهم رسانید شاگردان صبر کردند پس عمر نیم شب
از مطبخ بیرون آمد و در بارگاه بختک رفت
بختک را در خواب دید مشتی داروی بیهوشی
از خریطه بکشید و بینی دماغ او داشت دم کشید
و دارو در دماغ رفت عطسه زد بیهوش شد
عمر او را بر کتف برداشته در مطبخ آورد
شاگردان که بیدار بودند چون آن حالت
دیدند خود را خفته ساختند و متعجب
می بودند عمر امیه طناب در گردن بختک
انداخته در سقف بیاویخت و کارد در آورده
گوشت او می برید و در دیگ جوشان می انداخت
چون تمام شد استخوانهاء او را زیر زمین کرده
شاگردانرا بیدار کرد و یک مشت مویز پرورده
بیهوشی بکشید و بیکان ایشان خوردن داد
چون بخوردند بیهوش شدند سرها بریده

الغیاذا نیز زیر خاک کرد که سر بریده بانک نکند
چون صبح شد حریصه پیش شاه آورد نوشیروان با جمله
ملوکان میخورد و میگفت امروز از جسد خون است
دران روز خواجه بزرجمهر در علم نجوم دیده بود که
امروز نوشیروان حریصهٔ گنجشک خواهد خورد
در بارگاه خود توقف کرد چون دانست که
خورده باشد بر شاه آمد نوشیروان را در خوردن
بدید چون خواجه را بدید تعظیم خوردن کرد
خواجه گفت من طعام خورده آمده ام اگر بالای
طعام خورم زهر هلاهل باشد شاه هیچ نگفت
در اثناء آن انگشتری گنجشک در صحنک برآمد
شاه گفت ای مطبخی در حریصه این چه کرده
سحر معلق زنان از بارگاه بیرون آمد بر اثر
رفت و احوال باز نمود پهلوان گفت
ای عیار بد کردی که گوشت آدمی خورانیدی

چون نوشیروان دید

چون نوشیروان دید که مطبخی از بیش برنجت
کس را بطلب گنجشک فرستاد و اینیا وقت
دانستند که این گوشت خواجهٔ گنجشک بود
چندان قی کرد که مریض شد و الله اعلم
٥٩ بالصواب داستان پنجاه و نهم خشم کشیدن نوشیروان
بزرجمهر را در لشکر و ترک کردن پادشاه
و رفتن در بدایون و آمدن بزرجمهر در لشکر
آبر و فرستادن آبر خواجه را در بلکه چون نوشیروان
از مرض صحت یافت روز دیگر بر تخت
نشست و اعیان مملکت را حاضر آورد
پس روی بجانب خواجه کرد و گفت ای
پیر غدار چون میدانستی عمر مرا گوشت گنجشک
میخوارند مرا علم آن کسی ندادی خواجه گفت
اگر ترا خبر میدادم عمر مرا هلاک میکرد
و زنده نمیگذاشت و تو از من خبر پرسیدی یا

حکیم تا نرسیده سخن نگوید نوشیروان گفت نمازی
عاصی گشتی اکنون سزای آن بدهم خواجه گفت
هرچه حکم خداست بران راضیم پس نوشیروان
فرمود تا هر دو چشمهاش نپیچیدند و جهان روشن
برو تاریک کرد خود ترک پادشاهی کرد
و هرمز را تخت داد و خود در بیدایش رفت
خواجه برا امیر آمد و گفت ای فرزند مرا در مکه بر
که آنکه سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
در دنیا پیدا شده است بروم و خاک قدم هاش
بر چشم بمالم تا خدا تعالی مرا بینایی دهد پس امیر خواجه را
بمکه روان کرد چون در مکه رفت سید عالم
بهالی روزه شده بودند که خواجه پیغامبر را با خواجه
عبد المطلب رئیسان مکه در خانه کعبه ایستاده
کرد و خاک قدم رسول الله صلی الله علیه
و آله و سلم برگرفت و در هر دو چشم خانه خود

انداخت

340

انداخت و بجامه به لبت و مناجات کرد الهی بحرمت
قدم حبیب خود این بنده چشمها بده هاتف غیب
آواز داد ای بنده محمد شفیع بزرگ آوردی و خواست
اندک کردی اگر بگفتی بحرمت خاک قدم رسول
مرده‌گان مشرق مغرب زنده گردان زنده میکردم
بعد از زبانی جامه از چشم دور کرد روی حضرت
رسالت پناه بدید و هر دو پای مبارک را بوسه داد
و این معجزه در تمام عالم نشر شد دانستند این که
پیغمبر آخر الزمان خواهد بود چون هرمز بر تخت
نشست زاستان رو پسر بنده محمد که او را سیاوخش
گفتندی بنشست و درچنان پسر بختک
بختیار نام بود در حرام زاده زیاده از بختک بود
گفت شاه دل فارغ دار هر چه که بختیار میگفت
هرمز بران کار میکرد روزی هرمز گفت ای وزیر
چیزی بیاموز که شر اعرابیان دفع شود بختیار
گفت چندان نامه ها خواهم فرستاد که از قضا و
قدر تا سر حد باختر دلیل آخر الزمان خواهد رسید

که این اعرابیان را زنده نخواهند برد همدرین
بودند که سیاه کرگ سواران در رسید و سر لشکر ایشان
زرد هشت مرزبان گفتندی چون فریاد نامه
نوشیروان بر کاولینگا رسید مضمون آنکه ای
کاولینگ بدان و آگاه باش که حمزه نام مردی
در عرب پیدا شده است هجده سال در کوه قاف
با دیو و پریان قاهر شد جنگ کرد و همه را از تیغ
آورده سلامت آمد و چندین شاهان را از تخت
بتخته تابوت رسانیده این زمان نزدیک است
که در ملک باختر در آید و باشاهان رخام در افتد
کاولینگا این کیفیت معلوم کرد روی بجانب
پیران و دانادان آورد زرد هشت برپای
خاست کاولینگا خدمت کرد و گفت ای شاه
اگر فرمان شود بروم حمزه را از ریسمان در گلو
کرده بیارم پس او را شصت هزار کرگ
سواران با فوج نام زد کرد و داع شد
و از رخام بیرون آمد و سمت یمن
افتاد

گرفت و بعد چندگاه در بروع رسید هرمز راجه
کردند شاه او را استقبال کرد و بهزار تعظیم
در بارگاه آورده بر کرسی جهان پهلوانی
بنشانند و شرط مهمانداری بجا آورده خلعت
خاص پوشانید چون روز شد طبل جنگ زدن
فرمود و با سپاه قاهره سوار شده در میدان
بالبناد آمد چون آواز طبل جنگ شنید سوار
شده در میدان حاضر آمد و میدان بیاراست
گرگ سواری در میدان آمده بانگ زد ای
اعراسیان کرا آرزوی مرگ است گردان
عرب گفتند اسپان ما در گرگ نخواهند آمد
اگر فرمان شود پیاده شده جنگ کنیم و دمار از
گرگ سواران بر آریم آمیر گفت حاجت نیست
که شما در جنگ تو بودی در میدان رزم هردم بروع
گفت ای جهانگیر من پیاده خواهم رفت اگر فرمان
شود بروم آمیر گفت برو بخدا سپردم هردم
سالک بگردانید و غزنفر زنان در میدان آمده

مقابل گرگ سوار بایستاد گرگ سوار گفت ای
پهلوان چه نام داری بگو گفت مرا هردم نام گویند
شاه بلک بردع ام گرگ سوار حربه پاهی خارز
کشید بگرد انید بر هردم حواله کرد هردم حربه
او را با لک گرفت و به پیچید هرچند که زور
کرد نتوانست رها نید هردم زور کرده حربه
از دست او بستد و با سالک بهم بگردانید و بر سر
گرگ سوار چنان زد چنان زد که با گرگ
بهم پست نمود عمر گفت ای هردم گرگ را چرا سیلی
بزن ده هردم گفت ای دیوانه گرگ را چه خواهی کرد
عمر گفت با سپان نخواهیم بست تا اسپان ما خوی
گیرند زیرا چه ما با نژاد زمین باختر می باید رفت
و خنک گرمی است چون اسپان ما از ینجا خوی گیرند بوی
نشود کار دشوار شود هردم گفت خوب گفتی
بعد ازین نخواهیم کشت پس گرگ سوار دیگر درآمد
حربه بر هردم انداخت هردم آن حربه را

بر سالک پیچید

بسالک بپیچید و زور کرده از دست وی بکشید
بگردانید چنان بر سر او زد که بزمین پست شد راوی
روایت کند چهل سواران کرک سوار هاردم بینداخت
چون شب افتاد طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود
آمدند چون روز دیگر شد هر دو سپاه در میدان بیامدند
که هاردم امیر را خدمت کرده در میدان در آمد کرک
سوار را گفت دیگرها ترسیده نمی جنبیدند هاردم بانگ زد
که ای کافران بیائید مرزبان رزدشت گفت چرا
نمی روید کرک سواران گفتند که ای شاه هر که
در میان میرود باز نمیگردد بالاو که جنگید مرزبان را
طاقت نماند سلاح بپوشید در میدان در آمد و بانگ زد
ای پهلوان پنجاه نفر مبارز مرا خراب کردی
اکنون کجا روی هاردم گفت بیار تا چه داری مرزبان
حربه خار ماهی بینداخت هاردم حربه را بسالک
بپیچید و دریافت که این مرزبان دست سالک
از دست خواهد ربود نعره زد که ای امیر دست با
بعجل برس و الا مرزبان سالک را از دست

تا خواهد ربود امیر نعره زد از هیبت نعرهٔ امیر دست‌های
مرزبان سست شد هردم سالک بگسستید و علاحده شد
مرزبان گرز به بالای سر برد بگردانید و بر سر امیر انداخت
که آواز آن هر دو سپاه شنیدند ولیکن امیر
رد کرد و گفت نزاد و حملهٔ دیگر است پس مرزبان
حملهٔ دیگر آورد پهلوان را اصلا از پای نرسید پس نوبت
با امیر رسید و گرز هزار و صد و پنج بکشید و اشقر را برگرد
و بر سپر مرزبان چنان فرود آورد که سیصد و شصت
رگ او خبردار و بیدار شد استخوانش در جنبش آمد
و آتش از گرز و سپر در هوا جست مرزبان
اندک شنید که مرد این مردانه نیم عنان بگردانید امیر
گرز دیگر زد که از حلق مرزبان خون در زمین افتاد
طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند مرزبان
با هرمز گفت ای شاه من نیکو دانستم که با حمزه
نخواهیم برآمد اگر سپاه را اتفاق افتد در قضا و
قدر برسانم هرمز با ملوکان مشورت کرد همه
گفتند باید رفت اما سپاه و حشم مانع شد

و گفت ای شاه

وگفت ای شاه نباید رفت پشیمان شوی کافران
گفتند هرآینه کار بنگ نقصان اعرابیان نیست
سیاه وحشی چون رضا داد سیاه حبشی ساکت ماند
هرمز روان شد پهلوان نیز دنبال کرد و در
چند روز در قضا و قدر رسیدند مبارزان
بسر سال رفته تمام کیفیت بگفتند سرسال
بیرون آمد و بسیار تعظیم در شهر خود برد امیر هرمز
در حصار گروهی فرود آمدند هرمز در بارگاه سرسال
نشسته طعام آوردند همه ناخوردنی آدمی دیدند
دست از طعام بازداشتند هرچند سرسال
هرمز را جهد میکرد هرمز نمیخورد مرزبان گفت
ای شاه چون در مجلس ایشان آمدی باید خورد
هرمز بضرورت چند لقمه بخورد همان قی کرد
سرسال و او میخوران دیگر از دست رفتند
بزبان خود گفتند نیکو گوسفندان برای ما
رسیده اند پس هر شب از لشکر هرمز آدمیان را
می بردند و خورش می ساختند هرمز چون معاینه کرد

از آمدن پشیمان شد و هزار لعنت بر بختیار و بر
پدر بختیار کرد و روی بجانب سیاوحش آورد
و گفت ای وزیر من گفته تو نشنیدم تا همچنان
فضیحت شدم اکنون بنوعی دستگیر شوی و بیرون
آری سیاوحش گفت چاره اینست که بر حمزه
بروی و او بر تو رحم آورده ازین بلا بیرون آرد
و ترا در مداین فرستد هرمز گفت ترا بر حمزه باید رفت
و امان باید طلبید تا مرا اعتماد شود سیاوحش بر امیر آمد
و کیفیت حال بگفت امیر امان داد و گفت برو
هرمز را بشرطی که او اقرار اسلام کند بیار سیاوحش
بر هرمز آمده آنچه امیر گفته بود باز نمود هرمز بضرورت
اقرار آورد پس نیم شب با لشکر خود در سپاه
عرب آمد و بر در بارگاه پادشاه پهلوان ازا خبر کردند
امیر استقبال کرده بهزار تعظیم درون درون
بارگاه برد و پادشاه و بر تخت نشاندند و اسلام
تلقین کردند پس طعام در آوردند و برداشتند

ساقیان بهم ملاق

ساقیان سیم ساق مرو قد ماه رویان فرنگی آوردند
هرمز با امیر گفت اگر فرمان باشد در ملک خود
روم و خدمت مادر و پدر کنم امیر گفت رضای
تست هر جا که خواهی برو باید که مسلمان باشی
روز دیگر سمت سد این کوچ کرد سرسال از این
سو طبل جنگ زد و از سر برون آمد امیر را
خبر کردند پهلوانان نیز سوار شده بایستادند سرسال
اسب در میدان راند نیز سپاه لندهور بن سعدان
امیر را خدمت کرد و گفت ای پهلوان اگر فرمان شود
در میدان روم امیر گفت برو بخدا سپردم لندهور
در آمد مقابل سرسال بایستاد نظر کرد هم قد خود
بدید گفت چه نام داری مگر حمزه تویی لندهور
گفت من چاکر حمزه ام مرا لندهور میگویند سرسال
گفت هوشدار و حربه کشید بالای سر برد و بر لندهور
فرود آورد و از سپر و حربه آتش برجست
لندهور هزار سختی زد کرد و گفت مردانه مردی

پس لندهور گرز خود بر سرسال زد سرسال بخندید و گفت
بموازنهٔ قد قوت نداری پس حربهٔ دیگر لندهور
آن نیز رد کرد راوی روایت کند فیمابین ایشان
تا شب جنگ ماند پس طبل بازگشت زدند هر دو سپاه
فرود آمدند امیر از لندهور پرسید که ای لندهور چون
یافتی این آدمی خوار را گفت یا امیر زور و رویینی
خواهد بود امیر چون نام او شنید سوی عمر امیه دید گفت
آنچنان پهلوان ضایع کردی عمر گفت حکم خدا برین بود
چون روز دیگر شد هر دو سپاه سوار شدند سرسال
در میدان آمد و مبارز خواست مالک اشتر امیر را
خدمت کرد در میدان در آمد سرسال چون
مالک را دید گفت ای کوتاه قد تو کیستی لندهور هم
قدم من بهزار خوشنابه از پیش من برفت تو کی آمدی
مالک گفت برای آن آمده ام تا دمار از نهاد تو برآرم
سرسال چنان گرز زد که مالک بپیچید و بهزار خوشنابه
رد کرد تا شب کردند چون شام شد مبارزان
بازگشتند فرود آمدند روز دیگر طبل جنگ

زده

زده لشکرها سوار شدند قمار امیر را خدمت کرد
و در میدان در آمد سرسال گفت ای کوتاه قد نام
خود بگو تا بی نام کشته نشوی گفت مرا قمار گویند
سرسال گفت هوشدار و حربه برکشید و بر سر چنان زد
که پشت اسپ قمار بشکست قمار در زمین افتاد و
خواست تا بجنبد سرسال برجست و بر سینه
قمار نشست امیر نعره بزد و اشقر را برگرد
هیبت نعره امیر سرسال قمار را بگذاشت و بر اسپ
سوار شده گفت ای کوتاه قد تو کیستی که صید از دست
من رها کردی امیر گفت انا حمزه عبد المطلب
سرسال حربه را بر امیر حواله کرد عمر امیه
بزبان عربی گفت ای امیر تو در ملک باختر
آمده این را بیک بدست آر تا از هیبت تو
کاولنگ بترسد امیر گفت راست میگوی
قدرت خدای را تماشا کن چون سرسال
حربه انداخت پهلوان دست انداخته
قبضه او در هوا بگرفت هرچند که سرسال زور کرد

نتوانست رهانید امیر قبضهٔ او چنان بتپلید که کف
دست او پاره شد حربه در زمین افتاد پس امیر
نام خدا بر زبان راند و کمان در گردنش
چنان زد که از صدر زین در خاک افتاد پهلوان
از اسب بر جسته بر سینهٔ او نشست و هر دو دست
محکم بست لشکر او خواست تا لگام برگیرند سرسال
بانگ زد که ایستاده باشید امیر او را تسلیم عمر امیه کرد
طبل بازگشت زدند امیر مظفر و منصور در سراپرده
جهان پهلوی بنشست فرمود سرسال را پیش آرند
عمر امیه سرسال را پیش آورد امیر فرمود ای سرسال
دیدی ترا چون گرفتم گفت چنانچه مردان مرد از ایزد
امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد باش یا در خدمت
مرد باش بگو خدا یکی است و دین مهتر ابراهیم برحق است
گفت بی شبهه اگر خدا یکی باشد پس چو تو شخص کوتاه را
بر من پیروزی قادر چون کند آری چون مرا بگرفتی
هرچه بگوئی بکنم امیر گفت از خورد بهای خود توبه کن

بدین بیزار

ز دین مذهب باکر لعنت آن خدای من نزار بر گرز نگشتم
سرسال توبه کرد و بشرف اسلام مشرف گشت امیر او را
بدست خود بکشاد و خلعت پوشانید برابر لندهور
٦٠ نشستن فرمود والله اعلم بالصواب **داستان شصتم**
رفتن امیر در تماشای طلسمات جمشید برابر سرسال
و کشتن دلیر سپید را و آمدن رستم در عقب امیر
با سپاه و تاراج کردن طلسمات جمشید را راویان
اخبار چنین آورده اند که چون امیر سرسال را مسخر کرد
سرسال امیر را در شهر برد و مهمانداری بجا آورد
امیر پرسید ای سرسال در ملک تو چه تماشا است
بمن بنما سرسال گفت ای جهانگیر از اینجا براه
دو شبانه روز طلسمات جمشید پادشاه است و آنچنان است
که در وقت مرگ شاه جمشید تمام شهرها خالی کرد
و در شهرها هیچ آدمی نداشت پس از طلسمات
سوار و پیاده و حشم و خدم و پرده داران
با شور و غوغا راست کرد و چیزی در آن شهرها در آمدن

غنوانید و درون خیمه در خواب شد و تماشای دیگر
آنست که باز جمشید به بیابانی رفت آزار و دیای
علم کوبند دران دیو سپید قرار گرفته است پهلوان
گفت آن دیو از کوه قاف بخوف من گریخته است
اکنون جان از من کجا برد پس روز دیگر پهلوان
سیاه را در قضای قدر بگذاشت و رستم را بجای
خود نشاند و خود با عمرامیه و سرسال بجمشیدیه
روان شد بعد از چند روز نزدیک آن رسید
آواز سهمناک مسموع شد گفت ای سرسال
اینچه آواز است سرسال گفت همین طلسم است
چون امیر نزدیک رسید خواست دران دروازه
رود مردانیکه بالای دروازه بودند نعره زده
تیغ برامیر نمودند امیر گفت نیکو گفتی مردان اند
که بجنگ پیش آمده اند سرسال گفت ای
امیر المومنین از جد خود شنیده ام که تمام
طلسم بر سر این گنبدان خروس سپید است

زده امیر

کرده اند آن همه در گشت است و بانگ بلند اگر
چون نگاه کرد با چشمان دید پس گفت ای که یک
تیران خروس را از کنند علاحده کنند تمام طلسم
این طلسم شکسته شود اگر بیک تیر تواند انداخت
همان تیر باز گردیده همان تیر انداز خلیده از پشت
بیرون آید امیر دست بر کمان برد و تیر و شست
پیوسته چنان بزد که آزاد خروس در زمین
افتاد همه طلسمات شکسته شد و آن همه شور
و غلغله فرو نشست و دروازه ها گشاده گشت
و مردان که های هوی میکردند سلاح از دست
افکنده خاموش گشتند و کسانیکه درون
بودند هر طرف می دویدند و غریبی کرده
ایستاده ماندند عمر هر که را میگرفت بر زمین
میزد آنگاه از درون آن حکمت چران ماندند هزار
آفرین بر روان جمشید کرد و گنجهای بیشمار دید
گفت ای عمر چند بن طلسم اوجنبت گنج کرده است
یکی نزدیک چشمه رسید در شکی لبنه دید دست

دران

در قفل زد نگفت چون نظر کرد بار دیگر دم
دید یاران را گفت این گنبد پر عجایب است برای چه
در آییم باز قفل کرد و از طلسم بیرون آمد امیر سرسال را
گفت اکنون دیو سپید را بنما سرسال راه امیر شد
امیر را دران بیابان بیاورد پهلوان چون بدید
خدایتعالی را تسبیح میکرد و بیشتر می شد بر سر چاه
رسید از اسپ فرود آمد سرسال را گفت
از سر چاه اسیا سنگ را دور کن هر چند سرسال
زور کرد سنگ نجنبید پس امیر پای بزد
و اسیا سنگ را دور کرد و دود بسیار برون آمد
امیر گفت ای یاران من درون چاه بروم
شما بر در چاه باشید و اسقر را گفت از سر چاه
نروی پس کمند بربست و درون در آمد
راهی تاریک دید بیشتر شد چه می بیند
صد و هشتاد گز قد کشیده دیو سپید
بر تخت نشسته است و دیوان نزدیک

بر گرد او چون الیاس را دید نعره زد و گفت ای
دیوان اکنون کجا روید دیو فی الحال سنگ برداشت
و بر امیر انداخت پهلوان جست زد سنگ
بیفتاد تیغ در کمرش چنان زد که دو پرکاله شد
چون دیوان آن شاه مرد را دیدند امیر را گرد
گرفتند و در جنگ مشدند امیر تیغ دو دستی
بر دیوان میزد و میکشت چون بسیار کشته شدند
های هوی زده بگریختند بر سر چاه رسیدند آنها را اسکر
میکشت دیوان فریاد الامان الامان کنان بر امیر آمدند
شما را بشرطی امان است که میان او میان شما شید
در کوه قاف بروید و اطاعت قریشی بکنید همه
قبول کردند و بکوه قاف روان شد امیر سر دیو سپید
بریده تسلیم سرسال کرد و بالا آمد روان شدند چون
چند فرسنگ بیامدند بیابانی لطیف و شکار بسیار
دیدند امیر گفت ای یاران چند روز تماشای اینجا
بکنیم گردان گفتند روا باشد پس پهلوان بشکار
مشغول شد چو رستم دید که رفتن امیر مدت کشید گفت

ای یاران آمیرزا بسیار روزها شده اند ما چه کنیم بیایید
بجمشید بیه رویم تماشا کنیم یاران گفتند هر چه رضای آن
آمیرزاده است آن باید کرد پس رستم از قضا و قدر
کوچ کردند بعد چند روز در شهر جمشید رسیدند و آن
شکسته دیده درون آمد و گنجهای غارت کنانید پس
با یاران هم در گنبند در آمد نزدیک تخت جمشید رسید
و پرده از روی نعش ها گرفت و نظر کرد از دیدن روی نعش
دهشت گرفت از گنبند برون آمد پیر سال را
گفت که راه باختر کدام است گفتند ای پهلوان
زاده بیشتر از ملک باو میخواران اند و سردار آنها
از هر شیر باصد و بیست گزند است رستم گفت هم زور
سر سال خواهد بود یا نه گفتند ای شیر زاده وقتیکه
او بملک ما می تازد سر سال از خوف کوهسار میگیرد
پیک رستم گفت ای پیر سال مرزبان زرد هشت
که برابر هزار آمده بود از خوف آمیر کجا رفت
ایشان گفتند روزیکه آمیر سر سال را گرفت
او از ما گریخت شنیده ام که برابر هر شیر گردان

پیوسته است رستم گفت چون ازالجی امیر بیاید
بی شبهه برازنهر خواهد تاخت به این باشد تا که
امیر برسد ما برویم و فتح کنیم یاران گفتند هرچه رضای
شاهزاده است بران راضیم پس رستم با سپاه عرب
از جمشیدیه روان شد و راه دیار ازنهر پیش
گرفت منزل و مراحل می برید در چندگاه بر ازنهر
گردان رسید چون او را خبر شد با مرزبان زرد هشت
و لشکر او میخواران برون آمد در میدان بایستاد
و از فوج علاحده شد بانگ زد ای گوسفندان
هرکرا آرزوی مرگ است در میدان در آید قندز
رستم را خدمت کرد و در میدان در آمد ازنهر حربه
بالا زد قندز قبول کرد اگر حربه رسیدی آدم نماند
جست زد و تیغ کشید بر ازنهر در آمد ازان
تیغ ازنهر را هیچ زیان نرسید دست دراز کرد
قندز را بگرفت چنان بر زمین زد که سرد شد
او میخواران دیگر در آمدند او را پاره پاره کرده
خوردند الجور طاقت نماند اسپ را در میدان راند

وچنت زده بر دو یک سینه او رسید و کارد
کارد در سینه اش چنان زد که تا دسته
غرق شد ولی کافر را هیچ زیان نداشت هر بار
قصد گرفتن الجو میکرد او دست نمیداد ناگاه
الجو را بگرفت و سلاح از تن دور کرد و او را
زنده بجا بند آتش از سر نهاد رستم بر آمد اسب را
بر کرد و نعره بزد و گفت ای کافر جان از من
کجا بری ازهر حربه بالا و سر برد رستم سپر
بر سر آورد حربه بر سر چنان بزد که از سختی حربه
و گرانی سوار پشت اسب رستم بطرقید در خاک
افتاد و تیغ برکشید و اسب ازهر را پی کرد ازهر
البته دو بار بر رستم بید و بیدرد وخم ها داد و بگرفت
چندان زور بکرد که رودها بگسست و قدرت
جنبیدن نداشت دست از ازهر باز داشت
ازهر چون دانست که پهلوان بیکار شد دست
بر حربه برد تا بر رستم زند قاسم خاوری نعره زد
و در میدان در آمد و رستم را پس پشت

ازهر

351

350

انداخت و گفت ای او منجواره بیار تا چه داری
ازهر پرسید تو کیستی و این که بود قاسم گفت من
نبیرهٔ امیرم و این پدر من است ازهر گفت کجا بوجود
حمزه او خود را کشا بندق قاسم گفت حمزه هنوز
نیامده است برای کشتن دیو سپید رفته است
ازهر گفت چون حمزه نیست با شما جنگ چگونه کنم
این بگفت و از میدان باز گشت در صحرا فرود آمد
قاسم باز گشت سپاه عرب فرود آمدند و رستم را
بر تخت غلطانیدند بعد از زاری بسیار دست
یافت غرنو از گردان عرب برآمد و ماتم رستم
برداشتند در تابوت کردند به مکه روان داشتند
61 والله اعلم بالصواب داستان شصت یکم
ماتم داشتن امیر حمزه و رستم را و رسیدن در شهر
ازهر سیر گردان و روان کردن فرزندان و یاران را
در شکار و بردن مرزبان سعد را بر گاو و لنیکی
بجرکت جادوی چنین آورده اند چون امیر
چند روز شکار باخت بعد از ان در جمشید رسید

علامت لشکر بدید گفت این دانم رستم اینجا
آمده بود و این شهر را زیر و زبر کرده است و گستاخی
بر جمشید کرده باشد خدا ابتعالی از چشم زخم نگاهدارد
پس امیر جمشید را گور کرد بعد از زمانی در لشکر رسید
آواز گریه و زاری شنید گفت این دانم
که چیزی بلا شد چون از آمدن امیر خبر گردان
عرب رسید همه یکبار گریه روان آمده در پای
امیر افتادند و گفتند ای امیر رستم و قندز و الجوارا
پای دادیم امیر خود را از اسپ در زمین انداخت
و ماتم کرد چون چهل روز از ماتم بگذشت
امیر بسوی یاران نظر کرد و ملول و غمناک دید
امیر گفت ای یاران شما را غمناک می بینم
همه در شکار روید تمام یاران و فرزندان
بگفته امیر بیرون آمده مشغول شکار شدند چون
مرزبان زرد هشت خبر آمدن امیر شنید

انتظار بزرگوان

از بهر شکر گردان را وداع کرده بردن آمد در اثناء
راه شنید که فرزندان اکبر در شکار رفته اند
از جادوئی اسپی ساخته در شکارگاه ایستاده کرد
ناگاه سعد بن عمر بدنبال آهو دران مقام
رسید و آن اسپ لطیف و بدید با خود گفت
که اینچنین اسپ در بیابان چه کند عجب است که بگذرد
خاطرش مایل شد که باری سوار شده ببینم تا چه
پیدا می آید از اسپ خود فرود آمده بران اسپ
سوار شد قدری رکاب کرد اسپ بهوا بر آمده
دانست که این جادوئیست تیغ برکشید
و در گردنش زد اسپ در زمین افتاد سعد
خواست برخیزد که سواران در آمدند و اسپ
سعد را ببستند و طرف رخام روان شدند
مرزبان با پسر خود گفت اگر حمزه بدست نیاید
باری نبیره اش که پادشاه لشکر بود بدست آمد
پس از چندگاه در رخام رسید و سعد را پیش
کاولنگ برده کاولنگ گفت این را چه بسته

گفت بمردی بسته ام سعد گفت خلاف
میگویی مرا اینجا دو بسته است گاو لنگ گفت مرا
چون معلوم شود سعد گفت قدری مرا رها کن
او مسلح بر من درآید و من بی سلاح با او درآویزم
تا تیغ زبان مردی او ظاهر خواهد شد گاو لنگ
گفت راست میگوید پس بگشادند و سرزبان
با سلاح بر سعد درآمد سعد هر دو موزه
سرزبان زردهشت را گرفته برداشت
و بر سر برد و بسر بگردانیده خوب چرخ داده
بر زمین زد که مرغ جان از تن او بپرید گاو لنگ
سعد را برداشت و در پهلوی خود بنشاند
و گفت ای فرزند خاطر جمع دار اینجا پادشاه
بودی اینجا شیر شاه باشی سرزبان چنانچه
با تو دغا باخته سزای خود یافت ترا اهلی
زمان بر جهت تو میفرستادم فاما اشتیاق
دیدن حمزه دارم و ترا اهلی سببی نه انشته

از زاده نو

اگر از کردهٔ تو اینجا بیاید تا یکمیدان باد و نجار بشود
سعد بران غریب نوازی خوشدل گشت و مشغول
خانهٔ خود می بود چون بدیع الزمان و گروان عرب
بر جادهٔ حرکت سعد رسیدند اسب جادو مرده یافتند
و اسب سعد خالی بدیدند اندیشه مند شدند چون نیکو
نگاه کردند اثر قدم گرگ سواران دیده دریافتند
که حرکت مرزبان است پس بدیع الزمان با یاران
گفت ای نامواران هنوز آمیر از ماتم رستم بیرون
نیامده است این داغ دیگر چه زنیم بباید که دنبال
شویم و شاه را از آن جادو خلاص دهانیم یاران
گفتند همچنین باید کرد پس همگنان روان شده در چند
روز به شهری رسیدند که داماد گاو لینگ بود نزدیک
آن شهر فرود آمده بدیع الزمان گفت شاید که
شاه را در اینجا آورده باشند تحقیق باید کرد آنگاه
پیشتر شویم پس فرمود تا نامه بنویسند اول بنام
خدا و مدح ابراهیم خلیل الله از پیش بدیع الزمان

بانسی

حمزه عبد المطلب بر شاه طاؤس با خرجی بران والکاه

که مرزبان زرد هشت جادو پادشاه بار احوکت جادوی

کرده درین شهر آورده بتعظیم تمام درین مقام بفرست

و مرزبان را نیز بسته برابر بیار تا در حق تو جان

بخشیم و اگر ازین شرایط عدول نمائی برب کعبه

خاک شهر بباد دهم چون نامه مرتب شد بدیع الزمان

گفت این نامه که می برد تا جواب بیارد هردم بردعی

بر پای خاست و پیش بدیع الزمان خدمت کرد

و گفت مرا فرمان باشد ببرم اگر اطاعت کنند

فهو المراد و اگر نه زخم سالک دیار از نهاد او برآرم

و شما چون غلبه و شور بشنوید باید که بیاری دهی من برسید

بدیع الزمان نامه بدست هردم داد و بخدا سپرد هردم

بردعی نامه پسر امیر عرب حمزه عبد المطلب برد

داور را خبر کردند که هردم بردعی نامه امیر عرب

حمزه آورده است حاجبان برو بردند از آمدن

او خبر کردند هردم بموجب طلب درون رفت

طاؤس را بر تخت نشسته دید هیچ تواضع نکرد

بخشم زند

بیشتر شد نامه بدست او داد طاؤس مهر نامه
باز کرده بخواند و پاره کرد بمجرد پاره کردن هردم
سالک بگردانید و بر سر طاؤس چنان زد که با تخت
بهم پست گردید شور در بارگاه کافران افتاد هردم را
گرد گرفتند و در جنگ شدند هردم سالک بنید برتیغ
میزد و کافران را در زیر تیغ میفرستاد تمام شهر شنیده
متفق شدند گردان عرب نیز خبر رسید بدیع الزمان
با تمام لشکر بیاری دهی یار بشتافت و درون
شهر آمد و کافران را کشتن گرفت چون کافران
آنحالت بدیدند فریاد الامان الامان برآوردند
بدیع الزمان بضرورت امان داد و سر طاؤس
در برج آویخت چند روز بماند بعد آن روان شد
بعد چند روز در شهر دیگر رسید که داماد دیگر از آن
کاؤلنگ بود بروایت چنین آمده است که کاؤلنگ
کاؤسوار را بالفعل پسر و داماد بودند چون بدیع الزمان
در ولایت داماد دویم رسید که او را عقابی
باخبری گفتندی همدان اطریق نامه نوشته
بدست هردم بردعی داد هردم نامه گرفته در بارگاه

عقابلی رفته نامه بهشت او داد او نیز خوانده
پاره گرد هردم کار او نیز یک لک تمام گرد
شور و ربارگاه در شهر افتاد و لشکرها هردم
آمده در جنگ شدند چون غلبهٔ کافران
در کوشش بدیع الزمان رسید بتعجیل راند
و بیاری دیگر هردم رسیده از کشته
پشته برمی آورد خلایق امان خواستند
ایشان را امان داده از انجا نیز روان شد
پیشتر شهر داناد که کولنیا بود و چنانچه
پاهیری یا حزنی دحرنع یا حزنی و کلرک
یا حزنی و بخره هفت کسی بودند همه را
بکشت و بعد چند روز در رخام رسید
و مثل آن نامه بکاو لنیا ر در حزی بجاد لنیگ
کردند که هردم نامی قاصد خونخوار آمده است
که داناد تا نیز یعنی صفاهان ده کاو و ملک
هردم را در دل طلبید چون در حضن اند

نهاد

نظر کرد که فردی صد و پنجاه گز شد بالای تخت نشسته است
و کلاهی با مهابت تر از این کسی ندیده بود بترسید
کاؤلنگی دریافت که هردم هراسان است
سخنهای نرم گفتن گرفت و گفت ای پهلوان
خوش آمدی بخانه خود آمدی هیچ خوف را
بخود راه مده اگرچه دامادان مرا صفاهان ده
عفو کردم زیراچه برزی کشتی بعد آن چون
هرمز لطف کاؤلنگی بدید ترسنده شد و نامه
بدست او داد چون بخواند سعد بن عمر را داد
و گفت ای سعد در حق تو چه بدی کردم که عمه
تو برمن از انجیلی نوشته است سعد گفت
او چه داند که اینقدر تلطف و مهربانی کرده اید
و گرنه هرگز نخوشتی کاؤلنگ گفت راست
میگویی پیش هالکی آن مردم آورد و گفت ای گردان
کشنده برو سلام من برسان و بگو که هرزبان زرد هشت

بعد از سعد بن عمر را بمکن آورده چون در باغم
سزای او دادم و سعد را بر تخت بنشانیدم
تا من با سعد بهم ملاقات حمزه کنیم و یک میدان
محاربت نمائیم با من بجنگ پیش نیائی که پشیمان
خواهی شد و هردم را خدمت داده وداع کرد
هردم از رخصام بیرون آمده در لشکر رسید آنچه از وی شنیده بود
از بدیع الزمان باز نمود بشنیدن این کلمات بدیع الزمان
چون شیر شرزه بغرییدند و گفت گاو لنگ مرا
پهلوانی مینماید تا سعد را زمین نفرستد از طبل
جنگ باز نمانم هر چند که یاران مانع شدند سود
نداشت و گفت من بقوت شما جنگ نمیکنم
بفرمود تا طبل جنگ زنند چون آواز طبل در گوش
گاو لنگ رسید روی بجانب سعد بن عمر آورد
و گفت ای شاه بدیع الزمان نادانی میکند
مرا از بیرون آمدن چاره نیست تو بالای
دروازه شده تماشای من تنها بروم و ایشان را

گوشمال دهم

گوشمال دهیم تا بر حمزه بیاید جنگ دیگر بهم نکند پس
فرمود کاو کیود مرا زین کنند و چهل و چهار پاره
سلاح در تن چست کرد و گرز هزار و چهار صد منی
بر کتف نهاد و بر کاو کیود سوار شده تنها از
شهر بیرون آمد چون نظر شاه عرب بر وی افتاد
همه حیران ماندند و بدیع الزمان را از جنگ
مانع شدند گفت شما چرا می ترسید من
بقوت شما طبل جنگ نزده ام کاولنگ
در میدان در آمد و حریف طلبید بدیع الزمان
خواست تا اسب در میدان راند لندهور
عنانش بگرفت و گفت ای شاه زاده
جان ما فدای تو باد باوجود بنده ها ترا نشاید
که در میدان روی پس لندهور در میدان در آمد
مقابل حریف بایستاد کاولنگ رسید
ای مبارز نامدار نام خود بگو تا چه نام داری
گفت لندهور بن سعدان گفت بیار تا چه داری

لندهور گفت بیش دستی رسمی ما نیست پس گاولنگی
گفت هوشدار و گرز برداشت لندهور سپر بر سر آورد
چون گرز فرود آورد چنان بر سپر رسید که آواز آن
هر دو سپاه شنیدند دخت و پای لندهور بیکار
گردید گاولنگ گفت احسنت ای ملک سراندیب
که اینچنین حمله رد کردی که تا حال کسی رد نکرده است
اکنون بیار تا چه داری لندهور گفت ای گاولنگ
اگر مردی استوار دار که از زخم بیکار شدم و قدرت
زخم اندازی ندارم گاولنگ گفت اگر همچنین است
باز گرد لندهور گفت من هرگز پشت نگردانم
گاولنگ عنان بگردانید و چند گام برفت
بعد از آن لندهور باز گشت و در لشکر آمد
از یاران کیفیت حالت بگفت فصل من
فصله پس گاولنگی باز در میدان درآمد و حریف
طلبید مالک اشتر بدیع الزمان را خدمت کرد
و در میدان درآمد گاولنگ گفت ترا چه نام است
گفت مرا مالک اشتر گویند گفت هوشدار

و گرز بالا

وگرز بالای سر برد و چنان بزد که آواز آن در بیابان
صدا افتاد و بالک اشتر را بتر بیکار کرد او نیز همچنان
باز گشت سر برهنه تیغی روی در میدان آورد
کاولینگ برسید تو کیستی گفت تیغی ام گفت
سپر چرا بر سر نمی آری گفت نگرفته ام کاولنگ
گفت هوشیدار و گرز چنان زد که سرش در سینه
صندوق فرو رفت شهادت یافت دیوانه
تیغی چون آن حالت بدید در میدان در آمد
و مقابل کاولنگ بایستاد و کاولینگ گرز دیگر زد او نیز
تمام شد کاولنگی بعد کشتن پشیمان شد از کاو فرود آمد
و سلاح از تن دور کرد و یک دست سر برهنه و دست
دیگر سر دیوانه گرفته پیش بدیع الزمان آمد و گفت
ای پهلوانزاده این از تو زاید که ایشان را
کشتن بندی و مرا از روی حمزه شرمنده کرده بندی
هنوز هیچ بازگرد تا آمدن حمزه صبر کن که مرا
با او جنگ است و اگر مطلوب کشتن من
داری اینک بی سلاح بر تو آمده ام بدیع الزمان

گفت بی سلاح چه کنم بدو سوار شو بدیع الزمان اسب
در میدان راند و مقابل بایستاد گفت ای کافر
بیا زنهار چه داری کاولینگ دو گرز زد بگرز دیگر هیچ زبان
نداشت کاولینگ گفت انصاف باد ای پسر حمزه
مردانه مردی بدین قوت طبل جنگ زده اکنون
نوبت تست بیا رستم زاده دست بگرز خود برد
بر سر کاولینگ بار زد علمی آتش از گرز و سپر در فلک
جهیدند راوی روایت کند که میان هردو مبارزان
جنگ شد که آفتاب در قطب فلک رسید طبل آسایش
زدند و مبارزان باز گشتند چون امیر المومنین
حمزه خبر یافت که سعد بن عمر را امیر زبان زرد دشت باد
بدیع الزمان دنبالهٔ او رفت غمناک شده
عمر امیه را گفت امید وست تا که از جنگ این هر
سه گردان فارغ شوم تو خبر یاران و فرزندان
من بیار عمر امیه بانگ بر قدم زد و چون باد
بران سبز بید بعد دویم روز در رزمگاه رسید
کاولینگ بدیع الزمان را در جنگ دید

۲۶۵

بسپاه عرب چون عمر امیه را بدیدند بوی نشتافتند
و قصه تحمل گاو لنگ باز نمودند عمر در میدان
درآمد پیش گاو لنگ بایستاد گاو لنگ گفت
خوش آمدی ای عمر بیا بر دست من بنشین
تا با تو حکایت کنم عمر رخت زده بر دست او
بنشست و گفت ای گاو لنگ نام و آوازه تو
بسیار رسیده فاتا بر گردی که بحث آخر یاران
او را گشتی گاو لنگ سوگند خورد که ای عمر از من نیست
اینک ببینی هنوز بدیع الزمان از جنگ نمی ایستد
برای خدا باز گردان نباید که بکشتن رسد و حمزه را
چه روی نمایم و مردان عالم مرا چه گویند عمر امیه
بدیع الزمان را از میدان باز گردانید گاو لنگ
گفت ای عمر امیه امشب مهمان من باشی تا تماشای
تو کنم گفت روا باشد پس گاو لنگ با عمر حکایت
درستی آورده دست پیش بنشاند با سعد بن عمر
ملاقات کنانید شراب و نقل بر بدیع الزمان
فرستاد و الله اعلم بالصواب

داستان هفتاد و دویم مهمانداری کردن کاولنگ
عمر امیه را و خراج ریش ستدن آرزو و آمدن را ابتر
عمر بیرون آمیز را در شهر کاولنگ و مبلغ کردن کاولنگ را
راویان اخبار چنین آورده اند چون کاولنگ کاولنگ
سوار عمر امیه را پیش نشاند طعام در را آوردند و خوردند
و برداشتند مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف
و بربط بنواختند کاولنگ گفت ای عمر بی چندین اوصاف
تو شنیده ام ولی یک چیز مراد تو را چی آید که تو ریش
مردان میتراشی و خراج میستانی مگر آنکه آن مردان مرد نبیند
که ریش بدست تو میدهند عمر گفت ترا از عمر چند سال
گذشته اند کاولنگ گفت هفتصد سال عمر من است
عمر امیه گفت هفتصد دینار بمن ده و گرنه ریش تو هم
خواهم تراشید کاولنگ گفت من ترا بدان ام که ریش می
تراشی بمن هرگز از تو نخواهم رنجید پس عمر کلاه را
در هوا انداخت و بر سر گرفت و از چشم حاضران
غایب شد کاولنگ عمر را چون ندید در دل گذرانید
کسیکه از نظر غایب شود از وجه عجب که ریش

نشرا شد نمی بازی است نخواهیم که ببینم چگونه بازی
میسید هر پس شب افتاد بلوکان و اکابران را پاسبانی
داد و گفت هوشیار باشید و شراب مخورید و بیداری بود
چون عمر امیه وقت یافت آهسته نزدیک
گاؤلنگ شد و مشتی داروی بیهوشی در شراب
انداخت گاؤلنگ چون پیاله بخورد و بیفتاد عمر امیه
استره تیز بکشید و نیمی ریش و یک سبلت او نیز تراشید
پس روغن بادام و سرکه کهنه در بینی چکانید و خود
دور شده بایستاد گاؤلنگ عطسه زد بیدار شد
از خواب پیچان شد دست بر روی گردانید نیمی
ریش نبود انگشت بدندان گزید عمر امیه خود را پیدا
کرده سر بر زمین نهاد گاؤلنگ گفت ای عمر گفته کردم
که با تو چه کنیدم هیچ توانی که ریش با درست بسازی
تا من از روی بلوکان و اکابران شرمنده نمانم
عمر گفت ریش آنگاه درست کنم که هفصد دینار
بعمر ادا کنند عمر پیاله داروی بیهوشی دیگر خورانید
چون بیهوش شد نیمه مانده بود نیز تراشید
و ریش عملی وصل کرده او را بیدار گردانید

پس آینه بدست داد کاولنگا چون بدید برخاست
عمر را در کنار گرفت و بپهلوی خود بنشاند و معذرت کرد
عمر گفت این ریش عملی است باید که بنشستی پادشاه روی
شوی و دست برد و دستیاری کاولنگ قبول کرد
پس عمر کاولنگ را وداع کرده از حمام بیرون آمد
بدیع الزمان را گفت ای فرزند اینک رفتم و امیر را
بیارم باید که با کاولنگ جنگ نکنی بدیع الزمان
قبول کرد عمر امیه روان شد و بامیر رسید و احوال
باز نمود چون از هاشیر کردان از شهر بیرون آمد
مبارز طلبید امیر در آمد و با هاشیر در آویزش
میان ایشان چندان جنگ شد که مدت سه
شبانروز بر آمد و یکی از ایشان باز نمی گشت
روز چهارم امیر یکمبند هاشیر را گرفت و نعره
زده نام الله گفت و بالای سر برد بگردانید
بر زمین زد و دست و پایش محکم ببست و تسلیم
عمر کرد و خود جنگ و دستی بنیاد نهاد
و در لشکر میخواران در آمد چندان بکشت
که عدد آن خدا داند و باقی ماندگان

درون حصار آمده

درون حصار آمده دروازه ببستند عمر امیه در دل
گذرانید که امیر این کافرانرا نخواهد کشت فی الحال
از شیشه نفت از همه را خاکستر گردانید چون
امیر از فتح او میخواران باز گشت از همه را سوخته دید
گفت خوب کردی این زمان هر چهار طرف این
حصار آتش زن تا جمله او میخواران موافقت او
کنند پس عمر امیه بفرمان امیر المومنین حمزه هر چهار
اطراف آتش زد او میخواران خاکستر شدند و آن
خاک را بباد دادند و الله اعلم بالصواب ۵ داستان
شصت و سیوم گرفتن امیر کاو لنگ را و باسلام
آوردن و تصدیق نمودن با امیر و نوا خلق
امیرا و را چون امیر المومنین حمزه از کار زار
از هر شهر گردان فارغ شد بسمت رخام راند
منزل و مراحل بریده در چند روز در لشکر
خود رسید گردان عرب استقبال کردند و
ملاقات امیر نمودند طبل های شادیانه زدند
چون آواز طبل در گوش کاو لنگ رسید سعد بن عمر گفت

ای فرزند دانم که حمزه تو رسیده است همدران شب سعد را
با سپاه تازی و با خزی و اشیاء دیگر بر امیر فرستاد
چون سعد در لشکر آمد امیر را خبر کردند پهلوان از بارگاه
بیرون آمد و فرزند را در کنار گرفت و آفرین بر گاؤلینگ
کرد چون روز شد گاؤلینگ طبل جنگ زده با سپاه
بیرون آمد امیر نیز سوار شده هر دو سپاه مقابل یکدیگر
ایستادند گاؤلینگ گاو را در میدان راند و بانگ زد
ای حمزه سالها از اول آرزوی جنگ تو دارم اگر مردی بیا
امیر سلاح بپوشید و در میدان در آمد گاؤلینگ پرسید
ای پهلوان نام خود بگو امیر گفت انا حمزه عبد المطلب
گاؤلینگ گفت ای عرب مینه النستم تا بچه قد و قامت
خواهی بود امیر گفت همین که می بینی گفت بیار
گفت پیش دستی نکنم اول حمله از تست گاؤلینگ
دست بر گرز برد امیر سپر بر سر آورد گرز بر سر
چنان رسید که آواز آن در رخام شنیدند
و اشغر در ناله در آمد و لیکن امیر رد کرد

دایچیانی

۱۳۲

سه گرز بزد چون نوبت بامیر رسید پهلوان گرز برکشید و اشقر را
برگردید و بر سر گاو لینگ چنان فرود آورد که از گرانی سوار و ضرب
گرز پشت گاو گاو لینگ بطرقید گاو لینگ در خاک افتاد
پهلوان نیز فی الحال پیاده شد گاو لینگ بدوید و دوال
کمر بگرفت پهلوان نیز زنجیر کمر او بگرفت هر دو در زور شدند
و از میدان گرد بر آوردند تا که شب افتاد گاو لینگ گفت
ای حمزه سیر گردی یا نه امیر گفت حکم بدست تست گاو لینگ
گفت تا که بگو تو باز نگردم پس طعام و شراب همانجا بخوردند
و در زور شدند راوی روایت کنند که میان امیر عرب
و گاو لینگ بیست و یک روز جنگ قایم ماند همه روزها آزمودند
مگر یک روز نکرده بودند امیر گفت استاده شو من زور کنم
و من استاده شوم تو زور کنی ای حمزه بدین زور احتیاج نخواهد بود
زیرا چه چون من بطفلی برای بازی میرفتم درختان سال
خورده را از بیخ بر می کردم تو از آن تو او قوی نخواهی بود
امیر گفت مردانه شو هر چه حکم خداست بنفاذ خواهد رسید
گاو لینگ دست در دوال کمر امیر زد و زور شد چندان
زور کرد که از ده انگشت او خون بچکید پس دست
از دوال کمر امیر برداشت پس امیر گفت ای گاو لینگ

نعره خواهم زد هوشیار گفت بچه نیم که از نعره تو اندیشه
کنم پس امیر نعره بزد گاو لنگ را برداشت و بر سر ده
بگردانید و در زمین نهاده گفت ای گاو لنگ بگو خدا
یکی است و دین ابراهیم حق است گاو لنگ اقرار کرد
و امیر او را در کنار گرفت و خلعت پوشانید پس گاو لنگ
امیر را با تمام گردان و مبارزان در شهر خود برد و جماعه
پیران و داناو از اپیش امیر آورد اسلام تلقین کرد و چهل
شبانه روز امیر در جشن بود والله اعلم بالصواب داستان
شصت و چهارم رفتن امیر در شهر کاج مردم خوار و کشتن
و سوختن او و از آنجا در شهر از غاشی خونخوار رفتن و کشتن و صفا
نهادن او را و آن شهر را چون امیر عرب چند گاه در آنجا بماند
با گاو لنگ گفت ای برادر بیشتر کدام مقام است گفت
یا امیر بیشتر از اینجا ملک باختر و با دشت کاج مردم خوار است
او را ... گر قند است یا امیر هر وقت که رخ بر
زمین بکشند از خوف او مبگریزم بایدکه امیر زود امیر
گفت تا من حمله او مینخوار از بر تیغ بیارم و کتاب
زردهشت را نسوزم و تماشای ظلمات نکنم

۱۴۶ ...

هرگز باز نگردم زیرا که پدر جد مرا گفته است که فراش
دین محمد الرسول الله صلی الله و آله وسلم شوی پس فراست
وقتی ثابت شود که جمله بلاها و آفت ها از روی
زمین دور کنم و پادشاهی خویش بشنید یاران گفتند
ای جهانگیر صدق است آنچه میگوئی پس کاوس لنگ با امیر گفت
هزار جان ما فدای تو باد هر جا که توی انجا پسر بزرگ را
تخت داد و خود در رکاب امیر روان شد منزل
بمراحل می بریدند بعد از چند روز در باختر رسیدند
در چهار کروهی فرود آمدند فرمود تا نامه بنویسند
اول بنام خداوند خاندان ابراهیم خلیل الله از پیش
بارگاه شاه مردان حمزه عرب بتو ضابط باختری
بدان و آگاه باشی که من آن حمزه ام که هژده سال
در کوه قاف با دیوان و پریان و اهرمنان ناشناخت
جنگ کردم و خدای تعالی مرا سلامت بیرون آورد
چندین شاهها را از تخت بتخته تابوت رسانیدم
و بعضی که اهل سعادت بودند بشرف اسلام

مشرف کردم چون هیچ خصمی نماند در زمین باختر در آمدم
تا بلادهای آن زمین کم نگردانم که اول در قضا و قدر
رسیدم سر سال را مطیع اسلام گردانید و از آنجا زر را در
روم خود فرستادم از آنجا در رخام رسیدم کاو لنکا را
مسلمان کردم ملک و تاج او را امان دادم اکنون
به تو رسیدم باید که بمجرد رسیدن نامه مال و خراج در گردن
گیری و به درگاه جهان حاضر آئی و از او بیزاری توبه کنی
و مشرف اسلام گردی فهو المراد و گرنه ترا بدان خواری
بکشتم که مرغان هوا بر تو بگریند و شهر ترا با آتش نفت بسوزم
چون نامه مرتب شد بدست عمر امیه داد عمر روان شده
بر در بارگاه کاج رسید گفت کاج را خبر کنید که رسول
از بارگاه حمزه آمده است وکیلان در شتافتند و از آمدن
او خبر کردند کاج بطلبید عمر درون در آمد کاج دید
و خدای عز و جل را تسبیح کرد و نامه بدست داد کاج
نامه بخواند و در کف پای مالید و گفت بگیرید این را
عمر کلاه بر سر نهاد و از چشم او بیچاران ناپدید شده
از بارگاه بیرون آمد و در امیر رسیده احوال باز نمود

روز دیگر

روز دیگر کاج با ادمیخوران بیرون امد و در میدان در امد
بامیر خبر کردند که کاج رسید امیر نیز سوار شده بیامد پس کاج
نعره زد ای حمزه اگر مردی بیا پهلوان اشقر را بر کرد و مقابل
کاج شد گفت ای مرد ضعیف من حمزه را میطلبم تو کیستی
گفت انا حمزه عبد المطلب کاج گفت مگر تو جادوی
که بدین قد و قامت عالم را زیر و زبر کردی امیر گفت
لعنت بر جادوان باد تو در قد من چه می بینی بقدرت
خدا بنگر اکنون بیار تا چه داری کاج گرز بر سر پهلوان
شده الیشا کردان عرب دعا میکردند گرز بر سر امیر
رسید امیر تا زانو فرو رفت نعره از کاج بر امد که پست
کردم حمزه جادو را امیر بانگ زد که ای کافر هوشدار
و تیغ در کف او چنان زد که حمایل فرود اورد کاج
چون کوه در زمین افتاد و نعره زده جان بداد امیر
بر اشقر سوار شد و بر کرد و تیغ بود دستی زدن
گرفت کردان عرب نیز موافقت امیر کردند
عمر امیه شیشه نفت بر دو بر چهار طرف حصار شکست
اتش گرفت بروایت امده است در دو پاس
روز حصار باخته با امیخواران خاکستر شد

پس امیر ازانجا روان شد در شهر ارغانش خونخوار رسید
واو برادر مهتر کاج بود چون شنید که حمزه رسید از شهر
بیرون آمده در میدان بایستاد و امیر را بدید دست
بگرز برد و بر امیر زد امیر سلامت ماند چون امیر را
سلامت دید سر فرو برد و گرز دویم تا که برداشت پهلوان
شمشیر زد که ارغانش دو پرکاله شد سوار کشت و مقصد او
سنجاران گرد ایشان بگریختند و در درون حصار در آمدند
عمر امیه ایشانرا با آتش نفت همه تمام شد بسوخت
و آن خاکستر را بباد داد و شد والله اعلم بالصواب 65
داستان شصت و پنجم رفتن امیر در شهر سنگ اندازان
و شکست شدن لشکر امیر و پست شدن پهلوانان
و پیلان و شتران و اسباب از دست سنگ اندازان
و ماندن هفتاد و یک تن بسلامت چنین آورده اند
چون امیر عرب از کشتن ایشان فارغ شد کاولنگ را
پیش طلبید و گفت ای دوست پیشتر کدام ملک است
کاولنگ گفت ازینجا بیابانست بیا و دران خونخوار
نامی پادشاه است همه صد و نود گز قد دارد و لشکر
بیحد و همه سنگ اندازان پس امیر روز دیگر

کوچ کرده در شبه در آمد که از آنجا راهی تا ریک تنگ بود
و جز یک سوار رفتن نمی توانست و آن یک شب رفتنه
راه بود امیر المومنین چون قدم در آن راه نهاد شاه
تبیان را خبر شد فرمود تا هر چهار طرف جنگل آن راه را
آتش زدند پهلوانان را آتش از هر چهار طرف در رسید
فریاد از لشکر بر آمد یا امیر پس سوخته می شویم امیر کمند خواجه
خضر علیه السلام را بکشاد و گفت ای یاران
هر که درین کمند را تا از آتش سلامت بیرون آید بروایت
چنین آمده است چنین آمده است که هفتاد و یک پهلوان
مبارز و سیصد مرد لشکر بیرون آمدند و سیصد و هفتاد
هزار سوار و چند هزار فیل و رخت جمله سوخته شد چون
امیر از آتش بیرون آمد شاه تبیان را با لشکر
بعید ایستاده دید در گردن هر پیاده توبره پر سنگ
چون لشکر امیر را بدیدند سنگها چنان باریدند
که سیصد سوار لشکر کشته شدند امیر با هفتاد و مبارزان بماند
ایشان بر پیادگان بعید در آمدند و از کشته پشته
برآوردند و تیغ زنان زد و یک شاه تبیان رسیدند

نعره زده در آمد بند شاه مذکور چوبه برداشته
بر امیر حواله کرد پهلوان عجب چوبه در زمین افتاد
امیر تیغ چنان زد که دو پرکاله شد امیر عمر را
بفرمود که اینخدا بادی را بسوز بفرمان امیر عرب
عمر این جمله را بسوخت و برباد داد پس امیر چند روز
آنجا فرود آمدند و ماتم یاران و عزیزان بداشت
گفت ای دوستان مرا بزرجمهر حکیم خبر کرده بود
که هفتاد مرد از یاران تو بیرون خواهند آمد این شمار
ما هفتاد و یک تن هستیم خدا داند تا ازین همان کدام یک
کسی را موت است یاران گفتند بر حکم خدا راضیم
والله اعلم بالصواب داستان شصت و ششم ۶۶
رفتن امیر در شهر دندان و صف نهادن ایشان را
و رفتن شجاعت شاه طلمات زردهشت جادو
و بازی خوردن آنجا و با یاران بسلامت
بیرون آمدن چون امیر از ماتم فارغ شد
کاو لنگر را پیش طلبید و گفت ای دوست

ما را جم حکیم خدا بود

هرچه حکم بنفاذ رسید از جمله مرزبندان دو نفر
دار سیصد و هفتاد هزار سوار یک هم نیست
اکنون باز گو بیشتر کدام بلاست کاو لنیک
گفت ازینجا مقام مردم پیلبندان و مرزبان
پیلبندان است بعد ایشان ظلمات شد
زرد هشت جادو است پس امیر با هفتاد و یک مرد
از نفش بیرون آمد بعد چند روز در شهر
پیلبندان رسید از دوان مرزبان خبر شد
پیشتر رفت از دوان چون پیل حمله آورد خواست
تا زخم بدندان کند پهلوان تیغ در گردنش چنان زد
که سرش در خاک افتاد پس برادر دویم او
خواست تا امیر را بکشد پهلوان او را بزخم
شمشیر بدوزخ فرستاد و بانگ و هفتاد
سواربان سپاه ایشان درآمد جوی خون
روان کرد دیگران بگریختند درون شهر
درآمدند عمر ناکس گفت رابو حنـ

پس از انجا روان شدند در طلسمات زردهشت جادو
رسیدند چهار دیواری بدیدند هر چهار طرفش گردیدند
راه نبود و آواز سرود و رقص از اندرون می شنیدند
امیر گفت ای کاولینک چنان مینماید که میان این دیوارها
آدمیان اند کاولینک گفت یا امیر انجا آدمی چه کند
آن طلسمات زردهشت جادوست که اینچنین
شنیده می شود امیر گفت تو دراز قدی نظر
دران دیوار بکن تا چه بنماید کاولینک بالای دیوار
برآمده اندرون نظر کرد بمجرد نظر کردن قهقهه
بخندید درون افتاد امیر از آن حالت متعجب شد
بیاران گفت چه حال است که کاولینک خندیده
افتاد لندهور گفت اگر فرمان باشد من ببینم
امیر گفت هوشیار برو که مبادا بردی لندهور
گفت نخواهم رفت پس لندهور سر بالا کرد و بخندید
درون درآمد بدین طریق بفرمان امیر عرب
بدیده درون میرفت مگر امیر و عمر امیه ماندند

369

365.

عمر گفت ای امیر چنان مینماید که درون دیوار بازی
میکنند در تماشا خنده زده درون می افتند و من
دهن خود را بجامه بگیرم و ببینم تا درون طلسمات
چه بلا است و یاران کجا اند امیر گفت هوشیار ای
تو نیز زوی پس عمر امیه همچنان کرد درون طلسمات دید
آنهم درون افتاد پهلوان تنها بماند دست
بمناجات بر آورد و گفت یارب مرا معلوم کن
که این چه سر است و این دشواریم از پیش بر گیر
بعد مناجات قرار گرفت چون شب افتاد
در خواب شد بدید که آسمان چاک شده است
تخت از بالا فرود آمد امیر نزدیک آن تخت
رفت و سلام کرد و گفت ای پیر تو کیستی گفت
ای فرزند من جد توام مرا ابراهیم گویند امیر
سر در قدم نهاد گفت ای پیغمبر حال من چه خواهد شد
جمله یاران و فرزند از باد داد هم و گریه کردن
گرفت پیغمبر علیه السلام گفت ای فرزند

خاطر جمع دار که اینها بیفتاد تو سلامت بتو خواهند رسید
چنانچه طلسمات جمشید شکستی این را نیز بشکن
امیر این شنیده بیدار شد خود را معطر یافت دانست
که خواب رحمانی ست دست بر کمان برد و خروسی را
عمل کرده تیر خدنگ باز کرده چنان زد که از ادای آن
خروس در زمین افتاد همه طلسمات ها شکست و غوغا
فرو نشست یاران جمله بیدار شدند و در خدمت
امیر آمدند پهلوان گفت ای دوستان چه بود که شما را
خنده آورد یاران گفتند یا امیر صورت های بوالعجب
مینمودند که بدان خنده می آمد دیگر هیچ ندانم که درون
چون بیفتادیم پس دیوار طلسمات شکسته دیده
درون آمد بر در گنبد رسید قفل گران دید یاران را
فرمود قفل را بشکنند یکیک دست بر قفل زدند و زور
کردند شکسته نشد امیر گفت همه بیفتاد یکبار
زور کنید شاید که بشکنند همچنان کردند هم نشکست
پس امیر دست در قفل زد و زور کرده بشکست
در باز کرد با یاران درون گنبد در آمد

هیچ ندید گفت ای عمر آن جادو کجاست و چه شد باری
این گنبد خالی است چون نظر بالا کردند تابوتی آویزان
بدیدند عمر جست زد بران تابوت بنشست و در باز کرد
زردهشت را تر و تازه خفته دید کتاب تفحص کی عمر
چون نیکو نگاه کرد کتاب را بر بالین او یافت پس
از بالین وی کشیده در زمین انداخت تابوت
نیز افتاد با یاران از گنبد برون آمده عمر را فرمود
تا آتش زند عمر همچنان کرد چون امیر دید که آتش بهم
چهار طرف گرفت کتاب را از عمر بستد و در آتش
انداخت پیش ازین عمر امیه چند ورق دزدیده
برخود داشته بود چندین سخن از آن اوراق
پیدا شده است چون امیر زردهشت را با کتاب
بسوخت شکر صمدیت بجا آورد والله اعلم بالصواب

۶۷ **داستان ششصد و هفتم** پاس داشتن یاران امیر را
در سر حد دنیا و آمدن زالی و بازی دادن یاران را
و خبردار شدن امیر و کشتن او را و روان شدن
سر زال چون امیر زردهشت را بسوخت و تماشا

ظلمات بدید کاوه لشکر گفت یا امیر این ظلمات
جمله تاریک است درون تاریکی در آمدن منفعت
نیست امیر کرانه ظلمات فرود آمد امیر گفت
ای یاران این سرحد دنیا است از اینجا آن رفتن ها
بسیار است بیغم نباید بود چند نفر پاس باید داشت
عمر معدی کرب گفت اول پاس عهده من است
مالک اشتر گفت دویم پاس من دانم لندهور
گفت سیوم پاس من دانم امیر گفت آخر پاس
مرا است پس یاران در خواب شدند عمر معدی
در پاس نشست گوشت شکار بسیار دید در
دیگ کرده پختن گرفت چون قدری شب بگذشت
زالی خر توت بیامد که دندان میزد عمر معدی گفت
ای عورت تو کیستی که شیران نره درین مقام
ره نهادند تراچه دلیری باشد که اینجا ماندهٔ راست
بگو وگرنه خواهم گفت عورت بزبان عجز آغاز کرد

ای فرزند

ای فرزند من زینی از کاروانم مرا بخت بود اینجا
گذاشته برفتند یومی گوشت در مقام من رسید
بنابر تو آمده ام اگر قدری کباب برسته بیار سابجم
عمر معدی کرب سخن او راست پنداشت دست
در دیگ کرد تا گوشت ببیند عورت طپانچه
بر بل عاد بانا زد که بیهوش گشت همه تمام
گوشت خورده ناپیدا شد عمر معدی چون بهوش آمد
دیگ را خالی دید مالک را گفت که برخیز دوم
باسی شد مالک دیگ خالی یافت گفت ای
شکم بزرگ گوشت تمام بخوردی و برای من
یک تکه نگذاشتی عمر معدی گفت من گرسنه
بودم بخوردم گوشت خام بسیار است تو نیز
و بخور مالک گوشت در دیگ کرد و آتش داد
عمر معدی غلطیده تماشا میکرد چون گوشت
پخته شد همان زال در رسید و کلمه تیکه عمر معدی
گفته بود با مالک کرد و التماس قدری کباب
نمود مالک را شفقت آمد خواست تا قدری کبا

زال او را نیز طپانچه زد بیهوش گردانید و تمام گوشت
بخورد و ناپیدا شد عمر معدی گفت خاموش باش
تا لندهور نیز بازی خورد پس مالک اشتر
لندهور را بیدار کرد خود غلطید لندهور چون
دیگ خالی یافت گفت خوری کردی پس
گوشت در دیگ کرد و آتش گرفت چون نزدیک
بپختن شد در حال زال برسید لندهور را نیز
بازی داد و تمام گوشت بخورد عمر معدی و مالک
در خنده شدند لندهور گفت ای نامردان
چون بر شما این ماجرا گذشته بود چرا خبر نکردید
عمر معدی گفت خاموش تا امیر بازی خورد
لندهور گفت من هرگز روا ندارم که امیر
بازی خورد من امیر را خبر خواهم کرد عمر معدی
و مالک لندهور را مانع شدند که قدری
صبر کن این خود محال است که امیر بازی خورد

بلقمه نان

بگفته ایشان کنند هر دو خاموش ماند امیر را بیدار کردند
پهلوان برخاست و نشست دیگ را خالی دید
آتش داد و گوشت خام در دیگ انداخت
چون گوشت پخته شد آن زال در رسید چون
امیر او را بدید حیران شد گفت ای عورت
تو کیستی زال گفت من زن کاروانم مرا گذاشته
رفته اند گرسنه هلاک میشوم اگر قدری کباب
بدهی بیاسایم امیر در دل گفت درین مقام
سرحد ظلمات جادوگران و در بیابان راه
از رهگذران و کاروان چکنند اینجا چه مقدمه بلای
محکم خواهد بود آهسته دست بر تیغ برد و زال را
گفت دیگ پیش تست چندانکه بخور زال گفت
مرا چه قدرتست که در دیگ دست اندازم اگر بدست
خود کباب بدهی ترا دعا کنم امیر بیکدست سرپوش
دیگ بگشاد نظر در زال نکرد زال دید
امیر غافل است طپانچه بلند بر آورد تا به امیر زند

پهلوان صمصام برد برشتی چون گوی بریده و دویدن گرفت
امیر بتیز دنبال او میرفت و سر درون چاه افتاد
و از نظر غایب بشد **نقل است** که دایه راه گم کرده که
سحر بازگونه بر باز زد بعده عمر شیشه یاران دیرینه بگذاشت
چه جادوان بر خود سوخته و خاکستر گشتند پس امیر چند روز
همانجا بماند پس گاو لینگ را پیش طلبید و گفت ای برادر
ازین بلاد دیگر هم هست گاو لینگ سر بر زمین نهاد
و گفت یا امیر اکنون جمله باختر با طلسمات صاف شد
حالا نباید گشت ازانجا سمت دنیا گرفت و باز
بسوی رخام روان شدند بعد مدتی در رخام رسیدند
پسر گاو لینگ را که پادشاه ساخته بود گاو بیل
نام داشت باستقبال امیر و پدر خود آمد و ملاقات
کرده بزار تعظیم در خود برد بعد مدتی که در رخام
عیش کردند و آسوده شدند روزی بشکار بیرون
آمده بودند و شکار می باختند از قضای شتی بدیع الزمان
آهوی پیدا شد اسپ دنبالش دوانید آن بلای
خود را در آب انداخت بدیع الزمان

وهم دنبالش

نیز دنباله او در آب در آمد با اسب بهم در آن آب
غرق شد و ناپدید گشت امیر خود در پی او چون آنجا رسید
دانست که فرزند درین آب غایب گشت
خود با جمله یاران غوطه خورد نه اهو یافت
نه نشان فرزند پس از آب بی آب شده باز گشتند
ورشند رضا [?] در آمدند پس امیر خود را از اسب
در زمین زد و در ماتم بنشست و گفت
یک تن که زیادت از همه شاد بود همین فرزند
بود که داغ بر دلم نهاد و جگر کباب گرد من [?]
نمیدانستم این فرزند بعد مردن من جای من
نگاه خواهد داشت این نه دانستم که پیش از من
سفر خواهد کرد و در جان و جگرم سوراخ خواهد
نهاد یاران گفتند یا امیر حکم خدا این بود از
فرمان او هیچ آفریده را چاره نیست رضینا
بقضاء الله تعالی قالوا انا لله و انا الیه
راجعون والله اعلم بالصواب

داستان شصت و هشتم روانه شدن امیر از خا
کوی مکه مبارک با هفتاد کردان عرب و ملاقات
کردن با حضرت رسالت پناه سید المرسلین
و خاتم النبیین محمد الرسول الله صلی الله علیه
و آله و سلم و ایمان آوردن بر پیغامبر صلی الله
علیه و آله و سلم و دریافتن عزیزان و عبادت
خانه کعبه کردن چون امیر حمزه از ماتم فرزندان
فارغ شد بعد از چهل روز از رخام خواست که کوچ
کاولنکا را طلبید و گفت ای برادر من در مکه
مبارک میروم مرا با تو وداع است کاولنکا
گفت یا حمزه وعده تو بود که در بندگی حضرت
رسالت پناه محمد رسول الله خواهم برد و بشرف
قدمبوسی آنحضرت مشرف خواهم گردانید اکنون مرا
چرا بیرحمی میکنی من البته در رکاب خواهم بود و
بشرف پابوسی آنحضرت مشرف خواهم شد
امیر گفت بسم الله الرحمن الرحیم نور اعلی نور رسید امیر

با کاؤلینگ و با جمله یاران از رخام روان شدند بعد
چند روز بقضا و قدر رسیدند پیر سال استقبال کرد
و در شهر خود برد و در تعزیت سر سال نشستند امیر
گفت ای پیران چندین فرزندان فوت کردم
و سه لکه و هشتاد هزار سواران سوخته شدند
ضرورت بتقدیر ربانی چاره نماند صبر کردم شما هم
صابر باشید که خدای تعالی صابران را دوست میدارد
و سر سال پیر شده بود پس امیر پسر بزرگ سر سال را
بر تخت نشاند و خود از انجا روان شد بعد
مدتی در مکه مبارک رسیدند حضرت رسول را از آمدن
امیر خبر کردند حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه
و آله و سلم با یاران عظام و اصحابه کرام و امیر المؤمنین
علی ابن ابیطالب علیه السلام باستقبال امیر پیش
آمدند امیر المؤمنین امیر حمزه با یاران جمال مبارک
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
بدیدن روان شد و در پای رسول علیه السلام
افتاد و با یاران کرام نیز ملاقات کرد و کنار

بلند بر گرفتند پس در شهر مکه در آمدند و احوال پدر و مادر
پرسیدند ایشان برحمت حق پیوسته بودند نوشیروان
و خواجه بزرجمهر نیز فوت شده بودند و جهان را کسی
دیگر شده بود پس رسول صلی الله علیه و آله وسلم
امیر حمزه را بدین خود دعوت کرد امیر با هفتاد تن
یاران بشادی دل مشرف اسلام شدند و گفتند
یا رسول الله آنچه بفرمائی قبول است پس حضرت
کلمهٔ طیب بزبان راند امیر حمزه با تمام گردان
عرب بخواندند که لا اله الا الله محمد رسول الله
و طبل شادی در مکه مبارک زدند که حضرت
امیر بشرف اسلام مشرف گشت کفار چون
خبر اسلام شنیدند از قصد مکه باز آمدند و دران
وقت پادشاه هرمز بن نوشیروان بود چون
امیر در دین پاک پیغمبر آخر الزمان در آمد شروط ها
و نماز پیش گرفت و در خواندن قران مشغول شد
و پنج وقت نماز با جماعت میگذاردند و الله اعلم

بالصواب

بالصواب داستان شصت ونهم آمدن بور هندی
با لشکر کفار در مکهٔ مبارک برای جنگ با حضرت
وکشته شدن کاولینگ از دست بور هندی وکشتن
امیر بور هندی را روزی رسول صلی الله علیه وآله وسلم
در مسجد نشسته بودند یک اعرابی درآمد
وگفت یا رسول الله لشکر روم وشام ومصر
جمع شده وقصد کرده بر شما آمده اند ونزدیک
رسیدند حضرت رسول صلعم با صحابه خود وبا امیر
حمزه عم خود بیرون آمدند ونزدیک کوه قبیس
بالشکادند ومیدان بیاراستند یک عادی
از خیل کافران روی در میدان آورد ومبارز
طلبید کاولینگ از حضرت امیر اجازت خواست
رسول علیه السلام فرمودند بخدا سپردیم در
آنجه خبر نشد پس کاولینگ در میدان درآمد
سوار بر ببرن کاولینگ در گریز شده کاولینگ بدوید

او را کمر گرفت و بالای سر برد و گردانید بر زمین زد ریزه
در کفار افتاد کافری دیگر در آمد او را نیز کاولینگ بر زمین زد
همچنین هفتاد کافر از آن کاولینگ پست کرد و هیچ کس
برابر حضرت هیچکس از کفار در میدان نمی آمد یک
شاه زاده بود از دیار هند که او را پور هند گفتندی و در
هنر نیزه طاق بود در میدان در آمد و مقابل کاولینگ
ایستاد کاولینگ خواست تا او را بگیرد پور هند نیزه بر آن
بر کاولینگ زد کاولینگ التفات هم نکرد بار دیگر برد در آمد
نیزه دیگر در ناف کاولینگ بزد که در رود و از پشت رسید
کاولینگ در زمین افتاد شهید شد آتش از نهاد امیر
حمزه برخاست اشقر دیو زاد را برگرد پور هند
نیزه بگردانید و گفت ای پیر تو کیستی نام خود بگو
تا بی نام کشته نگردی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب
پور هند گفت سالهاست که حمزه در باختر ناپیدا شده
تو از کجا خود را حمزه میگویانی امیر گفت خدای تعالی
مرا با هفتاد و نه یاران سلامت از باختر بیرون
آورد و یکی از آن هفتاد همان مرد بود که تو او را

۲۰ غازی

بدغا زدی چو روده او بیرون کشیدی نزا انگاه
مرد بسیار الشتم کرد وال کمر او را گرفته میزدی پور رهند
نیزه بگردانید و بر سینه ابتر حواله کرد پهلوان دست
انداخت نیزه او بگرفت و زور کرده از دستش
بربود و بگردانیده در سینه پور رهند چنان زد که
از پشت پور رهند بیرون آمد پس امیر اشقر را بر کرد
و در میان کفار در آمده نعره حیدری چنان زد
که همه کفار حیران ماندند و گفتند که این حمزه است
بگشتند و هزیمت خوردند امیر دنبال کرد و حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله وسلم فرمان داد
که یاران موافقت عمه حمزه کنند پس از کافران
بسیار کشتند و کسیکه امان خواست بگذاشت
پس امیر مظفر منصور باز گشت والله اعلم
بالصواب **داستان هفتادم** در ذکر شهادت
یافتن امیر المومنین حمزه و یاران هر یک لندهور و عمر معدیکرب
و استقفانوش و سعد بن عمر نبیره ابتر بحضور در جنگ احد

در شکستن دندان مبارک حضرت رسول صلی الله علیه
و آله وسلم و رسیدن تیر در پای حضرت علی مرتضی
و دفن کردن امیر حمزه را رسول صلی الله علیه و آله وسلم
و آمدن آسمان پری و قریشی در طلب پور هند که امیر را
کشته بود و مسلمان شدن مادر پور هند از ترس
پدر باب و پناه دادن رسول صلی الله علیه و آله وسلم
اورا چون امیر حمزه پور هند را بکشت مادر پور هند لشکر
های روم و شام و حبش و زنگبار جمع کرد بعده در مداین
آمده هرمز بن نوشیروان را گفت ای شاه حمزه عرب را
شنیدم که در زمین باختر ناپیدا شده این زمان حمزه
با هفتاد یاران در مکه آمده است و با محمد رسول الله
یار شده و مرا بی پسر کرده است اکنون من لشکرها
جمع کرده ام اگر تو هم بیایی انصاف از عرب بستانم
و مکه را خراب کنیم پس هرمز با لشکر بیحد روان شد
بعد چند مدت در مکه رسیدند پس در کوه احد فرود آمدند
حضرت رسول علیه السلام را خبر کردند که لشکرهای
رومی زمین از روم و شام و مصر و حبش و زنگبار

جمع شده روی بتو آورده اند رسول علیه السلام از زبان
مبارک فرمود که مرا ازان لشکر چه باک تنها عمه من بس است
درین سخن غیرت خدا تعالی درکار شد که شکست در لشکر
رسول علیه السلام رسید و عمه بیچاره دران جنگ شهادت
یافت پس رسول علیه السلام با اصحاب کرام و یاران
دیگر از مکه بیرون آمدند فوج ها بیاراستند مقابل کفار
بایستادند هرمز نوشیروان گفت ای نامورانی اگر یک مرد
جنگ خواهد کرد با این اعرابیان پس نخواهد آمد یکبارگی
لگام ها بر کشید در جنگ بدر آیید شاید که فتح شود
پس بفرمان هرمز تمام کفار یکبارگی برگردیدند و سپاه
عرب را درگرفتند و اصحابه رسول علیه السلام
تیغ ها برکشیدند و درمیان کفار افتادند هر کرا سر
میزدند و ساق میرسانیدند های هوی مردان
و نعره های دلیران بر آمد نخست لندهور شهادت
یافت بعد ازان سعد بن عمر و عمر معدی کرب و
استقفانوش شهادت یافتند و بعضی زخمی شدند
و بیشتری و اشنا لشکر امیر المومنین علی مرتضی علیه السلام رسید

از ان حضرت علی بیکار شد و سنگ فلاخن در دهن
مبارک حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم
رسید که بدان دو دندان مبارک مجروح شد نزد
حضرت امیر بشنیدن این خبر شهادت یاران
و مجروحها یاران و دندان مبارک اشتر را بر کردند
و میان کفار را افتاده حمصام و قمقام می زدند
و از کفاران کشته پشته می آوردند و قصد مراتب
هرمز نو بیرزان داشته تیغ دو دستی زنان
نزدیک هرمز رسید هرمز چون امیر را دید جزو مراتب
گذاشته راه گریز پیش گرفت و در هزیمت شد
امیر دنبال ایشان کرد تیغ دو دستی زنان نزدیک
هرمز رسید دیگر کسی همراه او نمانده بود و تنها میرفت
امیر او را چنان تیغ زد که دو پرکاله شد چون
او در دوزخ رفت پس تا چهار کروه دنبال
کرده کفار را کشت و تاراج کرد با ظفر و غنیمت
عنان بگردانید باز گشته آهسته می آید که نعل های
اشتر دیوزاد بیفتادند در دل امیر گذشت که خواجه خضر

بلا سرا

علیه السلام مرا گفته بود روزی که این نعل‌ها را اشقر
بریزند مرگ تو همان روز خواهد بود من این زمان فتح
کفار را رانده ام مرا این زمان که خواهد کشت همچو این
اندیشه بود که مادر بور هندی بدبخت مکاره راه
امیر حمزه گرفته در زیر سنگ پنهان شده بود منتظر آمدن
امیر بود بمجرد آنکه امیر اشقر سوار نزدیک او رسید
از زیر سنگ بدر آمد تیغ به چهار پای اشقر زد
قلم کرد امیر در زمین افتاد مژگان امیر در زمین
افتاده بودند بالا میکرد که ببیند که کشنده اشقر
کیست هندی بدبخت تیغ دیگر در گردن امیر زد
که سر از تن جدا کرد پس هندی شکم امیر بدرید و جگر
برون آورده بخورد باز امیر را همچنان پرکاله کرد
بعد کشتن پشیمان شده در دل گذرانید که حمزه را
پریان فراست دارند دختر امیر قریشی نیز
در حیات است مرا زنده نخواهند گذاشت
بهتر این باشد که پناه حضرت محمد رسول الله

صلی الله علیه و آله وسلم بگریم پس هندی بر رسول
علیه السلام بیاید و از کشتن امیر پیش بحضرت
محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اقرار کرد
که یا رسول الله من حمزه را کشته ام رسول علیه السلام
بگریستند و فرمودند ای مکاره کجا کشتی آن
شیر مرد را امر اینجا هندی رسول علیه السلام را
در آنجا آورد چون ایشان عمهٔ خود را کشته
دیدند گریه کردند و فرمودند که همه بر کاله ها یکجا کنید
یاران یکجا کردند رسول علیه السلام هفتاد بار
نماز جنازه بگذرانید و نیز گویند که بزور بر انگشت
پای ایستاده رسول علیه السلام هفتاد بار نماز
بگذرانید و دیگر روایت آنست که همه فرشتگان علاحده
علاحده با فوج های خود هفتاد بار آمدند اول
مهتر جبرئیل علیه السلام با فوج خود آمد و گفت یا رسول الله
ما صواب جنازه امیر حمزه بر بیم پس رسول
علیه السلام از گرده مهتر جبرئیل دویم بار نماز گذارد

بحمزه

بعده مهتر میکائیل با فوج خود در رسید و التماس
اقامت کرد بعده مهتر اسرافیل با فوج خود در رسید بعده
مهتر عزرائیل برین نمط هفتاد ملایک معظم با لشکرهای
خود رسیدند و التماس اقامت کردند پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم هفتاد بار نماز جنازه امیر المومنین
حمزه گذارد و الله اعلم بالصواب داستان هفتادیکم
دفن کردند امیر المومنین حمزه را چون رسول علیه السلام
حضرت امیر حمزه را دفن کردند بعده اصحابه پرسیدند
یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اینچه بود که
که از سر انگشت نماز کردید پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
گفت از جهت هجوم ملایک جای پای نهادن نبود
بضرورت از سر انگشت ایستاده نماز گذاردم
و هندی آن زمان ایستاده بود چون
پیغمبر علیه السلام فارغ شد وحی از نازل شد
که یا محمد تو میدانی که حمزه مرده است
کردند امیر را بر تخت نشسته دید

آیت آمده است ولا تحسبن
بل احیاء عند ربهم یرزقون نازل شد
و فرمان شد محمد توبه آنعورت قبول کن پس هندی
ایمان به پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آورد داستان
هفتاد دوم آمدن پریان از قریش بعد چند روز ۷۲
آسمان پری قریب با پریان هزار در هزار رسیدند
و مکه را گرد گرفتند و فرود آمده قریش پیغمبر
علیه السلام شنیدند و گفت یا رسول الله کشنده
پدر من بمن ده و اگر نه باز گشتنیم گویند آن
سوره جن نازل شد پیغمبر علیه السلام باید پریان را
دعوت کند پیغمبر علیه السلام همچنان کرد و پریان را
فرمان رسید جمله پریان بر پیغمبر علیه السلام
ایمان آوردند و قریشی هندی را مسطلبید و میگفت
یا رسول الله روا داری که این مکاره پدر مرا
بدان خواری بکشد من او را زنده بگذارم رسول
گفت اگر پدر تو زنده بودی کشته شدی

۱۲۰ ج

و بدرجه شهادت یکی رسیدی و در تحت حضرت
چون نشستی قریش را گفت نظر بالا کن
قریشی نظر بالا کرد کرامت امیر المومنین حمزه
ظاهر بدید خوش دل گشت و شکر خدا بجای
آورد و آنکه دندانهای مبارک مجروح شده بود
در آن دو قول است یکی آنکه بالا نوشته اند
چون پیغمبر را گفتند که جمله کفار روی زمین جمع
شده اند و قصد تو کردند از زبان مبارک الهی امر
چه باک حضرت تنها بس است بدان عزت عمه بیچاره را
ناگفته و بمکالمه کردند و دندانهای پیغمبر مجروح شده
دویم قول آنست شبی عایشه پیش چراغ نشسته
بود چیزی میدوخت پیغمبر نزدیک عایشه آمد عایشه
میخواست که رشته در سوزن کند رسول صلی الله
علیه و آله وسلم چراغ را بکشت عایشه خجل شد
از جهت آن پیغمبر تبسم کرد و بروشنائی

عفت افزود کار کرد

صفت دندان خود کرد پس بتقدیر او سبحانه که غیور است
دندانها شکسته شد و در پای علی مرتضی علیه السلام
تیر رسیده بود هر چند کشیدند بیرون نمی آمد چرا که
در استخوان نشسته بود و فریاد میکرد و جزع فزع
بر می آمد چون علی مرتضی علیه السلام در نماز بایستاد
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمان داد
پیکان از استخوان حضرت مرتضی علی علیه السلام
بکشیدند ده نفر پهلوان از اصحابه بقوت کرده
آن تیر پیکان را بیرون آوردند و حضرت مرتضی علی
علیه السلام را هیچ خبر نشد چون از نماز فارغ شد
جوی خون در خود روان دید گفت پیکان چه شد
گفتند تو خبر نداری که در نماز زیر و زبر در عین نماز
از استخوان تو کشیده اند امیر المومنین علی ابیطالب
سوگند یاد کرد که مرا خبر نیست پس حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و آله وسلم فرمود نماز اینست
که علی میگذارد الهی بحرمت نماز و نیاز رسول علیه السلام

۵۵ ۵ دیماه

عمر و عثمان و علی و جمله اصحابه اجمعین نماز های جمله مسلمانان را
روزی گردان بمنه و کماله و کرمه والله اعلم بالصواب

تمت تمام شد